

نام رمان: مہجور عشق (فصل دوم خواہر خواندہ)

نویسنده: صدیقہ سادات محمدی (نگار)

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



صدای تیک تاک ساعت رومیزی تنها صدایی بود که در اتاق میشنید. اتاق غرق در سکوت بود و گاهی فقط هو هو باد پاییزی از پنجره به گوش میرسید. ستاره روی تخت دراز کشیده و نگاهش به سقف بود، آب دهانش را قورت داد و پلک بست. با خوردن دو قرص آرامبخش باز هم خواب به چشمهایش نمیآمد و ساعتها بود که از این پهلو به آن پهلو میچرخید. نگاهی به ساعت انداخت، یک ساعت دیگر مراسم عقد برگزار میشد.

خسته از تلاش بیهوده اش برای خوابیدن از جا برخاست و اشارپ سفید را از روی جالباسی برداشت. از اتاق بیرون رفت و سمت حیاط قدم برداشت. در سالن را با احتیاط باز کرد و وارد حیاط شد. هوا سرد بود و دخترک بازوهایش را بغل گرفت، روی اولین پله ی ایوان نشست و اشکهای داغش بی اختیار روی گونه های سردش جاری شد. صدای حامد در گوشش پیچید: «دلم میخواد لحظه ی عقد کنارم باشی ستاره! دلم میخواد تو بالا سر من و الهه قند بسابی و هر بار که عاقد بگه آیا وکیلیم؟ تو بگیعروس رفته گل بچینه... اجبار نیست عزیزم، فقط آرزوست! آرزوی من که دلم میخواد برادرزاده ام کنارم باشه، تو قشنگترین لحظه ی زندگیم.»

زبان روی لب کشید و با سر انگشتان اشکهایش را از گونه برداشت. صدای پدرش بود که در سرش چون ناقوس صدا میداد و برای محضر رفتن مثل سدی مقابلش بود. «ستاره... تو دیگه دختر من نیستی، برای من مُردی ستاره میفهمی؟ مُردی! ای کاش دیگه هیچوقت نبینمت!»

هق هق گریه اش بلند شد و لب به دندان گرفت و فشرد تا صدایش را در گلو خفه کند. باران نرم نرمک باریدن گرفت و دخترک از جا برخاست، به خانه برگشت. چراغ چشمک زن گوشی روی میز سبز بود. گوشی را برداشت و صفحه اش را باز کرد. پیامکی از نیهان بود:»

جون هر کی دوست داری امروز بیا محضر، شاید بابات بعد از پنج ماه دیدت دلش تنگ شد، دلش نرم شد، چه میدونم شاید آشتی کردین! بیای هامنتظرم!»  
دلتنگ بود برای پدر، مادر و سدر! به خاطر دل خودش هم شده باید میرفت. بهانه ای بود برای دیدنشان، هرچند از واکنش خانواده اش هراس داشت!  
نگاهی به ساعت انداخت، چهل دقیقه ی دیگر! اینبار بی درنگ سمت اتاق رفت و مانتو شلوار مجلسی کرمی رنگش را از داخل کمد برداشت.

خیلی زود و در ساده ترین شکل ممکن آماده شد، سوئیچ را برداشت و راه ی محضر شد. شدت باد و باران بیشتر شده بود و در دل دعا میکرد که به موقع برسد. هرچقدر به محضر نزدیکتر میشد، اضطرابش هم بیشتر میشد. مدام لب میگزید و هر از گاهی عرق کف

دستهایش را با انگشتها پاک میکرد. جلوی محضر که رسید، نفس حبس شده اش را بیرون داد و با برداشتن چتر از ماشین پیاده شد.

هنوز چند دقیقه ای مانده بود و پله ها را تند تند بالا رفت .

زیر لب بسمالله گفت و وارد شد.

با دیدن پدرش قلبش هری فرو ریخت و بغض به گلویشدوید. قلبش گرومب گرومب

میزد و نگاهش آهسته دور تا دور سالن چرخید و به سختی لبخندی تصنعی روی لبها

نشاند تا مقابل مهمانها حفظ آبرو کند. مشغول احوالپرسی شد و پدر و مادرش هم به

حرمت جمع و مهمانی با لبخندهای زورکی زیر لب سلام گفتند. به جایگاه عروس و داماد

که رسید، هردوشان از جا برخاستند و حامد با برقی که در نگاهش بود لب باز کرد:

-نمیدونی چقدر خوشحالم که اومدی ستاره! ازت ممنونم.

ستاره لبخند ملایمی روی لب نشاند و گفت:

-اومدم که فقط کنارت وایستم، دیگه زحمت قند ساییدن و گفتن عروس رفته گل بچینه با

یکی دیگه!

هر دو بیصدا خندیدند و حامد پلک زد و جواب داد:

-باشه، میخواستی هم بعید میدونم نیهان بهت اجازه میداد.

کنار حامد ایستاد و نگاهش را به زمین دوخت، هنوز قلبش ناآرام بود.

\*\*\*

صدای بوق ممتد ماشینها از خیابان به گوش میرسید و ترافیک سنگینی به وجود آمده بود. نیهان نگاهی به ساعت مچیش انداخت و لپه‌ایش را پر باد و خالی کرد، پوفی کشید. زیر لب غرولند کرد:

-درد بگیری حسام که منو اینجا کاشتی یه ساعته!

دست توی جیب پالتوی کرمیش برد و گوشی را برداشت، شماره ی حسام را گرفت و به محض اینکه صدای الو گفتنش را شنید، معترضانه گفت:

-الو و درد... مگه نگفتی پنج دقیقه دیگه جلو آرایشگاهم؟!

الان یه ربع من اینجا وایسام، کجا موندی؟ حسام با کلافگی جواب داد:

-او... ه! چه خبرته؟ همونجا تو آرایشگاه میموندی خب، الان هم برگرد تو آرایشگاه! تو

مسیر تصادف شده راه بند اومد تقصیر من چیه خب؟!

دخترک با حرص دندان سایید و پا کوبید روی زمین.

-هو... ف! کجا برگردم؟ بعد از من کلی مشتری اومد، شلوغ شد آرایشگاه. نگاه آرایشگره

داد میزد که اونجا بودم مزاحمت درست کرده واسشون!

-دندون رو جیگر بذار نزدیکم، الان میرسم.

ابروهایش را بالا انداخت و جواب داد:

-جیگرم جیگر زلیخا شد بس دندون گذاشتم! اومدیآ!

تماس را قطع کرد و کنار پیادهرو ایستاد. باد سردی وزید و یقه ی پالتواش را به هم نزدیک کرد. آسمان لحظه به لحظه کبودتر میشد و ابرهای سیاه در آسمان ظاهر میشدند. نرم نرمک باران شروع به باریدن کرد و نیهان غرولند کرد:

-همینو کم داشتم، فاتحه ی آرایشتم خونده میشه! خیر سرم گفتم میام اصلاح یه ته آرایشتم بکنه، هو... ف!

نفشش را بیرون داد و چشم به خیابان دوخت. باد میوزید و برگهای خشکیده و رنگارنگ درختان فرو میریختند.

فکرش پر کشید به پاییز سال قبل... همین موقع از سال بود که با حسام آشنا شد و چند ماه بعد، عقد یکدیگر بودند. لبخند روی لبش نشست و میان سوز و سرمای پاییزی وجودش به عشق حسام گرم شد. با صدای بوق ماشین از فکر و خیال بیرون آمد و متوجه حسام شد که داخل ماشیننشسته و برایش چراغ میزند.

سمت ماشین رفت و همین که داخل ماشین نشست گفت:

-اون درخت رو میبینی کنار خیابون؟ حسام نگاهی انداخت و متعجب گفت:

-معلومه که میبینم، کور که نیستم!

-اون نبود که... الان زیر پای من سبز شد بس که تو دیر اومدی!

حسام تک خنده ای کرد و لب زد:

-زهرمار... به جای سلام، چرت و پرت میگه. بینمت تو رو!

نیهان نگاهش کرد که لبخند حسام کش آمد و گفت:

-به به... خوشگل بودی، خوشگلتر شدی! میگم بیخیال محضر شو، بریم جایی هان؟!

نیهان با غیظ جواب داد:

-حسام حرف نزن، راه بیفت محضر دیر شد! -بی احساس!..

نگاه دلخورش را به روبرو دوخت و حرکت کرد، نیهان گفت:

-قربونت برم قهر نکن، خب دیر شده دیگه! دلم میخواد لحظه ی عقدشون باشم.

حسام با لبخند ملایمی لب زد:

-میرسیم، نگران نباش!

\*\*\*

سالن محضر پر بود از جمعیت خانواده ی عروس و داماد. الهه روی صندلی کنار حامد نشسته بود و سر به زیر با پر چادر سفیدش ور میرفت و مثل هر عروس دیگری برای لحظه ی عقد استرس داشت و در دل برای خوشبختیش دعا میکرد. حامد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-همه اومدن به جز حسام و نیهان!

الهه با صدای شرمگین و آهسته جواب داد:

-هرجا باشن دیگه باید برس! بیرون هم بارون میباره شاید ترافیک شده.

حرف الهه تمام نشده بود که صدای شاد و بلند نیهان بهگوش رسید. بیوقفه و پرشور با حضار احوالپرسی میکرد که حامد با لبخند کجی گفت:

-بلاخره اومدن، نرسیده محضر رو گذاشت رو سرش!

الهه ریز خندید که نیهان نزدیکشان شد و دستش را پیش آورد.

-به سلام علیکم عروس دوماد خوشگل و خوشتیپ خودمون! عقد که نکردین هنوز؟!

الهه با تک خنده ای، دستش را صمیمانه فشرد و جواب داد:

-سلام عزیزم، نه منتظر بودیم شما هم برسید.

-عا باریکلا... اصلا بدون حضور من عقدتون باطل بود!

حسام با خنده ای آمیخته به حرص و ملامت لب باز کرد:

-نیها... ن! بسه، بهتره بریم بشینیم و بیشتر از این جمع رو منتظر نداریم.

تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-تو برو بشین، من کجا پیام؟ میخوام قند بسابم رو سر عروس خانوم!

حسام ناچار سمت یکی از صندلیها رفت و کنار سیاوش و سهراب نشست. لحظاتی بعد، عاقد شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد. نیهان قند میسایید و ستاره که دختری به سن و سال نیهان بود و الهام خواهر الهه از دو طرف تور گرفته بودند. هر بار که عاقد از عروس جواب بله میخواست، نیهان با صدای بلند میگفت:

-عروس رفته گل بچینه... عروس رفته گلاب بیاره!



و بعد از سومین مرتبه که عاقد سوال کرد، الهه با صدای زیر و لرزانی جواب داد:

-با توکل بر خدا، و با اجازه ی بزرگترها و آقاسهراب که برام مثل پدر بوده بله!..

صدای کف و سوت و کل کشیدن بلند شد و نم اشکی از شوق گوشه ی چشمهای الهام و الهه نشست. دو خواهری که در یتیمی بزرگ شدند و الهام بعد از ازدواج با سهراب، الهه را هم برای زندگی پیش خودشان آورد.

سهراب که سالها خودش به تنهایی از مادر مریضشپرستاری کرده بود، درد تنهایی و بیکسی دو خواهر را خوب درک میکرد و برای الهه از هیچ زحمتی فرو گذار نکرد. نیهان کناری ایستاده و با لبخند ملیحی به عروس و داماد چشم دوخته بود که ستاره گفت:

-خیلی خوشحالم که عمو حامد بالاخره سر و سامون گرفت، همیشه نگرانش بودم!

نیهان چشم از روبرو برداشت و رو به ستاره لب باز کرد:

-چرا نگران؟!

ستاره زبان روی لب کشید و نفسش را بیرون داد، با تحسر لب زد:

-به خاطر اون خاطره ی تلخی که داشت، مرگ عمهام خیلی داغونش کرده بود!

نیهان با تأثر سر جنباند و گفت:

-آره، واسم تعریف کرده.

تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

-راستی به نظر تو هم من شبیه حنانه خدایامرزم؟ یا فقطحامد اینجوری حس میکنه؟!

نگاه ستاره روی صورت نیهان چرخید و لبخند روی لبش نشست.

-آره، عمه حنانه وقتی فوت کرد به سن و سال الان تو بود و همین شکل و شمایل رو داشت. جالبه که بعضی آدم‌ها با اینکه نسبتی بینشون نیست اما چهره هاشون شبیه همه! البته حنانه این همه شیطنت نداشت.

به دنبال حرفش نخودی خندید و نیهان با لبخند دندان نمایی جواب داد:

-کودک درونم تخسه تقصیره من نیست!

هر دو ریز ریز خندیدند و صحبتشان گل انداخت.

\*\*\*

مراسم به پایان رسیده بود، جلوی در محضر ستاره از نیهان خداحافظی کرد و با قدمهای بلند سمت ماشینش رفت. قبل از اینکه بنشینند تا آنجا که پدر و مادرش از تیررس نگاهش خارج نشده بودند، نگاهشان کرد.

با حرکت کردن ماشین پدرش، داخل ماشین نشست.

-اینم از عمو حامد، حالا دیگه خاطرت جمع شد خانجون؟ صفورا خانم با لبخند ملیحی

جواب داد:

-انشالله که خوشبخت بشن، خاطر مادر هیچوقت جمع نیست، تا زنده اس غصه ی اولادش رو میخوره!

ستاره حینی که سعی داشت بغضش را مهار کند، ماشین را روشن کرد و راه افتاد. پس چرا

مادر و پدر او نگرانش نبودند و غصه اش را نمیخوردند؟!  
چرا اینقدر بیرحمانه طرد شده بود؟!

آن عصر شوم، آن روز تاریک، مقابل چشمهایش جان گرفت و برای خلاصی از آن افکار  
مشوش، دست پیش برد و آهنگ شادی گذاشت اما حتی صدای آهنگ را نمیشنید.  
صدای پژواک جیغ و فریادهای خودش بود که در گوشش میپیچید و سرش دنگ دنگ  
صدا میداد. لب فشرد و اشک جمع شده در چشمها نگاهش را تار کرده بود و ناچار کنار  
خیابان متوقف شد.

-چی شد دخترم؟ ستاره... خوبی مادر؟

ستاره صورتش را با دستها پوشانده بود و اشک میریخت.  
دست خانجون روی شانه اش

نشست و صدای مهربانش طنین انداز شد.

-دور سرت بگردم مادر، آرام باش دخترم. درست میشه، بهت قول میدم یه مدت بگذره  
مادر و پدرت دلشون نرم میشه و میبخشنت.

نگاهش را بالا گرفت و با دلخوری پرسید:

-میبخشنم خانجون؟ چی رو میبخشن؟ سادگیم رو؟ زودباوریم رو؟ چی رو؟ شما هم منو  
مقصر میدونی؟

-نه جان دل... بخدا من قبولت دارم، من باورت دارم .  
منظورم پدر و مادرت بود!

لحظه ای هر دو سکوت کردند و ستاره بیصدا اشک میریخت. صفورا از ماشین پیاده شد و سمت سوپرمارکتی که حاشیه ی خیابان بود رفت تا برای ستاره آب معدنی بخرد.

\*\*\*

حسام ماشین را مقابل آپارتمان پارک کرد و با غیظ رو به نیهان گفت:

-دختره ی لجباز! بیا اینم خونه ی بابات...

نیهان نخودی خندید و جواب داد:

-چکار کنم خب؟ بابا جدی جدی ناراحت میشه زیاد پیام اونجا، دیشب پیش هم بودیم دیگه!

حسام نگاه دلخور و ناراضیش را به نیهان دوخت و زیرلب غرولند کرد:

-کی این شش ماه هم تموم بشه و من از این عز و جز واسه دیدن تو راحت بشم!؟

دخترک سمتش مایل شد و سر کج کرد:

-حالا قهر نکن، بیا بریم بالا یه قهوه با هم بخوریم.

حسام نفسی سنگین از سینه برکشید و در را باز کرد، هر دو از ماشین پیاده شدند. نیهان

سمت در قدم تند کرد و زنگ آیفون را فشرد.

-کلید نداری مگه؟

دخترک رو به حسام جواب داد:

-یادم رفته بردارم!

چند ثانیه ای به انتظار گذشت و اینبار حسام با کلافگی زنگ را دو مرتبه فشرد، اما باز هم

خبری نشد. نیهان لب کج کرد و گوشیش را از داخل کیف بیرون کشید. حینی که کنج

لبش را به دندان گرفته بود و میفشرد، شماره ی پدرش را گرفت.

-الو... سلام باباجون، کجایی شما؟

-سلام عزیزم ما اومدیم خونه ی عزیزجون، تنهاست .

عمو سهراب و خانومش با حامد و الههخانوم شام رو

رفتن بیرون!

نیهان ابرو کج کرد و لب زد:

-کی برمیگردین؟ من کلید یادم رفته بردارم!

حسام با فهمیدن ماجرا، لبخند دندان نمایی روی لب نشاند و بشکن زد!

-احتمالا تا برگردن آخرشب بشه، کجایی الان؟ نیهان خنده اش را قورت

داد و گفت:

-الان با حسام جلوی در خونهام، پس باهاش برمیگردم...

حرفش را تمام نکرده بود که سیاوش گفت:

- به حسام بگو بیاردت اینجا!

دخترک ابرو بالا پراند و متعجب گفت:

- با... با...! حسام این همه راه منو تو این بارون و هوای سرد بیاره اونجا بعد باز خودش

برگرده بره خونش؟ برم باهاش دیگه!

سیاوش پوفی کشید و لب باز کرد:

- یه جوری میگه بارون و هوای سرد که انگار برف و بوران شده! چهار قطره بارون اومده،

هوا هم...

مابقی حرفش را بلعید و ناچار ادامه داد:

- باشه... برو خونه ی حسام.

نیهان با ذوق بالا و پایین پرید و گفت:

- دمت گرم بابایی، عاشقتم...

- خوبه حالا لوس نشو، فردا برای ناهار از سر کار میام خونه، دلم میخواد خونه بینمتا!

- ای به چشم قربان، هر چی شما بگی.

میتوانست پدرش را تصور کند که بر خلاف لحن جدیش لبخند نرمی روی لب دارد. با

شیطنتی شیرین ادامه داد:

- سلام منو به عزیزجون و طوبی جونم برسون. خداحافظ

-باشه، مواظب خودت باش. خداحافظ تماس را قطع کرد که

حسام گفت:

-ایول... این شد! بزن بریم.

هر دو سمت ماشین قدم برداشتند و راه ی خانه ی حسام شدند.

\*

نیهان روی کاناپه نشسته و پا روی پا انداخته بود، آرنجش را به زانو تکیه داده و دست زیر

چانه گذاشته بود و نگاهش دور تا دور خانه میچرخید که حسام با سینی کوچکی که دو

فنجان قهوه داخلش بود از آشپزخانه بیرون آمد و کنارش نشست.

-به چی فکر میکنی؟

سینی را روی میز گذاشت و نگاه پرسشگرش را به دخترک دوخت که دست از زیر چانه

برداشت و صاف نشست، نفسش را بیرون داد و گفت:

-حسام یه چیزی بگم؟ با لبخند کجی

جواب داد:

-دو تا چیز بگو!

-حالا که قراره وسایل خونه رو عوض کنیم، تو میخوای با این وسایل چکار کنی؟ حسام

شانه بالا انداخت و لب زد:

-هیچی، سمسار میارم همه رو میفروشم، شایدم یه سری وسایل رو دادم خیریه.

نیهان لبهائیش را یک طرف جمع کرد و مردد گفت:

-میدونم ولی...

باز سکوت کرد و حسام چشم تنگ کرد و پرسید:

-ولی چی؟

نیهان ابرو بالا انداخت و لب از لب برداشت:

-بین حسام از نظر من که این وسایل همه اش خوبه، ولی خب به خاطر بابام که اصرار

داره میخواد جه یزیه بده میخوایم اینا رو بفروشیم. حالا که تو اینارو لازم نداری اجازه

میدی چند تا از این وسایل رو بدم به بعضیا که خودم میشناسم!؟

حسام اخم ظریفی بین ابروهائیش نشست و سر جنباند.

-به کی مثلا!؟

نیهان سر به زیر انداخت و لب زد:

-مثلا لعیا!

لحظه ای سکوت شد و دخترک نگاهش را بالا گرفت.

-فرش خونه ی لعیا خیلی پوسیده و داغون شده بود، لباسشویی هم نداشت و با دست

لباس میشست. میشه اینارو ببرم واسش؟



حسام لبخند محوی روی لبش نشست و با ملایمت گفت:

-چی شده یاد مادرت افتادی؟

بغض مهمان گلوی نیهان شد و زبان روی لب کشید.

-نمیدونم، هیچوقت فکر نمی‌کردم که دلم واسه لعیا تنگ بشه یا دلم واسش بسوزه، اما

چند روزه همه اش یادش میکنم. دلم میخواد برم دیدنش!

نمیدونم... شاید چون حس

میکنم لعیا اگر مثل من که دو تا پشتیان پیدا کردم، یکی میبود که هواشو داشت

اونوقت اینقدر به لجن کشیده نمیشد!

حسام با نوک انگشت میانی بین ابروهایش را کمی خاراند و گفت:

-من مخالفتی ندارم که بری بهش سر بزنی، واسش چیزی ببری یا هواشو داشته باشی

چون بالاخره مادرت، اما شک ندارم هر وسیله‌های که واسش ببری اون اصلانخان میفروشه و

دودش میکنه!

نیهان همانطور که فکرش مشغول بود لب زد:

-نمیدارم؛ یعنی اگه بینم خود لعیا میخواد زندگیش عوض بشه، حاضر بشه ترک کنه، من

نمیدارم دیگه اصلان اذیتش کنه!

حسام فنجان چای را مقابل دخترک گرفت و گفت:

-خیلی خوبه، رو کمک منم حساب کن!

نیهان لبخندی از سر رضایت روی لب نشاند و فنجان را گرفت.

\*\*\*

«در اشتباهات دیروز خود نمان، زیرا که آنها متعلق به گذشته اند. حالا که هدیه ای از یک

روز جدید به تو داده شده، از آن یک روز خوب بساز ...

سلام و صبح بخیر خدمت تمام

شنوندگان عزیز...» صدای خانم مجری بود که از رادیو پخش میشد و پر شور و انرژی

صحبت میکرد. صفورا همانطور که گوش به رادیو سپرده بود، میز صبحانه را آماده میکرد

که صدای حامد بلند شد.

-صبح بخیر مامان، خوبی؟

حامد صندلی را عقب کشید و حین نشستن پشت میز، دست دراز کرد و تکهای از نان

برشته شده ی روی میز برداشت و داخل دهان گذاشت.

-صبح بخیر عزیزم.

فنان چای را مقابل حامد گذاشت و با کم کردن صدای رادیو، رو به روی حامد نشست.

-میگم حامد، یه فکری واسه ستاره نمیکنی؟ حامد با اخم کمرنگی

پرسید:

-ستاره؟ چه فکری؟!

-تمام وقت تو خونه اس، به نظرم بره یه جایی سرگرم بشه واسش بهتره!

حامد لقمهای کره و مربا برداشت و گفت:

-اگر میخواست جایی بره، همون دانشگاهش رو ادامه میداد، اما از همه جا بریده. دلش نمیخواد تو جمع باشه. جلسات مشاوره رو به اجبار میره! صفورا سر روی شانه خماند و با تأثر لب باز کرد:

-دانشگاه فرق میکنه، میره یاد اون روزا میفته، یاد اون پسره ی نکبت، واسه همین ادامه

نداد، اما شاید بره سر کار یا محیط جدید بهتر بشه!

حامد شانهای بالا انداخت و جواب داد:

-من بازم باهات صحبت میکنم، اگر قبول کنه که از خدومه.

صفورا کمی شکر داخل چای ریخت و حین هم زدن لب زد:

-یه بار نیهان اومده بود اینجا راجع به ستاره حرف میزدیم، گفت میتونه به

خواهرشوهرش بگه تو شرکتشون یه کاری واسه ستاره روبراه کنه!

حامد ابرو بالا انداخت و پرسید:

-شرکت دادفر؟

-آره، میخوای امروز رفتی مطب خودت با حسام صحبت کن هان؟

حامد مردد لب کج کرد و گفت:

-باشه، فکر بدی نیست. اما اول بینم ستاره قبول میکنه؟ درب اتاق ستاره باز شد و با آمدنش بحث را خاتمه دادند .  
ستاره زیر لب صبح بخیر گفت و سمت توالت رفت. مثل بیشتر روزها صبحش را با سردرد شروع کرده و تمام شب را کابوس دیده بود. لحظاتی بعد که پشت میز صبحانه نشست، حامد با لبخند کمرنگی پرسید:

-خوبی عموجون؟ دیشب خوب خوابیدی؟

یاد کابوسهای شب گذشته افتاد و با لبخندی تصنعی جواب داد:

-آره، خوبم.

صفورا نگاهش بین حامد و ستاره چرخید و لبخندش عمیقتر شد و گفت:

-حامد واست یه کاری در نظر گرفته، میگه اگه موافقباشی بره صحبت کنه! چی میگی مادر، قبول میکنی؟

حامد ابرو بالا پراند و متعجب نگاهی انداخت که مادرش آهسته سر جنباند و با نگاهش التماس کرد تا حرفی بزند.

من من کنان لب باز کرد:

-اوم... خب آره، شرکت آقای دادفر.

ستاره سر به زیر جواب داد:

-اما من الان اصلا آمادگی و تمرکز کار کردن ندارم!

-دردت به جونم مادر، چند ماهه خونه نشین شدی! این خودش باعث میشه حالت

هرروز بدتر بشه. این شرکت مدیرش هستی خانومه و آشناست. خیلی فرصت خوبیه

دخترم!

دخترک مسکوت انگشتش را لبه ی فنجان میکشید، نگاه منتظر حامد و خانجون به او

دوخته شده بود که با اندک تعللی لب باز کرد:

-باشه، حالا تو صحبت کن عموجون تا ببینم اصلا شرایطشون چیه و باید چکار کنم؟

نگاه خندان صفورا و حامد به هم افتاد و حامد با خوشحالی رو به ستاره گفت:

-خیلی هم عالی، حتما امروز صحبت میکنم.

صبحانه را در سکوت خوردند و جز صدای بر هم خوردن ظرف و ظروف، صدایی نبود.

صبحانهشان به انتها رسیده بود که صدای آیفون بلند شد .

حامد تای ابرویش را بالا پراند و گفت:

-کیه این وقت صبح؟

از جا برخاست و سمت آیفون رفت، با دیدن تصویر زبیرادرش متعجب لب زد:

-ستاره مامانته!

قلب دخترک لرزید و بی هوا از جا برخاست، دستش هماندم به فنجان خورد و ته مانده ی  
چای روی میز ریخت.

-سلام زنداداش. خوش اومدی بفرما داخل.

حامد دکمه را فشرد و صفورا با لبخندی از سر هیجان گفت:

- الهی شکر... حتما اومده دیدن ستاره!

ستاره دستی به موهای قهوه ای و روشنش کشید و با زبان لبه‌هایش را تر کرد. سمت سالن  
رفت و به در ورودی نرسیده بود که مادرش وارد شد .

صدای آهسته و لرزان سلامش به

گوش رسید. با دیدن دخترش قدم تند کرد و آغوش باز کرد، بغض آلود لب گشود:

- الهی مادر دورت بگرده، قربون چشات برم.

ستاره که اشک چشمه‌هایش را پر کرده بود، دلتنگ و بیقرار سمت مادرش به پرواز در آمد  
و به آغوشش پناه برد.

-مامانم، مامان جونم، چقدر دلتنگت بودم...

ریحانه صورت دخترش را میان دستها گرفت و نگاهش روی جزء جزء صورتش چرخید.

چشمهای دخترک گود افتاده و استخوانهای گونه به خاطر لاغری، اندکی بیرون زده بود.

رنج این چند ماه را به راحتی میشد در آن چهره ی رنگ پریده و پلکهای ملتهب دید.

-به خدا دلم بیقرارت بود ولی جرأت اومدن نداشتم. تو محضر که دیدمت دلم آتیش

گرفت، دلم میخواست بغل بگیرمت، اما نمیشد!

صفورا جلو آمد و در حالی که نم اشکی در چشمهایش دیده میشد با لبخندی ملایم گفت:

-خوش اومدی عروس گلم، بیا بشین.

ریحانه به خودش آمد و از ستاره فاصله گرفت، اما دستش را هنوز در دست داشت.

-خوبی شما خانجون؟ ممنون، زود باید برگردم. سجادبفهمه اومدم دیدن ستاره قیامت پیا

میکنه!

-یه چای که میتونیم با هم بخوریم، بیا مادر، بیا بشین.

با تعارف حامد، سمت کاناپه رفتند و مادر و دختر کنار هم نشستند. حامد رو به مادرش

گفت:

-شما بشین، من چای میارم.

صفورا با لبخند تشکری کرد و مقابل عروسش نشست که ریحانه ابرو کج کرد و با تحسر

لب باز کرد:

-امان از حرف مردم خانجون! شاید اگه سجاد اینهمه از اطرافیان زخم زبون نمیشنید

راحتتر با قضیه کنار میومد. قهر میترا و اجرا گذاشتن مهریه اش هم که شده قوز بالای قوز.

آه ی از سینه بیرون داد و صفورا سر تکان داد:

-میترا حق داره، نامزدش جلوی چشمش ستاره رو تا سرحد مرگ کتک زده. دختر  
ترسیده

خب، با خودش گفته عروسی بگیریم برم سر خونه زندگی، تقی به توقی بخوره منم کتک  
میزنه! کار سدرا خوب نبود که ستاره رو اون جوری کتک زد.

ستاره سر به زیر انداخته و در خودش جمع شده بود. آن روز کذایی مقابل چشمهایش  
جان گرفت. چشمهای پر شر و شور و به رنگ شب رامین، آن صورت به ظاهر معصوم و

زیبا، که یکباره نقاب را پس زد و خود واقعیش را نشان داد. چشمهایش، نگاهش،  
خنده هایش دیگر نه آرامبخش بود و نه گیرا و زیبا... بلکه دیو مانند شده بود و آلوده و  
زشت! نگاهی شبقآلود و چهره ای شیاد!

خودش را دانشجوی برق معرفی کرده بود و عاشق و دلباخته ی ستاره، اما...  
در خود لرزید و صدای ریحانه او را از منجلاب افکارش بیرون کشید.

-ستاره جان دخترم، اینقدر غصه نخور مادر. بابات پیگیره، اون پسره ی بی همه چیز رو  
که

پیدا کنه و بکشونه پای میز محاکمه، دلش آروم میگیره و مطمئنم تو رو هم میبخشه. از  
این حال در بیا و یه سرگرمی واسه خودت پیدا کن. کلاسی برو، سر کاری جایی تا حال و  
هوات عوض بشه.



حامد با سینی چای سمتشان آمد و گفت:

-اتفاقا امروز صحبتش بود که واسش کار پیدا کنم. خودش هم موافقت کرده.

\*\*\*

حوالی ظهر بود و کوچه پر از ه یاهوی دانشآموزانی که با شر و شور راه ی مدرسه بودند.

دخترکهایی با روپوشهای آبی کاربنی و مقنعه های سفید که کنار گوش هم پیچ پیچ

میکردند و بعد بلند بلند میخندیدند. پسرهایی که مدام باکتاب و کیف مدرسیشان به سر

و کله ی هم میزدند و گاهی میدویدند و گاهی قدم میزدند.

خبری از سرویس مدرسه و

راننده ی شخصی نبود، مدرسه هم در همین کوچه پس کوچه ها بود و میان همین

خانه های کوچک و نقلی چسبیده به هم.

دختر بچه ای مشغول خوردن آبنبات چوبیش بود و قدمزان، به دور از شیطنت و چموشی

دیگر بچه ها از کنار پیادهرو سمت مدرسه میرفت که با طعنه ی دختر دیگری، آبنبات از

دستش رها شد و داخل جوی آب افتاد. دخترک لب برچید و نگاهش دنبال آن دختر

بازیگوش کشیده شد.

-دیوونه... آبنباتم رو انداختی...

چشمهایش به اشک نشسته بود که نیهان دست روی شانه اش گذاشت و با لبخند گفت:

-فدای سرت خانوم کوچولو! بیا این دو تا شکلاتکاکائویی مغزدار... بخور نوش جونت. لبخند عمیق و نمکینی روی لبهای دختر بچه نشست و لب زد:

-دستت درد نکنه، اگه غریبه بودی نمیگرفتم ازت. ولی تو دختر خاله لعیایی مگه نه؟

-عا باریکلا... خیلی باهوشی آ! برو که دیرت نشه دختر طیبه خانوم!

طیبه خانم را با تأکید گفت و دخترک باز خندید؛ با دستهای کوچک و ظریفش شکلاتها را گرفت و دوان دوان سمت مدرسه رفت.

انتهای کوچه، خانه ی اصلان بود؛ خانه ی کودکیهای نیهان. پشت در رسید و نفسش را بیرون داد، زنگ را فشرد. دلهره ی دیدن اصلان را داشت. با اینکه میدانست حالا دیگر اصلان نمیتواند به او آسیبی برساند، اما دیدارش هم مثل کابوس وحشتناک بود.

صدای لعیا و لخ لخ دمپاییهایش روی برگهای خشکیده یکف حیاط به گوش رسید.

-کیه؟ اومدم!

صدایش مثل همیشه گرفته و بیحال بود. در را که باز کرد با دیدن نیهان پشت در یکهای خورد. سیگار بین دو انگشتش بود و دود میکرد. قدمی عقب رفت و چشمهایش را باریک کرد. با دقت بیشتری دخترک را از نظر گذراند.

نیهان لبخند کجی روی لب نشانده و تکیه اش را از در گرفت.

-مهمون نمیخوای؟

لعیا لحظه ای مکث کرد و ابرو در هم کشید:

-هه... چی شده؟ فکر من افتادی! جلو در محضر نگفتی ازم متنفری؟ نگفتی نمیبخشیم؟

نیهان یاد روزهای تلخ گذشته افتاد و پلک بر هم زد، روی لبش زبان کشید و گفت:

-آره، گفتم. واقعا اون روزا ازت متنفر بودم، اما بعدش بهت فکر کردم. به اینکه میگفتی

خودت نخواستی، میگفتی چشم که باز کردی نه پدری به خودت دیدی و نه مادری؛ گفتی

بدبخت دنیا اومدی و بدبختتر زندگی کردی. فکر کردم اگه تو هم یه پدر مثل پدر من یا

یه شوهر مثل شوهر من تو زندگیت داشتی الان اینجوری نبودی. میخوام حمایت کنم،

فقط کافیه خودت بخوای. کمکت میکنم!

لبهای باریک و تیره ی لعیا لرزید و حرص و بغضش را با پکی به سیگار دود کرد و گفت:

-تو نمیخواد فکر منو بکنی، خودت خوشبخت شدی بسه.

-بذار پیام تو، حرف میزنیم.

لعیا سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

-اصلان بیاد تو رو اینجا ببینه شر میشه. من آفتاب عمرم لب بوم رسیده، فرقی برام نداره

دو روز آخر عمرم رو چجوری سر کنم!

نیهان جلوتر آمد و خیره به نگاه مات و سرد لعیا، با تحکمعتاب کرد:

-ولی برای من فرق داره!.. یه عمر بابا نداشتم، حالا باید از تو فرار کنم؟ اول پنجاه سالگی،

آخر عمره؟! دلم میخواد سالم بینمت، به همه بگم مادر دارم، تو مراسم عروسیم باشی.

چرا منه لعنتی همیشه یه جای زندگیم باید بلنگه؟

لعیا نگاهش را گرفت و پک دیگری به سیگار زد و لب باز کرد:

-برو پی زندگیت دختر، منم بذار به بدبختی خودم برسم.

دخترک لب فشرد و چشمهایش از فرط بغضی که در گلو ننگه داشته، سرخ شده بود. با حرص و دندانهایی کلید شده غرید:

-از چی میترسی لعیا؟ ول کن این اصلان بیپدر رو، بیا بریم مثل آدم زندگی کن، خودم قول خونه و زندگی میدم بهت!

پوزخندی کنج لب لعیا نشست و گفت:

-فکر کردی اصلان به همین راحتی بیخیال من میشه؟ نیهان نگاهی به کوچه انداخت، دو نفر از زنهای همسایه جلوی در خانه ای ایستاده بودند

و نگاهش میکردند؛ کنار گوش هم پیچ میزدند. نیهان چینی به دماغش انداخت و لعیا را آهسته به عقب هل داد و وارد حیاط شد.

-یه جوری میگی اصلان به همین راحتی بیخیال نمیشه که هر کی ندونه خیال میکنه

لیلی و مجنون بودین! ندیدی منو چجوری فروخت؟ بهش پول میدم...

لعیا با کلافگی دستش را تکان داد و کلام نیهان را برید:

-بیا برو دختر الان اصلان میاد! فکر کن مادرت مرده، برو دیگه هیچ وقت هم اینجا نیا! سیگار را با غیظ کف حیاط انداخت و لگد کرد. نیهان نگاه تندى به مادرش انداخت و چانه اش لرزید.

-به درک... برو بمیر! بعد از شش ماه اومدم، مدام میگيبرو... منه احمق رو بگو که دلم واسه تو سوخت.

بند کیف را توی دست فشرد و بغضآلود سمت در رفت.

لعیا حرفی نزد و کنار در، منتظر

رفتن نیهان ایستاده بود. نیمنگاهی به مادرش انداخت و چشمهای خیس و اشکآلودش را از نظر گذراند. با دلخوری و بدون خداحافظی از حیاط بیرون رفت و در را به هم کوبید. تا سر کوچه را با قدمهای تند و بلند رفت.

درست لحظه ای که خواست از کوچه بیرون برود، اصلان را دید که از سمت مخالف با موتورش وارد کوچه شد. کنار تیر برق مخفی شد و با دقت نگاهش کرد. ترک موتور پر از کارتن بود و مقابل خانه که رسید، درب خانه فوراً باز شد و اصلان داخل حیاط رفت.

اصلان را خوب میشناخت، آدم زحمت کشی نبود، همیشه لعلیا بود که با نظافت خانه های

مردم یا کار در کارخانه ها، مایحتاج خانه را فراهم میکرد. اصلان اگر دو روز کار میکرد،  
ده

روز بیکار بود و نهایت تلاشش این بود که جنسهای دزدی معتادها را آب میکرد و پولی  
هم توی جیب خودش میگذاشت. چند بار هم برای شرخری رفته بود.  
به آن حجم از کارتن بستهبندی شده پشت موتور اصلان نگاه مشکوکی انداخت و لحظاتی  
که با لعیا حرف میزد را در ذهن مرور کرد. هراس لعیا از آمدن اصلان و اینکه اصرار به  
رفتنش داشت، چشمهای خیس از اشک لعیا در لحظه ی آخر و نگاه درمانده ی او، ظنش را  
بیشتر کرد!

-ای اصلان پدر سوخته! پس بگو لعیا ه ی میگفت برو ...

نگو اصلان داره یه غلطایی میکنه!

دخترک این را زیر لب زمزمه کرد و هنوز نگاهش سمتخانه بود که گوشی توی کیفش  
زنگ خورد. چشم از خانه برداشت و گوشی را از کیف بیرون آورد.

-جانم ستاره؟

-سلام نیهانجان، خوبی؟

-قربونت، ممنون. تو چطوری؟ ستاره لحظه ای مکث

کرد و گفت:

-خوبم... میگم نیهان، یه درخواست دارم!

نیهان لبخند ملایمی روی لب نشاند و جواب داد:

-شما امر بفرما مادمازل...

-او... م، میگم... من قراره برم شرکت دادفر. عمو حامد گفت تنها برم ولی واقعا نمیتونم!

استرس دارم، میشه تو باهام بیای؟

نیهان نگاهی به ساعت مچیش انداخت و چند ثانیه سکوت کرد، مردد گفت:

-باشه میام، من الان بیرونم. با مترو یه نیم ساعت دیگه میرسم... (، تو هم بیا اونجا که با هم بریم.

-باشه، ممنون. میبینمت.

با خداحافظی کوتاه ی تماس را قطع کرد و سمت خیابان رفت.

ساعتی بعد، نیهان و ستاره مقابل ساختمان شرکت دادفر ایستاده بودند. نیهان سرش را بالا

گرفت و نگاهی به نمای ساختمان انداخت. ساختمانی بلند، با نمای شیشه ای سکوریت،

سوتی زد و گفت:

-او... ه عجب جای خفنی! نیومده بودم تا حالا، چه بزرگ و با کلاس.

ستاره اما استرس داشت و آب دهانش را قورت داد، لب زد:

-حالا بیا بریم داخل ببینیم چجوریه!؟

دوشادوش هم سمت ساختمان رفتند. طبقه ی همکف، جلوی در ورودی مردی میانسال با

یونیفرم آبی رنگ نگهبانی روی صندلی نشسته و ستاره با لبخند ملایمی گفت:

-شرکت همایون کدوم طبقه اس؟ مرد با انگشت

اشاره کرد:

-چهارم، طبقه ی چهارم تشریف ببرید.

با تشکری کوتاه سمت آسانسور رفتند. برای پایین آمدن آسانسور کمی منتظر ماندند، به محض اینکه کابین آسانسور متوقف شد، مرد جوانی همان طور که با گوشی صحبت میکرد با عجله سمت آسانسور آمد و وارد کابین شد. دست نیهان و مرد جوان، همزمان سمت دکمه ها رفت که دخترک دستش را عقب کشید. مرد با نیمنگاهی به نیهان، دکمه ی چهارم را فشرد.

-ماد ر من، میگم کلی کار سرم ریخته، گرفتارم شمامیگی امشب مهمون دعوت کردی؟! نیهان زیر چشمی مرد را نگاه میکرد و ستاره سر به زیر، بند کیفش را میان دست میفشرد. -دادفر کی اومده و کی کار کرده که این دفعه ی دوم باشه؟ حالا امروز قول یه مترجم بهم داده، بلکه مترجم آوردن بدبختی من کمتر شد!

نیهان و ستاره با شنیدن حرفهای مرد جوان، نگاهی به هم انداختند و نیهان نیشخندی زد. آسانسور متوقف شد و ابتدا مرد جوان و بعد دخترها وارد طبقه ی چهارم شدند. مرد بی توجه به آنها و با قدمهای بلند وارد شرکت شد. ستاره مسترس لب زد:



-وای نیهان، دیدی چی گفت؟! هستی خانوم اصلا شرکت نمیاد، نکنه من با این آقا یا یه آقای دیگه تو یه اتاق همکار باشم؟!

نیهان شانه بالا انداخت و گفت:

-خب باشی، آدمخوار که نیستن. کار میکنی دیگه!

-تو نمیدونی نیهان، من بعد از اون اتفاق از تنها شدن با یه مرد به شدت وحشت دارم،

حتی عمو حامد که میاد اتاقم در رو باز میذاره، میدونه دست خودم نیست و حالم بد میشه!

نیهان متعجب لب باز کرد:

-تو دیگه خیلی داغونی، حامد آخه؟!

ستاره با دلخوری نگاهی انداخت و سمت در ورودی شرکت رفت.

-ستاره قهر کردی؟ من که...

آهسته تشر زد و حرف نیهان را ناتمام گذاشت.

-هیس! بذار اینجا کارم تموم بشه بعد حرف میزنیم. نه قهر نیستم!

وارد شرکت شدند، سمت چپ سالن میز منشی بود و دختر جوانی پشت میز نشسته بود.

دو طرف سالن راهروهایی بود که چندین درب دیده میشد و کنار هر کدام از درهای

اتاقها، پلاکهای طلایی رنگ راهنما روی دیوار نصب بود.

ستاره جلو رفت و لب باز کرد:

-سلام، روز بخیر. با خانوم دادفر هماهنگ کرده بودم برای استخدام.

منشی جوان، ابروی هلالیش را بالا انداخت و لب زد:

-برای مترجمی، درسته؟

-بله.

منشی لب از لب برداشت تا حرفی بزند که صدایی مردانه توجهشان را جلب کرد.

-خانوم نیکزاد، فکس شرکت ماهان چی شد؟ این برگه ها رو هم ببر برای آقای

نظامدوست امضا بزنن.

نیهان و ستاره نگاهشان به عقب برگشت؛ همان مرد جوان داخل آسانسور بود. منشی با

تکان دادن سر جواب داد:

-بله حتما آقای شهسوار، فکس رو هم ارسال کردم.

و با اشاره به ستاره ادامه داد:

-این خانوم برای مترجمی از طرف خانوم دادفر معرفی شدن.

نگاهش سمت دخترها چرخید و با مکث کوتاهی گفت:

-بفرمایید داخل تا صحبت کنیم و فرم پر کنید.

ستاره لب زد:

-بله، حتما.

سمت اتاقش برگشت. ستاره و نیهان به دنبالش قدم برداشتند که منشی گفت:

- شما تشریف داشته باشید، فقط این خانوم!

نگاه نگران ستاره سمت نیهان چرخید و رو به منشی خواهشمندانه لب باز کرد:

- همیشه با هم بریم؟

منشی با قاطعیت سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و نیهان آهسته کنار گوشش پیچ زد:

- به صحبت کوتاه و ساده اس دیگه، برو من اینجا منتظر تم.

- تشریف نمیارید خانوم محترم!؟

صدای آقای شهسوار فرصت فکر کردن را از ستاره گرفت و ناچار سمت اتاق قدم برداشت.

وارد اتاق شد و بی اختیار نفسش تنگ شده و عرق به چهره اش دویده بود. در را نیمه باز

گذاشت و روی اولین صندلی نشست. پلاک طلایی رومیزی را خواند: «نیما شهسوار، رئیس

ه یئت مدیره» و بعد از آن نگاهش روی صورت نیما لغزید. ابروهایی بلند و مشکی، پوستی

گندمی، بینی کشیده و ته ریش ... همانطور که جزء جزء صورتش را آنالیز میکرد، نیما

نگاهش را از برگه های روی میز برداشت و به ستاره نگاه کرد. دخترک خیلی زود، چشم

به

زمین دوخت. حالا نیما بود که گونه های سرخ و نگاه بهزیر انداخته ی ستاره را از نظر

گذراند و به در اتاق نگاه کرد که نیمه باز بود! باز نگاهش سمت ستاره چرخید و متوجه لرزش خفیف دستهایش شد.

-حالتون خوبه؟

ستاره آب دهانش را فرو برد و به سختی صدایش را آزاد کرد.

-بله، خوبم.

-شما خانومه؟

-ستاره... ستاره سپهری.

نیهان روی صندلی مقابل منشی نشسته بود و انتظار آمدن ستاره را میکشید. لحظاتی بعد

ستاره از اتاق بیرون آمد و با همان نگاه اول، متوجه رنگ پریده و حال دگرگونش شد.

فورا

از جا برخاست و از منشی تشکر کرد، با خداحافظی کوتاهی هر دو از شرکت بیرون رفتند.

-چی شد ستاره؟ رنگت چرا پریده؟ حرفی زد؟!

ستاره چند قدمی از درب شرکت فاصله گرفت و اشکهایی که پشت پلکهایش بیقاراری

میگردند روی گونه هایش غلتیدند. فورا روی گونه هایش دست کشید و سرش را به طرفین

تکان داد.

-از لحاظ کاری همه چی خوب بود، ولی من...

بغض کرد و با فرو بردن صدایش، سمت آسانسور اشاره کرد. وارد آسانسور شدند و نیهان ماتزده و نگران پرسید:

-حرف بزن ستاره، تو چی؟

-من با این اوضاع روحی و عصبی بودنم چجوری اینجا کار کنم؟ من که الان پشه ی نر رو هوا پر بزنه قلبم وامیسته چجوری پیام تو این شرکت؟ یه جوری جلو شهسوار به لرز افتاده بودم که هر چند لحظه یه بار حالم رو میپرسید، آخرش همیه لیوان آب گذاشت جلو دستم.

نیهان با لب و لوجه ی آویزان گفت:

-حالا قبول شدی؟

آسانسور متوقف شد و با بیرون رفتن از آسانسور دخترک شانه بالا انداخت.

-گفت زنگ میزنن، بعید میدونم با این حالی که از من دید زنگ بزنه!

ستاره این را گفت و بطری آب را از داخل کیفش بیرون آورد، چند قلوپی خورد. از ساختمان شرکت بیرون رفتند و همانطور که قدمزنان سمت ماشین میرفتند ستاره لب باز کرد:

-میدونم الان پیش خودت داری فکر میکنی من الکی شلوغش کردم؛ بهت حق میدم

درکم نکنی چون من و تو دو تا تجربه ی متفاوت داشتیم، تفاوتش زمین تا آسمونه!

قفل ماشین را باز کرد و هر دو نشستند، ستاره ادامه داد:

-تو عاشق حسام شدی چون بہت امنیت دادہ، مگہ نہ!؟

نیہان سر کج کرد و لب زد:

-آرہ خب، خیلی حال کردم کہ دستش بد نمیرفت، نگاہش بد نمیرفت. البتہ بعدش بہم گفت چون ذہن و فکرش یہ جا دیگہ بودہ اینجوری رفتار کردہ ولی خب ہر چی کہ بود من عاشقش شدم.

ستارہ نفسش را با آہ ی عمیق بیرون داد و گفت:

-اما من برعکس تو... عاشقش شدم، بہش اعتماد کردم، دین و دنیا م شدہ بود بعد یہو... تو اوج اعتماد و حس امنیت، تبدیل شد بہ یہ ہ یولای بیرحم و اون بلا رو سرم آورد... صدایش از بغض لرزید و لب گزید:

-ہنوز صدای ضجہ ہا و التماسہام تو گوش م! چقدر التماس کردم و چقدر شوکہ بودم از اینکہ رامین دارہ ہمچین بلایی سرم میارہ.

پلک فشرد و اشک روی گونه ہایش غلتید، نیہان با تأثر دست پرسید:

-ناراحت نمیشی اگہ بگم واسم کامل تعریف کنی چی شد؟ من از حامد و خانجونت یہ چیزایی پراکنده شنیدم!

دخترک ابرو در ہم کشید و سر جنباند:

-یه چهارراه بالاتر یه کافیشاپ هست، بریم یه قهوه بخوریم تا واست همونجا بگم. ماشین را روشن کرد و حرکت کردند، چند دقیقه بعد مقابل کافیشاپ از ماشین پیاده شدند. باد سردی میوزید؛ ابرهای سیاه پیش میآمدند و خبر از بارش بارانی دیگر میدادند. بخار از فنجانهای داغ قهوه بلند میشد و ستارهنگاهش خیره به فنجان بود. موزیک ملایم و بیکلام در فضا پخش میشد. ذهنش پر کشید به روزی که اولین مرتبه رامین را دید و لب از لب برداشت:

-نزدیک دانشگاه دیدمش، تو یه کتابفروشی. میگفت دانشجوی برق و منو چند بار تو محوطه ی دانشگاه و همون کتابفروشی دیده. اوایل زیاد تحویلش نمیگرفتم، اما اونقدر زبون ریخت و دلبری کرد که دلم رفت واسش. خوشگل بود، خوشتیپ بود و زبون چرم و نرمی هم داشت. بیشتر از چهره اش، حرفاش بود که منو عاشق کرد. وقتی حرف از خواستگاری و ازدواج زد دیگه خیلی بهش اعتماد کردم .  
آخرین مرتبه، مادرش زنگ زد

خونمون و با مامانم قرار خواستگاری برای چند روز بعد گذاشت!

لب گزید و میان مکثی کوتاه، توده ی مزاحم گلویش رافرو برد و ادامه داد:

-از دانشگاه برمینگشتم که با ماشین اومد دنبالم، قرار خواستگاری گذاشته بودیم. بهش اعتماد کامل داشتم و سوار شدم. مثل خیلی وقتای دیگه که باهاش رستوران و کافیشاپ میرفتم. بهم آبمیوه تعارف کرد و منم خوردم. چند لحظه بعد تمام بدنم سست شد!

کمی از قهوه خورد تا حالش بهتر شود و نیهان خیره به ستاره با دقت گوش میداد.

-هوشیار بودم ولی توانایی هیچ کاری نداشتم، جونی تو بدنم نبود. منو برد یه خونهباغ بیرون شهر و...

گونه هایش از اشک خیس بود و نیهان دستش را به گرمی فشرد.

- الهی بمیرم برای دلت... تا اونجا که عاشقتش بودی رو خوب درک کردم، بعد یهو فکر کردم حسام این کار رو میکرد باهام... دیوونه میشدم بهخدا!

ستاره نفسی سنگینش را بیرون داد و لب زد:

-آخر شب کنار جاده انداختم و رفت... بارون میومد، خیس، گلی و بهم ریخته بودم. هیچ ماشینی واسم نگه نمیداشت! یه نفر هم که وایساد، حاضر نشد منو ببره یا صبر کنه کسی بیاد دنبالم. میگفت واسم دردرس میشی، فقط شماره ی بابامو گرفت و خبر داد من کجام. با دستمال، بینی و گونه هایش را تمیز کرد و کمی دیگه قهوه خورد. نیهان اندوهگین گفت:

-اذیت میشی دیگه نگو ستاره جان!

-نه... اتفاقا سبک میشم وقتی درد و دل میکنم.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-بابام و داداش سدرا با پلیس اومدن، شکایت که کردیم فهمیدم اصلا طرف دانشجو



نبوده، ماشین سرقتی بوده و خدا میدونه اون زن که زنگزده بود، کی بوده؟! خط هم خاموش بود. من مونده بودم با یه آبروی رفته و بدون هیچ مدرک و سر نخ! داداشم تا سر حد مرگ کتکم زد و بابام منو از خونه بیرون انداخت، میگفت آبروشون رو بردم! اگه عمو حامد اینقدر منطقی برخورد نمیکرد و هوامو نمیداشت نمیدونستم کجا برم و چکار کنم؟!

نیهان فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشت و با لبخند کجی گفت:

-خداایش دم حامد گرم... آدم باحالیه، به منو حسامم خیلی کمک کرد.

-اوهوم، کاش یه ذره از شعور حامد رو خاله ام و باجناقهای بابام میداشتن که اینقدر زخم زبون نمیزدن و آتیش بیار معرکه نمیشدن!

-درست میشه ستاره، غصه نخور. مامانت اومد آشتیکنون، بابا و داداش هم چند وقت

دیگه دلشون تنگ میشه میان سراغت. اون عوضی اگه قصدش این بود دیگه چرا اون

همه نقش عاشقای دل خسته رو بازی کرد؟

ستاره تلخندی زد و گفت:

-میدونی چقدر به بهونه های مختلف ازم پول گرفت؟ چقدر براش خرج کردم!

\*\*\*

ساعت نزدیک نه شب بود که نیما به خانه رسید، در مشکی رنگ خانه را با ریموت باز کرد

و با ماشین وارد حیاط شد. سانتافه ی سفید دایی انوش داخل حیاط پارک بود و نیما با دیدنش لب فشرد و سرش را به طرفین تکان داد. نفسش را بیرون داد و زیر لب غرولند کرد:

-آخه وسط هفته وقت مهمونیه؟ مامان گوهر هم یه کارای عجیبی میکنه بعضی وقتها!

از ماشین پیاده شد و دستی لبه ی کتش کشید. سمت خانهدم برداشت. یکی از خدمتکارها با کت دامن سرمهای و روسری زرشکی که روی سر داشت به استقبال آمد.  
-سلام آقایما، خسته نباشید.

سر جنباند و سلام کرد. کیف سامسونتش را دست خدمتکار سپرد و چشم تنگ کرد.

-فقط دایی انوش و خانومش هستن؟

-نه آقا، پارمیس خانوم هم تشریف آوردن. انگار دیروز از سفر برگشتن و خانوم هم به همین خاطر دعوتشون کردن.

نیما با کلافگی نفسش را فوت کرد و وارد سالن شد. انوش و پدرش خشایار یک سمت و گوهر و شکوه هم سمت دیگر، روی مبلها نشسته بودند.

انوش با دیدن نیما، لبخند

دندان نمایی زد و با چهره ای بشاش دست دراز کرد. -به به... اینم از آقا نیمای گل که منتظرش بودین، خستهنباشید جناب مهندس!

نیما با گفتن سلام جلو رفت و مشغول احوالپرسی شد. شکوه ابروی باریک تاتو شده اش را بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-مهندس که صد البته، اما از این به بعد باید گفت آقای رئیس، آقای مدیر! ماشالله هزار ماشالله به این پیشرفت و نبوغ.

نیما با لبخندی تعارف مآبانه تشکر کرد.

-با اجازه من برم طبقه ی بالا، برمیدم.

-برو دایی جون، برو راحت باش. پارمیس و آلماجان هم بالا هستن.

سر جنباند و سمت راه پله رفت. پله های سنگکاری با نرده های طلایی رنگ را بالا رفت و

وارد راهروی اتاقها شد. دستش به دستگیره ی درب اتاق نرسیده بود که صدای پارمیس

را

شنید:

-نیما... سلام، خسته نباشی.

روی پاشنه ی پا چرخید و پارمیس را دید که متبسم، با بلوز دامنی سبز رنگ که همخوانی

زیبا و جالبی با رنگ چشمهایش داشت و موهای فندقی بافته شده نگاهش میکند. سر

جنباند و با لبخند کمرنگی لب باز کرد:

-سلام، خوبی؟ رسیدن بخیر.

-ممنون، تو چطورى جناب رئیس؟ بہت تبریک میگویم!

نیما با تک خندہ ای جواب داد:

-خوبم، ممنون. چہ بیخبر برگشتی! قرار بود دو روز دیگہ تہران باشی!

دخترک شیرین و نخودی خندید، ابرویى بالا انداخت و گفت:

سورپریز بود، خواستم غافلگیرت کنم!

نیما نیمچہ لبخندی زد و گفت:

-واقعا ہم غافلگیر شدم. با اجازہ من...

خواست از زیر نگاه های پر تعشق و ناز دخترک خودش را خلاص کند و وارد اتاقش شود،

اما پارمیس حرفش را ناتمام گذاشت و با باز کردن درب اتاق گفت:

-تو برو توی اتاق، من الان میام. کلی حرف دارم باہات!

-باشہ.

ناچار وارد اتاق شد، کتتش را روی تخت انداخت و لبہ ی تخت نشست. پارمیس برایش

حسی گنگ و پر از دوگانگی را بہ ہمراہ داشت. پنجہ هایش را با کلافگی میان موہا فرو

برد و ہوفی کشید. صدای زنگ موبایل رشتہ ی افکارش را پارہ کرد. از داخل جیب کت،

موبایل را برداشت.

-سلام خانوم دادفر، شبتون بخیر مچکرم.

مشغول صحبت با هستی بود که پارمیس وارد اتاق شد و کنارش نشست. حین صحبت، دخترک دست آزادش را گرفت و مشغول بستن دستبندی نقرهای دور مچش شد. تمام حواس نیما پی دستبند رفت و با حواس پرتی جواب داد:

-بله، بله... خوب بود. تأییدش میکنم، میتونید استخدامش کنید!... بله، مصاحبه کردم.

خیلی زود تماس را قطع کرد و هنوز لب باز نکرده بود که پارمیس با ذوق گفت:

-این دستبند خیلی خاص و جذاب؛ ببین یه دونه اش رو خودم دارم. قلبهای روی

دستبند مغناطیسیان و وقتی به هم نزدیک میشن همو جذب میکنن!

نیما لبخند محوی زد و مردد دستش را روی دستبند کشید.

-دوستش نداری نیما؟

با صدای ضعیف و بی آنکه نگاهش کند لب زد:

-چرا، قشنگه.

پارمیس جلوتر خزید و نگاهش را به نیما دوخت.

-اصلا سفر بهم خوش نگذشت... همه اش یاد تو بودم، دلتنگ بودم.

نیما سکوت کرده و با اخم ظریفی سر به زیر انداخته بود.

دل دخترک آشوب بود و دست روی شانه ی نیما

نشانده و گفت:

-چیزی شده نیما؟ چرا هیچی نمیگی؟

نیما نگاهش را بالا گرفت و به چشمهای منتظر و نگران پارمیس خیره شد. آب دهانش را فرو برد و با تعلق لب از لب برداشت:

-پارمیس... من...

سکوت کرد و پارمیس نگرانتر از قبل پرسید:

-تو چی نیما؟!

-من حس میکنم یه مدت باید مراسم نامزدی رو عقب بندازیم!

دل دخترک هری فرو ریخت و قلبش لرزید. بهت زده خیره به نیما بود و آهسته و گنگ

سرش را به طرفین تکان داد، تنه پته کنان لب زد:

-چی...! چی میگی نیما؟! یعنی چی؟

نیما زبان روی لب کشید و کنج لب به دندان گرفت.

-پارمیس من از احساسم مطمئن نیستم، ما از بچگی با هم بزرگ شدیم، بزرگتر از همون

بچگی مدام کنار گوشمون گفتن نیما و پارمیس...! گاهی فکر میکنم حسی که بین من و

توئه تحت تأثیر همون حرفاست و یه عشق واقعی نیست!

چشمه ی اشک دخترک جوشید و نفسهایش تند شده بود، ناباور گفت:

-نه... نه نیما... دروغ میگی، داری سر به سرم میذاری.

این شوخی مزخرف رو تموم کن.

من به احساسم مطمئنم، به اینکه دوستت دارم، عاشقتم، که بدون تو نمیتونم زندگی کنم.

تو هم... تو هم همینطوری هستی، میدونم داری شوخی میکنی.

نیما دستهای پارمیس را میان دست گرفت و با اطمینان لب باز کرد:

-نگام کن پارمیس!

دخترک نگاهش روی صورت نیما لغزید و با پلکزدنی اشکهایش سرازیر شد.

-بین پارمیس، یه فرصت به هر دومون بده. یه مدت دوری و بیخبری! بذار از خودم،

احساسم، مطمئن بشم. ازدواج شوخی نیست، بازی نیست.

نمیخوام بعدش...

پارمیس با عصبانیت از جا بلند شد و حینی که تند تند اشک از گونه هایش پاک میکرد، با

لحن تندی گفت:

-تمومش کن این مسخره بازی رو نیما، حتما پای کسی وسطه و گرنه تو همیشه به دوست

داشتنت اعتراف کردی!

نیما مقابلش ایستاد، مستأصل و غمگین نگاهش کرد و گفت:

-قسم میخورم پای کسی در میون نیست پارمیس! فقط نمیخوام عجله کنیم و احساسی

تصمیم بگیریم و بعد یه عمر پشیمون باشیم.

پارمیس سر به زیر انداخته و لحظه ای سکوت کرد.

صدای آتما از پشت درب اتاق بلند شد:

-لیلی و مجنون تشریف بیارید، شام آماده اس. ما گشنه ایم به خدا!

نیما صدایش را بالا برد:

-اومدیم!

پارمیس با جدیت لب باز کرد:

-تو حق نداری به جای من تصمیم بگیری. من دوستت دارم! تو میخوای یه مدت دور

باشی باش، اما من نه بیخیالت میشم، نه منصرف!

رو گرداند و از اتاق بیرون رفت، نیما کلافه و سردرگم لبه ی تخت نشست. دستبند را باز کرد و روی تخت انداخت.

-نیما... چیزی شده؟

نگاهش سمت درب چرخید، آتما با ابروهایی در هم رفته در چارچوب در ایستاده بود.

-پارمیس ناراحت بود!

نفسی سنگینش را بیرون داد و از جا برخاست.

-نه چیزی نیست آجی، بریم شام.

\*\*\*



باد تند پاییزی حیاط را از برگهای خشکیده ی درخت پر کرده بود و قطره های درشت و پی

در پی باران تن درختان، پنجره ها و دیوارها را شستشو میداد. حامد ماشین را مقابل خانه پارک کرد و همین که از ماشین پیاده شد، یقه ی کاپشنش را بالاتر کشید و با قدمهای تند وارد حیاط شد. طول حیاط را دوان دوان طی کرد.

-سلام... چه باد و بارونی شده امشب! تو این اوضاع کی برسم خونه ی سهراب؟!  
حینی که کتش را روی جالباسی می گذاشت اینها را گفت و صفورا که مقابل تلویزیون نشسته بود، نگاهی انداخت و جواب داد:

-سلام مادر، زودتر میومدی خب! تا بری دوش بگیری آماده بشی که خیلی دیر میشه.  
-میخواستم پیام، از خونه ی حاجخانوم مشکات زنگ زدن که حالش بده، رفتم خونشون!  
صفورا از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت.

-خدا خیرت بده که هواشونو داری، تا من برات قهوه آماده میکنم برو یه دوش ده دقیقه ای بگیر و زود بیا.

دکمه های پیراهنش را باز میکرد و لب باز کرد:

-شما و ستاره هم باید بیاین آ!

-ما دیگه چرا؟

لبخندی روی لب حامد نشست و زبان روی لب کشید: -زنگ زدم به الهه و گفتم امشب میرم اونجا که گفت امشب چون عید حضرت زهراس،

آقا سیاوش و اهل و عیالش هم میرن دیدن عزیزجون؛ واسه همین گفت شما و ستاره رو هم ببرم تا دور هم باشیم.

صفورا قهوه‌ساز را روشن کرد و گفت:

-تو باجناب سهرابی، سیاوش هم داداشش، شماها یه خانوادهاید، من و ستاره بیایم کجا آخه؟

حامد پیراهنش را که از تن درآورده بود روی دوش انداخت و با بیحوصلگی لب زد:

-چه حرفایی میزنی آ مامان، فامیل شدیم خدایی نکرده .

حاضر بشین تا من دوش میگیرم.

صفورا دستش را تکان داد و لب باز کرد:

-اصلا منم پیام، ستاره نمیاد! ظهر زنگ زده به باباش ،نمیدونم چی گفته بهش که از

همون موقع از اتاق بیرون نیومده. نشسته روی تخت ،زانوی غم بغل گرفته!

حامد با کلافگی هوفی کشید و سمت اتاق ستاره رفت .تقه ای به در زد و آهسته صدا زد:

-ستاره... ستاره جان.

درب را با احتیاط باز کرد و داخل اتاق سرک کشید. ستاره روی تخت چمباتمه زده و

نگاهش را به نقطه‌های نامعلوم دوخته بود. وارد اتاق شد و دخترک سرش را بالا گرفت.  
حامد با شلوار کتان مشکی و رکابی سفید مقابلش ایستاده بود. همین که ستاره با چشمهای  
غبارش نگاه کرد، سر جنباند:

-چی شده ستاره جان؟

حرفی نزد و باز نگاهش را به زیر انداخت، حامد کنارش نشست و با ملایمت لب باز کرد:

-مامان گفت زنگ زدی به بابات، آره؟

اشک روی گونه اش غلتید و با تکان دادن سرش گفت:

-آره ... مثلاً فردا روز مادره! نمیتونم مامان رو ببینم!

زنگ زدم به بابا ولی مثل همیشه

باهام تندی کرد و تشر زد. به خاطر من بابا هم اینجا نمیاد، طفلی خانجون. مثل غده ی

سرطانی شدم بلای جون همه.

حامد ابرو در هم تنید و لب به اعتراض باز کرد:

-این حرفا چیه ستاره؟ تو اشتباه کردی درسته، اما اشتباه بزرگتر از سجاده که راه قهر و

کینه

رو پیش گرفته. رو چه حساب به خاطر اینکه تو اینجا یی چند ماهه که دیدن مادرش

نیومده؟! دم از آبرو میزنه، بعد تو رو خونه راه نمیده! من تو این قضیه بیشتر از تو، سجاد

رو مقصر میدونم.

از جا برخاست و ادامه داد:

-پاشو دختر... پاشو آماده شو امشب میریم خونه ی آقا سهراب، نیهان هم با باباش اینا میاد. یه کمی از این حال و هوا در بیای. خودم فردا با مادرت هماهنگ میکنم یه ساعتی که سجاد و سدرا خونه نباشن میرمت بینیش.

\*\*\*

الهه و الهه توی آشپزخانه مشغول تدارک شام بودند. الهه ظرفهای آماده ی سالاد را داخل یخچال گذاشت و گفت:

-هرسال یه همچین شبی واسم غمگین بود، تنهایی باعث میشد نبود مامان رو بیشتر

حس کنم. امسال ولی فرق داره... خیلی خوشحالم دورهمی داریم.

الهه خورشفت قورمه سبزی را هم زد و با لبخند عمیقی پرسید:

-واسه دورهمی خوشحالی یا اینکه قراره هدیه بگیری؟!

ریز ریز خندید و الهه معترض لب باز کرد:

-عه... چه بدجنسی الهه! هیچم به فکر هدیه نیستم، اصلا وجود خود حامد تو زندگیم از

هر هدیه ای قشنگتر و بهتره! ولی خداییش خودت خوشحال نیستی؟ از وقتی سیاوش و

سهراب آشتی کردن و منم عقد کردم، این خونه شلوغتر و پر سر و صداتر شده. قبلا سال

به

سال در این خونه رو کسی نمیزد! نه من و تو فامیل داشتیم نه آقا سهراب.

الهام نفسش را بیرون داد و با تحسر گفت:

-آره راست میگی، داشتیم میپوسیدیم تو این خونه از غصه و بیکسی!

زنگ خانه بلند شد و قلب الهه فرو ریخت. با شوق لب گزید:

-اومدن، خداکنه حامد باشه!

سهراب از اتاق بیرون آمد و سمت آیفون رفت. گوشی آیفون را برداشت و بلهای گفت.

در را که باز کرد، حین گذاشتن گوشی گفت:

-سیاوش و طوبی هستن.

لب و لوچه ی الهه آویزان شد و شانه هایش فرو افتاد .

دستی به لبه ی شال مرجانش

کشید و کمی آن را روی سرش مرتب کرد. صدای احوالپرسی از سالن به گوش میرسید و

الهام لب زد:

-بیا بریم یه سلام علیکی کنیم و برگردیم.

دو خواهر هم قدم با هم سمت سالن رفتند. الهه بعد از خوش و بش با طوبی پرسید:

-نیهان جون و آقا حسام نیومدن؟ طوبی لبخند ملایمی زد

و جواب داد:

-میان... رفتن یه سر به شریفه خانوم بززن.

باز هم صدای زنگ آیفون بلند شد و الهه بی اختیار حرف از دهانش پرید:

-این دفعه دیگه حامده!

الهه فوراً سقلمهای به خواهرش زد و طوبی ریز ریز خندید. سهراب نگاه عتابآلودی به الهه انداخت و سمت آیفون رفت.

-بله... آقا حامده!

دخترک بی توجه به نگاه معترض سهراب، با لبخند شیرینی سمت در سالن رفت که سهراب ملامتوار گفت:

-بارون میاد الهه، نرو بیرون سرما میخوری!

-همین جلوی در وامیستم آقا سهراب.

الهه این را گفت و از در بیرون رفت. توی ایوان ایستاد و حامد را دید که چتر را بالای سر

مادرش گرفته و دست توی دستش دارد. با احترام و قدمهای نسبتاً آرام سمت خانه

میآوردش، بی توجه به اینکه خودش زیر باران خیس میشود تمام حواسش به مادرش

بود. ستاره با قدمهای تند و بلند زودتر خودش را به ایوان رساند و با الهه احوالپرسی کرد.

بعد از اینکه حامد و صفورا خانم هم به ایوان آمدند، ستاره همراه مادر بزرگش وارد خانه

شد. حامد دستهای الهه را گرفت و سر روی شانه خماند، با نگاهی پر مهر رو به الهه گفت:

-روزت مبارک عزیزم. چہ خوشگل شدی، رنگ شال خیلی بہت میاد.

الہہ نگاہ پر عشقش را بہ حامد دوختہ بود، چند تار موی مشکي و نمداری کہ روی پیشانی  
حامد ریختہ بود جذابیت چہرہ اش را بیشتر کردہ و خواستنی ترش کردہ بود. دست جلو  
برد

و آن موہای پریشان را با پشت انگشتها کنار زد، با لبخندی ملیح لب باز کرد:

-ممنون. دلم برات خیلی تنگ شدہ بود، زود بہ زود بیا!

حامد نرم خندید و لب زد:

-فقط سہ چہار روز ہمو ندیدیم آ!

-ولی برای من اندازہ ی یہ ماہ گذشت...

صدای سہراب از داخل خانہ بلند شد:

-الہہ... سرما میخورید!..

حامد نخودی خندید و ہمراہ با چشمکی کہ زد گفت:

-امشب اینجا میمونم، حسابی رفع دلتنگی میشہ. فعلا بریم توو کہ سہراب اینقدر حرص  
نخورہ.

وارد خانہ شدند.

ساعتی بعد نیہان و حسام ہم بہ جمعشان اضافہ شدند.

مردہا گوشہ ای از سالن مشغول

گپ و گفت بودند و صفورا، طوبی و الهام هم سمت دیگری از سالن. عزیز که هوش و حواسش به جا نبود، هر از گاهی حسام را طاهر خطاب میکرد و سراغ مادرش را میگرفت.

نیهان، ستاره و الهه هم داخل آشپزخانه مشغول کار بودند.

الهه همانطور که چای داخل فنجانها میریخت لب باز کرد:

-دقت کردین امشب فقط آقایی ن جمع، مادراشون هستن!

دلم واسه خودمون میسوزه.

نیهان سیب سرخی را داخل ظرف میوه برداشت و گازی زد، سر جنباند:

-آره، ولی من فردا با حسام میرم دیدن لعیما. هرچند دفعه ی آخری که دیدمش روی خوش نشون نداد ولی میخوام برم.

باز نیشتری به قلب ستاره فرو رفت و حینی که پیشدستیها را برمیداشت، برای عوض کردن بحث گفت:

-راستی نیهان، از شرکت باهام تماس گرفتن. از پسفردا میتونم برم سرکار.

-آهان، یادم رفت میخواستم بهت تبریک بگم. الان خونه ی دادفر بودیم هستی بهم گفت، خیلی خوشحال شدم.

الهام وارد آشپزخانه شد و معترض پرسید:



-دختر اچکار میکنید؟ بیاین دیگه سهراب میگه میخوام کادوی عزیزجون رو بدم دور هم باشیم!

به دنبال حرفش شیرینیاها را برداشت و خواست بیرون برود که نیهان تای ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-آخ آخ... رسیدیم بخش هیجانی مهمونی! اولین سالی که روز زن قراره هدیه بگیرم. الهه بدو بریم که ببینیم شوهرامون چی چی خریدن؟!

با برداشتن سینی چای، ظرف میوه و شیرینیاها از آشپزخانه بیرون رفتند.

خانه مملو از صدای خنده و شادی بود، سیاوش، سهراب، حامد و حسام تک تک به تک هدیه هایشان را تقدیم کردند و تنها کسی که هنوز هدیه ای نگرفته بود و هر لحظه ناامیدتر

میشد نیهان بود. به زحمت خنده را روی لبهایش حفظ کرده بود و حرفی نمیزد. بغض

گلویش را میفشرد و به بهانه ی آب خوردن سمت آشپزخانه رفت. با رفتن نیهان، حامد سرش را به حسام نزدیک کرد و کنار گوشش پچ زد: -حسام..! تو واسه نیهان هیچی نگرفتی؟!

حسام به زحمت خنده ی شیطنت آمیزی که روی لبهایش نشسته بود را کنترل کرد و لب زد:

-گرفتم ولی میخوام اذیتش کنم!

حامد دندان فشرده و با غیظ و صدایی خفه تشر زد:

-زهرمار... من اگه جای سیاوش بودم گردنت رو میشکستم. یه هدیه میخوای بدی حتما باید از دماغش در آری؟!!

حسام زبان روی لب کشید و با لبخند دندان نمایی در کمال خونسردی گفت:

-اتفاقا پیشنهاد خود آقا سیاوش بود! چون مطمئنیم نیهان چه بلبشویی راه میندازه

تصمیم گرفتیم بعد از شام هدیهشو بدیم.

حامد چشم ریز کرد و با ارتیاب پرسید:

-مگه چی خریدی؟!!

حسام ابرو پراند و لب زد:

-میبینی حالا!

-خب حداقل هماهنگ میکردین که ما هم بعد از شام هدیه بدیم تا این طفلی اینجوری

بغض نکنه!

-نگران نباش، هدیهشو که بگیره جبران میشه.

با برگشتن نیهان، بحثشان خاتمه یافت و حامد دیگر حرفی نزد. نیهان این بار کنار حسام

نشست و سمت ستاره رفت. همه مشغول گپ و گفت بودند و ستاره آهسته کنار گوش

نیهان پچ زد:

-چرا نرفتی کنار حسام؟! داره نگات میکنه!

نیهان ابرو در هم کشید و لب زد:

-همین جا خوبه، حوصلهشو ندارم.

-میدونم واست هدیه نگرفته و ناراحتی، ولی سعی کن یه جوری بهش حق بدی! مثلا به

این فکر کن که شاید واسه شریفهخانوم و طویبخانوم هدیه خریده و از طرفی به خاطر

مجلس عروسیتون باید پول پسانداز کنه و واسه همین نتونسته واست هدیه بخره!

زورکی لبخندی زد و ادامه داد:

-توجیه جالبی نیست، ولی خب آدما گاهی مجبور میشن خودشون رو گول بزنن تا واقعیت

نابودشون نکنه!

نیهان سر به زیر انداخت تا حریر اشک نشسته در چشمهایش را کسی نبیند و زمزمه کرد:

-اگه دور هم جمع نبودیم واسم مهم نبود ولی اینجوری توی جمع خیلی کوچیک شدم،

توهین شد بهم!

دستش را سمت پیاله دراز کرد و کمی تخمه برداشت، با حرص تخمه میشکست تا

خشمش فروکش کند. گوشی داخل جیب مانتویش لرزید و آن را برداشت. با دیدن اسم

حامد روی صفحه، ابروهایش بالا پرید و نگاهش دور تادور سالن چرخید. حامد را توی

سالن ندید و پیامک را باز کرد:

- آجی گلم اونجوری بغض نکن اعصابم بهم میریزه؛ این دیوونه واست هدیه خریده و داره اذیتت میکنه!

نرم نرمک خنده ای روی لبهای نیهان نشست و نگاهش را بالا گرفت. چشمش به حامد افتاد که از راهروی اتاقها بیرون آمد و با دیدن نیهان فوراً نگاهش را دزدید. دخترک لب گزید و خنده اش را قورت داد. گوشی را داخل جیبش انداخت.

\*\*\*

بعد از شام بود که ستاره نگاهی به مادر بزرگش انداخت و گفت:

-خانجون بریم؟

صفورا سر جنباند و جواب داد:

-آره مادر، دیروقته... ولی حامد نیما، ماشینت رو نیاوردی که!

-زنگ میزنم آژانس.

صدای حسام توجهشان را جلب کرد و نگاه ها سمتش کشیده شد.

-یه لحظه صبر کنید من هدیه ی نیهانجان رو ندادم، هدیه اش رو بدم بعد با هم بریم!

سکوت بر جمع حاکم شد و نگاه ها سمت یکدیگر میچرخید. حسام از جا برخاست و

جعبه ی کادویی کوچکی را مقابل نیهان گرفت:

-قابل تو رو نداره عشقم!

نیهان با نگاهی باریک گلايهمند گفت:

-ای بدجنس... دیگه داشتم ناامید میشدم!

همگی خندیدند و حسام با اشاره به جعبه لب زد:

-حالا بازش کن... نه اینکه حامد بهت نرسوند!

حامد نخودی خندید و دخترک چینی به دماغش انداخت و لب باز کرد:

-بازم معرفت داداش حامد، این کا رت رو تلافی میکنم حتما!

حسام دستش را روی جعبه گذاشت و مانع باز کردنش شد.

-یه لحظه وایسا...

انگشت اشاره اش را مقابل نیهان تکان داد و گفت:

-به جون خودم همه ی این جمع خبر داشتن به جز حامد دهن لق که میدونستم نخود تو

دهنش خیس نمیخوره! یک ساعت آخر بهش گفتم که همونم ده دقیقه بعد بهت رسوند.

حامد روی مبل صاف نشست و متعجب رو به الهه پرسید:

-آره الهه؟! تو خبر داشتی و بهم نگفتی؟

الهه گونه هایش رنگ گرفت و زبان روی لب کشید، سر جنباند و تأیید کرد که سیاوش

گفت:

-حالا تهدید و تلافی و گله و شکایت باشه برای بعد ...

دخترم باز کن هدیه ات رو!

نیهان با احتیاط جعبه ی کوچک را باز کرد. حدس میزد زنجیر پلاک، دستبند یا انگشتر باشد که با دیدن سوئیچ داخل جعبه دهانش باز ماند و مات و مبهوت حسام را نگاه کرد.

-حسام... این... این سوئیچه؟ واسه منه؟ حسام با خنده ای

نمکین جواب داد:

-پس چیه؟ واسه کیه؟!

ستاره صدایش را بالا برد گفت:

-چرا ماتون برده؟ کف نمیزنید؟!

صدای جیغ نیهان و سوت و کف و خنده های بلند و مردانه ی حسام و سیاوش در هم آمیخت. دخترک مثل فنر از جا پرید و دوان دوان سمت در رفت. طوبی با برداشتن پالتوی نیهان، صدا زد:

-نیهان سرما میخوری دختر، وایسا!

لحظه ای بعد همگی جلوی درب خانه بودند، نیهان دکمرا فشرد و چراغهای پرشیای سفید رنگی داخل کوچه روشن و خاموش شد. دخترک بلندتر از قبل جیغ کشید و بالا و پایین پرید؛ -وای حسام دمت گرم... مخلصم... ایول...

حسام میخندید و سیاوش عتاب کرد:

-عه نیها... ن! زشته دختر، آبرو واسه عموت نداشتی تو محل!

نیهان بی توجه به خنده ها و حرفهای بقیه سمت ماشین دوید. درب جلو را باز کرد و نشست، نگاهش دور تا دور ماشین میچرخید که گوشیش زنگ خورد. گوشی را برداشت و نگاهی به شماره انداخت، ابروهایش در هم فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد:

-چه شماره اش آشناست!

تماس را وصل کرد.

-الو...؟

صدای دخترانه و لوطی واری به گوشش رسید و چهرهی ویدا مقابل چشمهایش جان گرفت.

-ویدا تویی؟

ویدا آن سوی خط با عجله جواب داد:

-آره منم... بین وقت ندارم زیاد توضیح بدم! خوب گوش کن چی میگم... این حرفایی که

میگم فقط واسه جبران اینه که رضایت دادی و وحید آزاد شد. بین نیهان، برزو لامصب

آزاد شده! نمیدونم چجوری تونسته، اما آزاد شده و مثل یه افعی زخم خورده اس و

تشنه ی انتقام...! به برزو گفته من دخل این دختره نیهان رو میارم. نمیدونم چی تو سرشه،

اما گفتم که حواست باشه!

تمام خوشی دخترک از وجودش پر کشید و قلبش به تلاطم افتاد. صدای الو الو گفتنهای

ویدا در گوشش میپیچید و بی آنکه جوابی بدهد، تماس راقطع کرد. لبخند روی لبهایش خشکیده و نگاهش خیره به روبرو بود. آسمان دست از باریدن کشیده بود، اما باد سرد پاییزی میوزید و همه ی آنهایی که جلوی در ایستاده و با لبخند نیهان را نگاه میکردند، با هر نفس از دهانشان بخار بیرون میآمد و دستهایشان را حصار تن کرده بودند. با باز شدن درب ماشین، دخترک نگاه از روبرو برداشت و حسام را دید که دستش را به درب ماشین تکیه داده و با لبخند پرسید:

-مبارکت باشه عزیزم. دوشش داری؟ با تلخندی به زحمت

جواب داد:

-ممنون... آ... آره، خیلی عالی. خیلی دوشش دارم.

حسام نگاهش روی صورت دخترک دقیقتر شد و ابرو در هم تنید.

-چیزی شده نیهان؟

باز صدای ویدا در گوشش پیچید و لرز به تنش انداخت .

بغضی که توی گلویش جمع شده

بود، قطره قطره از چشمهایش جوشید و شاکی لب زد:

-خوشی بهم نیومده!

حسام گیج و گنگ نگاهش میکرد که سیاوش صدایش را بالا برد و پرسید:



-چیزی شده حسام؟!

نیهان با درماندگی سر روی فرمان گذاشت و هق هق گریه اش بلند شد.

-نیها... ن! حرف بزن دختر، چی شده؟

سیاوش سمت ماشین آمد. اخمآلود و متعجب پرسید:

-چی شده حسام؟ چرا گریه میکنه؟

-نمیدونم به خدا! چیزی نگفت.

سیاوش با اشاره ی دست، حسام را کنار زد و دستش را روی شانه ی دخترش گذاشت.

-نیهان جان... دختر بابا... چی شده عزیزم؟

نیهان سرش را از روی فرمان برداشت و با چشمهایی خیس از اشک به پدرش چشم دوخت.

-ویدا زنگ زد... میگه برزو آزاد شده، میگه میخواد ازم انتقام بگیره!

سیاوش نامفهوم لب زد:

-برزو کیه؟!

حسام با حرص لب جوید و با لحنی تند گفت:

-مگه من مردم؟! هیچ غلطی نمیتونه بکنه، پیاده شو بیا برو یه آب به صورتت بزن.

اینقدر هم الکی اشک نریز و خوشیت رو خراب نکن!

نیهان آهسته پیاده شد و سیاوش دوباره تکرار کرد:

-میگم برزو کیه؟ جریان چیه؟

همگی جلوی درب خانه کنجکاو و نگران ایستاده بودند و نگاه میکردند. طوبی جلو آمد و دلنگران سؤال کرد:

-چی شده؟ چرا نیهان گریه میکنه؟

-نمیدونم والا... به منم نگفتن!

حسام دستش را پشت شانه نیهان گذاشته بود و همانطور که سمت خانه هدایتش میکرد با اخمهایی در هم فرو رفته گفت:

-چیزی نیست، الکی ترسیده. بریم خونه میگم واستون.

سست و بیرمق سمت خانه رفتند. نگاه‌ها پُرسا و نگران به حسام دوخته شده بود. وارد خانه که شدند سهراب معترضانه لب از لب برداشت:

-ای بابا... یکی یه حرفی بزنه! نیهان چشه!؟

همگی روی مبلها دور هم نشستند و حسام حینی که دست نیهان را در دست داشت لب باز کرد:

-جریان آشنایی من و نیهان اینجوری بود که نیهان از دست یه دزد فرار میکرد. طلاهایی

که اون یارو دزدیده رو ازش گرفته بود و تحویل داد به پلیس! طی یه جریاناتی هم من از

اون شکایت کردم و دست پلیس افتاد و بازداشت شد. حالانگار آزاد شده و تهدید کرده  
به انتقام گرفتن!

حامد ابروهایش در هم گره خورد و پرسید:

-همونایی که اومده بودن تو خونه ات و نیهان رو کتک زده بودن؟

حسام سر جنباند و تأیید کرد:

-آره، دقیقا...!

سیاوش حرصآلود لب گزید و گفت:

-مگه شهر هرته؟ مثلا میخواد چه غلطی بکنه؟

حسام نگاهی به نیهان انداخت که بیصدا و هراسان، آهسته اشک میریخت، رو به سیاوش  
لب باز کرد:

-منم همینو میگم، نیهان الکی ترسیده!

نیهان اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-الکی نترسیدم، برزو یه جونوره...یه حیوون وحشی و بیرحم! به قول خودش مثل سگ

بو میکشه و زیر زمین باشی یا تو دل آسمون پیدات میکنه و زهرش رو میریزه! اگه اون

دفعه منو نکشت واسه این بود که امید داشت مقرر پیام که طلاها کجاست یا بهش باج

بدم، ولی الان فقط میخواد یه بلایی سرم بیاره!

سیاوش سر روی شانه خماند و با تحکم لب زد:

-اون موقع با الان خیلی فرق داره! تو اون موقع نه شوهر داشتی، نه پدر، نه عمو و نه هیچکس دیگه که ازت حمایت کنه، اما حالا همه ی ما کنار تیم و اون یا هر کس دیگه غلط میکنه که چپ نگاهت کنه!

\*\*\*

ساعت از یک نیمه شب گذشته و خانه غرق در سکوت و تاریکی بود. نیما کنار پنجره ی اتاقش ایستاده بود و حیاط را از آن بالا تماشا میکرد که تنها دو چراغ در دو طرف ورودی حیاط روشن بودند و کمی آن طرفتر سگ سیاه و درشته یکلی غل و زنجیر بود. صدای پارس سگ در حیاط پیچید. درب خانه با ریموت باز شد و ماشین پدرش وارد حیاط شد. نفسش را پر صدا بیرون داد و از کنار پنجره رفت.

نگاهش به جعبه ی سرمهای مخملی رنگ و صدفی شکل افتاد که روی تخت بود. لبه ی تخت نشست و جعبه را باز کرد. با دیدن گردنبند طلایی طرح طاووس که دُمش با یاقوتهای سرخ اشکی تزئین شده بود، لبخند تلخی روی لبهایش نشست. جعبه را بست و از جا برخاست، درب اتاق را باز کرد که با آلما روبرو شد.

-سلام داداش.

-سلام، خوش گذشت؟

آلما با نیمچه لبخندی جواب داد:

-جات خیلی خالی بود!

نگاهش به جعبه ی توی دست نیما افتاد و پرسید:

-اون چیه؟

نیما جعبه را بالاتر آورد و جواب داد:

-گردنبند واسه مامان گرفتم. البته اگه باهام آشتی کنه و ازم قبول کنه!

-وقتی آشتی میکنه که بدونه دل پارمیس رو به دست آوردی!

-دل خودم چی؟

لحظه ای سکوت حاکم شد و آلما ملامتوار لب زد:

-چرا زودتر فکراتو نکردی؟ چرا همون اول که دیدی داره حرف نامزدیتون جدی میشه

اعتراض نکردی؟ الان که قول و قرار عقدتون رو گذاشتن تازه یادت اومده دوشش نداری

و واست مثل خواهره؟

نیما سر به زیر، کنج لبش را به دندان گرفته بود و با صدایی خشدار گفت:

-اگه عقد میکردیم، اگه میرفتیم زیر یه سقف بعد میگفتم، اونوقت خوب بود؟ زودتر

حرفی نزدم چون خودمم بهش فکر نکرده بودم. حرف عقد که شد، تازه به خودم اومدم و

فکر کردم دارم چکار میکنم؟! کسی که طرفش رو دوست داشته باشه، عاشقش باشه واسه

لحظه ی عقد روزشماری میکنی نه اینکه دلشوره بگیره و بره تو فکر که داره کار درستی انجام میده یا نه؟!

صدای قدمهایی به گوش رسید، گوهر بود که از راه پله بالا میآمد. آتما سر جنباند و لب باز کرد:

-بعد با هم حرف میزنیم.

سمت اتاقش رفت و نیما منتظر گوهر ماند.

-سلام مامان.

گوهر نگاه دلخورش را از نیما گرفت و بی توجه به حضورش سمت اتاق قدم برداشت. نیما چند قدمی دنبالش رفت و با ملایمت لب از لب برداشت:

-چرا آخه باهام قهری؟ مگه حرف بدی زدم؟ به پارمیس حس واقعیم رو گفتم، گوشلش میزدم خوب بود؟

گوهر بدون حرفی، تند و قهرآلود قدم برمیداشت و نگاهش به روبرو بود. وارد اتاقش شد، اما در را نبست و این یعنی به حرفهایش گوش میدهد.

نیما کنار چارچوب در ایستاد و سر کج کرد:

-دورت بگردم، باهام حرف بزن. بیا بزن توی گوشم، سرم داد بزن ولی اینجوری سکوت نکن!

اینبار گوهر سکوتش را شکست و همانطور که تند تند دکمه های پالتویش را با غیظ باز میکرد گفت:

-همینجوریشم زبون همه سرم درازه که گوهر زنباباس!

وای به روزی که دستمم روت

بلند بشه... وگرنه که دلم میخواست نه یکی، نه دو تا، که ده تا سیلی بزنم که یادت بمونه دختر مردم رو اینجوری سرکار نداری!

پالتو را با حرص از تنش بیرون آورد و گوشه ی اتاق پرت کرد. با تیشرت قهوه ای و شلوار

جین مشکی که تن داشت لبه ی تخت نشست و تند و عصبی نفس میکشید. نیما لبخند

روی لبش نشست و جلو آمد؛ روی زمین و مقابل پاهای گوهر دو زانو نشست و جعبه ی

کادویی را کناری گذاشت. دستهایش را گرفت و دلجویانه لب باز کرد:

-همه غلط کردن که گوهر زنباباس! گوهر گوهره، جواهره، تاج سره... مگه مادری فقط

دنیا آوردن و شیر دادنه؟ از بیست و هشت سال سنی که دارم فقط شش ماهش رو توو

زندگیم نبود. بیا هرچقدر دلت میخواد سیلی بزن و دلت رو خالی کن ولی قهر نکن!

لبهای گوشتالو و کالباسی رنگ گوهر لرزید و بغض کرده گفت:

-ای خفه نشی که همیشه با زبونت خامم کردی! پدر سوخته...

لبخند نیما عمیقتر شد و جعبه را برداشت، بازش کرد و یاقوت‌های گردنبند مقابل چشمهای قهوه‌ای گوهر درخشید.

-هدیه‌ی روز مادر، برای بهترین مادر دنیا!

گوهر عاشق جواهرات بود و همیشه دلش میخواست با هر لباسی که عوض میکند، سرویس جواهراتش هم عوض شود. با دیدن گردنبند لبه‌ایش به خنده کش آمد و هینی کشید، با شور و شوق جعبه را گرفت. خبری از اخمهای چند لحظه‌ی پیش نبود و نیما با لبخندی رضایت‌مند نگاهش را به او دوخته بود. این پایان ماجرا نبود و حتم داشت که باز هم گوهر حرف از پارمیس و ازدواج و آینده میزند، اما همین که چند کلمهای حرف زر و خندید هم غنیمت بود. خیالش که راحت شد شب بخیر گفت و به اتاقش برگشت. روی تخت خزید و غرق در افکارش بود تا رفته رفته پلکهایش سنگین شد و خوابید.

\*\*\*

آسانسور مثل بیشتر روزهای هفته مشکل داشت و باید از راه پله استفاده میکرد. پله‌ها را دو تا یکی و تند تند بالا رفت و وارد شرکت شد. منشی با دیدنش از جا برخاست و لب زد:

-سلام آقای شهسوار، صبح بخیر.

توقف نکرد و همانطور که سمت اتاقش میرفت، سر جنباند و گفت:

-صبح بخیر، لطفا برنامه‌ی کاری و قرارهای امروز رو واسم تا چند دقیقه‌ی دیگه بیار. به



کریمآقا هم بگو قهوه ی امروز تلخ باشه!

وارد اتاقش شد، سیستم را روشن کرد و روی صندلی چرمی مشکی نشست. تقه ای به در خورد و نیکزاد با چند برگه که در دست داشت وارد اتاق شد. برگه ها را روی میز گذاشت و

بعد از اینکه برنامه های کاری را گفت ادامه داد:

-و یه مورد دیگه اینکه خانوم سپهری تشریف آوردن، راهنماییشون کردم اتاق کارشون و

گفتم منتظر شما باشن تا بگید کارشون رو از کجا شروع کنن!

نگاه گنگی به منشی انداخت و ابروهایش به هم نزدیک شد.

-خانوم سپهری؟!!

-بله، مترجمی که اون روز اومدن فرم پر کردن! خانوم دادفر تماس گرفتن و گفتن شما

تأییدشون کردید منم باهاشون هماهنگ کردم که امروز بیان!

ابروهای نیما بالا پرید و متعجب پرسید:

-من تأیید کردم؟!!

منشی سر جنباند و آهسته زمزمه کرد:

-بله، شما!

نیما لحظه ای سکوت کرد و با اندک تأملی یاد شبی افتاد که هستی تماس گرفته بود و او

تمام فکر و ذهنش پیش پارمیس بود و آن دستبند و با حواسپرتی سپهری را تأیید کرده بود. پلک فشرد و سر تکان داد:

-بله... درسته!

با بیرون دادن نفسش ادامه داد:

-شما تشریف ببرید من با خانوم سپهری صحبت میکنم.

نیکزاد بله‌های گفت و از اتاق بیرون رفت. همین که درب اتاق بسته شد نیما زیر لب غرولند کرد:

-دختره معلوم نیست مشکل عصبی داره، مشکل روانی داره، چشمه که اون روز مثل بید میلرزید بعد منه احمق تأییدش کردم!

پوفی کشید و با برداشتن چند برگه از لای پرونده‌های، داخلی اتاق ستاره را شمارهگیری کرد.

هر چقدر منتظر ماند جوابی نشنید و این بار شماره ی منشی را گرفت، اما باز هم بی جواب

ماند. با کلافگی از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

صندلی منشی خالی بود و با غیظ زیر لب گفت:

-انگار منشی هم باید عوض بشه!

با قدمهایی بلند سمت اتاق رفت و تقه ای به در زد، عصبی بود و منتظر جواب نماند.

بی درنگ درب اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد که نگاهش به ستاره افتاد.

دخترک با دهانی پُر و چشمهایی گرد شده به نیما خیره بود. هر دو هاج و واج به هم خیره بودند که صدایی به گوش رسید...

-این رئیس گور به گوریشون نیومد؟ علف زیر...

نیهان وارد اتاق شد و با دیدن نیما حرف در دهانش ماسید و ستاره به سرفه افتاده بود. اخمهای نیما لحظه به لحظه بیشتر در هم فرو میرفت و رنگش به سرخی میزد. با عصبانیتی آشکار پرسید:

-معلوم هست اینجا چه خبره!؟

نیهان فوراً خودش را به ستاره رساند که سرفه هایش شدت گرفته بود، لیوان را پر از آب کرد

و سمت ستاره گرفت. دخترک به زحمت سرفه اش را کنترل کرد و با نوشیدن چند جرعه آب، نفسی سنگینش را بیرون داد و آرام گرفت. به زحمت صدایش را بیرون داد و دستپاچه گفت:

-س... سلام... سلام آقای شهسوار! ببخشید من صبحونه نخورده بودم...

نیما با عصبانیت و تحکم حرفش را قطع کرد:

-چرا گوشی رو جواب نمیدادین؟ مگه اینجا مهد کودکه که دوستتون رو هم آوردین؟ از

همین روز اول مشخصه که چقدر توی کار نظم دارید و جدی هستید! بفرمایید تشریف ببرید خانوم محترم.

بدون هیچ تعللی روی پاشنه ی پا چرخید و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت. نی نی چشمهای دخترک میلرزید و مات و مبهوت به در نیمه باز اتاق زل زده بود. نیهان ابرو کج کرد و لب گزید:

-لال بشم الهی... تقصیر من شد!

ستاره بیحرف سرش را پایین انداخته و دستهایش را به لبه ی میز تکیه داده بود. کمی به جلو خم شده و صورتش از شرم و ناراحتی سرخ بود. نم اشکی گوشه ی چشمهایش نشست و لب فشرد.

-یه لحظه وایسا من برم یه چیزی بهش بگم و بعد بریم!

از پشت میز بیرون آمد که نیهان سد راهش شد.

-وایسا ببینم، تو کجا بری؟ چی بگی؟! من بهش گفتم گور به گوری، خودم میرم معذرت خواهی.

سرش را به طرفین تکان داد و معترض گفت:

-نه نیهان، گفتم وایسا الان میام. با این آبروریزی که شد دیگه خودم هم نمیخوام بمونم!

منتظر جواب نیهان نماند و از اتاق بیرون رفت. پشت درب اتاق نیما که رسید، نفس عمیقی کشید و آهسته در زد.

-بله؟

با احتیاط در را باز کرد و سر به زیر لب زد:

-اجازه هست؟

نیما اخمآلود نگاهش میکرد و جواب داد:

-بفرمایید.

چند قدمی جلو آمد و آب دهانش را قورت داد، دستهایش را در هم گره کرده و نگاهش میخ زمین بود. نفسهایش به زحمت بالا میآمد و کنترل لرزش صدایش سخت بود.

-گوشی رو جواب ندادم چون هنوز شروع به کار نکرده بودم و فکر میکردم شاید پشت

خط کسی باشه که من هیچی ندونم و نتونم جوابش رو بدم!

دوستم با من اومد، اما کار

اصلیش با خانوم دادفر بود که با هم نسبت فامیلی دارن .

به هر حال از آشنایی با شما

خوشحال شدم و متأسفم که نشد با هم همکاری داشته باشیم.

روز خوش!

تند و پیاپی پلک زد تا اشکهایش سرازیر نشود و بلافاصله از اتاق بیرون رفت. نیهان با

سگرمه هایی در هم و لب و لوچه ی آویزان داخل راهرو منتظرش ایستاده بود. همین که ستاره را دید جلو آمد و پرسید:

-چی شد؟ چکار کردی؟

-هیچی... بریم!

وارد اتاق شدند، کیفش را از روی میز برداشت. نیهان به دنبالش قدم برمیداشت و گفت:  
-یعنی چی؟ یعنی نیومده اخراج شدی؟! بابا بیخیال این چکاره اس؟! اصل کار هست ی  
که مدیر عامل شرکته...

-گفتم که... خودمم نمیخوام بمونم، به جوری گند زدیم که بخوام نخوام باید برم.

از اتاق بیرون آمدند و مقابل میز منشی رسیدند؛ صدای نیما از اتاق به گوششان رسید که مشغول جر و بحث با منشی بود. نیهان نیم نگاهی به اتاق انداخت و غرولند کرد:

-پسره دیوانه اس... پاچه همه رو میگیره. بدبختکارمندای شرکت!

از شرکت بیرون رفتند. روی درب آسانسور برگهای چسبانده بودند که با خط درشت نوشته

شده بود: «خراب است!» ناچار سمت راه پله رفتند.

صدای گوشی ستاره بلند شد، نگاهی به

صفحه انداخت و با دیدن عکس خندان حامد، تماس را وصل کرد.

-سلام عموجون.

-سلام عزیزم، تا ساعت چند شرکتی؟ ستاره پوزخندی زد و

گفت:

-شرکت نیستم عموجون، دارم میام خونه.

حامد متعجب پرسید:

-چطور؟!

-حالا میام خونه میگم.

-باشه، پس منم الان میام خونه که با هم بریم دیدن مادرت .

زنگ زد، گفت تا ساعت دو

کسی خونه نیست.

لبخند عمیقی روی لبهای دخترک نشست و قلبش فرو ریخت. دلش برای خانه و اتاقش

تنگ شده بود.

-باشه عموجون، ممنون. پس من منتظرم!

\*\*\*

نیکزاد با ابروهایی در هم، لبهایی لرزان و چشمهای سرخ از اتاق بیرون رفت. با رفتنش

نیما کنار پنجره ایستاد، نفسهایش تند و عصبی بود. رگهای گردن و شقیقه اش از فرط

خشم برجسته و سرخ شده بودند. سیگار را از جیب کتش بیرون آورد و با فندک طلایی

روشن کرد. بعد از اولین پُکی که زد پنجره را باز کرد، باد سردی به اتاق دوید و گونه های داغش را نوازش داد.

نگاه سر به زیر سپهری و چشمهای دلخور و خیس از اشک نیکزاد مقابل چشمهایش جان گرفت؛ خودش خوب میدانست نه سپهری و نه نیکزاد هیچکدام سزاوار چنین رفتار تندی نبودند و او فقط دق و دلیش را از اتفاقات چند روز اخیر سر آنها خالی کرده بود! صدای ملتمس پارمیس در گوشش میپیچید: «من دوستت دارم نیما»...

تقه ای به در اتاق خورد و سیگارش را داخل زیر سیگاری سنگی روی میز فشرد.  
-بله؟

در باز شد و هستی وارد اتاق شد. نگاهش دلخور و پرسشگر بود.  
-سلام، روز بخیر.

سر جنباند و لب زد:

-سلام خانوم دادفر، روز بخیر. بفرمایید.

هستی با جدیت نگاهی انداخت و پرسید:

-مشکلی پیش اومده آقای شهسوار؟

نیما نفسش را بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

-نه مشکلی نیست، من یه کمی عصبی بودم!



-خانوم سپهری کارشون رو شروع کردن؟ با به یادآورن سپهری، لب به دندان گرفت و گفت:

-اوم... خانوم سپهری... من عذرشون رو خواستم!

هستی لب فشرد تا عصبانیتش را کنترل کند، اما موفق نبود و اخمآلود عتاب کرد:

-اگر امروز عصبانی بودید و شرایط کار کردن نداشتید، خیلی بهتر میشد جلسات امروز رو

کنسل کنید و به خودتون یه روز استراحت بدید تا اینکه اول صبح یکی یکی کارمندها رو پر

بدید. خانوم نیکزاد میخواد استعفا بده، خانوم سپهری هم نیومده اخراج شد! الان وسط

این همه مشغله و اوضاع آشفته ی شرکت، من منشی و مترجم کاربلد از کجا بیارم؟

منشی ای که از زمان پدر مرحومم تو این شرکت بوده و به کارش تسلط کامل داره کجا و

اون منشی که هیچ شناختی ازش ندارم و هیچی هم از شرایط شرکت نمیدونه کجا!

نیما دستهایش را دو طرف میز گذاشت و به جلو خم شد، با حرص لب باز کرد:

-با استعفای خانوم نیکزاد موافقت نمیکنیم و ایشونم حق نداره مثل بچه ها برای دو تا

تشر من، به قول شما وسط این اوضاع آشفته ما رو دست تنها بذاره! خانوم سپهری هم

نیومده چجوری تشخیص دادین کار بلده؟ این همه مترجم!

هستی قدمی جلوتر آمد و رو در رو با نیما به چشمهایش زل زد و گفت:

-فرمی که پر کرده رو دیدم و اون فرم خودش گویای همه چیز هست! تو این سن کم تافل

داره و یک سال هم تدریس تو یه آموزشگاه خصوصی داشته. رشته ی دانشگاهش هم کاملاً مرتبطه به شرکت!

نیما سکوت کرد و سر به زیر انداخت. با اندک تأملی لب زد:

-من ایشون رو برمیگردونم شرکت، اگر نیومدن هم قول میدم تا دو روز آینده یه مترجم

در حد ایشون یا خیلی بهتر رو استخدام کنم!

هستی سر جنباند و زمزمه کرد:

-امیدوارم همینطور که میگی باشه، وگرنه...

حرفش را بلعید و با غیظ روی پاشنه چرخید و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت.

نیما با حرص مشتش را به صندلی زد و گفت:

-اه... همین مونده منت اون دختره ی روان پریش رو بکشم که برگرده شرکت!

لحظه ای از رفتن هستی نمیگذشت که نیما به قصد صحبت با نیکزاد از اتاق بیرون رفت.

ستاره را مقابل میز منشی دید. ابروهایش در هم رفت و با اخم ظریفی پرسشگر نگاهش

کرد که دخترک فوراً گفت:

-کتابم رو تو اتاق جا گذاشتم، اومدم که بردارم.

نگاهش را دزدید. « با اجازه » ای زیر لب گفت و بی توجه به نیما سمت اتاق رفت. نیما سر به زیر انداخته و زیر چشمی، رفتن ستاره تا اتاق را دنبال کرد. غرورش او را به سکوت وا میداشت و در مقابل حسی درونش میجوشید که از ستاره برای ماندن در شرکت درخواست کند! حرفهای هستی و فرصت تنگی که برای سر و سامان دادن به اوضاع شرکت داشت او را به نادیده گرفتن غرورش طلبد و با اندک درنگی سمت اتاق رفت. جلوی درب اتاق با هم رو به رو شدند. این بار ستاره بود که با اخم ملایم و پرسشگر نگاهش میکرد. نیما کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-اوم... چرا... چرا وقتی دلایلتون رو گفتید، نمودید تا جواب بدم؟! خب... خب حقیقتش این که... دلایل قانع کنندهای بود. من با شروع به کارتون توی شرکت مشکلی ندارم! ستاره پوزخند محوی روی لبش نشست و نگاهش از کنار بازوی نیما عبور کرده و به نیکزاد خیره بود که کنجکاو نگاهشان میکرد.

-ممنون از لطفتون، اما من دیگه خودم مایل نیستم اینجا باشم.

نیما تای ابرویش را بالا انداخت و سر جنباند:

-میشه پیرسم چرا؟!

دخترک نفسی بیرون داد و بند کفشش را داخل دست فشرد.

-به نظرم اصلا آشنایی خوبی نبود، با اتفاقات پیش اومده بهتره که دیگه اینجا نباشم.

-اوم... کدوم اتفاقات؟ به نظر من چیز مهمی نبود!

نیشخندی زد و با طعنه ادامه داد:

-مهمترینش اون حرفای دوستتون راجع به من بود که اولاً شما نبودید و اون خانوم گفتن.

دوم هم من نشنیده میگیرم!

ستاره پوزخند کجی روی لب نشاند و زیرکانه جواب داد:

-نه آقای شهسوار، مهمترینش قضاوت شما در مورد من و فریادی که سرم کشیدین بود!

نیما فک فشرد و با غیظ آب دهانش را فرو برد، سبیک گلویش بالا و پایین رفت که

دخترک با لبخند عمیقی ادامه داد:

-حالا من امشب فکر میکنم، شاید از فردا اومدم و شروع به کار کردم.

نیما طوری که سعی داشت عصبانیتش را پنهان کند، با لبخندی تظاهری لب زد:

-بله، درسته. ممنون.

-روز خوش، فعلاً...

با قدمهای بلند از کنار نیما عبور کرد و از شرکت بیرون رفت. نیهان تکیه اش را به ماشین

زده و منتظر بود. با دیدن ستاره قدمی جلو آمد و گفت:

-چه دیر اومدی! رفتی یه کتاب بیاری آ!

ستاره نخودی خندید و پر شور ماجرا را تعریف کرد.

نیهان بلند خندید و دستهایش را به هم زد.

-ایول ستاره دمت گرم. خوب ضایع کردیش آ! اینجوری که تو جواب دادی انگار اصلا

اون

مهم نبوده و تو فقط واسه خودت ناراحت بودی! حالا بگو ببینم این همه انرژی رو از کجا

آوردی که اینجوری جواب دادی؟

ستاره سر کج کرد و با مسرت لب باز کرد:

-از اونجا که قراره با عمو حامد بریم دیدن مامانم!

\*\*\*

نزدیک غروب بود و باد سرد و سوزناکی ابرهای کبود بارانی را با خود میآورد. نیهان کلید

را

توی قفل چرخاند و وارد خانه شد. با صدای بلند گفت:

-سلام طوبی جون... کجایی؟ صدای طوبی از

اتاقش بلند شد: -سلام عزیزم تو اتاقم.

سمت اتاق رفت و در را باز کرد، طوبی کنار پنجره ی اتاق روی صندلی نشسته بود و کتاب

میخواند. عطر تلخ قهوه در مشامش پیچید و نگاهش به فنجان قهوه روی میز افتاد.

-به به... عجب صفایی! کنار پنجره، کتاب و قهوه، نم نم بارون. شاعرانهتر از اینم مگه

میشه؟

طوبی لبخند ملایمی روی لب نشاند و عینک مطالعه‌ی مستطیلیش را از روی چشم برداشت.

-قهوه میخوری واست بیارم؟

نیهان شال را از روی سرش برداشت و گفت:

-نه قربون چشات، خودم آماده میکنم!

نگاه طوبی با دیدن موهای دخترک ثابت ماند و با دهان باز از تعجب لب زد:

-نیها... ن، موهاتو کوتاه کردی؟!

نیهان لبخند دندان‌نمایی زد و جواب داد:

-آره، چند تا عکس و فیلم از دخترا دیدم با موهای بلند که کوتاه کردن و کلی تغییر کردن.

منم هوس کردم موهامو پسرونه بزnm! خوب شدم؟

طوبی ابرو کج کرد و صدایش از زور تعجب و حرص، رفته رفته بلندتر میشد.

-نیهان چند ماه دیگه عروسیتونه، باید بری آرایشگاه، بعد رفتی موهاتو دو سانتی زدی؟!

یعنی چی که آخه هوس کردی؟! نظر حسام رو پرسیدی و رفتی این کارو کردی؟

دخترک لبخند روی لبش خشکید و نگاه دلخورش را به طوبی دوخت، با صدایی ضعیف

زمزمه کرد:

-عروس با موی کوتاهم داریم خیلی هم قشنگه، حسام مگه یه بار ریش میذاره، یه بار

میتراشه از من نظر میخواد که من واسه موهام ازش نظر بخوام؟

رو گرداند و با قهر از اتاق بیرون رفت، صدای طوبی را پشت سر شنید:

-مو با ریش خیلی فرق داره، ریش دو روزه بلند میشه.

میذاشتی عروسیتون تموم بشه میرفتی اصلا

میتراشیدی!

بغض گلویش را میفشرد و بی آنکه جوابی بدهد سمت اتاقش رفت. در اتاق را محکم

کوبید و روی تخت چمباتمه زد. لحظه ای بعد تقه ای به در خورد و صدای طوبی بلند شد:

-میشه پیام داخل؟

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

-نه، میخوام بخوابم!

-لوس نشو دیگه نیهان، باشه معذرت میخوام صدامو بلند کردم. آخه حسام موهاشو خیلی

دوست داشت، مطمئنم بفهمه ناراحت میشه!

نیهان با حرص لب گزید و صدایش را بالا برد:

-ناراحت بشه، اگه منو به خاطر موهام میخواد بذار ناراحت بشه. الانم میخوام بخوابم.

صدای آمیخته به دلخوری طوبی به گوش رسید:

- یعنی دیگه حرف نزنم آره؟ باشه، اما الان وقت خواب نیست.

نیهان دیگه حرفی نزد و صدای طوبی را هم نشنید. روی تخت دراز کشید و کتاب رمان را باز کرد و شروع به خواندن کرد. پلکهایش سنگین شد و رفته رفته خواب مهمان چشمهایش شد.

با حس قلقلک روی گردنش، چشم باز کرد. چهره ی خندان حسام را مقابل خودش دید.

-عه..! آقا سیاوش ببخشید. مزاحم خوابتون شدم.

با یادآوری اتفاقات عصر، ابرو در هم تنید و لب زد:

-زهر مار سیاوش!

حسام ریز ریز خندید و گفت:

-آخه این چه کاری بود دختر خوب؟ نه یه ذره، نه دو ذره، رفتی پسرونه زدی آخه؟

باز خندید و نیهان روی تخت نشست، بالش را به صورت حسام کوفت و با حرص لب باز کرد:

-درد، طوبی بهت خبر داد؟ حسام خنده

کنان گفت:

-خداییش وقتی طوبی زنگ زد و گفت چکار کردی یه لحظه عصبانی شدم، ولی بعدش

گفتم عیبی نداره عوضش خوشگل میشی.



-ولی طوبی هم خوب مادرشوهر بازی بلده آ! چه زود بهت خبر داد.

-اینجوری نگو نیهان. مامانم زنگ زد گفت تو ازش دلخوری پیام از دلت درآرم. گفت سرت داد کشیده و حالا پشیمونه. فقط همین!

نیهان دستی روی موهایش کشید و با جدیت پرسید:

-حالا واقعا بد شده؟

حسام با لبخند ملایمی جواب داد:

-نه، خوبه. تو هر جور باشی واسه من خوشگلی. الان هم پاشو از اتاق بریم بیرون که هم شام آماده اس، هم این که به طوبی قول دادم باهاش آشتی کنی.

-باشه، تو برو من الان میام.

حسام از جا برخاست و دستی به یقه ی پیراهن اسپرت و کرمی رنگش کشید.

-زود بیای آ!

عقب گرد کرد و تا نزدیک درب رفت که نیهان صدا زد:

-حسام...

روی پاشنه چرخید و سر جنباند:

-جانم؟

-امروز رفتم دیدن لعیا!

حسام با اخم کمرنگی لب زد:

-خب؟!

-این دفعه اصلان خونه بود، اون در رو باز کرد. هر دومون یه لحظه جا خوردیم. ولی یهو

اخمای اصلان باز شد و با لبخند گفت بفرما، خوش اومدی!

صدای لعیا رو شنیدم از تو خونه گفت: «کیه؟» که رفتم

داخل.

حسام سمت نیهان برگشت و دو مرتبه کنارش لبه ی تخت نشست. نگاهش نگران بود و

لب زد:

-نیهان من نگران این رفت و آمد توام! خصوصا با حرفای ویدا که گفته بود برزو دنبالت...

نیهان لب کج کرد و گفت:

-ولی من اصلا در مورد برزو نگران نیستم، بعید میدونم به ذهنش برسه من برگردم خونه

اصلان. خودش میدونه چقدر از اصلان ترس داشتم .

عوضش فکرم مشغول لعیاس.

مطمئنم تو اون خونه یه خبرایی هست!

-مثلا چه خبرایی؟!

نیهان سوک لب به دندان گرفت و متفکرانه لب باز کرد:

-مثلا اصلان داره یه خلاف گنده میکنه! مالخری و شرخری قبلا میکرد میدونم ولی الان...  
 مثلا شاید مواد اینا جا به جا کنه!  
 حسام اخمالود و کنجکاو پرسید:  
 -مگه چی دیدی ازش؟!  
 -میگم که... لعیا دستپاچه اس وقتی میرم اونجا، دلش نمیخواد من اونجا برم. این  
 دفعه هم که اصلان تعارف زد و رفتم تو خونه، لعیا مدام میگفت چرا اومدی، مگه نگفتم نیا!  
 کمی مکث کرد و جلوتر خزید، دستهای حسام را گرفت و ادامه داد:  
 -خداوکیلی لعیا ذاتش بد نبود، تا وقتی گرفتار مواد نشده بود نمیذاشت اصلان اذیتم  
 کنه. اصلان هم انگار واسه همین نشوندش پای بساط تا هر وقت لعیا ساز مخالف زد بذاره  
 تو گیجی بمونه تا باهاش راه بیاد. لعیا ته دلش دوسم داره، یادته جلو محضر گریه کرد؟  
 خودت نگفتی لعیا اصلان رو راضی کرد که بیاد کلانتری بگه ما با هم عقد کنیم؟! پس الان  
 که لعیا رو ترش میکنه و میگه نیا، چرا اومدی، یعنی تو اون خونه یه خبرایی هست که لعیا  
 نمیخواد پای من گیر باشه!  
 حسام با ابروهایی در هم تنیده سر به زیر انداخته بود و فکر میکرد. نگاهش را بالا گرفت  
 و با جدیت گفت:

- پس حالا که اینجوریه منم بهت میگم، دیگه حق نداری بری اونجا! اصلا دوس ندارم  
اتفاقی واست بیفته.

نیهان معترض شد:

-عه... حسام! لعیا رو چکارش کنم؟ قرار بود برم باهاش حرف بزنم بگم کمکش میکنم  
ترک کنه، سر و سامونش بدیم!

حسام با حرص لب گزید و از جا برخاست، تشر زد:

-مگه نمیگفتی ازش متنفری؟ مگه بدت نمیومد؟ فکر کن لعیا از روی بیرحمی اذیتت  
میکرده نه گیجی! بیخیال لعیا شو.

نیهان مقابلش ایستاد و لبهایش لرزید:

-نمیتونم خودم رو گول بزنم! حالا که دستم به دهنم میرسه و میدونم میشه کمکش  
کنم، نمیتونم بیخیال باشم.

صدای طوبی از بیرون اتاق بلند شد:

-نیهان جان، حسام جان... شام آماده اس، نمایین؟ حسام صدایش را بالا برد:

-اومدیم مامان!

رو به نیهان با صدایی آرام و شمرده گفت:

-حالا که اینجوریه به باباتم میگم، بینم دعوات میکنه یا نه!

نیهان پا روی زمین زد و با دستهای مشت شده لب از لب برداشت:

-خیلی بدی حسام! خیر سرم شوهرمی، باهات در میون گذاشتم کمکم کنی نه اینکه به بابام بگی.

-آخه لج میکنی... میگم دلم شور میزنه، نرو اونجا. یه اتفاقی واست بیفته من چه غلطی کنم؟

دخترک سر روی شانه کج کرد و ملتسانه انگشت سبابه اش را بالا برد و گفت:

-فقط یه بار دیگه! یه بار که لعیا تنها باشه بتونم از زیر زبونش حرف بکشم. باشه؟!

حسام با کلافگی نفسش را بیرون داد و ناچار لب زد: -باشه، اما خیلی مواظب خودت باش. سر قولت هم باشیو فقط یه بار دیگه بری!

-خیلی عشقی، باشه!

این بار صدای سیاوش بلند شد:

-روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد... بیاین بابا!

هر دو با لبخند و دوشادوش هم از اتاق بیرون رفتند.

\*\*\*

اولین روز کاری ستاره بود، ماشینش را داخل پارکینگ ساختمان شرکت پارک کرد و پیاده

شد. کیف قهوه ای رنگش را روی دوش جا به جا کرد و با بیرون دادن نفسش سمت

آسانسور رفت. از فاصلهای دور متوجه نیما شد که سمت دیگری از پارکینگ، از ماشین

پیاده شد. سر به زیر انداخت و قدمهایش را سمت آسانسور تندتر کرد، انگار که اصلا او را ندیده باشد.

دکمه را فشرد و درب آسانسور باز شد، داخل آسانسور رفت که صدای نیما را شنید.

-خانوم سپهری... صبر کن...یه لحظه وایسا...

ستاره دستپاچه و نگران از اینکه مبادا نیما سوار آسانسور شود و با او در کابین آسانسور

تنها باشد و باز آن ترس و اضطراب مزخرف و غیر ارادی سراغش بیاید؛ وانمود به

نشنیدن

صدایش کرد و فوراً درب را بست. لحظه‌ی آخر شنید که نیما گفت:

-آسانسور خرابه!..

قلبش هُری فرو ریخت، اما دیر شده بود و آسانسور حرکت کرد. به طبقه‌ی دوم رسیده

بود

که کابین تکان خورد و متوقف شد. دخترک با چشمهای گرد شده و هراسان اطرافش را

نگاه کرد. لبهایش لرزید و صدای مرتعشش را بالا برد:

-ک...ک...کمک...کمک...گیر افتادم!

خواست دوباره کمک بخواهد که صدای نیما را شنید، نفسزنان پرسید:

-خانوم سپہری... خوبید؟ با صدای بلند

جواب داد:

-خوبم، یعنی نہ... آسانسور گیر کردہ!

-من کہ صداتون زد، صبر نکردین. خواستم بگم آسانسور خرابہ!

ستارہ لب گزید و گفت:

-نشیدم!

این بار لحن نیما نیش دار بود و کنایہ آمیز:

-باشہ، باور کردم!

ستارہ آب دہانش را فرو برد و با حرص پرسید:

-الان وقت این حرفاس؟ حالا چکار کنم؟!

-صبر کن، الان کمک میارم.

ستارہ بغضآلود و ہراسان تکیہ اش را بہ کنج آسانسورزد و کیفش را بغل گرفت. مدام زیر

لب زمرہ میگرد:

-من نمیترسم، ترس ندارہ! الان کمک میارہ... اصلاً نمیترسم!

اما برخلاف حرفہایش ہر لحظہ اضطرابش بیشتر میشد و بیشتر در خودش فرو

میرفت. زیاد طول نکشید کہ صداهایی را شنید و بعد تقلاہایی برای باز کردن درب

آسانسور. چشم دوخته بود به درب و منتظر باز شدنش بود.

درب باز شد و نگاهش به یک مرد غریبه، نگهبان و نیما افتاد که نیما پرسید:

-خوبید خانوم سپهری؟ سر جنباند

و لب زد:

-بله، بله خوبم. ممنون!

به دنبال حرفش نفسی از سر آسودگی کشید؛ نگاهش را پایین انداخت و با قدمهای تند از

کابین بیرون رفت و سمت راه پله رفت که نیما دنبالش قدم برداشت. چند پله ای را بالا

رفتند؛ نیما با پوزخند کجی که کنج لب داشت گفت:

-بله... بله خواهش میکنم، قابلی نداشت.

ستاره زیر چشمی نگاهی انداخت و ابرویش را بالا پراند:

-شما نبودى هم من زنگ میزدم کمک میومد!

-بله، اصلا هم نترسیده بودید! باشه، باشه قبول. فقط یه مسئلهای.

مقابل درب شرکت رسیده بودند و ستاره پرسشگر نگاهش میکرد که نیما تای ابرویش را

بالا انداخت و با تأکید گفت:

-قانون شرکت اینه که هر کارمندی، هر چقدر دیرتر از ساعت مقرر بیاد، باید همون

اندازه



آخر وقت بیشتر تو شرکت بمونه. شما هم که یه چهل دقیقه‌های تأخیر داشتی!

ستاره با حرص لب جوید و اعتراض کرد:

-اما شما که دیدی من به موقع اومدم، تو آسانسور گیر کردم!

نیما شانه بالا انداخت و با پوزخند لب باز کرد:

-مشکل خودتونه!

بی درنگ وارد شرکت شد و ستاره لب فشرد. با قدمهای بلند دنبال نیما راه افتاد و اعتراض کرد:

-اصلا روز اول من چه کار مهمی دارم که بمونم شرکت؟ نیما همانطور که سعی در کنترل

خنده اش داشت، بی آنکه نگاهش کند لب باز کرد:

-اتفاقا چون روز اوله کار زیاد دارید. کلی متن واسه ترجمه هست.

پشت در اتاقش رسید و روی پاشنه چرخید، تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-اگر تمام اون متنها رو ترجمه کردین اونوقت میتونید برید! بفرمایید اتاقتون، خانوم

نیکزاد واستون میارن!

منتظر جواب نماند و وارد اتاق شد؛ در را که بست ستاره با غیظ لب زد:

-مریض روانی..!.

عقب گرد کرد و سمت اتاقش رفت. اتاق کوچک، اما دلنشینی بود. میز کارش کنار پنجره

بود و نمای محوطه ی شرکت و کاجهای بلند و ساختمانها در معرض دیدش بود. کنار پنجره ایستاد و نگاهی به آسمان شهر انداخت، به خاطر بارشهای پاییزی کمی از آلودگی هوا کمتر شده بود، اما هنوز هم ردی از دود و غبار را میشد بر سر شهر دید.

اتاق تمیز و مرتب بود و تنها گلدان کریستال خالی روی میز بود که با دیدنش فکر کرد هر روز چند شاخه نرگس طبیعی و تازه داخلش بگذارد.

مشغول واریسی کشوها، قفسه ها و گوشه کنار اتاق شد تا جای مشخص وسایل را بداند و اگر لازم بود جا به جا کند.

ساعتی بعد خانم نیکزاد با حجم قطوری از برگه ها وارد اتاق شد و آنها را روی میز گذاشت.

ستاره با دهان باز از تعجب نگاه کرد و اخمآلود پرسید:

-اینارو باید امروز ترجمه کنم؟ واجبه؟!

نیکزاد شانه بالا انداخت و گفت:

-والا من زبانم زیاد خوب نیست، در حد همون کار با سیستم بلام. اما بعید میدونم همه ی اینا واسه امروز واجب باشه.

ستاره که اخمهایش هرلحظه بیشتر در هم فرو میرفت، برگه ها را واریسی کرد. سر جنباند و لب زد:

-باشه، مشکلی نیست. انجام میدم!

با رفتن نیکزاد، پشت میز نشست و سیستم را روشن کرد .  
آنقدر عمیق مشغول کار بود که

گذر زمان را حس نمی‌کرد. زمان کوتاهی از ظهر را صرف ناهار و استراحت کرد و باز مشغول به کار شد. نگاهش به پنجره افتاد و با دیدن آسمان سرخ و نارنجی غروب، متوجه زمان شد .یک ربع از پایان ساعت کاری گذشته بود. لب گزید و زمزمه کرد: «وای...  
خانجون!»

گوشی را برداشت تا خبر دیر برگشتن به خانه را بدهد ،کتفش به شدت درد گرفته بود و کش و قوسی به تنش داد، صورتش از درد جمع شد. هنوز شماره نگرفته بود که صداهایی از بیرون اتاق به گوشش رسید. ابرو در هم کشید و گوش تیز کرد. با تصور اینکه  
آبدارچی

شرکت باشد با خود غرولند کرد: « حتما کریم آقاس! ببین تو رو خدا به خاطر لجبازی با  
من،

پیرمرد بنده خدا هم مجبور شده بمونه!» از جا برخاستو سمت در اتاق رفت. در را باز کرد  
و گفت:

-کریم آق...

با دیدن دو جوان با لباسهای خاکآلود کارگری قلبش هُری فرو ریخت. هر دو جوان به  
هم نگاهی انداختند و باز به دخترک چشم دوختند. ستاره با تته پته لب باز کرد:

-اوم... ک... کریم آقا، کریم آقا نیست!؟

یکی از جوانها نیشخندی زد و حینی که نگاهش سر تا پای ستاره میچرخید جواب داد:

-میاد حالا... به ما که گفتن شرکت تعطیله!

عرق سردی به تن دخترک نشسته بود و صدای تپشهای قلبش را به وضوح میشنید.

داخل اتاق برگشت، اما حس کرد سایه‌های دنبالش آمد و...

\*\*\*

چراغ قرمز شد و نیما ماشین را متوقف کرد، نگاهی به‌ثانیه شمار چراغ انداخت و نفسش را بیرون داد. دستش را داخل جیب برد تا گوشیش را بردارد که متوجه شد گوشی نیست. هر دو دستش را روی جیبهای کت و شلوارش کشید و خبری از گوشی نبود؛ یکباره پلک فشرد و با غیظ گفت:

-وا... ی، گوشیم رو جا گذاشتم! لعنتی...

به محض اینکه چراغ سبز شد، مسیرش را سمت شرکت عوض کرد. صدای آژیر

آمبولانس

را از پشت سرش میشنید و مجبور شد راه باز کند تا آمبولانس رد شود، با حرص روی

فرمان زد و غرولند کرد: «حالا من دیرم شده، آمبولانس و ترافیک و تصادف و همه چی

باید سر راهم باشه... اه»..!

لحظاتی بعد ترافیک کمتر شد. هر چقدر به شرکت نزدیکتر میشد، اخمهایش بیشتر در

هم فرو میرفت. آمبولانسی که چند دقیقه ی قبل آژیرکشاناژ کنارش رد شد، مقابل شرکت بود. نزدیک شرکت توقف کرد و پیاده شد. ابروهایش در هم بود و پرسشگر و مبہوت مقابل را نگاه میکرد و جلو میرفت. نگهبان جلوی در بود و با دیدنش جلو آمد.

-آقای شہسوار کجا بودی شما؟ کریم آقا ده دفعه زنگ زد!

نیما مضطرب پرسید:

-چرا چی شده مگه؟ چه خبره؟

-یکی از کارمندای خانوم ظاہرا تو شرکت بوده و حالش بد شده!

دل نیما هری ریخت و یاد ستاره افتاد که صبح از سر شوخی و لجاجت گفته بود باید در شرکت بماند. رنگ از رخس پرید و لب گزید. با قدمهای بلند سمت سالن شرکت رفت که همزمان تکنسینهای اورژانس با برانکارد ستاره را آوردند و کریمآقا هراسان دنبالشان بود. نگاهش به دخترک افتاد که رنگ پریده و نیمه هوشیار با پلکهایی نیمه باز روی برانکارد است. کریم با دیدن نیما ابرو کج کرد و با استیصال لب باز کرد:

-آقای مهندس... کجا بودی شما؟ کلی زنگ زدم.

-چی شده کریمآقا؟ خانوم سپهری چی شده؟ پیرمرد سر تکان داد و

با پریشانی گفت:

-والا به خدا خبر ندارم، فکر کردم شرکت کسی نیست.

با دستور خانوم دادفر دو تا کارگر

آورده بودم شرکت یه خورده تعمیرات داشت. رفتم بیرون اومدم دیدم خانوم سپهری جلو در اتاقش غش کرده!

-یعنی چی؟ مگه چی شده بود؟

-والا به خدا خبر ندارم، هیچی!..

سر تکان داد و با عجله پله ها را دو تا یکی بالا دوید و خودش را به طبقه ی شرکت رساند. نفس نفس زنان سمت اتاقش رفت و گوشی را از روی میزش برداشت.

\*\*\*

ساعتی گذشته بود و نیما پشت در اتاق، منتظر دکتر بود .

همزمان با دکتر که از اتاق بیرون

آمد، حامد هم سراسیمه و با قدمهای بلند خودش را رساند .

قبل از اینکه حامد از نیما

سؤالی بپرسد، نیما رو به دکتر لب باز کرد:

-چی شد دکتر؟

دکتر که زنی میانسال و با قدی متوسط بود، عینک را با نوک انگشت روی بینی استخوانیش بالا زد و گفت:

-دچار حمله ی عصبی شده! شما چه نسبتی باهاشون داری؟

صدای حامد بلند شد که فوراً جواب داد:

-من عموشم!

دکتر نگاه از نیما گرفت و سمت حامد پرسید:

-سابقه ی اینجور حملات رو دارن؟ یا اتفاق خاصی افتاده‌هواسشون؟

نیما کنجکاو و نگران نگاهش بین حامد و دکتر میچرخید.

حامد با اخم ظریفی گفت:

-بله. قبلاً هم اینجوری شده، اما با دلیل! حتماً به مسئله‌های باعث اضطرابش شده که باید

از ایشون پرسیم تو شرکت چه خبر بوده؟!

سؤالش را با حرص پرسید و به نیما نگاه کرد که گفت:

-ساعت کاری نبوده، من شرکت نبودم نمیدونم!

این بار حامد عصبانیت از قبل دندان سایید و لب زد:

-اگر ساعت کاری نبوده، ستاره چرا باید شرکت می‌مونده؟!

اونم وقتی تو شرکت پر از مرد باشه به خاطر

تعمیرات؟!

نیما مات و مبهوت بی آنکه جوابی داشته باشد به حامد چشم دوخته بود که حامد ادامه داد:

-خانوم دادفر با من تماس گرفتن و گفتن چه اتفاقی افتاده!

گفتن ساعت کاری نبوده، اما

ستاره اونجا بوده. من از شما میپرسم، چرا؟!

نیما زبان روی لب کشید و ناچار جواب داد:

-من خواسته بودم، چون صبح...

حرفش را تمام نکرده بود که دکتر مداخله کرد:

-من وظیفه ی پزشکیم رو انجام دادم، مشکلی هست پلیس رو خبر کنید. من فقط

میتونم تأیید کنم که به خاطر حمله ی عصبی غش کردن!

با اجازه.

دکتر چند قدمی نرفته بود که حامد پرسید:

-میتونم بینمش؟

-بله بفرمایید داخل اتاق، اما زیاد باهاش حرف نزنید!

حامد نگاهی شماتت بار به نیما انداخت و سمت اتاق رفت .

ستاره روی تخت دراز کشیده

و سُرْم به دست ظریفش وصل بود. چشمهایش سرخ بود و قطره اشکی گوشه ی

چشمش

میدرخشید. حامد دست نوازش روی موهایش کشید و لب زد:

-خوبی عموجون؟ چیزی شد؟ کسی اذیتت کرد؟



ستاره لب به دندان گرفت و اشکی که گوشه ی چشمش بیقاراری میکرد، لغزید و پایین آمد.

-نه... کسی اذیتم نکرد. فقط چون دیدم تو شرکت با چند تا مرد تنهام استرس گرفتم! به دنبال حرفش با دستی که آزاد بود ملافه ی سفید را چنگ زد و تا روی سرش بالا کشید. بغضش شکست و صدای هق هقش در اتاق پیچید. نیما پشت در نیمه باز اتاق ایستاده بود و صدای گریه ی دخترک وجدانش را میخراشید.

دستش چند بار تا نزدیک در رفت و

باز پس کشید. صدای بم و زمخت حامد را شنید:

-ستاره جان... عزیزم بگو چی شد؟ واقعا فقط به خاطر اضطراب غش کردی؟

با اندک فاصلهای صدای خش دار ستاره میان گریه به گوشش رسید:

-آره، فقط به خاطر اون ترس و اضطراب بیخود و لعنتی!

من که گفتم نمیتونم برم سر

کار، برم توی محیطی که مرد داره. همین روز اولی این افتضاح بار اومد. دیگه نه میرم سر

کار، نه هیچ جای دیگه!

-بیخود! اتفاقا باید بری تا به ترست غلبه کنی. اگه بیشتر از ساعت کاری نمیموندی که

اینجوری نمیشد! مقصر خودت هم بودی.

نیما که از حرفهایشان چیزی متوجه نمیشد، مدام خودش را سرزنش میکرد و اینبار تصمیم گرفت در بزند و وارد شود که صدای ستاره منصرفش کرد.

-تقصیر من بود یا اون مردک احمق و عقدهای که بهم گفت چهل دقیقه بیشتر باید بمونم!؟

با غیظ دندانهایش را روی هم فشرد و زیر لب غرولند کرد:

-احمق و عقدهای هم خودت... منو باش خواستم معذرت خواهی کنم!

روی پاشنه‌ی پا چرخید و عقبگرد کرد. روی صندلی آبی رنگ راهروی بیمارستان نشست و

لب زیرینش را با حرص میان دندانها میفشرد. با پا روی زمین ضرب گرفته و منتظر برگشتن حامد بود. طولی نکشید که حامد از اتاق بیرون آمد. هنوز نگاهش خصمانه و چهره اش در هم بود، زبان روی لب کشید و با لحنی نه چندان ملایم گفت:

-شما میتونید تشریف ببرید آقای شهسوار، حالش خوبه و شکایتی هم از کارگرا یا هیچکس نداره!

نیما از جا برخاست و سر جنباند، زیر لب زمزمهوار جواب داد:

-بله، ممنون. امیدوارم حالشون بهتر بشه. با اجازه!

حامد «به سلامت» ی زیر لب گفت و نیما با قدمهای بلند از آنجا دور شد.

تمام مسیر رانندگی را به ستاره، حامد و حرفهایی که شنیده بود فکر میکرد. علت ترسی که ستاره از آن حرف میزد چه بود؟ بی آنکه خودش هم علتش را بداند تمام عصر تا اواخر شب را به ستاره و ماجراهای پیش آمده فکر کرد؛ از اولین دیدار و اضطراب محسوس

ستاره تا حرفهایی که پشت در اتاق بیمارستان شنیده بود.

روی تراس ایستاده و نگاهش را به شهر دوخته بود که چراغهای ریز و درشتش همچون ستاره ها در دل آسمان شب میدرخشیدند. گونه هایش از خنکی هوا سرد بود و لبهایش با هر پُک که به سیگار میزد، کمی گرم میشد. صدای آلمان رشته ی افکارش را پاره کرد:

-نچایی به وقت مهندس!

نگاهش را از رو به رو گرفت و سمت آلمان چرخید.

دخترک با ژاکت لیمویی رنگ و شلوار

راحتی سفید مقابلش ایستاده بود و بازوهایش را بغل گرفته بود. موهای قهوه ای و

مواجش را آزادانه روی شانه ها رها کرده و نگاهش گرم و مهربان بود.

-بد تو فکری امشب، چی شده!؟

نفسی بیرون داد و لب زد:

-چیزی نیست.

-اخمات می‌گه چیزی هست!

نیم نگاهی انداخت و با لبخند کجی گفت:

-یه خورده وجدان درد دارم!

آلما تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-وجدان درد؟ پس شنیدی پارمیس حالش بده؟!

نیما اخمهایش در هم فرو رفت و پرسید:

-پارمیس؟ چرا حالش بده؟!

ابروهای آلما بالا پرید و متعجب لب باز کرد:

-یعنی خبر نداری؟ پس واسه چی عذاب وجدان داری؟

-حالا تو بگو پارمیس چشمه؟ دخترک با

شیطنت جواب داد:

-نوچ... اول تو بگو!

نیما تک خنده ای کرد و گفت:

-از دست تو! هیچی بابا...یه دختره رو تازه استخدام کردیم شرکت. من صبح سر کلکل و

اینکه بخوام اذیتش کنم، گفتم باید اضافه‌کار وایسه شرکت، اونم موند ولی...

با یادآوری صدای گریه‌های ستاره، ابروهایش در هم رفت و لحظه ای مکث کرد.

-ولی چی؟!

-ولی انگار حالش خوب نبوده و تو شرکت غش کرده بود. بردنش بیمارستان!

آلما چشم ریز کرد و دقیقتر نیما را از نظر گذراند.

-دوشش داری؟!

نیما با تمسخر نیشخندی زد و گفت:

-کلا سه چهار بار با هم برخورد داشتیم، میخواستی عاشقش بشم؟!

-مگه عاشقی به تعداد دفعات دیدنه؟ اینجوری بود که هر کس رو بیشتر میدیدی بیشتر

عاشقش میشدی! پس باید واسه پارمیس میمردی که از بچگی باهاش بزرگ شدی.

گاهی وقتا آدما با یه بار دیدن، جوری دلشون میلرزه و عاشق میشن که انگار سالها عاشق

بودن... مثل دیدن یه آشنا بین کلی غریبه که یهو میگی ایناهاش! اصلا یه صدایی تو وجود

آدم میگه این خودشه!

نیما فیلتر سیگار را داخل زیرسیگاری روی میز فشرد و با نیشخند گفت:

-نه بابا... چه حرفا میشنوم! خانوم خانوما عجب تخصصی داره توی عشق و عاشقی، چند

بار عاشق شدی فندق!

گونه های آلما رنگ گرفت و ریز ریز خندید، میان خنده گفت:

-هیچی... همه چی که با تجربه ی خود آدم به دست نیما، گاهی تجربه ی اطرافیان. بعدم

تو اون دختر رو دوست داری، چون اخلاقت رو میدونم.

سر کلکل برداری و بخوای طرفت رو اذیت کنی یعنی خوشت  
اومده ازش.

نیما سر روی شانه کج کرد و دستهایش را روی سینه در هم قلاب کرد:  
-اینقدر مهملات به هم نباف آلما... عوضش بگو ماجرای پارمیس چیه؟  
-مهملات نیست حقیقته، حالا میبینی!

نیما با کلافگی ابروهایش را بالا پراند و صدایش را کش آورد:  
-میگی پارمیس چی شده یا نه...!

-هیچی بابا، اینقدر غذا نخورده و کم خورده که آخر سر معده درد شدید گرفته بردنش  
درمانگاه!

نیما بیتفاوت لب کج کرد و شانه بالا انداخت:

-خب این چه ربطی به من داره که عذاب وجدان بگیرم؟!

آلما با تأکید لب باز کرد:

-دیدی گفتم اون دختره رو دوسش داری؟ اون خودش حالش بد شده، غش کرده تو

اینجوری تو فکرشی؛ بعد پارمیس به خاطر تو حالش بد شده میگی به من چه ربطی داره؟!

نگاه چپ چپی به خواهرش انداخت و همانطور که سمت خانه میرفت دستش را در هوا

تکان داد:

-برو بابا... زده به سرش! نصف شبی به زور میخواد انگ عاشقی بچسبونه بهم.

صدای آتما پشت سرش بلند شد:

-بین کی گفتم نیماخان... تو دوشش داری، شاید خودت خبر نداری هنوز!

\*\*\*

عقربه های ساعت، هفت صبح را نشان میداد و خورشید امروز، پشت ابرها خوابیده بود. خبری از آفتاب نبود و آسمان تیره و غمگین بود. باران نرم و قطره قطره می بارید، درست مثل بیشتر اوقاتی که ستاره همان اندازه بیصدا، غمگین و بغضآلود چشمهایش میبارید. دخترک روی تخت به پهلو دراز کشیده و نگاهش به شیشه ی بخار گرفته ی پنجره بود. تقه ای به در خورد و حامد صدا زد:

-ستاره جان، بیداری عزیزم؟ صدایش را بالا برد و

جواب داد:

-بله عموجون، بفرمایید داخل.

در باز شد و حامد تکیه اش را به درگاه اتاق داد و پرسید:

-شرکت نمیری!؟

اخمهایش در هم فرو رفت و لب ورچید:

-نه... نمیرم!

حامد تکیه اش را از در گرفت و جلو آمد؛ لبه ی تخت نشست و طرهای از موهای دخترک را که روی گونه اش ریخته بود کنار زد و گفت:

-پاشو آماده شو. باید بری! باید بجنگی برای خوب شدن، برای تبدیل شدن به همون ستاره ی اول. منم بعد از اون تصادف لعنتی از رانندگی میترسیدم، حالمو بد میکرد، اما به ترسم غلبه کردم.

ستاره غلتی زد و نگاهش خیره شد به سقف، قطره اشکی از گوشه ی چشمش غلتید و لب زد:

-از نگهبان و آبدارچی و بقیه خجالت میکشم، نمیگن دختره ی غشی و...

حامد ملامتوار حرفش را قطع کرد:

-ستا... ره! اونا که نمیدونن تو چرا حالت بد شده! بگو فشارم افتاده بود. این که عیب نیست. تو هم داری دیگه خیلی به خودت سخت میگیری.

لحظه ای سکوت برقرار شد و حامد دست ستاره را میان دست فشرد و گفت:

-پاشو آماده شو خودم برسونمت، عصر هم میام دنبالت.

بریم اون کافه سنتی که عاشقشی!

لبخند ملایمی روی لبهای ستاره نشست و از جا برخاست.

\*\*\*



صدای گریه ها و التماسهای لعیا در خانه پیچیده بود. نیهان بی توجه به لعیا، هر گوشه ی خانه را بهم میریخت و با عصبانیت میگفت:

- د بهت میگم کلید اون انباری کوفتی رو بده! بگو اصلان داره چه غلطی میکنه که تو

اینجوری میترسی ازش، که نمیخواهی من یه لحظه اینجا باشم!

-چرا دست از سرم بر نمیداری؟ برو پی زندگیت دختر ...

فکر کن ننه ات مُرده!

دخترک لجوجانه جواب داد:

-نمیخوام! مگه خودت باهام درد دل نمیکردی میگفتی یه آدم حسابی نبود زیر بال و

پرم رو بگیره که مثل آدمیزاد زندگی کنم؟! من و حسام اون آدم حسابی ای که میخواستی.

حالا چته نه میاری!؟

لعیا کلافه و ناچار فریاد زد:

-چون دیر شده، چون اونقدر قاطی کثافت کاریای اصلان شدم که دیگه محاله بذاره برم.

نیهان نگاهش به صندوقچه ی کوچک روی طاقچه افتاد، سمت صندوقچه رفت که صدای

لعیا بلند شد:

-باشه، بهت میگم. نرو انباری!

لبخند کج و زیرکانه‌ای روی لب نیهان نشست و مطمئن شد، کلید داخل صندوقچه است.

-خب... بگو! اون کارتتها چیه؟ اصلان چکار میکنه؟

لعیا با صدایی تحلیل رفته جواب داد:

-مواد میاره با هم بسته های کوچیک میزنیم، تو عروسک جاساز میکنیم. بعد کارتنهای عروسک رو میبره تحویل میده!

نیهان چشم درشت کرد و قلبش به تپش افتاد، صدایش را بالا برد و گفت:

-میدونی اگه بگیرنت چی میشه لعیا؟! میخوای بری پای چوبه ی دار؟

لعیا با درماندگی اشک ریخت و لب گزید. بینیش را بالا کشید و لب زد:

-چکار کنم؟ یکی دو ماه بعد از اینکه تو از این خونه رفتی اصلا شروع به این کار کرد.

اولین بار که مخالفت کردم اونقدر کتکم زد که دستم شکست. تو سرما منو از خونه انداخت

بیرون و باز گیج که شدم اومدم گفتم غلط کردم! الان که از همه ی کاراش خبر دارم، اگه با

تو پیام حتما منو میکشه. از ترس اینکه به تو یا کسی چیزی نگم!

به دنبال حرفش گریه کرد و با دستهای لاغر و استخوانیش صورتش را پوشاند. نیهان

مقابلش نشست و دستهایش را گرفت و کنار زد، دلجویانه لب باز کرد:

-خب اول اصلا رو لو میدیم میندازیم زندان، بعدش تو با من میای ها؟!

-نه مادر، اون آدمی که اصلا واسش کار میکنه خیلی دم کلفتتر از این حرفاس.

نمیذارن اصلان اون تو بمونه، اینجوری بدتر آزاد بشمیفته دنبال تلافی! تاره فکر کردی پای خودم گیر نیست؟ واسه همینه میگم اینجا نیا برو پی زندگیت. همین الان اگه یهو مأمور بیاد چه خاکی به سرم بریزم و چجوری ثابت کنم تو بیگناه ی؟! پاشو... پاشو برو دختر!

نیهان شانه هایش فرو افتاد و لب برچید، دلش برای لعیا میسوخت. نگاهی به ساعت انداخت، وقت رفتن بود. ناچار از جا بلند شد و گفت:

-من میرم، اما یه راه ی پیدا میکنم. یه جوری بالاخره خلاصت میکنم از دست اصلان!

لعیا زانو بغل گرفته بود و نگاهش خیره به زمین بود، لب زد:

-راه خلاصی من مرگمه!

دخترک با حرص لب باز کرد:

-مرگ تو نه! مرگ اصلان سگ...

کیفش را برداشت و با خداحافظی کوتاه ی از خانه بیرون رفت.

\*\*\*

نور طلایی خورشید از لا به لای کرکره ی نیمه باز پنجره به داخل اتاق میتابید و گلبرگهای

نرگسهای روی میز را نوازش میداد. گلدان بلوری زیر نور مثل الماسی میدرخشید و عطر

گلها مشام ستاره را پر کرده بود.

در این یک ماه که از مشغول شدنش به کار در شرکت میگذشت، به جزء خاطره ی بد روز اول کاری، مابقی روزها را در آرامش بود و به اتاق نقلی و باصفایش خو گرفته بود. حس میکرد از آن اتفاق به بعد هم شهسوار دیگر مثل اوایل سختگیر و بداخلاق نیست. تلفن روی میز زنگ خورد و نگاهش را از صفحه ی مانیتور گرفت. صدای نیکزاد از آن طرف خط به گوش رسید:

-خسته نباشید، خانوم دادفر با شما کار دارن لطفا تشریفبرید اتاقشون.

-ممنون، بله حتما.

لیوان آب روی میز را برداشت کمی خورد، مقنعه مشکیش را روی سر مرتب کرد و از جا برخاست. خیلی زود از اتاق بیرون رفت و سمت اتاق مدیر عامل قدم برداشت. تقه ای به در

زد و بعد از شنیدن صدای « بفرمایید » وارد اتاق شد.

هستی پشت میز نشسته و سرش روی برگه ها خم بود و چیزهایی مینوشت. طره های از موهای عسلیش را که به تازگی رنگ کرده بود از زیر شال بیرون خزیده و صورتش را

پوشانده بود. آهسته سلام کرد و منتظر ایستاد تا هستی کارش را انجام دهد. نگاهش دور

اتاق چرخید، همه ی وسایل ترکیبی از سفید و خاکستری تیره بود. خیره به قاب عکس

دادفر روی دیوار بود که هستی خودکار را روی میز گذاشت و با بالا گرفتن سرش، موها را کنار زد و با لبخند گفت:

-بشین عزیزم، چرا وایسادی؟

ستاره سر جنباند و زیر لب تشکر کرد. روی اولین صندلی نشست و هستی تکیه اش را به صندلی داد:

-خواستم بیای تا در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم.

-بفرمایید، در خدمتم.

هستی دستهایش را در هم قلاب کرد و کمی صندلی را چرخاند.

-بین عزیزم، عموی من تو سمنان شرکت داره. در واقع اون شرکت، شعبهای از اینجاست!

یه جلسه ی مهم داریم با چند تا مهمون خارجی. قرار بود اینجا باشه، اما خب به خاطر یه مشکلاتی که عموی من داشت و نمیتونست بیاد تهران، ما اونجا قرار جلسه رو گذاشتیم.

ستاره سر جنباند و لب زد:

-بله، درسته.

هستی ادامه داد:

-فردا سه تا از مهندسین شرکت با یه ماشین راه ی سمنان میشن و خواستم که شما هم

همراهشون برید. صبح حرکت میکنن، ظهر جلسه برگزار میشه و عصر برمیگردن تهران!

ستاره زبان روی لب کشید و همانطور که فکرش مشغول بود لب باز کرد:

-اوم... خب من... مشکلی ندارم میرم، اما با ماشین خودم .

نه با ماشین شرکت!

-عزیزم من به این خاطر می‌گم که مسیر طولانی و ممکنه رانندگی مداوم خسته ات کنه،

و یا مسیر رو گم کنی!

دخترک سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه، من پشت سر اون ماشین میرم تا خود اون شرکت و قول میدم گم نشم. خستگی

هم نه... فکرشو نکنید، مشکلی نیست واسم.

هستی شانهای بالا انداخت و لب زد:

-باشه، هرطور راحتی. پس ساعت حرکت رو با آقای شهسوار هماهنگ کن و فردا

همراهشون برو.

-بله، چشم.

صبح روز بعد با وجود مخالفت‌های حامد و نگرانیهای خانجون، ستاره با اشتیاق خودش

را برای سفر آماده کرد. جاده، سفر و تنها بودن را دوست داشت و حس میکرد حال

روحیش خیلی بهتر شود.

هوا کمی سرد بود، اما خبری از بارشها نبود و جاده برای سفر مساعد بود. یک ساعتی از

حرکتشان میگذشت و دخترک با آرامش خاطر پشت سرماشینی که مختص شرکت بود رانندگی میکرد و موزیک ملایمی در فضای ماشین در حال پخش بود. لحظاتی بعد، ماشین مقابل چایخانه ای سنتی کنار جاده متوقف شد و ستاره هم با فاصله ی اندکی ایستاد. درهای ماشین باز شدند و نیما، راننده که مردی میانسال و لاغر اندام بود همراه دو مهندس جوان دیگر از ماشین پیاده شدند. افشین یقه ی کاپشنش را از دو طرف به هم نزدیک کرد و نیم نگاهی به ماشین ستاره انداخت، رو به نیما پرسید:

-این چرا پیاده نمیشه؟ مثل مجسمه نشسته نگامون میکنه!

نیما لب کج کرد و جواب داد:

-لابد گرسنه نیست خب!

کامبیز دست به کمر بند شلوارش زد و کمی شلوارش را بالا کشید، چینی به دماغ

گوشتیش انداخت و گفت:

-نمیشد حالا این ژله ی توت فرنگی رو با خودمون نیاریم؟ ابروهای نیما بالا پرید و لب

زد:

-ژله ی توت فرنگی؟!!

افشین با صدای بلند خندید و گفت:

-اسمشو گذاشته ژله ی توت فرنگی... چون هم وقتی با آدم تنها میشه دست و پاش  
میلرزه هم رنگش سرخ میشه!

کامییز سقلمهای زد و با ابرو اشاره کرد:

-هیچی نگید بابا، پیاده شد! بریم... بریم داخل.

وارد چایخانه شدند، فضایی سنتی و دلنشین داشت. صدای آواز ترانه‌های محلی به گوش  
میرسید و دور تا دور سالن، تختگاه و مخده بود.

پیشخدمتها لباسهای محلی داشتند و

استکانهای کمرباریک را در سینه‌های گرد و کوچک می‌آوردند. روی تختی نشستند و نیما  
زیرچشمی حواسش به ستاره بود. دخترک روی یکی از تختهای خالی کنار پنجره نشست.

روسری زرشکیش را کمی جلو کشید و شالگردن سفیدش را از دور گردن باز کرد.

افشین سرش را نزدیک برد و کنار گوش نیما پچ زد:

-بدجور زیر نظر داریش ناقله؟! چشم‌تو گرفته؟!

نیما با لبخندی تصنعی گفت:

-حرف مفت نزن، امانته دستمون. خش بیفته روش، صد تا صاحب پیدا میکنه.

پیشخدمت برای سفارش گرفتن جلو آمد و رشته ی کلامشان بریده شد. نیما نگاهش به  
ستاره افتاد که از جا برخاسته بود و سمت انتهای سالن میرفت. با نگاه دنبالش کرد و



پلاکی که رویش نوشته بود (سرویس بهداشتی) به چشمش خورد.

منتظر سفارش بودند که کامبیز با چشم و ابرو اشاره‌هایی در ورودی چایخانه کرد و لب باز کرد:

-نیمه اونجا رو!..

نیمه رد نگاه کامبیز را گرفت؛ پنج جوان با کاپشنهای مشکی و سبز، هیکلهای درشت و چهره‌هایی اخم‌آلود، که رد زخم روی صورتشان پیدا بود وارد چایخانه شدند. شرارت از چهره هایشان میبارید و با نگاه آتشینشان دور تا دور چایخانه را نگاه میکردند. نیمه دل نگران لب زد:

-یا خدا... اینا دیگه کیان؟ کجا رفت این خانوم...

حرفش به انتها نرسیده بود که یکی از لاتها سمت آشپزخانه رفت و عربده اش بلند شد:

-کجاست این پهلوون پنبهتون که واس ما شاخ و شونه میکشه؟!

به دنبال حرفش گلدان بزرگ سفالی کنار دیوار را باضرب مشت شکست و چاقو از جیبش بیرون کشید. در چشم بر هم زدنی صدای جیغ و فریاد بلند شد و فضای چایخانه آشفته و درهم شد.

افشین با صدای بلند و دستپاچه گفت:

-پاشین... پاشین بریم بیرون!

نیمه که از جا برخاسته بود و نگاه پریشان‌ش دور تا دور سالن میچرخید لب باز کرد:

- شما برید تو ماشین، من برم دنبال سپهری!

بین ارادل و خدمه ی چایخانه درگیری شده بود و مشتریها به زحمت از میان درگیریها

خودشان را خلاص میکردند و از چایخانه بیرون میرفتند.

نیما هرطور که بود میان شلوغی

خودش را به انتهای سالن رساند. راه پله ای باریک را پایین رفت که با ستاره رو به رو شد.

دخترک هراسان پرسید:

-چی شده؟ بیرون چه خبره؟!

نیما بند کیف ستاره را توی مشت گرفت و گفت:

-دعوا شده، بدو بریم بیرون!

عقب گرد کرد و ستاره را به دنبال خودش کشاند، دو سه پله تا در ورودی بالای راه پله

فاصله داشتند که در با صدای بلند و محکم بر هم کوبیده شد. نیما با قدمهای بلند خودش

را پشت در رساند و در را هل داد، اما در بسته بود. با لگد به در کوبید و فریاد زد:

-در رو باز کنید، اه... لعنتی...

ستاره که تمام تنش از ترس میلرزید، رنگ پریده و مضطرب به نیما چشم دوخته بود و

صدای مرتعشش را بالا برد:

-چی شد؟ چرا در باز نمیشه؟!

نیما حینی که تقلا داشت در را باز کند، با رنگی سرخ شده از شدت تلاشهایش لب زد:

-نمیدونم، گیر کرده!

ابروهای ستاره بالا پرید و گفت:

-یعنی چی؟ هُلش بده، بازش کن!

نیما با غیظ گفت:

-منم دارم همین کار رو میکنم، ولی باز نمیشه!

هنوز صدای دعوا و عربده کشی و جیغ و شکستن شیشه ها از بیرون به گوش میرسید که صدایی فریاد زد:

-آتی... ش... آتیش گرفته، آشپزخونه آتیش گرفته!..

با شنیدن صدای فریادها، هر دو با چشמהایی گرد شده و دهانی باز از تعجب به هم خیره شدند. ستاره چند پله ی باقی مانده را به سرعت بالا آمد و فریاد زد:

-یعنی چی که آتیش؟ الان میمیریم اینجا... باز کن این لعنتی رو!

با مشت به در میکوبید و فریاد میزد:

-کم... ک... کمک...

دود سیاه و غلیظی آرام آرام از زیر در وارد میشد و نیما هراسان نگاهی انداخت. یک پله پایین رفت و لب زد:

-بیا کنار دختر... بیا آتیش نزدیکه... اینجا کنار آشپزخونه بود! ممکنه چیزی منفجر بشه، ممکنه در آتیش بگیره!

صدایش از شدت رعب و وحشت رفته رفته بلندتر میشد و پله ها را پایینتر میرفت. ستاره با گریه گفت:

-یعنی چی که منفجر بشه؟ یعنی چی که آتیش بگیره؟!  
میمیریم، به خدا میمیریم...  
و باز رو به در فریاد زد:  
-کمک...

نیما به عقب برگشت و با عجله داخل سرویس بهداشتی را گشت. درب تک تک توالتها را باز کرد. انتهای سالن باریک و بلند، داخل یکی از توالتها دریچه ای دید و فریاد زد:  
-خانوم سپهری... ستاره خانو... م، بیا اینجا!

ستاره پله ها را تند تند پایین رفت و گفت:

-هان، چیه؟ چی شده؟

نیما به دریچه ی بالای دیوار اشاره کرد و گفت:

-شیشه رو میشکنم، میریم بیرون. سخته، خطرناکه ولی شدنیه!

ستاره به دریچه زل زد و ناامید گفت:

-قدمون نمیرسہ کہ! اون بالاست... اصلا با چی بشکنیم؟ نیما سر جنباند و با تحکم لب زد:  
-میشکنم... یہ چیز ی باید باشہ.

از توالت بیرون رفت؛ دود ہر لحظہ بیشتر میشد و دخترک کم کم بہ سرفہ افتادہ بود.  
لحظہ ای نگذشت کہ نیما با چوبی بلند سر رسید.

ستارہ صورتش را با انزجار جمع کرد و لب از لب برداشت:

-اہ... از این چوبای راہ باز کن توالتہ؟!

نیما بیخیال جلو رفت و با غیظ گفت:

-میفہمی داریم میمیریم؟!

مقابل دریچہ ایستاد و تشر زد:

-برو بیرون شیشہ نریزہ رو سر و صورتت، بجنب!

ستارہ فوراً بیرون رفت و نیما با چوب بہ شیشہ ضربہ زد؛ ہمزمان با صدای شکستن

شیشہ، صدای مہ یبی از بیرون ہم بہ گوش رسید و دخترک جیغ کشید. نیما بیشتر تقلا

کرد و خردہ شیشہ ہا را با چوب از اطراف دریچہ صاف کرد. نفس نفس میزد و عرق از

سر و رویش میریخت. رو بہ ستارہ خطاب کرد:

-بیا برو بالا... زود باش!

ستارہ آب دہانش را فرو برد و گیج و گنگ سر تکان داد: -چجوری برم؟!

نیما زیر دریچہ ایستاد و گفت:

-من دستامو قلاب میکنم تو برو بالا، پاتو اول بذار رو دستام، بعد شونه ام، بعدم خودت رو بکشون بالا!

ستاره هر لحظه چشمهایش درشتتر میشد و زمزمه کرد:

-ن... نه... نه... محاله...

اینبار نیما آنقدر بلند فریاد زد که رگهای گردنش سرخ و متورم شد:

- د لعنتی وضعیت رو درک میکنی؟ میفهمی تو خطریم؟ تو این شرایط تو بی لباس هم که باشی من هیچی حالیم نیست، چه برسه با این شلوار جین و پالتوی گنده ات... بیا برو لج نکن! به خدا ولت میکنم میرم.

ستاره با درماندگی تکیه اش را به دیوار زد و گریه سر داد؛ نیما دلسوزانه نگاهش کرد و با لحن ملایمتری گفت:

-تو رو خدا بیا برو بالا...

دخترک گونه هایش را پاک کرد و لب گزید؛ تصور آن همه نزدیکی به نیما، لرز به تنش میانداخت و از طرفی سر و صداهای بیرون و هر لحظه بیشتر شدن دود، وادارش میکرد به

جلو قدم بردارد. بند کیف را از روی سرش رد کرد و روی شانه ی مخالف انداخت تا

هنگام

بالا رفتن از روی شانه اش نیفتد. رو به رویش ایستاد و لحظه ای نگاهشان خیره به هم شد که نیما فوراً پلک بست و لب باز کرد:

- برو بالا... بجنب.

چشمهایش را بسته بود و روی هم میفشرد تا هر دو تمرکزشان بیشتر باشد. ستاره نگاهی به دستهای قلاب شده ی نیما انداخت و نگاهی به کفشهایش، مردد پرسید:

- با کفش برم؟

نیما چشم باز کرد و نگاهی به پاهای ستاره انداخت، کفکفشهای اسپرتش خیس و گلآلود بود. صورتش را جمع کرد و چندشوار گفت:

- من که چوب رو برداشتم، توام با کفش برو... چاره‌های نیست!

دوباره پلک بست و آماده ایستاد. دخترک دستهایش را تا نزدیک شانه های پهن و ورزیده ی نیما برد و لحظه ای تعلل کرد.

- ستاره خانوم استخاره نکن، برو بالا!

این بار ستاره دستهایش را روی شانه های نیما گذاشت و همزمان پای راستش را روی قلاب دستهایش انداخت. نیما لب زیرینش را فشرد و سعی کرد محکم بایستد. دخترک با یک حرکت خودش را بالا کشید و دستهایش را از لبه ی دریچه گرفت. همزمان جیغ کشید و به گریه افتاد.

-چی شد؟!-

نیما متعجب پرسید و ستاره گریه کنان لب زد:

-پر از خرده شیشه اس، دستام داغون شد.

-چارهای نیست، خودت رو بکش بالا... زود باش.

ستاره پای راستش را روی شانه ی نیما گذاشت و خودش را بیشتر بالا کشید. نیما چشم باز

کرد و لب میفشرد. رنگش به سرخی میزد و ساق پای دیگر ستاره را در دست گرفت و

کمک کرد تا بالا برود. ستاره به هر سختی ای که بود خودش را بالا کشید و گریهکنان از

دریچه بیرون خزید. نیما بالا را نگاه انداخت و صدایش را بلند کرد:

-خوبی؟!-

-خوبم، حالا شما بیا بالا...

نیما اطرافش را نگاهی انداخت، چند قدمی عقب رفت تا بتواند کمی بپرد و دستهایش

را لب دریچه بگیرد. کفشها و جورابهایش را با عجله از پا بیرون آورد. متوجه ستاره شد

که تند تند با ته کیفش لبه ی دریچه را از خرده شیشه ها پاک میکند، لبخند محوی روی

لبش نشست و جستی زد. سر انگشتانش به لبه گیر کرد و ستاره فوراً مچ دستهایش را

گرفت. دیوار تا نیمه کاشی شده بود و نیما پاهایش را لبه ی کاشیها گیر داد و خودش را

کمی بالاتر کشید. ستاره از پشت یقه اش گرفت و کشید، کمک کرد تا زودتر بیرون بیاید.



هر دو نفس نفس میزدند، صورتهایشان خیس از عرق و دود گرفته بود. صدای آژیر پلیس، آمبولانس و آتشنشانی به گوش میرسید. وارد فضای باز پشت چایخانه شده بودند و نیما گفت:

-اینجا خطرناکه، احتمال انفجار هست. بدو بریم...

هر دو دوان دوان از چایخانه فاصله گرفتند. دود سیاه و غلیظ به آسمان میرفت و آتش از پنجره ها شعله میکشید.

نزدیک ماشین ستاره رسیدند که با فاصله ی کمی از چایخانه، کنار درختی تنومند پارک شده

بود. ستاره فوراً سوئیچ را از جیبش بیرون آورد و درها را باز کرد. نیما دستش به دستگیره ی در ماشین نرسیده بود که تیزی چاقو را روی پهلویش حس کرد و ستاره هینی کشید. صدای بم و خشنی کنار گوش نیما پچ زد:

-بی سر و صدا و جلب توجه بشینید تو ماشین و راه بیفتید!

یکی از همان پنج جوان شرور بود که پشت درخت پنهان شده بود و دنبال راه فرار میگشت. نیما رو به ستاره با جدیت گفت:

-بشین!

دخترک ناچار نشست و بیصدا اشک میریخت. مرد جوان همراه نیما روی صندلیهای

عقب جای گرفت و ماشین راه افتاد. همین که حرکت کردند با خشونت عتاب کرد:

-با سرعت برو... زود باش. چند متر جلوتر یه فرعیه..

بیچ سمت فرعی، زود باش.

ستاره که کف دستهایش زخمی و خونآلود بود به سختی فرمان را دست گرفته بود و

لبش را بین دندانها میفشرد تا صدای گریه اش بلند نشود .

تیزی چاقو هنوز روی پهلوی

نیما بود و او توان هیچ حرف و حرکتی نداشت. وارد مسیر فرعی شدند، چند کیلومتری

رفتند تا به قسمتی از جاده رسیدند که اطرافش تپه های خاکی کوچک و بزرگ بود. مرد

تشر زد:

-برو تو خاکی ببینم... برو پشت تپه ... یالا!

پشت تپه که رسیدند، متوقف شد.

-پیاده شین... بجنید!

دخترک پیاده شد و نگاه در مانده اش به مرد خیره بود که نیما را رو به جلو هل میداد. کف

پاهای نیما زخمی شده بود و میسوخت.

ستاره همانطور که جلو میرفت، با نگاهش اطراف را میپایید تا سنگ، چوب یا وسیلهای

پیدا کند و به مرد حمله کند. یک لحظه غفلت مرد کافی بود تا نیما چاقو را از دستش

بگیرد. صدای زمخت مرد بلند شد:

-چشمات نگرده دنبال سنگ و چوب! دست از پا خطا کنید تا جفتون رو نگشم از اینجا  
نمیرم!

ستاره هراسان نگاهش کرد و فهمید ناشینانه چشمهایش در اطراف میچرخیده و دستش  
رو شده. مرد نیما را به عقب عقب هل داد و روی زمین پرتش کرد. دخترک جیغ کشید و  
نیما

دندان سایید. خواست حملهور شود که جوان چاقوی بزرگتری از جیب داخلی کاپشن  
بیرون کشید و گفت:

-حالا جرأت دارید بیاید جلو تا سلاخیتون کنم!

هر دو بیحرکت مانده بودند و مرد شرور تشر زد:

-گوشیاتون رو بندازید بیاد، یالا!

نیما دستهایش را بالا برد و گفت:

-گوشی ندارم، بیا بگرد! گوشیم تو جیب کتم بود که تو چایخونه جا موند.

مرد با عصبانیت جلو رفت، جیبهایش را گشت و خبری از گوشی یا هیچ چیز دیگری نبود.  
رو به ستاره عتاب کرد:

-کیفت رو بنداز بینم...

دخترک کیف را از روی شانه برداشت و جلوی پای مرد انداخت. مرد با همان دست آزاد،

کیف را زیر و رو کرد و با دیدن گوشی و کیف پول، نیشخندی زد. کیف را روی دوش انداخت و عقب عقب رفت. سوار ماشین شد و در کسری از ثانیه با سرعت از آنجا دور شد.

با رفتنش نیما تمام خشم فروخورده اش را با فریاد بیرون داد.

-لعنتی... حیوو... ن. آشغال عوضی...

ستاره بغضش ترکید و روی زانوها نشست، با دستها صورتش را پوشاند اشک گونه هایش را در بر گرفت. قطره های شور اشک روی زخمهای دستش میریخت و سوزش

زخمها را بیشتر میکرد. بعد از کمی گریه، نگاهش را بالا گرفت. نیما اخمآلود و عصبی روی زمین نشسته بود و نگاهش به نقطهای نامعلوم خیره بود.

ستاره با غیظ فریاد زد:

-به توام میگن مرد؟! مثل ماست نگاهش کردی تا همه چیز رو بیره! خیلی قشنگ و راحت...

نیما لب فشرد و متقابلا فریاد زد:

-چکار میکردم وقتی تو باهام بودی؟ اگه یه بلایی سرتمیومد چی؟ جواب خانوادت رو

چی میدادم؟ خودت دست و بالم رو بسته بودی و گرنه من یا می‌مردم یا خلاص میشدم از دستش!

ستاره نگاه خیسش را از صورت برافروخته ی نیما گرفت و باز اشک ریخت. نیما با صدای ملایمتری گفت:

-آگه تو دستات زخمی شده، منم پاهام داغونه. تو یه پالتو داری من همونم تو چایخونه جا گذاشتم. به جای گریه کردن پاشو این مسیری که اومدیم رو برگردیم تا برسیم کنار جاده.

بلکه یکی پیداش شد نجاتمون داد از این وضعیت!

ستاره فین فین کنان نگاهی به پاهای برهنه ی نیما انداخت، لب زد:

-حالا چرا کفش و جوراب در آوردی؟!

-از دیوار راست که با کفش و جوراب نمیشد بالا بیام، گفتم تا جای ماشین قراره بیام. چه میدونستم چی در انتظارمونه!

ستاره با دلسوزی نگاهی به نیما انداخت، بدون کت و با یک پیراهن و جلیقه در هوای سرد پاییزی با پاهای برهنه و زخمی! شالگردنش را از دور گردنش باز کرد و سمت نیما گرفت.

-غنیمته، بیچ دور گردنت!

نیما پوزخندی زد و شال را گرفت، ستاره باز کمی فکر کرد و اینبار کفشهایش را در آورد.

نیما با اخم ظریفی نگاهش میکرد و پرسید:

-داری چکار میکنی؟!

-کفی کفشم ضخمه! برای پاهات کوچیکه اما از هیچی بهتره. کفی رو بذار کف پات،

جورابم بکش روش. حداقل پات مستقیم رو سنگ و آشغال نمیره زود زخمی بشه. مسیر

طولانیه!

نیما با لبخند کجی گفت:

-جورابت آخه تا نصف پای منو میگیره جوجه؟ ستاره با اخم نگاهش کرد و

لب زد:

-از خانوم سپهری رسیدم به جوجه؟!

نیما تای ابرویش را بالا انداخت و طعنه امیز جواب داد:

-من چی؟ از آقای شهسوار رسیدم به ماست!

ستاره خنده اش را قورت داد و نگاه از نیما گرفت. بحث را عوض کرد.

-جورابم اسپرت و ساق بلنده، تا مچ میرسه حداقل!

کفی کفش و جورابها را به نیما داد و نیما همانطور که آنها را پا میکرد گفت:

-موندم تو چرا امروز غش نکردی؟!

دل دخترک هری فرو ریخت و فوراً نگاهش را به نیما دوخت، گونه هایش سرخ شد و

قلبش به تپش افتاد که نیما با نیمنگاهی تک خنده ای کرد:

-خب حالا... باز ژله توت فرنگی نشو! میدونم پای جون که بیاد وسط، آدم فوییا و

حساسیت و عادت و همه چی یادش میره!

ستاره سر به زیر انداخت و لب به دندان گرفت. حرفی نزد و نیما با پوشیدن جورابها از

جا برخاست. ستاره مقابلش ایستاد و نگاه هر دو سر تا پای دیگری را برانداز میکرد.

پیراهن سفید نیما پر بود از لکه های خاک و گل و خون!

دستهای زخمی ستاره هر جای

تن نیما که نشسته بود رد خونش را به جا گذاشته بود.

نگاهی به کف دستهایش

انداخت که دیگر خونریزی نداشت اما به شدت میسوخت.

نیما نگاهش روی چهره ی آشفته، دود گرفته و گلآلود ستاره چرخید و خنده ای نرم

نرمک

روی لبهایشان خزید. هر دو پقی خندیدند. نیما سرش را به طرفین تکان داد و لب باز

کرد:

-عجب جلسه ای! ناهار رو قرار بود تو یکی از بهترین رستورانها باشیم. تو هتل استراحت

کنیم و شب تهران باشیم. الان من با این قیافه و یه جفت جوراب زنونه وسط بیابون! راه بیفت... راه بیفت بریم.

هوا هر لحظه سردتر میشد، کف پاهای ستاره ذق ذق میکرد و دستها و اجزای صورتش از سرما سرخ و بیحس شده بودند. هرچقدر بیشتر قدم برمیداشت، احساس تشنگی و گرسنگیش بیشتر میشد. هنوز از جاده ی فرعی بیرون نرفته بودند و دخترک با ناامیدی روی زمین نشست و گریه سر داد. نیما با شنیدن صدای گریه، به عقب برگشت و متعجب لب باز کرد:

-چی شد؟! چرا نشستی گریه میکنی؟ دخترک معترضانه صدایش را بالا برد: -نمیدونی؟ نمیدونی چرا گریه میکنم؟! پاهام تاول زداینقدر راه رفتم، دستام بیحس

شده، ماشین و گوشیم رو بردن، گشمنه، تشنمه، بسه یا بازم بگم؟ نیما نگاهی به اطراف انداخت و با اخم کمرنگی گفت:

-میتونست اوضاع خیلی بدتر باشه، من الان خیلی خوشحالم که دو نفری داریم با پای خودمون میریم سمت جاده! اگه میگذشتمون چی؟ اگه به تو دست درازی میکرد چی؟ حالا هر دلیلی که باعث شد این اتفاقا نیفته، به ما نشون میده خیلی شانس آوردیم!

با لحن ملایم و محبت آمیزی ادامه داد:



پاشو بریم، چیزی نمونده تا به جاده ی اصلی برسیم. اونجا حتما به ماشینی چیزی رد میشه کمکون میکنه.

قلب دخترک با شنیدن حرفهای نیما فرو ریخت و یاد آن غروب سیاه افتاد که درست مثل حالا، کنار جاده رها شده بود، اما در شرایطی خلیسختتر! کوکادنه لب کج کرد و بغضش را فرو خورد، با پشت انگشتها گونه هایش را از اشک پاک کرد و ایستاد. لبخند روی لب نیما نشست و شالگردن را کمی بالاتر کشید. دستهایش را توی جیب شلوار فرو برد و به مسیر ادامه داد.

دخترک سلانه سلانه پشت سرش قدم برمیداشت. نیما خواست کمی حرف بزند تا ستاره سرگرم شود و سختی راه را کمتر احساس کند.

-یه سؤال پیرسم ناراحت نمیشی؟ ستاره مشکوک

نگاهش کرد و گفت:

-من که نمیدونم چی میخوای پرسی! تو پیرس، ناراحت شدم جوابتو نمیدم.

نیما با نیمچه لبخندی پرسید:

-چرا وقتی با مرد غریبه تنها میشی اونقدر شدید مضطرب میشی؟ دیگه تقریبا همه ی

مردای شرکت میدونن که وقتی بیان تو اتاقت باید در روباز بذارن، یا بالعکس وقتی تو

میری تو اتاقشون!

ستاره ابرو در هم کشید و لب زد:

-جوابت رو نمیدم!

-آهان... یعنی ناراحت شدی؟

ستاره سکوت کرد و جوابی نداد، نیما ادامه داد:

-خواهر و برادر داری؟ دخترک با لحن

تندی پرسید:

-این سؤالاً چیه میپرسی؟ چکار به من داری؟ نیما شانه بالا انداخت و

جواب داد:

-هیچی، خواستم سرگرم بشیم تا حال بدمون رو فراموش کنیم. همین!

ستاره که نیتش را فهمید، نفسی بیرون داد و گفت:

-یه برادر دارم. بیست و پنج سالشه! تو چی؟ خواهر و برادر داری؟

-یه خواهر به سن و سال تو دارم، اسمش آلماست. تقریباً باهاش صمیمیم. خوبیم با هم.

ستاره با یادآوری سدرا و دلتنگیش، آه ی با حسرت کشید و لب زد:

-من داداشمو دوست دارم، ولی اون زیاد از من خوشش نیما! الان باز نپرسی برای چی

که جوابتو نمیدم، ولی به جاش عموی خوبی دارم. همون که تو درمانگاه دیدیش!

نیما با لبخند دندان نمایی گفت:

-بله... همون که بهش گفتم منه احمق، عقدهای تو شرکت نگهت داشتم. فال گوش

نایستادم آ! اتفاقی شنیدم.

ستاره با خجالت لب به دندان گرفت و لب باز کرد:

-ببخشید، عصبانی بودم اون موقع.

گرم‌گرم صحبت شدند و قدم‌زنان مسیر را طی کردند، بهجاده‌ی اصلی نزدیک شدند و

صدای عبور ماشینها را میشد شنید. با دیدن ماشینهایی که تک و توک عبور میکردند

امیدوارتر شدند و تندتر قدم برداشتند.

کنار جاده ایستادند و نیما برای ماشینها دست تکان میداد.

بعد از عبور دو سه ماشین،

وانت آبی رنگ متوقف شد و مردی میانسال با کلاه و لباسهای محلی روستایی از ماشین

پیاده شد. نگاهی متعجب به سر تا پایشان انداخت و گفت:

-یا خدا... از کجا میاین؟ چرا سر و وضعتون اینجوریه؟ کجا میرین؟

نیما سر کج کرد و لب از لب برداشت:

-ماجراش طولانیه حاجی، دزد زده بهمون. اگه میشه یا گوشی بدین زنگ بزنین کمک

بیاد، یا خودت مردونگی کن ما رو تا به جایی ببر! حالمون خوب نیست.

مرد باز نگاهی به اوضاعشان انداخت و گفت:

-به پلیس زنگ بزنم بیاد کمکتون؟ نیما بلافاصله

جواب داد:

-آره، ممنون میشم.

مرد تک خنده ای بیصدا کرد و دندانهای نه چندان مرتب و سفیدش نمایان شد، لب زد:

-گوشیم خاموش شده، باتری نداره. اینجوری گفتم تا ببینم از پلیس ترسی ندارید، کلکی

تو کا رتون نباشه! سوار بشین ببرمتون تا به جایی.

روستای ما همین نزدیکه، بریم زنگ میزنم پلیس یا هر جا

خودتون خواستید.

نیما و ستاره با لبخند نگاهی به هم انداختند و مرد سمت ماشین رفت. صندلی کنار راننده

برای دو نفر جا داشت و مرد پتویی به نیما داد تا دور خودش بپیچد.

زمان زیادی نگذشت که وارد روستا شدند. ماشین جلوی خانه ای با دیوارهای آجری و

دری

کرمی رنگ متوقف شد. مرد از ماشین پیاده شد و در زد.

صدای زنی از داخل خانه به گوش رسید:

-بله؟

-منم شیرین خانوم... رجب!

زنی مسن با موهای نقره‌ای، چشمهایی تک پلکی و ابروهایی با قوس کم و قهوه‌ای رنگ در را باز کرد، نگاهش مهربان و گرم بود.

-سلام، مهمون داریم.

رجب این را گفت و با چشم و ابرو به نیما و ستاره اشاره کرد. شیرین سر از درگاه بیرون

آورد و نگاهی به ستاره و نیما انداخت. دیدن ظاهرشان ذهنش را پر از سؤال کرد، اما

همین که دامادش آنها را آورده بود باعث شد کنجکاویش را برای بعد بگذارد و با

گشاده‌رویی لب باز کرد:

-سلام مادر، قدمتون روی چشم. بفرمایید.

نیما و ستاره با نگاهی به هم، آهسته رو به زن سلام کردند و در پی تعارفهای شیرین و

رجب، وارد حیاط خانه شدند. زن با جثه‌ی ظریفش جلوتر قدم برمیداشت و مدام تعارف

میکرد که نیما و ستاره میانه‌ی حیاط ایستادند. حیاط پوشیده از سنگریزه و خاک بود. آغل

مرغ و خروس و گوسفندها به چشم میخورد و گوشه‌ای از حیاط هم چهار دیواری کوچکی

دیده میشد که ظاهراً توالی بود. زن به عقب برگشت و پرسید:

-پس چرا وایساده‌ین؟!

ستاره اشاره‌ای به خودش و نیما کرد و خجالتزده جواب داد:

-ما خیلی گلی و کثیفیم، فرشاتون کثیف میشه بیایم داخل!

شیرین لبخند مهربانی زد و گفت:

-طوری نیست، بشینید اول چای بخورید گرم بیاین. تا موقع من آب رو گرم میکنم حمام برید.

نیما که دیگر طاقت ایستادن روی پاهایش را نداشت، با اشاره ی سر به دخترک فهماند تا راه بیفتد. جورابهایش را جلوی درب بیرون آورد و وارد خانه شدند. همانجا نزدیک به در، روی روفرشی نشستند. هرچقدر رجب تعارف کرد، روی فرشها نشستند. سالن با دو فرش دوازده متری پوشیده شده بود و بخاری کوچکی کنج خانه به چشم میخورد. رجب همراه شیرین به آشپزخانه رفت و صدای پیچ پیچ حرف زدیشان به گوش میرسید. مرد تمام آن چه را که میان راه از زبان نیما و ستاره شنیده بود را مو به مو برای مادرزنش گفت. لحظاتی بعد، با دو لگن و یک پارچ استیل که پر از آب گرم بود وارد سالن شد و گفت:

-هنوز گاز نداریم، گفتن قراره همین زودیا وصل بشه!

اجاقمون با کپسول روشنه،

بخاریمون با نفت. دست و صورتتون رو همینجا بشورید تا آب گرم برای حمام آماده بشه. نیما و ستاره آهسته تشکر کردند و ابتدا ستاره دستهایش را زیر آب گرم گرفت. جای زخمها میسوخت و لب گزید. با نرمی و لطافت دستهای آسیب دیده اش را شست و آبی به صورتش زد. رو به مرد گفت:

-چجوری با تهران تماس بگیرم؟ حتما تا الان خانوادم نگران شدن!

- گوشیم رو زدم به شارژ، تا یه چای بخورید میارم زنگ بزنید. خوب آنتن نمیده ولی خب  
میشه حرف زد.

ستاره زیر لب تشکری کرد و نگاهش به نیما افتاد که پاهایش را توی لگن گذاشته و  
پلکهایش را با درد روی هم میفشارد. از دیدنش در آن وضعیت متأثر شد و ابرو در هم  
کشید. مرد رد نگاه ستاره را دنبال کرد و گفت:

-نگران نباش آبجی، الان واسش پماد میارم چرب کنه .  
میبندیم زخماشو!

نیما پلک باز کرد و نگاهش را به ستاره دوخت، دخترک نگاهش را دزدید و گونه هایش  
رنگ گرفت. لبخند محوی روی لبهای نیما نشست و گرمایی خوشایند را آمیخته به  
حسی غریب در وجودش احساس میکرد. با ورود شیرین به سالن، نگاه از ستاره برداشت.

سینی کوچکی حاوی دو استکان چای داغ، ظرفی از آبنبات و کشمش در دست داشت.  
سینی را مقابلشان روی زمین گذاشت و گفت:

-دامادم بهم گفت چی به روزتون اومده! خدا نگذره ازشون. باز خوبه رجب به خودش  
جرأت داده واستون نگه داره. آخه میدونید، همین چند وقت پیش یه زن کنار جاده برای  
ماشینا دست تکون میداده که آی کمک، شوهرم رو مار گزیده و از این حرفا! راننده بنده

ی

خدا همین که نگه داشته، زن و مرد دزد از آب در اومدنو ماشین مرد رو با هر چی که داشته و نداشته بردن. این روزا اعتماد کردن سخت شده.

ستاره با نیمچه لبخندی جواب داد:

-آره، راستش ما هم وقتی با ماشین آقا رجب وارد فرعی شدیم، ترس به دلمون افتاد، اما چاره‌های جز اعتماد نداشتیم!

شیرین با خنده گفت:

-به دل نگیری مادر، منظور بدی نداشتم!

-نه... حقیقت رو گفتید. اعتماد کردن به آدم‌ها سخت شده!

شیرین استکان چای را مقابل دخترک گرفت و لب زد:

-بفرما دخترم، بخور سرد نشه.

ستاره دست دراز کرد و استکان را گرفت، قبل از اینکه بخواهد آبنبات بردارد، نیما ظرف کشمش را مقابلش گرفت و گفت:

-با کشمش بخور، بهتره!

\*\*\*

ساعتی از ظهر گذشته بود که سجاد خسته از یک جلسه ی پر کشمکش دادگاهی، به خانه آمد. بعد از اتفاقی که برای دخترش افتاده بود، پرونده های دست درازی اعصابش را بیش



از پیش بهم میریخت و قلبش را به تلاطم میانداخت.  
 عزمش را جزم کرده بود تا  
 مردهایی را که با بیرحمی تمام و با خویی حیوانی، برای لذت زود گذر خود، روح زن یا  
 دختری را میکشتمند و تکه تکه میکردند را محکوم کند .  
 هر کدام از زنها و دخترهای این  
 دست از پرونده ها را که میدید، چشمهای اشکبار ستاره مقابلش جان میگرفت و قلبش  
 را میفشرد. نگاه همیشان یخ زده بود و مردهای بودند متحرک که فقط نفس میکشیدند.  
 خالی از هر امید، انگیزه و حسی از زندگی.  
 دلتنگ ستاره بود، اما هر بار که میخواست برای آشتی قدمی بردارد، نیش و کنایه ی  
 اطرافیان توی گوشش پیچ و تاب میخورد و راه گلویش را میبست تا حرفی از آشتی نزنند.  
 وارد خانه که شد، ریحانه را روی مبل دید که صورتش را میان دستها گرفته و با صدای  
 بلند گریه میکند. کیفش را کناری گذاشت و آسیمهسر جلو رفت.  
 -ریحان... ریحانه جان... چی شده؟!  
 ریحانه سرش را بالا گرفت و هق هق کنان لب زد:  
 -راحت شدی سجاد... از دست دختر بیآبروت راحت شدی. آهت دامن دخترت رو  
 گرفت آخر! عاقبت به خیر نشد بچه ام...  
 و باز گریه سر داد و سجاد تمام تنش به لرز نشست و با آشفتگی پرسید:

-چی میگی ریحانه؟ چی شده، درست حرف بزن!

ریحانه بلندتر گریه کرد و با فریاد گفت:

-ستاره مُرد... راحت شدی از دستش... دخترمُ مرد!

سجاد دندان سایید و با غیظ ریحانه را به عقب هل داد و نفیرش ستونهای خانه را لرزاند.

- درست حرف بزن... ستاره چی شده؟ کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

ریحانه روی مبل، در خودش جمع شد و نالهکنان گفت:

-با همکاراش رفته بوده یه سفر کاری... تو چایخونه آتیشسوزی میشه. خبری از ستاره و

یکی از همکاراش نبود. یک ساعت پیش، پلیس گفت شواهد نشون میده از دریچه ی

توالت فرار کردن چون ماشین ستاره هم اون اطراف نبوده، هر چقدر بهت زنگ میزدم تا

بیای بریم دنبالش در دسترس نبود، حامد میخواست بیاد دنبالم که الان زنگ زد گفت

که ماشین سوخته ی ستاره رو تو دره پیدا کردن.

نفسهای سجاد به سختی بالا میآمد و تنش به عرق نشسته بود. اشک از گوشه ی

چشمش لغزید و روی گونه اش راه گرفت. زیر لب زمزمهکرد:

-ستاره جان... بابا... دروغه، دخترم زنده اس... دروغه!

صدای زنگهای پی در پی آیفون، ریحانه را وادار کرد تا از جا بلند شود و در را باز کند.

حامد همراه الهه، رنگ پریده و بهت زده، با قدمهای لرزان خودش را به خانه ی سجاد رسانده بود.

وارد خانه که شد صدای گریه های ریحانه بلندتر شد .

حامد با اخم نهیب زد:

-صبور باش زنداداش، هنوز که چیزی معلوم نیست. چرا شلوغش کردی!؟

سجاد با درماندگی لب زد:

-تو بگو چی شده حامد؟ چه خبره!؟

حامد تکیه اش را به دیوار زد و با صدای ضعیف و بی جانی، در حالی که سعی داشت بغضش نشکند گفت:

-صبح زنگ زدم ستاره تا ببینم کجا رسیده و حالش چگونه که دیدم گوشی رو جواب

نمیده، نگران شدم و زنگ زدم به هستی تا پیگیری کنه .

یه چند دقیقه بعد زنگ زد که

مهندسای شرکت گفتن، بین راه تو چایخونه دعوا شده و ستاره اون لحظه توالت بوده .یکی

از مهندسا میره پی ستاره و بقیه از چایخونه میرن بیرون که اونجا آتیش سوزی میشه.

اولش گفتن دریچه ی توالت شکسته و مشخصات ماشین رو هم که فرستادیم گفتن

احتمالا فرار کردن. ولی بعدش زنگ زدن که اون ماشین رو با یه جنازه ی سوخته از تو دره

پیدا کردن.

حریف اشکهایش نشد و کنار دیوار<sup>۱</sup> سر خورد، سرش را روی زانوها گذاشت و شانه هایش از گریه میلرزید.

سجاد بهت زده فقط نگاه میکرد و توان حرف زدن نداشت .

حامد سر از روی زانوها برداشت و

گفت:

-پاشو داداش، پاشو بریم کلانتری. هنوز از اون همکار ستاره خبری نیست. اصلا شاید اون جنازه هم ستاره نباشه!

سجاد با رخوت از جا برخاست و دستهایش به وضوح میلرزید. عرق بر پیشانیاش

نشسته بود و لبهایش به سفیدی میزد. حامد که ضعف و لرزش تن سجاد را دید، جلو

رفت و بازویش را گرفت تا کمک کند قدم بردارد. چند قدمی نرفته بودند که گوشی حامد

زنگ خورد. نگاهی به شماره ی ناشناس روی گوشی انداخت، بینیش را بالا کشید و با

صدایی خش دار جواب داد:

-بله؟

صدای آشنایی از پشت خط به گوش رسید که قلبش را لرزاند...

-الو... عموجون

بازوی سجاد را رها کرد و گوشی را بیشتر به گوشش چسباند، صدایش بالا رفت:

-ستاره... عموجون تویی؟

نگاه ها همه میخ حامد شد و نفسها حبس شده بود.

-آره عموجون... منم، خواستم بگم...

صدا قطع و وصل میشد و حامد دستپاچه پرسید:

-ستاره... ستاره جان... کجایی؟ الو...

صدای ستاره که تقلا داشت حرفهایش را به گوش حامد برساند بلند شد.

-الو... الو عموجون... من تو یه روستام... من...

اینبار تماس قطع شد و حامد با کلافگی و عصبانیت گفت:

-اه... قطع شد!

سجاد هولناک گفت:

-تو زنگ بزنی، شمارهشو بگیر...

اینبار حامد شماره گرفت و طولی نکشید که صدای ستاره به گوش رسید.

-الو... عموجون...

صدای فریاد حامد بلند شد:

-ستاره... کجایی تو؟

-تو روستای... ( ماشینم رو دزدیدن. من الان با همکارم تو یه روستاییم!

لبهای حامد از شوق شنیدن صدای دوباره ی ستاره لرزید و پرسید:

-حالت خوبه عزیزم؟

-آره عموجون، نگران نباشید... به پلیس... خبر...

باز صدا قطع و وصل شد و حامد با کلافگی تلاش داشت تا حرفهای ستاره را بشنود.

-تا دو ساعت دیگه احتمالا تهران باشیم...

تماس قطع شد و حامد نفسی از سر آسودگی کشید، سجاد بیطاقت پرسید:

-چی شد؟ کجاست؟ حامد سر تکان داد و

لب زد:

-همین اندازه فهمیدم حالش خوبه، ماشینش رو دزدیدن.

الان تو یه روستاست و تا چند ساعت دیگه

برمیگرده تهران!

ریحانه نفس بیرون داد و با بیحالی زمزمه کرد:

-وای خدایا شکرت... خدایا شکرت...

دیگر توان ایستادن نداشت و بیرمق کنار دیوار سر خورد.

الهه سمت آشپزخانه دوید و

پارچ آب سرد از یخچال برداشت. همراه لیوان آورد تا ریحانه و سجاد گلویی تازه کنند.

\*\*\*

ستاره و نیما بعد از استراحتی کوتاه در خانه ی شیرین خانم، همراه رجب به کلانتری  
روستا

رفتند و از آنجا با ماشین پلیس راه ی تهران شدند. نیما با شلوار فاستونی گلاآلود، کاپشن  
خلبانی و کفشهای اسپورت میخی که از رجب گرفته بود، روی صندلی عقب ماشین کنار  
ستاره نشسته بود. دخترک نگاهی به سر تا پای نیما انداخت و لبهایش را روی هم فشرد  
تا خنده اش را قورت دهد. خنده ی فرو خورده اش از نگاه تیزبین نیما دور نماند و با اخم  
ظریفی آهسته پرسید:

-به من میخندی؟

ستاره زیر چشمی به پلیسی که صندلی جلو نشسته بود، نگاهی انداخت و سر جنباند.  
-با شلوار پارچه ای و کفش اسپورت اونم میخی، خنده دار شدی، کاپشن خلبانی هم اصلا  
بهت نمیاد! کلا دیگه شبیه مهندسا و رئیسای نیستی...  
بیصدا خندید و نیما سرش را جلو برد و لب زد:

-فردا که تو شرکت کلی کار ریختم سرت و چند ساعت اضافه کار نگهت داشتم میفهمی  
شبیه مهندسا هستم یا نه!؟

پلیس که صدای پیچ پیچ و خنده های ریزشان را از پشت سر شنیده بود، اخمآلود نگاهی به  
آینه انداخت و با لحنی خشک و جدی پرسید:

-میدونید خانواده هاتون فکر میکردن شماُ مردین؟ و الان با یه حال بد و نگران، تو کلانتری تهران منتظر شما هستن!؟

ستاره لب گزید و گونه هایش رنگ گرفت، سر به زیر انداخت و نیما خنده اش را قورت داد.

تک سرفه ای کرد و لب از لب برداشت:

-اوم... بله. تو کلانتری باهاشون صحبت کردیم.

پلیس با تأیید سر جنباند و ستاره و نیما سکوت کردند و تا رسیدن به مقصد حرفی نزدند. چیزی تا تاریک شدن هوا نمانده بود که به تهران رسیدند.

از ماشین پلیس که پیاده شدند

نگاه دخترک به روبرو خیره ماند. پدرش را که دید، قلبش بنای تپیدن گرفت. تنش به لرز

افتاد و در آن هوای سرد، طوری عرق بر بدنش نشسته بود و احساس خفگی و گرما

میکرد که انگار زیر تابش مستقیم آفتاب در دل تابستان ایستاده است. از اینکه مقابل

چشمان نیما تحقیر شود، هراس داشت. به سختی قدم برداشت و جلو رفت. نگاهش

خیره به چشمهای سرخ و برافروخته ی پدرش بود که با اخم غلیظی مقابلش ایستاده بود.

روبرویش که ایستاد به زحمت آب دهانش را قورت داد و لبهای لرزانش تکان خورد.

-س... س... سلام... سلام بابا!

فشرده شدن دندانهای پدرش را با حرکت ریز فکش دید و مضطرب نگاهش میکرد.



دست پدرش که بالا رفت، تکانی خورد و پلک بست .

نفسش حبس شده بود که ناباورانه

خودش را در آغوش پدرش احساس کرد. پلک باز کرد و سینه ی ستبر پدر را مقابل

چشمهایش دید و دستهایی که با تمام توان او را در آغوش گرفته و میفشرد. صدای

مرتعش سجاد را کنار گوشش شنید:

-خدا رو شکر، خدا رو شکر که یه بار دیگه بغلت کردم، صداتو شنیدم. عزیزم...

بهت زده و متعجب دستهایش را آهسته بالا برد، باور نداشت که این لحظات واقعیت

باشد و حس میکرد اگر دستهایش پایین بیاید، جای خالی شانه ها را میبیند و از خواب

میپرد. دستهایش را پایین آورد و به نرمی روی شانه های پدرش گذاشت. واقعیت را که

لمس کرد، اشک شوق در چشمهایش نشست و با تمام وجود عطر آغوش پدر را به مشام

کشید و دلتنگیهایش را با اشکهای پی در پی بیرون ریخت.

صدای سرباز پدر و دختر را از رویای شیرینشان بیرون کشید.

-تشریف بیارید داخل، جناب سروان منتظرن!

هر دو از هم فاصله گرفتند، سجاد با نیمچه لبخندی گفت:

-بریم دخترم، پرونده رو تکمیل کنن میریم خونه. حتما خیلی خسته‌ای.

ستاره با شوق و ناباوری دست پدرش را به گرمی فشرد و متبسم لب زد:

-بریم!

دوشادوش هم سمت درب ورودی ساختمان کلانتری میرفتند که نگاهش به نیما افتاد. آنقدر از دیدن پدرش و آن لحظه‌ی ناب غرق در هیجان و لذت شده بود که وجود نیما را به کلی فراموش کرده بود.

نیما کنجکاو و پرسشگر کنار درگاه ایستاده و نگاهشان میکرد. دخترک مسیر نگاهش را تغییر داد و سر به زیر دنبال پدرش قدم برداشت.

\*\*\*

سکوتی سهمگین بر فضای خانه حاکم بود. سیاوش اخم‌آلود روی مبل نشسته و چشم دوخته بود به آن دست خط زشت و ناهمگون که رویشی‌ی ماشین پنهان پیدا کرده بود. روی کاغذ با خودکار مشکی نوشته شده بود: «پرنده بشی بری تو آسمون، آب بشی

بری زیر زمین، من زهرم رو بهت میریزم. نمیکشمت، اما کاری میکنم که روزی هزاربار

آرزوی مرگ کنی! بچرخ تا بچرخیم پنهان پورسلیم!»!

حسام که عصبی میان خانه قدم میزد و خون، خورش را میخورد با نه بیش سکوت خانه

را در هم شکست و پنهان روی کاناپه در خودش فرو رفت.

-د آخه من به تو چی بگم؟ خوشی زده زیر دلت که میری چوب تو لونه زنبور میکنی؟

نگفتم پیگیر لعیا نشو؟ یه بلایی سرت بیارن من چه خاکی سرم بریزم!؟

نیهان با صدایی مرتعش از بغض، لب به اعتراض باز کرد:

-این کار برزویه، ربطی به اصلان و لعیا نداره! مگهیادتون رفته ویدا زنگ زد گفت برزو آزاد شده دنبال منه؟ حتما اون پیدام کرده.

حسام با غیظ از میان دندانهای کلید شده اش غرید:

-برزو یه زر مفت زده، ما از اون خونه رفتیم چجوری میخواستته پیدات کنه؟ این کار اصلانه... زنش رو بردی کمپ خوابوندی، واسش دادخواست طلاق فرستادی معلومه که به خو نت تشنه اس!

سیاوش که تا آن لحظه سکوت کرده بود و بحث حسام و نیهان را تماشا میکرد گفت:

-اصلان یا برزو فرقی نداره، مهم اینه الان نیهان تو خطره و باید یه فکری کنیم. یه زنگ بزین حامد، داداشش و کیله شاید راه حل قانونی جلو پامون بذاره برای شکایت.

رو به نیهان، انگشت سبابه اش را تکان داد و با تحکم خطاب کرد:

-خوب گوش کن دختر... تا وقتی این قضیه تموم نشده هیچ کجا تنها نمیری! حتما با من یا حسام میری، فهمیدی؟ نیهان سر به زیر لب زد:

-صبح باید برم کمپ، دیدن لعیا. دکتر گفت زود به زود بهش سر بزنم. بعدم کلاس دارم.

حسام روی کاناپه کنار دخترک نشست و نفسش را آزاد کرد.

-صبح میری لعیا رو از کمپ میاری بیرون، میفرستی بره سر خونه زندگیش. خودتم فراموش میکنی لعیایی بوده یا نه!

نیهان از جا پرید و نگاه خشمگینش را به حسام دوخت.

-میفهمی چی میگم؟! از ترس جون خودم، لعیای بدبخت رو که تازه به زندگیش امیدوار شده ول کنم تو اون جهنم؟ خیر میبینم از زندگیم؟ لعیا هر چی بوده، هر کار کرده، اول و آخرش مادرمه. چطور تو طوبی رو بخشیدی دارید خوبو خوش زندگی میکنید، من لعیا رو نبخشم؟ کمکش نکنم!؟

طوبی مسکوت و خاموش نشسته بود، اخم ظریفی بین ابروهایش نشست و نگاهش را به زمین دوخت. سیاوش مداخله کرد:

-چرا پای طوبی رو میکشی وسط نیهان؟ قضیه ی طوبی با لعیا زمین تا آسمون فرق داره. آره لعیا مادرته ولی به حسام حق بده نگران تو و زندگیش باشه. اشک روی گونه های نیهان غلتید و گفت:

-کلی التماسش کردم تا قبول کرده ترککنه، تا جرأت کرد دادخواست طلاق بنویسه. طفلی

اونقدر به زندگی امیدوار شده که آخرین بار رفتم ملاقاتش گفت میخواه خیاطی یاد بگیره بیاد بیرون کار کنه. حالا یهو فردا برم بگم برو همون سگدونی که بودی! خود منو اگه یکی دوباره برگردونه تو همون لجنزاری که دو سال پیش بودم، چه حالی میشم!؟

با سرانگشتان اشکهایش را پاک کرد و رو به حسام لب زد:

-من تو رو مهربونتر از این حرفا میدونستم حسام، خیلی بیرحمی که میگی لعیا رو ول کنم  
به حال خودش!

از جا برخاست و با قهر سمت اتاقش رفت.

\*\*\*

ساعتی از برگشتن ستاره به خانه اش بعد از ماه ها دوری میگذشت. دلش برای گوشه گوشه ی خانه و خاطراتش تنگ شده بود. بوی خوش شامی کباب در خانه پیچیده بود و صدای جلز ولز روغن به گوش میرسید.

دخترک بعد از یک حمام مفصل و بیرون بردن خستگی از تن، روی کاناپه کنار پدرش نشست. سجاد عینک مستطیلی مطالعه را روی چشم گذاشته بود و چند برگهای را که در دست داشت به دقت مطالعه میکرد. دست زیر چانه گذاشت و با لبخند پدرش را نگاه میکرد.

-نشین اینجا زل بزن به من... حواسم پرت میشه! برو به مادرت کمک کن.

سجاد این را گفت و دخترک خیز برداشت سمت پدرش، دستهایش را دور گردنش قلاب کرد و گونه اش را محکم بوسید.

-میدونی چقدر دلم تنگ شده بود؟ هنوزم باورم نمیشه برگشتم خونه! بابا عاشقتم...

سجاد تلخندی زد و نگاهش را به ستاره دوخت.

-از اینکه برگشتی خوشحالم ستاره، اما...

حرفش را بلعید و نفس حبس شده اش را بیرون داد.

ستاره سگرمه هایش در هم رفت و سر به زیر انداخت، لب زد:

-اما هنوز از دستم ناراحتی آره؟

سجاد سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-ولش کن... اصلا نمیخوام دیگه در موردش حرف بزنیم.

نمیشه فراموش کرد، اما همیشه

حرفش رو نزد. پاشو... پاشو برو یه کم به مادرت کمک کن.

دخترک با شانه هایی فرو افتاده از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت. چند خیار، گوجه و

کاهوی شسته شده داخل ظرف، روی میز به چشم میخورد. چاقویی برداشت تا سالاد

آماده کند که سدرا از راه رسید. کتتش را که روی جالباسی جلوی در آویخت، صدای سلام

گفتنش به گوش رسید. ستاره با خوشحالی از آشپزخانه بیرون رفت و با صدای بلند گفت:

-سلام داداش، خسته نباشی!

نگاه سدرا روی ستاره ثابت ماند و اخمی بین ابروهایش نشست، لب زد:

-برگشتی!؟

ریحانه آخرین شامی کباب را داخل ظرف گذاشت. زیر ماه یتابه را خاموش کرد و از

آشپزخانه بیرون آمد؛ رو به سدرا گفت:

-وای سدرا نمیدونی امروز چی شد مادرا! خدا ستاره رو دوباره بهمون داد. صبح بهم خبر دادن ستاره...

حرفش با صدای بلند و معترض سدرا در دهان یخ بست و نیمه کاره ماند.

-الان دیگه یعنی همه چی تموم شد، رفت دیگه آره؟ گند زد به آبرومون، گند زد به زندگی

من، بعد برگشته خونه و شما هم ذوق کردین که خدا دوباره بهتون ستاره رو داده؟! سجاد از جا برخاست و تشر زد:

-صداتو بیار پایین سدرا! این چه طرز حرف زدنه؟ رو به پدرش، دستش را در هوا تکان داد و پرسید:

-بابا این دختره اینجا چی میخواد؟ رو چه حساب، با چه رویی برگشته؟ ریحانه متعجب و مستاصل نالید:

-سدرا! خواهرته... دختره چیه؟ چی میگی!؟

-میترا داره طلاقشو از من میگیره به خاطر این دختره ... کدوم خواهر؟

با نفرت به ستاره خیره شد و فریاد زد:

-ازت متنفرم... میفهمی؟ ازت متنفرم. یا جای من تو این خونه اس یا تو!

با قهر سمت اتاقش رفت و شروع به جمع کردن وسایلش کرد. سجاد به دنبالش قدم برداشت و گفت:

-چکار میکنی سدرا؟ با رفتن تو چی درست میشه؟ هنوز که طلاقش ندادی، منم که دارم...

سدرا لباسهایی که از کمد برداشته بود را با ضرب رویتختش کوبید و فریاد زد:

-با موندنم درست میشه؟ تا حالا چکار کردین واسم؟ داره طلاقش رو میگیره و خلاص...

ستاره وارد اتاق شد. صورتش از اشک خیس بود و دستهایش میلرزید. هراسان و با احتیاط سمت سدرا رفت و ملتمسانه گفت:

-داداش... تو رو خدا آرام باش. خودم میرم با میترا حرف میزنم، درستش میکنم.

سدرا صورتش سرخ و رگهای گردنش برجسته شده بود.

با خشونت ستاره را به عقب هل داد و نه یب زد:

-خفه شو... تو فقط تو زندگیم نباش! نینمت! گند نزن به چیزی، نمیخواه درستش کنی.

باز مشغول جمع کردن وسایلش شد. ریحانه دخترش را در آغوش کشید و خواهشمند لب زد:

-آروم باش پسر، بشین حرف میزنیم درستش میکنیم.

کجا میخوای بری؟



سجاد بازوی ریحانه را گرفت و همراه ستاره به بیرون اتاق هدایتشان کرد. صدایش را بالا برد:

-بذار بره... بره بینم تنهایی چکار میتونه بکنه؟ کجا رو داره بره؟ ولی سدرا اگه رفتی اینو

مطمئن باش، میترا بفهمه نه تنها برنمیگرده که به تصمیمش مصممتر از قبل میشه!

طولی نکشید که سدرا با چمدان کوچکی از وسایلش، از اتاق بیرون آمد. ستاره خودش را از حصار دستهای مادر آزاد کرد و سمتش دوید.

-داداش تو بمون من میرم؛ به خدا همین الان میرم.

برمیگردم خونه ی خانجون. باشه دیگه نمیبینیم، نرو داداش...

تو رو خدا. مچ دست برادرش را گرفت. سردی دستها و

لرزش محسوس دستانش، دل سدرا را

لرزاند. نگاهش خیره به چشمهای خیس از اشک و پرتمنای دخترک ماند. پلکها را روی

هم فشرد و سر به زیر انداخت. تنها یک کلمه به سختی از دهانش بیرون آمد: «بمون»!

این را گفت و سمت اتاقش برگشت. ستاره همانجا روی زانوها نشست و صورتش را با

دستها پوشاند و جز صدای گریه اش، صدایی به گوش نمیرسید.

خانه غرق در سکوت و اندوه بود. مقدار زیادی از شام دست نخورده ماند و ریحانه همه ی

غذا را داخل یخچال گذاشت. هر کس گوشه ی اتاق خودش، خلوت کرده و زانوی غم بغل

گرفته بود.

صبح فردا ستاره زودتر از روزهای دیگر از خانه بیرون رفت. قبل از اینکه ساعت کاری شرکت

شروع شود، خودش را به آموزشگاه آرایشگری رساند که میترا آنجا مشغول کار بود. اول وقت بود و جز آرایشگرها کسی در سالن نبود. میترا مشغول عوض کردن لباسهایش بود که ستاره را دید. متعجب ابروهای مشکی و پهنش را بالا پراند و همانطور که دکمه های روپوش را میبست جلو رفت و لب زد:

-ستا... ره! خودتی؟

ستاره با لبخند دندان نمایی جلو رفت و آغوشش را باز کرد:

-سلام... خوبی میتراجون؟!

میترا نیز متقابلاً آغوش باز کرد و یکدیگر را بغل گرفتند.

-وای چقدر دلم برات تنگ شده بود ستاره... خوبی؟

ستاره نگاهش روی صورت میترا چرخید؛ به نظرش خیلی لاغرتر شده بود و حتی رنگ

پریده به نظر میرسید. با این وجود هنوز هم زیبا بود و چشمهای مشکی و شهلایش میدرخشید.

-قربونت، خوبم. دل منم تنگ شده بود.

ستاره را به گوشه ای از سالن دعوت کرد تا بنشینند و صحبت کنند. روی صندلیها نشستند و ستاره با لبخند محوی گفت:

-ببخشید میتراجون سرزده اومدم. زیاد نیمونم که مزاحم کارت بشم.

-نه عزیزم، این چه حرفیه؟! اتفاقا خیلی خوشحال شدم.

ستاره نگاهش را پایین انداخت و آهسته گفت:

-راستش... من برگشتم خونه. یعنی... بابا باهام آشتی کرد!

لبخند روی لبهای کوچک میترا کش آمد و با ذوق لب باز کرد:

-خیلی هم عالی! خیلی واست خوشحال شدم.

ستاره زبان روی لب کشید و با کمی مکث ادامه داد: -الان غصه ی من سدراست... یعنی سدرای تو! شما همودوست داشتین...

میترا اجازه ی حرف زدن را به دخترک نداد و گفت:

-بین ستاره، من از دیدنت خیلی خوشحالم. خیلی هم دوستت دارم و حساب تو از سدرای

واسم جداست. اما اگر اومدی واسه قضیه ی بین من و سدرای، بهتره همین الان تمومش کنی و بری!

ستاره ابرو کج کرد و با نگاهی المبار لب باز کرد:

-میترا من عذاب وجدان دارم، من خودم رو مقصر میدونم. سدرای عاشقته... نمیدونی داره

چه زجری میکشه! تو هم همینطور... تو اون میترا ی سابقی؟! چشات گود افتاده، رنگ  
پریدهای، میدونم تو هم داری عذاب میکشی.

میترا بغضش را فرو خورد و گفت:

-بهم حق بده ستاره... تو بودی جرأت داشتی با همچینمردی بری زیر یه سقف؟! سدرا  
خیلی بد کتکت زد، داشت میکشتت!

-خب بابا هم زد، ولی مگه مامانم تا حالا ازش کتک خورده؟ اون قضیه فرق داشت،  
غیرتشون تحریک شده بود!

میترا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-بابات فقط دو سه تا سیلی زد! زیر مشتم و لگد نگرفتت .  
سدرا...

حرفش را قورت داد. لبهایش لرزید و از جا برخاست .  
قطره اشکی که روی گونه غلتیده

بود را فوراً با سرانگشتان پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد:  
-لطفا برو ستاره...

ستاره از جا برخاست و نگاه ناامیدش را به میترا دوخت .  
آخرین تلاشش را کرد و تنها

جملاتی که به ذهنش میرسید را به زبان آورد:

-جز اون دفعه، من هیچوقت نشده بود از سدرا کتکخورم. شاید اون روز حالش خیلی بد بوده، خیلی سختش بوده که فهمیده من با سادگیم چجوری چوب حراج زدم به آبروی خانواده! شاید دیگه هیچوقت کسی اندازه ی سدرا دوستت نداشته باشه. حداقل به سدرا، به خودت و عشقی که بینتون بوده فرصت بده. برید پیش مشاوره، شاید راه ی جز جدایی باشه.

اینها را گفت و با خداحافظی کوتاه ی سالن آموزشگاه را ترک کرد. باران نرم نرمک میبارید

و دخترک قدمزان مسیر را تا رسیدن به مترو طی کرد .

وارد مترو شد و تکیه اش را به

میله ی فلزی داخل واگن زد. نگاهش افتاد به دختر و پسری که کنار هم نشسته بودند و

کنار گوش هم پیچ میگردند و ریز ریز میخندیدند. دختر، شاخه گلی سرخ در دست

داشت و دست دیگرش میان دستهای پسر بود. خیره به آن دختر و پسر عاشق، ذهنش

پر کشید به دوران عاشقی خودش و رامین... با مرور خاطرات قلبش فشرده میشد و اشک

آرام آرام پشت پلکهایش خزید. با توقف مترو به خودش آمد و متوجه نگاه اخمآلود

دختر، چهره ی متعجب پسر و گونه های خیس از اشک خودش شد. شرمگین از نگاه

خیره

و پرسشگر دیگران، سر به زیر انداخت و فوراً اشکهایش را پاک کرد. از مترو بیرون رفت و

اینبار با قدمهای تند و بلند از لا به لای جمعیت عبور کرد و سمت شرکت رفت. وارد شرکت که شد، نیکزاد با لبخند عمیقی از جا برخاست و گفت:

-وای خانوم سپهری... چقدر خوشحالم که صحیح و سالم میبینمتون. دیروز که زنگ زدن و گفتن شما و مهندس شهسوار گم شدین، همه نگرانتون بودن!

ستاره با لبخند جواب داد:

-ممنونم، آره روز پر ماجرا و سختی بود. خدا رو شکر بخیر گذشت.

با کمی خوش و بش با نیکزاد، کیفش را روی دوش جا به جا کرد و سمت اتاقش رفت. هر

روز که با ماشین خودش میآمد، چند شاخه گل نرگس یا رز میخرید و داخل گلدان روی

میزش میگذاشت، اما امروز خبری از گل نبود. مشغول به کار شد؛ حوالی ظهر بود که

گوشی روی میزش زنگ خورد و ستاره چشم از مانیتور برداشت و گوشی را جواب داد:

-بله؟

-خانوم پورسلیم تشریف آوردن، میتونن بیان داخل؟ لبخند روی لبش نشست و

لب زد:

-بله، تشریف بیارن.

لحظاتی نگذشت که در اتاق باز شد و نیهان پر سر و صدا وارد شد.

-ای نمیری ستاره که از دیشب هرچی زنگ میزنم گوشیت خاموشه! آخر به حامد زنگ زدم که گفت گوشیت رو به فنا دادی... گور به گور شه اون که این بلا رو سرتون آورد! ستاره نرم خندید و گفت:

-اول سلام، بعدم بذار برسی بعد اینجوری شلوغ کن! اون بدبخت سوخت، جزغاله شد دیگه بسه نمیخواه گور به گور بشه!

نیهان روی صندلی نشست و کنجاو لب باز کرد:

-خب سلام، حالا قشنگ تعریف کن بینم چی شد دیروز؟!

ستاره تکیه اش را به صندلی زد و سمت نیهان چرخید.

-هیچی... عدو سبب خیر شد! چند تا لات و لوت ریختن تو چایخونه، اونجا رو به آتیش

کشیدن. نگو یکیشون با اومدن پلیس یه گوشه قایم میشه و دنبال راه فرار میگشته. من

و نیما که از چایخونه خودمون رو نجات دادیم، اونم مارو خفت کرد که از اونجا فراریم

بدیم. خلاصه ما رو برد وسط بیابون ول کرد و خودش با ماشین رفت. نگو ماشین من ترمز

بریده و بدبخت افتاده ته دره جزغاله شده! یعنی ماشین رو نبرده بود من و نیما مُرده

بودیم!

نیهان هر لحظه چشمهایش درشتتر میشد و صافتر مینشست. با تمام شدن

حرفهای ستاره، نیهان متعجب سرش را به طرفین تکان داد و لب از لب برداشت:

-شہسوار کی شد نیما؟! من و نیما...!؟

ستاره زبان روی لب کشید و کمی خودش را جمع و جور کرد. لبخند محوی روی لب نشانده  
 و با تته پته گفت:

-اوم... خب... دیروز اصلا یہ جوری بود کہ... کہ خود بہ خود یخمون باز شد. اصلا همه  
 چی یادمون رفتہ بود، فقط فکر نجات جونمون بودیم! الانمپیش تو دارم میگم نیما اگر نہ  
 کہ بینمش ہنوز ہمون آقای شہسوار میگم!

نیہان با لبخندی شیطنتآمیز، چشمکی زد و پرسید:

-تنہا شدین غش نکردی؟!؟

خاطرات تلخ و شیرین روز گذشتہ، مقابل چشمہای ستارہ جان گرفت و با لبخند تلخی  
 جواب داد:

-نہ، غش نکردم. حالا توام گیر دادی بہ نکتہ ہای انحرافی! اصلا نمپرسی چی شد کہ  
 اونجوری شد؟!؟

نیہان با سرخوشی خندید و گفت:

-خب کلیات رو از حامد پرسیدم، جزئیات رو نمیدونستم!

ستارہ کہ نمیخواست بیشتر از

این حرف نیما باشد، بحث را عوض کرد.



- تو چه خبر؟ مامانت خوبه؟ نیهان نفسش را بیرون داد و گفت: -چی بگم...؟! بدبختی ما رو ول نمیکنه. دلم خوش بودلعیا داره رو به راه میشه همه

چی حله. نمیدونم اصلانه یا برزو که تهدیدم کرده بلا ملا سرم میاره. بابا و حسامم ترسیدن، گیر سه پیچ دادن دیگه حق ندارم تنها جایی برم. سوییچ ماشینم رو گرفتن. الانم حسام منو رسوند اینجا گفت یک ساعت دیگه میاد دنبالم! ستاره نخودی خندید و لب زد:

-پس توام مثل من بیماشین شدی! حالا به پلیس گفتین؟ نیهان لب کج کرد و گفت:

-گفتیم ولی چه فایده؟ میگن تا جرمی صورت نگیره نمیتونیم کاری کنیم!

\*\*\*

صدای آهنگ بیسدار خارجی در سالن باشگاه بلند بود و سالن تقریبا شلوغ بود. همه مشغول تمرین با دستگاه ها بودند و نیما روی صندلی کنار سالن نشسته و بطری آب معدنی دستش بود. نگاهش خیره به نقطهای نامعلوم مانده بود و اخم به چهره داشت.

دستی روی شانه اش نشست و صدای کامبیز بلند شد:

-اومدی تماشا؟! یه وزنه هم نزدی امشب، چته؟ نیما بیحوصله از جا

برخاست و گفت:

-امشب حسش نیست ورزش کنم، میرم خونه.

سمت رختکن رفت و کامبیز دنبالش قدم برداشت.

-خب چی شده؟ حرف بزن!

دستش را در هوا تکان داد و لب زد:

-چیزی نیست...

کامبیز اما دست بر نداشت و مصرانه گفت:

-چیزی هست! رفیقیم ناسلامتی خب بگو دردت رو! به قضیه ی دختر داییت ربط داره؟

وارد رختکن شدند؛ هودی کلاهدار خاکستریش را از داخل کمد برداشت و حینی که

میپوشید زیر لب گفت:

-بیربط نیست!

کامبیز روی صندلی نشست و صدایش را کلفت کرد:

-خب درد... مثل آدم بنال بینم چه مرگته؟! چرا تیکه تیکه حرف میزنی؟!

پسر جوانی وارد رختکن شد و نیما با اشاره ی چشم گفت:

-بریم تو راه بهت میگم!

هر دو لباس عوض کرده و کوله هایشان را روی دوش انداختند. از باشگاه بیرون رفتند؛

خانه هایشان نزدیک به هم و در عین حال نزدیک به باشگاه بود. قدم‌زنان مسیر را طی  
میکردند که که کامبیز بی‌طاقت پرسید:

-خب حالا اینم بیرون! میگی یا نه؟

نیما لبخند کجی روی لبش نشست و زمزمه کرد:

-هیچی... عاشق شدم!

کامبیز بلند قهقهه زد و بخار دهانش در هوای سرد پخش شد. دست روی شانه‌ی پهن نیما  
زد و گفت:

-مبارک... ولی دیگه چرا غم‌برک زدی؟ خو برو خواستگاری! الحمدلله که دستت به  
دهنت میرسه.

نیما اما با جدیت و بدون لبخند جواب داد:

-مگه همه‌ی مشکلات مالیه؟ دردم چیز دیگه اس! اول این که دو ماه همیشه با پارمیس  
بهم زدم، هنوز همه ازم شاکیان. محاله کسی پا پیش بذاره و استقبال کنه. بعدم میدونی  
طرف کیه؟

کامبیز سر تکان داد و کنجکاو لب باز کرد:

-نه نمیدونم، کیه!؟

لبخند ملیحی روی لبهایش نشست و گفت:

-ستاره... ستاره سپهری!

باز قهقهه ی کامبیز بلند شد و توجه چند عابر را جلب کرد. با لحنی که خنده در آن موج میزد پرسید:

-ژله توت فرنگی؟

نیما فوراً اخم کرد و تشر زد:

-عوی... حواست باشه از این به بعد جز خانوم سپهری از زبونت نشنوم و گرنه...

کامبیز ابروهایش را بالا انداخت و صدایش را کش آورد:

-اوهوک...عجب تهدیدم میکنه! اون روز چی گذشته بینتون که اینجوری عاشق سینه چاکش شدی؟

-فضولیش به تو نیومده.

کامبیز زبان روی لب کشید و گفت:

-خب حالا... مشکل فقط قضیه ی پارمیس خانومه؟ نیما نفسی بیرون داد و تای

ابرویش را بالا انداخت.

-نه...یه مشکل دیگه ام هست!

کمی مکث کرد و کامبیز کنجکاو چشم به دهان نیما دوخته بود.

-ذهنم خیلی مشغوله که ستاره چرا از مرد جماعت میترسه؟ معمولا اینجور ترسیدنا به

خاطر داشتن یه تجربه ی تلخ و خاطره ی بده! یعنی مشکلش چیه؟

کامبیز لحظاتی متفکرانه نگاهش کرد و نامفهوم لب کج کرد؛ سر دو راهی رسیده بودند و مسیرشان از هم جدا میشد. هر دو ایستادند و کامبیز تایی ابروی پهنش را بالا انداخت و مردد گفت:

-خب... تنها حدسی که آدم میتونه بزنه و به فکرش میرسه اینه که شاید از تنها بودن با یه مرد، آسیب دیده!

نیما قلبش لرزید و اخمهایش غلیظتر شد. فکری که از آن میهراسید و آزارش میداد به ذهن کامبیز هم خطور کرده بود. لحظاتی در سکوت خیره‌به هم ماندند. نیما آهسته لب زد:

-به نظرت بهش دست درازی شده؟! اون آدم کی بوده مثلاً؟

کامبیز سر تکان داد و پرسید:

-خب چرا باهش حرف نمیزنی؟ از خودش پرس.

نیما نگاهش را به ماشینهای در حال رفت و آمد دوخت و جواب داد:

-میخوام وقتی از علاقه ام مطمئن شدم بهش بگم؛ من هنوز از خیلی چیزا بیخبرم که

شاید وقتی بدونم نظرم عوض بشه و منصرف بشم.

کامبیز پوزخندی زد و گفت:

-هه... پس نگو عاشق شدی! آدم عاشق همینقدر دلش بره، رفته دیگه... با هیچ مشکلی

جا نمیزنه! تو بگو خوشت اومده، میخوای ببینی همونی که میخوای هست یا نه؟!  
حرفش به مذاق نیما خوش نیامد و اخمآلود لب زد:

-باشه. عاشق نشدم، خوشم اومده قبول؟ ممنون از راهنماییت. شب بخیر.

روی پاشنه ی پا چرخید و چند قدمی دور شده بود که کامبیز صدایش را بالا برد:

-نظرم عوض شد رفیق... عاشق شدی، بدم عاشق شدی!

چون میبینم عقلتو از دست

دادی، حرف حالیت همیشه... بین منو... با خیال راحت برو ازش پرس، مطمئنم نظرت  
عوض نمیشه!

نیما بی توجه به حرفهای کامبیز، دستهایش را توی جیب فرو برده بود و خیابانهای  
خیس و بارانزده را گز میکرد. هوا سرد بود، اما سردی را حس نمیکرد. خودش هم  
نمیدانست کجای خاطرات آن روز، دلش را پیش ستاره جا گذاشت؟! شاید وقتی که گرمی  
دستهایش را روی شانه ها حس کرد، شاید وقتی از هر چیزی مثل کفی کفش، جوراب و  
شالگردن برای گرم کردنش مضایقه نکرده بود یا لحظه ای که نگران زخمهای کف پایش  
بود؛ وقتی قدمزنان مسیر را تا کنار جاده طی کردند و از هر دری با هم حرف زدند یا  
وقتی... با کلافگی نفسش را بیرون داد. بارها خاطرات آن روز را مرور کرد و به هیچ  
نتیجه ای نرسید جز این که وقتی شب به خانه رسید؛ حس دلتنگی داشت. یاد ستاره که

میفتاد لبخند روی لبش مینشست و فردای آن روز با دیدنش دلش هری فرو ریخت.  
 همینها کافی بود تا متوجه شود مهر ستاره در دلش افتاده است و باید فکری بکند.  
 غرق در افکارش بود که خود را جلوی خانه یافت؛ کلید را از جیب بیرون آورد و توی قفل  
 چرخاند. بوی کباب در فضای حیاط پیچیده بود و پدرش زیر آلاچیق، کنار باریکیوی  
 آجری

ایستاده و کباب آماده میکرد. با دیدن نیما صدایش را بالا برد:

-به به... آقا نیما! بیا که به موقع رسیدی، کباب آماده اس.

مامان خانومت امشب هوس

کباب کرده بود. تو هوای سرد منو فرستاده حیاط.

نیما نیمچه لبخندی زد و گفت:

-سلام، زنگ میزدین آماده میاوردن خب!

-سلام باباجون، د همین دیگه... میگه آماده نه، خودمون درست کنیم.

تا نزدیک آلاچیق رفت، خشایار ظرفی از کباب را سمتش گرفت و لب زد:

-اینا رو با خودت ببر تا من پیام.

ظرف کباب را گرفت و سمت خانه رفت. وارد سالن که شد، گوهر غرولندکنان از پله ها  
 پایین آمد.

-به درک... دختره ی زبون نفهم، نیا اصلا!

با شنیدن صدای گوهر، ابرو در هم کشید و لب باز کرد:

-سلام مامان، چی شده؟

گوهر سمت آشپزخانه رفت و دستش را در هوا تکان داد:

-هیچی... عصر تا حالا چپیده تو اتاقش بیرون نیامد.

چشاش اندازه عدس شده بس گریه

کرده، حرفم نمیزنه که چه مرگشه؟! میگم بیا شام، داد میزنه!

نیما گنگ پرسید:

-کی؟ آتما؟!

گوهر روی پاشنه چرخید و حرصآلود جواب داد:

-نه پس... ننه ی اژدر کورا! مگه غیر از آتما دختر دیگهای هم تو این خونه هست؟

نیما نخودی خندید و همانطور که ظرف کباب را روی میز میگذاشت، خندهکنان لب زد:

-قربونت برم که وقت عصبانیت گوله نمک میشی، اژدر کور از کجا آوردی؟!

سرش را به طرفین جنباند و ادامه داد:

-میرم باهاش حرف میزنم.

پله ها را بالا رفت و کوله اش را از روی دوش برداشت .

تقه ای به در زد و صدایش را بالا برد:



-آلما خانوم اجازه ی ورود دارم؟ جوابی نشنید و آهسته در را باز کرد.

-سکوت نشانه ی رضایت است ... یاالله... اومدم!

داخل اتاق سرک کشید؛ آلما روی تخت چمباتمه زده بود .  
با قدمهای آهسته سمت تخت

رفت و لبه ی تخت نشست. لحنش آرام و محبتآمیز بود:

-چی شده آلما؟ مامان میگه عصر تا حالا حالت خوب نیست. کمکی ازم بر میاد؟

آلما بی آنکه نگاهش کند، لب روی هم فشرد و بغضش را قورت داد.

-کسی اذیت کرده؟ بگو مشکلت چیه، حلش میکنیم.

دخترک تقلا کرد تا صدای خفه شده در گلویش را آزاد کند.

-خودتون امروز فردا میفهمید. خواه یم دید که حل میکنید یا گره رو گره میزنید!

-چرا با نیش و کنایه حرف میزنی؟ درست بگو ببینم چی شده؟ ما امروز فردا از کجا

میفهمیم؟ چی میفهمیم؟

آلما باز هم سکوت کرد. نیما نگاهش به دست قلاب شده ی آلما دور زانوهایش افتاد.

پشت دستش خراشیدگی بود و دور مچش کمی کبود به نظر میرسید. دستش جلو رفت و

دست آلما را گرفت.

-دستت چی شده؟!

نیما متعجب و نامفهوم این را پرسید و لبهای آتما لرزید.

آهسته لب زد:

-حالم از آبتین بهم میخوره!

اخمهای نیما در هم رفت و با تندی پرسید:

-آبتین این کار رو کرده؟ چرا؟!

آتما فینفین کنان لب باز کرد:

-آشغال عوضی هیچوقت پیداش نیست، بعد برای منادای داداشای غیرتی رو در میاره.

با همکلاسیم رفته بودیم کافیشاپ؛ نمیدونم از کدوم گوری پیداش شد که مثل وحشیا

مچ دستمو گرفت، گفت پاشو بریم دختره ی کثافت... بعدم با یکی از همکلاسیم که

میخواست ازم دفاع کنه، دعواش شد. آبروم رفت...

گریه اش شدت گرفت و سر روی زانوها گذاشت. نیما دندانهایش را با حرص روی هم

میفشرد و گفت:

-همکلاسی پسر دیگه، آره؟

آتما نگاه تند و تیزی انداخت و معترضانه صدایش را بالا برد:

-آره، پسر... مگه جرمه؟! تنها که نبودم. سه تا دختر بودیم، دو تا پسر. بعدم مگه کجا

رفتیم، چکار کردیم؟ نگفتم بدونید بدترش میکنید؟!  
 نیما بی آنکه حرفی بزند، دست آما را گرفت و تشر زد:  
 -پاشو بیا بینم...

آما حریف دست قدرتمند نیما نبود و بی اختیار از جا برخاست و دنبالش راه افتاد. مدام دستش را عقب میکشید و در تقلا بود تا خودش را خلاص کند، اما بیفایده بود.

-وایسا نیما... چکار میکنی؟ میخوای چی بگی؟ نیما...  
 پله ها را پایین رفتند و سمت آشپزخانه قدم برداشت.  
 صورتش از خشم سرخ و نگاهش

آتشین بود. گوهر مشغول کشیدن غذا بود و خشایار پشت میز نشسته بود. نگاهشان به نیما و آما خیره ماند. نیما آستین خواهرش را بالا زد و دستش را به گوهر نشان داد، عتاب کرد:

-آبتین به چه حقی دست رو خواهر من بلند میکنه؟! غلط میکنه بهش فوش بده! بی جا میکنه میاد آبروی آما رو پیش دوستاش میبره!

آما که بر خلاف تصورش، دفاع نیما را دیده بود دهانشاز تعجب باز مانده و دیگر گریه نمیکرد. خشایار ابرو در هم کشید و نه یب زد:

-صداتو بیار پایین نیما! خجالت نمیکشی با مادرت اینجوری حرف میزنی؟

گوهر لبهایش لرزید و بغضآلود گفت:

-من از کجا بدونم این ورپریده چشه، از عصر چرا گریه میکنه؟! لال که نبود، میگفت آبتین غلط زیادی کرده، خودم پدرشو در میاوردم. ولی تا این یه کاری نکرده باشه، آبتین چرا باید بزنش؟

نیما با عصبانیت لب باز کرد:

-آلما هر کاری کرده باشه بابا داره، داداش داره .

بیصاحب نیست که اون به خودش

اجازه ی دخالت بده، که دهنش رو باز کنه به خواهر من لیچار بگه!

خشایار بلندتر از قبل، فریاد زد:

-نیما بار آخر ر بهت میگم درست صحبت کن! درست حرف بزنی بینم ماجرا چی بوده؟

نیما لبهایش را به داخل روی هم فشرد و با نفسهای عمیق سعی داشت، آرام بگیرد.

نفسی بیرون داد و گفت:

-آلما با همکلاسیش رفته کافیشاپ، حضرت آقا سر رسیده آلما رو جلوی دوستاش دعوا

کرده و با یکی از همکلاسیش هم درگیر شده!

آلما نگاهش را از پدرش دزدید و سر به زیر انداخت .

گوهر چشم درشت کرد و حق به جانب گفت:

-خب از اول بگید... نمیشناسی خواهر تو میره بیرون چطور نیشش تا بناگوش بازه؟!

چقدر بلند بلند میخنده؟ تا جلفبازی نکنه که آبتین وحشی نیست، دیوونه نیست که بیفته به جونش! بعدم یادت نره که اگه من آلما رو دنیا آوردم، آبتینم دنیا آوردم. اینکه فامیلی آبتین، شمسوار نیست دلیل همیشه آلما رو خواهر خودش ندونه. حق داره غیرتی بشه! آلما رو برای تلافی خصومت شخصی خودت با آبتین بهونه نکن.

نیما نگاهش را به گوهر دوخت و با تحکم لب باز کرد:

-وقتی برادرش حساب میشه و حق داره غیرتی بشه که بیاد اینجا تو یه خونه با هم، کنار هم زندگی کنیم. بعدم مگه آلما دخت ر بابای من نیست؟ مگه دختر خشایار نیست؟ آبتین که نمیخواد بابا رو ببینه، غلط میکنه آلما رو خواهر خودش بدونه! این دفعه رو فقط به حرمت تو سکوت میکنم گوهر، دفعه ی بعد اینجوری کوتاه نیام!

خشایار از جا برخاست و دستهایش را روی میز غذاخوری کوبید. با تکان میز، ظروف بر هم خوردند و صدای جیرینگ جیرینگشان بلند شد. آلمایکهای خورد و بازوی نیما را گرفت و خودش را سمت نیما متمایل کرد. صدای فریاد خشایار با صدای بر هم خوردن ظروف در هم آمیخته بود.

-تموش کنید..! همیشه باید یه بحثی تو این خراب شده باشه؟! -

نیما روی پاشنه ی پا چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت .

آلما سر به زیر و هراسان دنبالش

قدم برداشت. با رفتنشان، گوهر بغضآلود و با چشمهای خیس از اشک، صندلی را عقب کشید و نشست. خشایار نفسش را بیرون داد و هوفی کشید.  
کنار گوهر روی صندلی جای گرفت که صدای مرتعش گوهر بلند شد.

-زنبابا که باشی، پنج تا انگشتت رو هم که عسل کنی و بذاری دهن بچه باز زنبابایی!  
بچه که بودن هر وقت پسران با نیما دعوا کردن، من جانب نیما رو گرفتم. گفتم این مادر نداره، دل نازکتره، یه موقع کمبود حس نکنه...

پلک فشرد و اشک روی گونه هایش غلتید و ادامه داد:

-اونقدر که به نیما توجه کردم، پسرای خودم حسودی کردن، گذاشتن رفتن. حالا ببین چجوری تو روم وامیسته!

خشایار دست گوهر را در دست فشرد و دلجویانه گفت:

-اون از آبتین ناراحت بود، با تو که دعوا نداشت. نیما دوستت داره. هر دوی ما زحمتای تو رو یادمو نه و قدردونت هستیم. نیما جوونه، غرور داره، بهش بر خورده که آبتین خواهرشو دعوا کرده. مطمئنم میاد ازت معذرتخواه ی میکنه.

دست دراز کرد و از جعبه ی طلایی رنگ روی میز، دستمالی بیرون کشید و سمت گوهر گرفت. لبخندزنان ادامه داد:

-اشکاتو پاک کن، بیا با هم شام بخوریم. هوس کباب کردهبودی، از دهن افتاد!  
گوهر سعی داشت گریه نکند، اما بی اختیار لبهایش میلرزید و اشک پشت اشک، روی  
گونه اش میغلطید. زبان روی لب کشید و از جا برخاست .  
سمت توالت رفت تا دست و صورتش را  
بشوید.

\*\*\*

شهر در خواب بود و سکوت همه جا را فرا گرفته بود .  
نور کمرنگ آباژور، کمی فضای اتاق را روشن کرده بود .  
-میگم حسام... ست اتاق خوابمون رو چه رنگی بگیرم؟ صورتی خوبه؟ حسام متعجب  
گفت:

-نیهان...! مگه اتاق بچه اس؟ کی بزرگ میشی تو دختر؟ صورتی هم شد رنگ؟

دخترک سرش را بالا گرفت و به حسام نگاه کرد:

-بزرگ هستم! مگه صورتی چشمه؟ خیلی هم خوشگله، تو اینترنتم دیدم قشنگ شده بود  
ست صورتی!

-لازم نکرده، من پیام تو اتاق صورتی یاد مهد کودک میفتم. سفید قرمز بگیر آدم سر حال  
بیاد اومد تو اتاق. صورتی چیه؟ -کج سلیقه! قرمز آدم رو یاد...

حرفش تمام نشده بود که صدای مهیب شکستن شیشه بلند شد و دخترک از ترس قالب

ته ی کرد و جیغ کشید. همزمان با شکستن شیشه، هوای سرد بیرون به داخل اتاق هجوم آورد. صدای طوبی از پشت در بلند شد:

-حسام... نیهان... چی شد؟ صدای چی بود؟

حسام با دیدن پاره آجری که وسط اتاق افتاده بود، فوراً از جا برخاست و سمت پنجره رفت. صدای موتور سیکلتی که به سرعت از آنجا دور میشد به گوش رسید و قبل از اینکه حسام خودش را به پنجره برساند، موتور از خم کوچه گذر کرد.

-لعنتی...

با غیظ لب فشرد و ناچار کلید را زد و چراغ را روشن کرد. طوبی پی در پی به در اتاق میزد.

-حسام... خوبید؟

در را باز کرد و نفسش را بیرون داد. نگاه طوبی روی خرده شیشه های کف اتاق و پاره آجر ثابت ماند. بهت زده لب باز کرد:

-چی شده؟ این چیه؟

نیهان آهسته اشک میریخت. حسام اخمآلود لب زد:

-معلومه... کار هموناست که مدام تهدید میکنن! این اگه خورده بود به یکیمون اونوقت چی میشد؟!

سیاوش جلوی درگاه ظاهر شد و با اخمهایی در هم به اوضاع آشفته ی اتاق خیره بود.



طوبی از اتاق بیرون رفت و با لیوانی آب برگشت. با احتیاط از کنار خرده شیشه‌ها عبور کرد

و حینی که لیوان را به نیهان میداد با لحنی آهسته اما هراسان گفت:

-دیگه منم دارم از موندن تو این خونه میترسم! وقتی صاف زدن تو شیشه‌ی پنجره‌مون

یعنی حتی میدونن کدوم واحدیم؟! بیرون مراقب نیهان هستین، بریزن تو خونه چی؟

سیاوش با کلافگی دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد؛ زیر لب گفت:

-حق با طوباست... اینجوری همیشه، باید یه فکری کرد.

یجوری باید مچشون رو گرفت و تحویل قانون داد!

حسام با عصبانیت غرولند کرد:

-نمیفهم منتظر چی هستن تا شکایتمون رو قبول کنن!؟

طرف علنی تهدید کرده بعد

میگن تا جرم صورت نگیره، همیشه اقدام کرد! باید حتما یه بلایی سر نیهان بیاد؟ بعد

اونوقت پیگیری چه فایده داره؟

-آخه مشکل اینجاست که ما حتی مطمئن نیستیم اصلان باشه یا برزو؟! حق با پلیسه،

همیشه که بی سند و مدرک رفت به یکی دستبند زد رو حساب حدس و گمان!

لحظه‌ای سکوت حاکم شد. صورت نیهان خیس از اشک بود و سردی اتاق لرز به تنش

انداخت. صدای عطسه‌ی بلندش سکوت را در هم شکست و نگاه‌ها سمتش جلب شد.

نیهان آهسته لب زد:

-میشه برید بیرون؟! یخ زدم...

طوبی خنده اش را قورت داد و با نگاهی به سیاوش اشاره کرد تا اتاق را ترک کنند. طوبی همانطور که از اتاق بیرون میرفت، گفت:

-امشب رو بیاین تو سالن بخوابید، صبح اتاق رو تمیز میکنم. الان صدای جارو همسایه ها رو اذیت میکنه. مراقب باشید دست و پاتون زخمی نشه.

\*\*\*

ترافیک صبحگاهی خیابانها باعث شده بود ستاره با تأخیر به شرکت برسد. با عجله و قدمهای تند وارد شرکت شد و بی آنکه توقف کند برای خانم نیکزاد سر تکان داد و سلام و

علیک کوتاه ی کرد. وارد اتاق شد و همین که در را بست؛ نگاهی به گلدان روی میز ثابت ماند. گلدان پر از گلهای رز سرخ بود!

ابروهایش در هم رفت و با اخم ظریفی نگاهشان کرد. روی پاشنه چرخید و از اتاق بیرون رفت.

-خانم نیکزاد... کی واسه گلدون روی میزم گل گرفته؟! -

نیکزاد شانهای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم... ندیدم کسی وارد اتاقون بشه!

ستاره زیر لب گفت:

-بله، که اینطور...

کلافه و بینتیجه نفسی بیرون داد و سمت اتاقش برگشت .

حین کار کردن مدام نگاهش

به گلها میافتاد و فکرش مشغول میشد که چه کسی برایش گل خریده؟! آنقدر فکرش را

درگیر کرده بود و حواسش را پرت میکرد که آخر از جا برخاست و گلدان را از مقابل

چشمانش برداشت؛ پشت پنجره گذاشت و پرده را کشید.

تقه ای به در خورد و کریمآقا وارد اتاق شد. سینی گرد و کوچکی در دست داشت و

داخلش

چند فنجان قهوه و استکانهای کوچک چای بود. با ورودش به اتاق، بوی تلخ قهوه در فضا

پیچید. نیم نگاهی انداخت و آهسته سلام کرد. میدانست ستاره این وقت از روز را چای

میخورد و قهوه عادت بعدازظهرش است. استکان چای را روی میز گذاشت و ستاره

نگاهش را از مانیتور برداشت و پرسید:

-کریمآقا... امروز کی با گل رز اومد شرکت؟

کریم شانهای بالا انداخت و جواب داد:

-ندیدم والا... نمیدونم!

ستاره تکیه اش را به صندلی داد و تای ابرویش را بالا انداخت، نگاه دقیقی به کریم انداخت و گفت:

-بینم کریمآقا... مگه شما اولین نفر نیای شرکت؟ مگه هر کس میاد شما چشمتون به در

نیست و مراقب نیستی؟ پس چطور میشه ندونی کی با دسته گل اومده؟! والا خوبه

هروقت من با گل میومدم به به چه چه میکردی!

کریم ابرو کج کرد و با درماندگی لب زد:

-خانوم سپهری... بیخیال من شو! منو از نون خوردن ننداز. گفتن آمار ندم، فضولی نکنم.

ستاره لبخند پیروزمندانهای زد و لب باز کرد:

-پس میدونی کی آورده؟! نترس کریمآقا، شما بگو... من قول میدم حرفی نزنم. باشه؟

کریم با نگاه اشاره‌ای به سینی کرد و جواب داد:

-اینا سرد میشن، من برم با اجازه!

ستاره دستش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد.

-کریم آقا! یه حدس میزنم فقط بگو آره یا نه؟!

کریم نگاهش را پایین انداخت و سرش را به طرفین تکان داد. زیر لب « لا اله الا الله »

زمزمه کرد، که ستاره گفت:

-آقای شهسوار آورده؟

کریم لحظه ای نگاهش ثابت ماند و آن نگاه خیره و ناچار، حقیقت را برملا میکرد. با اندک تعللی لب از لب برداشت:

-بله خانوم، حالا اجازه هست برم؟

قلب دخترک بنای تپیدن گرفت و کف دستهایش از عرق خیس شد. با حالی دگرگون سر جنباند:

-بله، بفرمایید. ممنون.

بیشتر از قبل ذهنش مشغول شد و تمرکز کار کردنداشت. فکرش با سرکشی پر کشید سمت گذشته و روزی که اولین مرتبه رامین برایش گل خریده بود. یک شاخه گل رز هم رنگ همین گلهای داخل گلدان...

-روز دختر مبارک، با عشق تقدیم به زیباترین و مهربونتترین دختر دنیا، تک ستاره ی آسمون عشقم، یکی یدونه ی قلبم ستاره خانوم!

لبخندی عمیق روی لبهایش نشسته بود و گل را بوید، نازی دخترانه را چاشنی صدایش کرد و گفت:

-ممنون رامین، تو خیلی خوبی. اصلا فکر نمیکردم امروز واسم گل بگیری و بهم تبریک بگی!

-عجب... واسه چی اونوقت فکرشو نمیکردی؟ نمیدونی من همیشه دنبال بهانه ام تا

بهت یادآوری کنم که چقدر دوستت دارم؟! در ضمن هدیهات هم هنوز نگرفتی؛ چشاتو ببند و دستات رو بیار جلو...

پلکهای ستاره روی هم فشرده شد و اشکهای گرمش روی گونه غلتید. گردنبند ظریف نقرهای رنگی که آن روز برایش هدیه گرفته بود را به یاد آورد. رامین آن را با دستهای خودش به گردن دخترک آویخت و بعدها هم با دستهای خودش همان زنجیر را در گردنش از هم گسست. روزی که رامین دیگر رامین نبود و گفتاری بود گرسنه! نفسهای ستاره عمیق و کشدار شد و روی سینه اش انگار وزنهای سنگین بود و توان نفس کشیدن نداشت. از جا برخاست و سمت پنجره رفت.

پنجره را باز کرد و باد سرد به

گونه های داغش خورد و کمی از حرارت درونش کم کرد. با حرص، شاخه به شاخه گلها را

در دستش شکست و گلبرگهایشان را پر پر کرد و از پنجره بیرون انداخت. سمت گوشه روی میز رفت و شماره ی نیکزاد را گرفت. بغضش را قورت داد و تک سرفه ای کرد.

-الو، خانوم دادفر امروز تشریف نیاوردن؟

-نه متأسفانه!

پوفی کشید و ناچار گفت:

-پس لطفا به آقای شهسوار بگید من امروز اصلا حال خوبی ندارم، باید برم خونه!

گوشی را گذاشت و سرش را میان دستها گرفت.

طولی نکشید که تقه ای به در اتاق خورد.

-بفرمایید.

درب اتاق آهسته باز شد و قامت بلند نیما در چارچوب در ظاهر شد. با دیدن نیما و به اجبار برای احترام به منصبش از جا برخاست و آهسته سلام کرد. نیما جلوتر آمد و پرسید:

-حالت بده؟ کاری ازم برمیاد؟

ستاره نگاهش را پایین انداخته و لب زد:

-بله، لطفا اجازه ی مرخصی بدین تا برم خونه.

با شنیدن لحن خشک و رسمی ستاره تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-برگشتیم سر خونه ی اول؟ باز جمع میبندی!

ستاره زمخت و جدی پرسید:

-مگه کجا رسیده بودیم که حالا برگشتیم سر خونه ی اول؟ نیما با پوزخندی کنایه امیز

جواب داد:

-رسیده بودیم به ماست و جوجه!

ستاره بی اختیار خنده اش گرفت، اما لب گزید و خنده اش را قورت داد و گفت:

-اون روز فرق داشت .یه استثنا بود!

نیما لحظه ای سکوت کرد و قدمزنان تا کنار پنجره رفت .  
با نزدیک شدنش به پنجره،

تپشهای قلب ستاره بالا رفت و مسترس کنج لبش را به دندان گرفت. زیر چشمی او را  
میپایید تا واکنشش را ببیند.

نیما کنار پنجره ایستاد و گلدان خالی و چند گلبرگ اطرافش را دید. ابرو در هم تنید و از  
پنجره به بیرون سرک کشید. شاخ های گل را روی سنگفرش حیاط دید و اخمهایش بیشتر  
در هم فرو رفت. دندان روی دندان سایید و روی پاشنه چرخید؛ همان طور که سمت درب  
اتاق بر میگشت لب از لب برداشت:  
-اجازه ی مرخصی نداری. کار زیاد داریم.

منتظر جوابی نماند و از اتاق بیرون رفت. ستاره لبهای لرزانش را روی هم فشرد و  
پاهایش سست شد. خودش را روی صندلی رها کرد و به چشمهایش اجازه ی باریدن داد.  
با کلافگی و به زحمت مشغول کار شد. سرش درد گرفته بود و هر لحظه حالش بدتر میشد.  
ظهر وقت استراحت بود که از جا برخاست تا سمت توالت برود. همانطور که قدم بر  
میداشت حس میکرد گاهی زیر پایش خالی میشود و بی اختیار دستش را به دیوار  
میگرفت. سرگیجه داشت و پلکهای متورمش میسوخت.  
توی سالن بود که این بار



سرگیجہ اش شدیدتر شد و کنار دیوار روی زانوها نشست .  
صدای نگران نیکزاد را شنید:

-خانوم سپہری، حالتون خوبہ؟

دستی روی شانہ اش نشست و نگاہش را بالا گرفت .  
آہستہ لب زد:

-خوبم، یہ کم سرم گیج میرہ!

نیکزاد بازویش را گرفت و گفت:

-پاشو بریم تو آبدارخونہ، بگم کریم آقا آب قند درست کنہ.

ستارہ لب باز کرد تا حرفی بزند کہ نیما جلو آمد و با اخم کمرنگی پرسید:  
-چی شدہ؟

ستارہ اخم آلود نگاہش را دزدید و زیر لب غرولند کرد:

-مہم نیست، کار زیاد داریم امروز!

نیما نگاہی بہ نیکزاد انداخت و گفت:

-میشہ لطفا آب سرد، آب قندی چیزی بیاری؟

نیکزاد پوزخندی روی لبش نشست و طوری کہ فقط ستارہ شنید، آہستہ پچ زد:

-آب یا نخود سیاہ!؟

با تائی سمت آبدارخانه رفت و نیما جلوتر آمد.

-نمیدونستم اینقدر حالت بده، بریم درمانگاه؟

ستاره دستش را به دیوار گرفت و از جا برخاست. نگاهش را دزدید و لب زد:

-نیازی نیست، خوب میشم.

نیما جلوتر آمد؛ مقابل ستاره و یک قدمیش ایستاد. گرمای نفسها و عطر تلخش را

میشد حس کرد. دخترک شهامت نگاه کردن به چشمهایش را نداشت؛ قدش تا سینه ی

نیما میرسید و نگاهش به دکمه های سفید پیراهنش بود .

نیما دلجویانه و با ملاحظت پرسید:

-چکار کردم که خودم خبر ندارم؟ چرا اینقدر تلخ شدی و جوابای سربالا میدی؟! تو

نبودی

تو کلانتری وقت خداحافظی گفتی روز سختی بود، اما به خاطر حس امنیتی که بهم دادی،

به خاطر رفتار خوبت، قابل تحمل و حتی قشنگ شد؟ من همون آدمم آ!

چشمهای ستاره باز به اشک نشست و از این همه بیچارگی خودش بیزار بود. نگاه

درمانده اش را به نیما دوخت و خواست لب باز کند که صدایی مانع شد و باعث شد نیما

چشم از ستاره بردارد و به پشت سر نگاه کند.

-سلام عرض شد آقای شهسوار!

پارمیس بود که با لبخند کج و پرمعنایی چند قدمیشان ایستاده بود و ملامتوار نیما را نگاه میکرد. نیما با دیدنش یکه‌های خورد و از ستاره فاصله‌گرفت. سر تکان داد و لب زد:

-سلام، خوبی؟ این طرفا؟!

پارمیس تای ابرویش را بالا انداخت و لب به طعنه باز کرد:

-چرا اینقدر جا خوردی؟ مثلاً پدرم سهامدار این شرکته!

خیلی جای تعجب داره من اینجام؟

نیما شانه بالا انداخت و گفت:

-نه... چون امروز جلسه‌ای نداشتیم تعجب کردم از اومدنت. به هر حال خوش اومدی.

سمت اتاق اشاره کرد و ادامه داد:

-بفرمایید.

پارمیس اشاره‌های به ستاره کرد که هنوز آنجا ایستاده و با کنجکاوی نگاهشان میکرد.

-مزاحم اوقاتون نمیشم، میرم اتاق خانوم دادفر!

نیکزاد با لیوانی آب سرد به سالن آمد و با سلامی کوتاه به پارمیس، سمت ستاره رفت.

نیما که نیش کلام پارمیس را به خوبی حس کرده بود، بی توجه به حرفش، سمت اتاق رفت و گفت:

-خانوم دادفر تشریف ندارن، بفرمایید.

پارمیس با تانی نگاه از ستاره گرفت و دنبال نیما قدم برداشت. نیکزاد لیوان آب را دست ستاره داد و غرولند کرد:

-باز سر و کله ی این دختره ی از دماغ فیل افتاده پیدا شد!

ستاره کمی از آب نوشید و آهسته لب زد:

-میشناسیش؟

نیکزاد بازوی ستاره را گرفت و سمت صندلیهای کنار سالن هدایتش کرد و گفت:

-بیا بشین رنگ به رو نداری؛ فقط همین اندازه میدونمنامزد آقای شهسواره، البته دختر

داییش میشه و باباشم اینجا سهام داره!

قلب دخترک فرو ریخت و متعجب پرسید:

-مگه نامزد داره؟!

-آره خبر نداشتی؟ بشین تا واست بگم.

هر دو روی صندلی، کنار هم نشستند و نیکزاد با کمی تعلل و این پا، آن پا کردن گفت:

-راستش تازگی متوجه شدم که شهسوار نگاهش، رفتارش باهات عوض شده. آخه خیلی

وقته میشناسمش و اخلاقش رو میدونم. میخواستم بهت بگم، اما موقعیتش پیش

نیومد. یه وقت گولش رو نخوری، این نامزد داره. لابد چشمش رو گرفتی میخواد یه

ناخنکی بزنه وگرنه که..!.

پشت چشمی نازک کرد و سر و گردنش را تابی داد:

-البته این آخریا یه بار شنیدم که نامزدیشون رو بهم زدن، ولی اگه حقیقت داشت الان

پارمیس اینجا چی میخواد؟ من که میگم الکی چو انداخته که اگه خواست دختر بازی

کنه کسی نگه عه تو که نامزد داری، عیبه، بده!

تپشهای قلب ستاره هر لحظه و با هر کلام نیکزاد بالاتر میرفت و دستهایش سرد و

یخی شده بود. لیوان را روی میز مقابلش گذاشت و از جا برخاست. صدایش به سختی از

پس آن توده ی حجیم در گلوش بیرون آمد و لب زد:

-ممنون که بهم گفتی، من... من...

نیکزاد ابروهایش بالا پرید و مردد پرسید:

-بهش علاقه داشتی؟!

ستاره با زهرخندی جواب داد:

-نه... نه اصلا! من اتفاقا از از مردا بدم میاد.

-خوبه! خیالم راحت شد. تو دختر خوبی هستی، حیفه بازیچه ی دست این بچه فوفولا

بشی!

دخترک سر جنباند و زمزمه کرد:

-ممنون، من میرم نهار بخورم.

آنقدر گیج و منگ بود که صدای نیکزاد را نفهمید و با قدمهای سست از آنجا دور شد.

\*\*\*

پاساژ شلوغ و پر رفت و آمد بود. نیهان دست در دست سیاوش، ما بین جمعیت قدم بر

میداشت و نگاهش خیره به ویتترینهای پر زرق و برق لوازم خانگی بود و گفت:

-بابا اون سرویس چینی رو ببین چه خوشگله! ساده و شیک.

سیاوش رد نگاه دخترش را گرفت و لب زد:

-آره قشنگه، اما مطمئنی جلوتر بریم نظرت عوض نمیشه؟ هنوز تازه اومدیم بازار، شاید

مدلهای قشنگتر ببینی.

-نه باباجون، من رو انتخابم مطمئنم. یه چیزی چشممو بگیره دیگه محاله نظرم عوض شه!

سیاوش با لبخند نرمی سر کج کرد و گفت:

-باشه، من میخوام تو خوشحال بشی. هر کدوم رو بخوای میخرم!

-قربون مرامت برم، تکی به خدا.

وارد مغازه شدند؛ سیاوش مشغول صحبت با فروشنده بود که نیهان جلوتر رفت و

برچسبهای قیمت را روی لوازم نگاه کرد. سرویس چینی که انتخاب کرده بود جزء

گرانترین سرویسهای مغازه بود. لب گزید و نگاهش بین مابقی سرویسها چرخید.

سرویزی با قیمت کمتر را پسندید و صدایش را بالا برد:

-باباجون یه لحظه میای؟

سیاوش نگاهی انداخت و با عذرخواهی از فروشنده سمتنیهان رفت.

-جانم بابا؟

-نظرم عوض شد... این یکی سرویس رو میخوام!

سیاوش چشم باریک کرد و به تقلید از نیهان گفت:

-یه چیزی چشممو بگیره دیگه محاله نظرم عوض شه!

پس چی شد؟

دخترک نخودی خندید و لب زد:

-بخشید، دیگه قول میدم نظرم عوض نشه. همین آخریشه!

سیاوش سرش را به طرفین تکان داد و سرویس چینی را از نظر گذراند که متوجه قیمتش

شد. لحظه ای تأمل کرد و چشم تنگ کرد پرسید:

-نیهان واسه قیمتش میگی؟!

نیهان سر جنباند و ابرو بالا انداخت:

-نه بابا... خب این خوشگلتره!

سیاوش با کلافگی نفسی بیرون داد و لب فشرد:

-نگفتم هر چی دوست داری بگو؟!

نیهان که فهمید دستش رو شده، لب گزید و گفت:

-بابا اون خیلی گرونه! من میدونم شما اونقدر در آمد و پسانداز نداری که اینجوری جه یزیه بخری!

سیاوش با صدایی که سعی داشت فقط نیهان بشنود، مؤکد لب باز کرد:

-بین نیهان، اولش که من هجده سال از زندگیت رو بهت بدهکارم که باید خرجت رو میدادم و ندادم. دوم نمیخوام پیش شوهرت سرشکسته باشی و جهازت در شأن خونه ی حسام نباشه و در آخر تو کاری به پولش نداشته باش، من وام گرفتم، لازم بشه بازم میگیرم! نیهان قدمی جلوتر آمد، دست به کمر زد و با تحکم گفت: -اولش اون هجده سال شما از وجود من بیخبر بودی، پسمقصر نیستی، دوم اون شوهری که سرکوفت جه یزیه رو به زنش بزنه رو باید شب ساعت نه بزاری دم در و غیر از این باشه به بشریت خیانت کردی! سوم همیشه که من برم سر خونه زندگیم و شما یه عمر قسط بدی!

صدای فروشنده بلند شد:

-چی شد آقا؟ کدوم سرویس را میبرید؟ سیاوش بی درنگ رو به فروشنده گفت:

-همون اولی آقا، قربون دستت.



نیهان معترضانه لب زد:

-بابا!..

سیاوش انگشتش را بالا گرفت و اشاره کرد:

-ه یس! حرف نباشه.

فروشنده کارتن بزرگ سرویس چینی را آماده کرد و نیهانرو به پدرش گفت:

-بابا سوئیچ رو بده تا شما کارتن رو میاری من برم ماشین رو بیارم جلو پاساژ.

سیاوش مردد نگاهی انداخت و لب از لب برداشت:

-نه... باشه با هم میریم.

دخترک هوفی کشید و گفت:

-بابا دیگه خیلی شلوغش کردین! تا اون طرف خیابون میخوام برم دیگه، اون سر دنیا که

نیست!

سیاوش نگاهی به آن کارتن بزرگ انداخت و بیمیل رضایت داد. نیهان با خوشحالی

سوئیچ را قاپید و با گفتن «دمت گرم» از مغازه بیرون رفت.

پله برقی پاساژ را پایین آمد و با شوق از پاساژ بیرون رفت. فکرش پیش رنگ وسایل

آشپزخانه و مدل ظروفش بود و با تصور خانه ای که در آیندهای نزدیک با حسام آنجا

زندگی میکرد؛ قند توی دلش آب میشد. لبخند محوی روی لب داشت، غافل از چشمهایی

که با دقت و نفرت از زیر کلاه کاسکت زیر نظرش داشت!  
چشمهای تیزیابی که برای ضربه زدن به او در پی شکار  
لحظه ای بود!

دخترک بی هوا عرض خیابان را طی کرد و سمت ماشین رفت. چند قدمی تا ماشین فاصله  
داشت که متوجه پژوی سفید رنگی شد. ماشین با سرعت زیادی نزدیک میشد. لحظه ای از  
ترس قالب ته ی کرد و پاهایش بیحرکت ماند.

کمی آن طرفتر دختر و پسر جوانی، قصد عبور از خیابان را داشتند. ماشین فاصله اش را به  
حاشیه ی خیابان نزدیک کرده بود تا نیهان را بزند.

دخترک یک آن به خود آمد و خودش را سمت پیادهرو انداخت. مچ پایش پیچ خورد و  
درد در وجودش پیچید. صدای دلخراش تصادف و فریادمردی بلند شد. نیهان نفس  
نفسزنان و با قلبی پر تپش، اطرافش را نگاه کرد.

دختر و پسر جوان، هر کدام سمتی افتاده و سر و صورتشان غرق در خون بود.  
نفسش بالا نمیآمد و وحشتزده ازدحام جمعیت را تماشا میکرد. خواست از جا بلند  
شود که درد وجودش را در بر گرفت و فریادی دردناک کشید. صداها گنگ و نامفهوم و  
تصاویر تیره و تار شدند.

\*\*\*

حسام با نگاهی خیس از اشک و چهره ای آشفته چشم به نیهان دوخته بود که با رنگ و روی زار و رنگ پریده روی تخت بود و سرم قطره قطره وارد رگهایش میشد.

پلکهایش لرزید و آهسته چشم باز کرد. لحظاتی که سیاوشاو را داخل ماشین میبرد را کمابیش به یاد داشت و صدای همهمه در گوشش بود.

حسام را که دید لبهای خشکیده اش باز و بسته شد و بی درنگ لب زد:

-حسام... حسام... اون... اونا چی شدن؟

حسام آسیمه سر از جا برخاست و بازوهایش را گرفت، با لحنی ملایم گفت:

-کدوما نیهان؟ آروم باش. پاتو جراحی کردن!

نیهان بی توجه به موقعیت خودش و دل نگران ادامه داد:

-اون دختر و پسر... اونا چی شدن؟

حسام پلک باز و بسته کرد و در حالی که سعی داشت نیهان را آرام کند، گفت:

-چیزی نیست، آروم باش! خوبن، هر دوشون خوبن.

دخترک قانع نشده بود و صدایش را بالا برد:

-دروغ میگی، ممکن نیست! دیدم سر و صورتشون پر از خون بود!

-میخوای بدونی که چی بشه؟ یه اتفاق بوده، الان باید به فکر خودت باشی تا زودتر

حالت خوب بشه. رباط پات آسیب شدیدی دیده بود، جراحی شده.

چشمهای نیهان به اشک نشست و لبهایش لرزید:

-اون ماشین میخواست منو بزنه، به خاطر من اون اتفاق افتاد!

حسام با کلافگی پوفی کشید و به چشمهایش خیره شد.

-آره، مقصود ماشین تو بودی ولی تو که نخواستی اون اتفاق بیفته!

دخترک اشکهایش را با سرانگشتان پاک کرد و پرسید:

-زندهان؟ تو رو خدا راستشو بگو!

حسام با تأسف نگاهش کرد، زبان روی لب کشید و سرش را به طرفین تکان داد:

-فقط پسره... البته اونم هنوز بی هوشه!

نیهان دستهایش را روی صورت گرفت و بغضش شکست. نگاه حسام به دست نیهان افتاد که شلنگ سُرْم خونی شده بود. جلو رفت و گلایه‌مند گفت:

-نیهان ببین چکار میکنی! خون برگشت تو شلنگ، دستت رو ببر پایین.

دستهایش را از روی صورت کنار زد و دلداری داد:

-آروم باش عزیزم، گریه نکن. تو مقصر نبودی!

نیهان میان گریه نالید:

-به خاطر من یه دختر بیگناه جوون مرگ شد... کاش خودمو میزد. الهی بمیرم!

-عه... نیهان! بسه اینقدر خودت رو اذیت نکن.

دخترک حریف اشکهایش نبود و با یادآوری صحنه ی تصادف و آن دختر و پسر بیگناه  
قلبش فشرده میشد.

\*\*\*

باد سردی میوزید و ستاره دستهایش را توی جیب پالتو فرو برده بود. نگاهش به  
سنگفرش پیاده‌رو بود و قدم‌زان سمت مترو میرفت.  
صدای بوق ماشینی بلند شد و در پی آن صدای نیما  
را شنید:

-خانوم سپهری...

به عقب برگشت و نگاهی انداخت.

-بیا بشین، میرسونمت!

ابرو در هم کشید و با چهره ای عبوس جواب داد:

-ممنون، خودم میرم.

-لج میکنی چرا؟ من هنوز جواب حرفم رو نگرفتم!

دخترک تای ابرویش را بالا انداخت و تشر زد:

-شما مشکلی نداری که یه وقت نامزدتون بفهمه یه خانوم رو رسوندی خونشون؟!

نیما نامفهوم لب زد:

- کدوم نامزد؟ چی میگی؟ بیا بشین بینم حرف حسابت چیه؟

رو گرداند و به راهش ادامه داد که نیما پیاده شد و صدایشرا بالا برد:

-میگم بیا بشین، حرف میزنیم.

ستاره توجه ی نکرد و به راهش ادامه داد. نیما سوار شد و کمی جلوتر ماشین را نگه

داشت. پیاده شد و با قدمهای بلند سمت ستاره رفت. از پشت سر، بند کیفش را گرفت و

دخترک مجبور شد بایستد. نیما خیره به چشمهایش با تحکم گفت:

-حقمه بدونم چی شده نه؟ حقمه بدونم چرا داری اینجوری رفتار میکنی؟ باید از خودم

دفاع کنم. درسته؟

ستاره نگاهش به اطراف چرخید و زیر لب گفت:

-کیفم رو ول کن، زشته دارن نگامون میکنن.

-پس بیا بشین حرف بزنیم.

پوفی کشید و ناچار دنبال نیما قدم برداشت. نیما درب جلورا باز کرد و دخترک با اکراه

نشست. همین که راه افتادند نیما لب باز کرد:

-خب... میشنوم. اول بگو چی شده که رفتارت عوض شده، بعد هم کی گفته من نامزد

دارم؟!

ستاره نگاهش به بیرون بود و گفت:

-چیزی نشده، ما یه روز رو به اجبار با هم گذروندیم شما دچار سوء تفاهم شدی و فکر

کردی خبریه! بعدم من از کارمندی شرکت شنیدم که اون خانوم نامزدتون هستن!

نیما با حرص لب از لب برداشت:

-این که میگی فکر کردم خبریه به خاطر اون چند شاخه گل بود؟! فکر کردی رو چه

حساب گرفتم؟

ستاره با غیظ روی صندلی جابجا شد و سمتش چرخید.

دندان روی دندان سایید و گفت:

-یه مرد متأهل وقتی گل بگیره واسه همکارش رو چه حساب میخواستنه باشه؟

-کی گفته من متأهلم؟! یه نامزدی در حد حرف بزرگترها بوده که از بچگی تو گوشمون

خوندن نیما و پارمیس. حرفشون که جدی شد من گفتم نه، نمیخوام و خلاص! اگر میاد

شرکت چون باباش جزء سهامدارای شرک ت، همین!

ستاره نفسش را بیرون داد و لب زد:

-باشه قبول. اصلا نامزد نداری، اما بازم گل گرفتن و خودمونی حرف زدن تو ک تم

نمیره و دلیلی براش نمیبینم.

نیما کنار خیابان متوقف شد و ستاره متعجب پرسید:

-چرا وایسادی؟

اشاره‌های به آن طرف خیابان کرد و جواب داد:

-به مترو رسیدیم!

دخترک لب فشرد و با غیظ خواست در را باز کند که نیمادستش را جلو برد و مانع شد. با لحنی آمیخته به خنده لب زد:

-وایسا بینم شوخی کردم، حرف دارم باهات.

-مگه من باهات شوخی دارم؟! یعنی چی؟

نیما تای ابرویش را بالا انداخت و با لودگی لب باز کرد:

-آها... این شد. یه کم سر به سرت بذارم لحتت خودمونی میشه!

ستاره با استیصال سر روی شانه خماند و زمزمه کرد:

-بذار برم، من هیچ حرفی ندارم.

نیما لبخندش را جمع کرد و با جدیت گفت:

-اما من میخوام بیشتر با هم آشنا بشیم. بیشتر ازت بدونم!

قطره اشکی روی گونه اش غلتید و با درماندگی نگاهش کرد:

-من نمیخوام، تو هم ازم بیشتر بدونی منصرف میشی! -منصرف نشدم چی؟

ستاره دست روی گونه هایش کشید و نفسش را بیرون داد:

-بذار همون همکار و کارمند\_رئیس بمونیم. من تو دنیای تنهاییم خوشحالترم، راضیترم.



آرامشی که به سختی به دست آوردم رو ازم نگیر.

در را باز کرد و پیاده شد. نیما با شانه هایی فرو افتاده و نگاهی متأثر رفتنش را تماشا

میکرد. ستاره که از مقابل دیدش ناپدید شد، حرکت کرد.

ساعتی بعد خسته و بیحوصله

به خانه رسید. گوهر روی کاناپه دراز کشیده و روی صورتش ماسک بود؛ موزیک بیکلام

ملایمی هم در فضا پخش میشد. میدانست گوهر وقتی ماسک دارد، کلامی حرف

نمیزند. بی آنکه سلام کند از پله بالا رفت.

وارد اتاقش شد و کتش را روی تخت انداخت. صدای دخترک در گوشش پیچ و تاب

میخورد و نگاه در مانده اش لحظه ای از مقابل چشمهایش دور نمیشد. تقه ای به در خورد

و افکارش در هم ریخت. صدای آلما از پشت در بلند شد:

-اجازه هست داداش؟

-بیا تو

در باز شد و آلما با لبخند سرک کشید.

-خسته نباشی خانداداش.

لبخند ملایمی زد و جواب داد:

-ممنون، بیا بشین.

آلما وارد شد و لبه ی تخت نشست.

-چه خبرا؟ اوضاع رو براهه؟

نیما بیحوصله شانہ بالا انداخت و گفت:

-آره، خوبه. همه چی عادی و خوب. چطور؟ آلما لب به دندان گرفت و

با تانی لب باز کرد:

-پارمیس زنگ زد.

-خب؟!!

دخترک با لبخندی تصنعی گفت:

-اوم... راستش...

نیما لبخند کجی زد و حرفش را برید:

-لابد گفته اومده شرکت و منو کنار یه دختر دیده آره؟ آلما نفسی بیرون داد و لب

زد:

-راستش آره، میگفت دیدی پای کسی وسطه؟ وگرنه نیما منو دوست داشت. کسی زیر

پاش نشسته.

نیما سرش را به طرفین تکان داد و پوفی کشید:

-نمیدونم پارمیس چرا تمومش نمیکنه! تو حرفاشو باور میکنی آلما؟

-نه... من قبولت دارم.

نیما از جا برخاست و کنار پنجره ایستاد. نگاهش به بیرون بود و گفت:

-دختر خوبیه، به دلم نشست. منکر نمیشم که مهرش به دلم افتاده، اما باورکن زمانی که

نامزدی رو بهم زدم این دختر هیچ کجای قلبم نبود و بیتقصیره. من از روزی به ستاره

علاقهمند شدم که با هم تو راه سمنان گرفتار شدیم.

لبخند روی لبش نقش بست و دلش لرزید، ادامه داد:

-اون روز حس کردم چقدر مهربون و خواستنیه!

شخصیتی که اون روز ازش دیدم با تصورات خودم زمین تا آسمون

فرق داشت!

-اونم دوستت داره؟! -

نیما شانه بالا انداخت و سر جنباند:

-نمیدونم! فقط میدونم یه مشکلی هست، یه مسئلهای هست که نمیداره ستاره به

هیچ کس فکر کنه. که از مرد جماعت دوری میکنه.

سمت آتما آمد و باز کنارش نشست. دستهای آتما را گرفت و خواهشمنند لب باز کرد:

-میگم... تو... تو میری باهاش حرف بزنی؟ شاید با یه دختر راحتتر حرف بزنه. شاید

دلیلش رو بهت بگه!

آتما کمی تأمل کرد و لب زد:

- کی؟ کجا باهاش حرف بزنی؟

\*\*\*

چیزی تا شب یلدا نمانده بود و آسمان با بارش اولین برف به استقبال زمستان میرفت. دانه های ریز و درشت برف چون کودکانی بازیگوش میان وزش باد این سو و آن سو میدویدند و بر زمین مینشستند.

نیهان روی تختش دراز کشیده بود و استراحت میکرد.

صدای زنگ خانه بلند شد و

لحظه ای طول نکشید که صدای سیاوش به گوش رسید:

- طوبی جان... آقا حامد با خانومش و ستاره جان اومدن.

نیهان با شنیدن صدای پدرش نیمخیز شد و شال را از لبه ی تخت برداشت. دستی میان موهایش کشید و شال را روی سرش انداخت. تقه ای به در خورد و طوبی داخل اتاق سرک کشید:

- بیداری نیهانجان؟ اومدن عیادتت.

- آره، الان میام بیرون.

- آگه سخته بمون میگم بیان داخل اتاق.

دخترک سر کج کرد و لب زد:

-زشت نیست؟! ناراحت نشن.

-نه عزیزم، زشت چرا؟ میدونن پات درد میکنه.

با رفتن طوبی دو مرتبه دراز کشید و به پهلو غلتید.

لحظاتی بعد صدای احوالپرسی و

خوش و بش از سالن به گوش رسید. دلش طاقت نیاورد و خواست از جا بلند شود که در

آهسته باز شد و ستاره سرش را از لای در وارد اتاق کرد:

-خوابی یا بیدار؟ مزاحم نمیخوای؟ نیهان تک خنده ای

کرد و گفت:

-شنیده بودم بگن مهمون نمیخوای، مزاحم نشنیدم. بیا تو... ستاره وارد اتاق شد و با لبخند

دندان نمایی گفت:

-خواستم متفاوت باشم مثلا! خوبی؟ باز چکار کردی باخودت؟!

نیهان پوفی کشید و معترضانه گفت:

-چی بگم؟ از خوش شانسیمه، به خدا اگه یه دونه سنگ از آسمون بیفته صاف میخوره

وسط فرق سر من!

ستاره نخودی خندید و لب زد:

-خوبه حسام حریف شده و فرهنگ لغات رو تغییر داده .

اولین بار یادته جلو من چی گفتی!؟

نیهان تک خنده ای کرد و جواب داد:

-آره، یادمه... به جای سنگ گفتم چوب دستی، به جای فرق سر، اسم مبارک نشیمنگاه رو گفتم!

باز هر دو خندیدند و ستاره لبه ی تخت نشست. نیهان خنده اش را بلعید و جدی شد. با نگاهی متأثر گفت:

-ولی خدایی خیلی بد شد. دو تا جوون بیگناه الکی الکی پر پر شدن. الهی بگردم میگفتن نامزد بودن!

چشمه ی اشکش جوشید و سر توی بالش فرو برد. ستاره دستش را نوازشگونه روی سرش کشید و دلسوزانه لب گشود:

-عزیزم... خودت رو ناراحت نکن. میگن پیمانه ی عمر آدم که پر بشه، به هر بهانه‌ای از این

دنیا میره. لابد قسمتشون همین بوده! تو که نزدی بهشون حالت اینقدر بده.

نیهان با صدایی خفه و بغض آلود نالید:

-حتما اونا هم مثل منو حسام عاشق بودن، پر از امید و آرزو بودن واسه عروسی، واسه آینده. حالم خیلی بده واسشون.

ستاره خم شد و موهایش را بوسید. از روی پاتختی پارچو لیوان را برداشت و کمی آب

ریخت. لیوان را دست نیهان داد و کمک کرد تا کمی آب بخورد. دخترک چند جرعه ای به زحمت نوشید و لبهایش را از لیوان فاصله داد. با صدایی خشدار گفت:

-از همه بدتر اینه که شکایتمون به هیچ کجا نرسید. پلیس گفت از دو نفر مظنونی که اسم بُردیم برزو زندانه و آزاد شدنش دروغ بوده، اصلان هم یه هفته اس رفته شهرستان و به کل تهران نیست! منه احمق هم هیچی از قیافه ی راننده یادم نیست. شماره ماشینم که هیچکس برنداشته.

ستاره سگرمه هایش در هم فرو رفت و با اندک تأملی لب زد:

-شاید به دستور اصلان بوده و واسه اینکه گیر نیفته عمدا رفته شهرستان واسه

صحنهسازی!

نیهان بینیش را بالا کشید و فین فین کنان جواب داد:

-آره، ما هم این حدس رو زدیم. پلیسم همین نظر رو داره ولی لامصب میگن باید سند و مدرک داشت واسه اثبات این ماجرا. قانون حدس و گمون قبول نمیکنه، مدرک میخواد.

لحظه ای سکوت شد و ستاره متفکرانه لب باز کرد:

-میگم چرا باید همچین دروغی رو بهت بگن؟ همین قضیه هم بو داره!

نیهان شانه بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم... منم گیج شدم، شماره ی ویدا هم خاموشه. اما پلیس دنبالشونه. اونا هم میخوان همین رو بدونن.

ستاره خواست لب باز کند که صدای حامد کلامش را قطع کرد.

-یاالله... اجازه هست؟

-بفرما داش حامد...

حامد و الهه لبخند زنان وارد شدند و مشغول احوالپرسی شدند. نیهان مشغول گپ و گفت

با حامد و الهه بود و ستاره با لبخند ملیحی نگاهش میکرد.

خلقیات نیهان برایش جالب

بود؛ غم، اندوه، دلسوزی، اشک و لبخند و شیطنت همه را با هم و در یک زمان توی قلبش

داشت. طوری با الهه و حامد میگفت و میخندید که انگار نه انگار همین چند لحظه ی

پیش داشت از غصه هایش برای او میگفت. نیهان استاد خنده های مصنوعی و شادی

تظاهری بود؛ خصلتی که خودش هیچوقت نمیتوانست داشته باشد. غم وقتی توی قلبش

مینشست دیگر حریف پنهان کردنش نبود! شاید دلیل رفتار نیهان گذشته ی تلخش بود،

زندگی ای که آنقدر زهر آگین بوده تا دخترک یاد بگیرد چطور خودش تلخیش را کم کند

و بیشتر بخندد.

لحظه ای به نیهان غبطه خورد برای این حال خوبش، برای اینکه بلد بود بخندد! کاش

خودش هم میتوانست حالا و میان اینهمه غم همین اندازه شاد وانمود کند. خصوصا حالا

که غم نیما هم روی غمهای دلش نشسته بود!



حرف نیما مدام در سرش تکرار میشد و چهره اش از مقابل نگاهش دور نمیشد.

تمام شب را به خودش و شرایطی که داشت فکر کرد .

صبح روز بعد وقتی راه ی شرکت شد

تصمیمات تازه‌ای گرفت. میخواست از کار توی شرکت استعفا بدهد و جای دیگری دنبال

سرنوشتش برود. جایی شبیه آموزشگاه زبان دخترانه‌ای که نزدیکی خانه‌شان بود.

پشت میز کارش نشسته بود و روی برگه مشغول نوشتن استعفا نامه بود. اشک تا پشت

پلکهایش میدوید و با پلک زدنهای پی در پی بغضش را فرو میخورد. امضایش را پای

برگه زد و با نفسی عمیق از جا برخاست. نگاهش هنوز روی برگه بود که تقه ای به در اتاق

خورد.

-بله؟

در آهسته باز شد و دختر جوانی با لبخند ملایمی در چارچوب در ظاهر شد.

-سلام، خانوم سپهری؟

نگاه گنگی انداخت و سر تکان داد:

-بله، بفرمایید.

-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ ستاره نیمچه لبخندی زد و

با اکراه گفت:

-عذر میخوام برای چه کاری؟ حقیقتش باید از قبل با منشی هماهنگ میکردین!

دخترک قدمی جلو آمد و لبخندش عمیقتر شد:

-با منشی که نه، اما با رئیس هماهنگ شده.

ستاره متعجب نگاهش کرد که دختر مقابل میزش ایستاد و دستش را پیش برد:

-من آتما شهسوار هستم، خواهر آقای شهسوار.

ستاره دستش را به سردی فشرد و با لبخندی خشک جواب داد:

-بله... بله خوشحالم از آشنایی باهاتون. بفرمایید در خدمتم.

آتما روی نزدیکترین صندلی به ستاره نشست و گفت:

-بیخشید که بدون هماهنگی اومدم. خیلی دلم میخواست یه قرار قبلی گذاشته میشد،

اما خب احتمال یه درصد فکر اینکه شما مخالفت کنی و قرار ملاقات رو قبول نکنی باعث

شد تا من تصمیم بگیرم شما رو تو عمل انجام شده قرار بدم و مجبور تون کنم به شنیدن

حرفام!

ستاره لبخند کجی تحویل داد و لب زد:

-خب... حالا این حرفای مهم و اجباری در چه موردیه؟ آتما بیتعلل و با صراحت جواب

داد:

-راجع به نیما، در واقع راجع به علاقه ی نیما به شما!

قلب دخترک لرزید و نگاهش را پایین انداخت. با گونه هایی رنگ گرفته گفت:  
 -پس بهتره وقت هردومون بی جهت گرفته نشه، ایشون قبلا یه جورایی غیرمستقیم به  
 خودم گفتن که میخوان بیشتر با هم آشنا بشیم، اما من اصلا شرایطش رو ندارم.  
 آما متبسم و صبورانه نگاهش میکرد و تکیه اش را از صندلی گرفت. دستهایش را در هم  
 قلاب کرد و با گذاشتن آرنجها بر زانو، کمی به جلو مایل شد و لب باز کرد:  
 -بذار راحتتر و بیتعارفتر باهات حرف بزنم. بین ستاره جون بهتره موقعیتی مثل نیما را  
 به راحتی و با تصمیم و تفکر یکطرفه ی خودت از دست ندی!  
 نرم خندید و ادامه داد:

-سوء تفاهم نشه فکر کنی منظورم از موقعیتی مثل نیما شرایط مالی یا ظاهری هستش نه  
 اصلا! همیشه گفتن به مالت نناز که به شبی بند است و به حسنت نناز که به تبی بند  
 است! منظور من علاقه ی نیماست! من برادرم رو میشناسم. رو تصمیمش استواره، قبلش  
 بهش فکر کرده، خیلی هم فکر کرده و وقتی تصمیم میگیره جدی و محکمه! یه صحبتی  
 چندین و چند سال پیش بین پدرم و داییم بود مبنی بر نامزدی و ازدواج نیما و دختر  
 داییم، اما نیما همه چیو بهم زد. با اینکه از نظر مالی هم ضرر میکرد و برای موقعیت  
 شغلیش هم یه جورایی بد شد، اما سر حرفش موند. گریه، دعوا، تهدید و هیچی نتونست  
 نظرش رو عوض کنه! نیما وقتی ازت خواسته بیشتر آشنا بشین یعنی فکراشو کرده، یعنی

میدونه اونقدری علاقه داره که شرایط تو نتونه نظرش رو عوض کنه. میخواد بدونه، میخواد بهش بگی چی باعث شده از مرد جماعت فراری باشی. اینارو بهم گفته. به نظرم این آدم ارزش ریسک کردن داره؛ اینکه تو از شرایط ناگفته ی خودت بهش بگی. حیف اینهمه علاقه ی نیماست که نادیده بگیری و چشم بسته بهش جواب رد بدی!

ستاره سکوت کرده و چشم به زمین دوخته بود. ناخنهایش روی دسته ی صندلی کشیده میشد و کنج لبش را میان دندانها میفشرد. بی آنکه نگاهش کند لب از لب برداشت:

-اینجور که شما میگی و آقا نیما تا این حد مصمم هست، پس من به راحتی نمیتونم با یه نه گفتن قضیه رو تموم کنم.

نفسش را بیرون داد و گفت:

-پس میگم تا هم خودم خلاص بشم و هم آقای شهسوار!

مطمئنم با شنیدن حرفام متوجه میشه که تصمیمش اشتباه بوده و باید منو فراموش کنه!

آلما با لبخندی از سر رضایت سر جنباند و لب زد:

-خوبه... تصمیم خوبی گرفتی! میشنوم...

لبهای ستاره لرزید و عرق سردی به تنش نشست. هر بار یادآوری آن روزها و تکرارش همان اندازه زجرش میداد که لحظات آن روزها روح و جسمش را جریحهدار کرده بود.

دانه های ریز عرق بر پیشانی‌اش نشست و با صدایی مرتعش لب باز کرد:

-من... من قبلا...

نفسش را پر صدا بیرون داد و نتوانست حرفی بزند که آتما پرسید:

-تو قبلا ازدواج کردی؟

لبخند تلخی بر لبان ستاره نشست و چشم‌هایش به اشک نشست. بغض‌آلود سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

-نه... من قبلا... تجربه‌ی یه عشق کذایی رو داشتم! کسی تو زندگیم بود که درست مثل نیما با نقاب عشق اومد جلو و...

اشک روی گونه‌هایش غلتید و حرفش ناتمام ماند. لحظاتی به سکوت گذشت و ستاره در مقابل نگاه پرسشگر آتما، نفس گرفت و ادامه داد:

-وقتی کاملا اعتمادم رو جلب کرد، به بهونه‌ی یه کافیشاپ رفتن ساده منو سوار ماشینش کرد و...

تحمل نگاه‌های آتما را نداشت و نفسش به سختی بیرون می‌آمد. زبان روی لب کشید و آخرین جملات گیر کرده در گلویش را رها ساخت.

-به من دست درازی شده آتما خانوم! من نه می‌خوام و نه میتونم که به یه مرد فکر کنم.

چون حتی اگر مردی هم باشه که شرایط من رو قبول کنه و واسش مهم نباشه، این منم که

اونقدر مرد گریز شدم که امکان زندگی و سازش با یه مرد رو ندارم.

آلما با تانی گفت:

-من هیچی نمیتونم بگم جز اظهار تأسف و اینکه یه جمله رو بین حرفات اصلاح میکنم؛

نیما نقاب عشق نزده، واقعا عاشق شده! این دلیلت رو اگر اجازه بدی به نیما میگم تا

خودش تصمیم بگیره میخواد چکار کنه؟! فعلا با اجازه.

نگاهش را دزدید و از جا برخاست. خواست عقب گرد کند و برود که ستاره صدا زد:

-یه لحظه...

به عقب برگشت و نگاهش کرد. بر گهای میان انگشتهای ظریف و کشیده ی دخترک،

سمتش گرفته شده بود.

-این رو هم لطفا بدین به آقای شهسوار. استعفا نامه اس؛ قبل از اینکه شما بیاین خواستم

بدم بهشون.

آلما برگه را گرفت و سری تکان داد.

-بله، حتما. ببخشید وقتت رو گرفتم.

تودهای سنگین راه نفس آلما را گرفته بود و با مشقت اشکهایش را پشت پلکها نگه

داشته بود. همین که از اتاق بیرون آمد نفس سنگین شده اش را بیرون داد و اشک روی

گونه هایش غلتید. مقابل نگاه متعجب و پُرسان نیکزاد سمت اتاق نیما رفت. لحظه ای

پشت در ایستاد و اشکهایش را پاک کرد. لب فشرد تا بغضش را مهار کند و آهسته در را باز کرد.

نیما میان اتاق قدم میزد و چشم انتظار برگشتن آلما بود.  
با دیدنش قدم تند کرد و جلو آمد:

-چی شد؟ گریه گردی؟!

آلما خودش را روی صندلی رها کرد و با صدایی خشدار گفت:

-آره، چون دلم برایش سوخت!

دلش فرو ریخت و نگران مقابل آلما ایستاد. صندلی را پیش کشید و مقابلش نشست. آب دهانش را به زحمت فرو برد و دستهای آلما را گرفت.

-چرا؟ مگه چی گفت؟!

سوک لب به دندان گرفت و با تانی جواب داد:

-چجوری بگم؟! حدست... حدست درسته. علت اون رفتاراش آسیب دیدن از یه مرد بوده!

انگار که سطلی آب یخ روی سرش ریخته باشند، خون در رگهایش منجمد شد و لب زد:

-یعنی... یعنی بهش دست درازی شده؟

آلما با تأیید سر جنباند و زیر لب گفت:

-آره!

-کی بوده؟ چجوری؟

آلما نگاهش را از چشمهای نیما گرفت و جواب داد:

-یه پسری بهش ابراز علاقه کرده و بعد از یه مدت که ستاره رو به خودش علاقه‌مند  
میکنه باهاش قرار میذاره برن بیرون، اما..

هر کلام چون دشنهای به قلب نیما فرو میرفت و ابروهایش در هم بیشتر گره میخورد.  
دستهایش مشت شد و با غیظ دندان روی دندان سایید.  
خشمآگین از جا برخاست و

سمت پنجره رفت. نگاهش به شهر بود که رخت سفید به تن کرده و زیر آسمان کبود و  
سرد آرام گرفته بود. سکوت بر اتاق حاکم بود و آلما برای به زبان آوردن ادامه ی  
حرفهایش

تردید داشت. لبهایش چند بار بیصدا باز و بسته شد تا توانست صدایش را آزاد کند.

-گفت... گفت بهت بگم که حتی اگه تو مشکلی با این قضیه نداشته باشی، اون خودش  
نمیتونه هیچوقت به یه مرد نزدیک بشه!

نیما نگاهش را از پنجره گرفت و به تندى نگاهش کرد که آلما از جا برخاست. برگه ی  
استعفا را مقابلش گرفت و با تأسف لب باز کرد:



-متأسفم نیما. این استعفا نامه رو هم داد که بدم بهت! البته قبل از اینکه من باهاش حرف بزنم اینو نوشته بود. ظاهرا از قبل تصمیمش رو داشته.

برگه را که نیما گرفت، زیر لب خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. عرق پیشانی نیما و رگهای برجسته ی گردنش نشان میداد که چه اندازه حالش دگرگون شده و نیاز به تنهایی دارد.

با رفتن آلما، روی صندلی لم داد و با یک دست یقه یپیراهنش را باز کرد. هوا برای نفس کم آورده بود و حس خفگی داشت. نگاهی به برگه انداخت و سیگاری از جیب بیرون کشید و فندک زد...

ده ها بار متن نوشته شده را خواند و هر بار تصمیمی میگرفت. بعد از کلنجاری طولانی با دلش، گوشی روی میز را برداشت و شماره ی داخلی اتاق ستاره را گرفت. صدای ستاره که در گوشش پیچید، قلبش به تلاطم افتاد و نفسش حبس شد.

-بله؟

لحظه ای لب فشرد و آب دهانش را فرو برد.

-برای استعفا نامه‌ای که نوشتید... خواستم بگم...

حرف در دهانش ماسید و گوشی را توی دست فشرد. لب گزید و ادامه داد:

-خواستم بگم موافقت میکنم، اما الان نه! باید صبر کنید تا کارمند جایگزین شما بیاد.

نهایت تا یک ماه دیگه!

ستاره آن سوی خط پلک فشرد و صدای شکستن قلبش را به وضوح شنید. این موافقت یعنی رانده شدن از سمت نیما! یعنی بار دیگر به جرم سادگیش تاوان دادن! لحن سرد و رسمی نیما تلخی کلماتش را بیشتر میکرد و روحش را میخراشید.

\*\*\*

ساعت نزدیک هفت شب بود که ستاره کلید را توی قفل چرخاند و وارد حیاط خانه شد. ماشین سدرا توی حیاط پارک بود و نگاهش سمت پنجره کشیده شد. سدرا اخمآلود پشت پنجره ایستاده و نگاهش میکرد. همین که ستاره را دید پرده را رها کرد و از پنجره فاصله گرفت.

دخترک آرام و با احتیاط روی موزاییکهای یخ بسته یحیاط قدم برداشت و سمت خانه رفت. پلکهایش به خاطر گریه های امروز بود که میسوخت یا سرمای هوا، نمیدانست فقط همین اندازه میدانست که پاهایش دیگر تحمل وزنش را ندارد و سرش مثل توپی پر باد و سنگین است. با ورودش به سالن باد گرمی به گونه های سردش خورد و سر انگشتان دستش به گز افتاد. آهسته سلام کرد که مادرش دلنگران جلو آمد و لب به شکوه و گلایه باز کرد:

- کجا بودی دختر؟ ساعت هفت شب شده! گوشی نداری، نمیدونی دلنگرونت میشیم؟! لب از لب برداشت تا حرفی بزند که فریاد سدرا چون پتک بر سرش خورد.

-تا این وقت شب کدوم یللی تللی بودی هان؟! کار میکنی پولت رو کدوم گوری خرج میکنی که یه گوشی واسه خودت نمیخوری آدم زنگ بزنبهینه زندهای یا مرده؟! آن حجم از بغضی که توی گلویش مچاله شده بود را بلعید و حس کرد تمام گلو و فکش درد گرفت. دست سرد و بی حسش را از جیب پالتو بیرون آورد و گوشی را مقابل سدرا گرفت. با صدایی گرفته و حزنا لود لب زد:

-رفته بودم گوشی بخرم.

سدرا نیم نگاهی به گوشی انداخت و ذرهای از موضعش کنارگیری نکرد، با همان لحن تلخ، عتاب کرد:

-نمیتونستی از شرکت زنگ بزنی بگی که بعدش میخوای کدوم جهنم درهای بری؟ با اون گذشته ی درخشانی که داری نمیدونی دیر میای ما هزار فکر و خیال میکنیم که باز ستاره خانوم سوار کدوم ماشین شد و رفت آبرومون رو کجا حراج کرد؟!

نیش و کنایه های سدرا چون نیش عقرب به تنش میخورد و تا مغز استخوانش را میسوزاند. لبهایش لرزید و چشمه ی خشکیده ی اشکش غلیان کرد. با اولین قطره های که روی گونه اش روان شد، سرش تیر کشید و صدای خش دارش بلند شد:

-بسه دیگه... تا کی، تا کجا باید تاوان بدم؟ چقدر دیگه باید عذاب بکشم؟ تا کی

میخواین گذشته رو چماق کنید بزیند تو سرم؟

مشتش را بالا برد و روی سینه ی خودش فرو آورد و ادامه داد:

- د چاقو بردار بیا بزن خلاصم کن! دیگه چرا زجر کشم میکنید؟ چرا ذره ذره دارید  
جونمو

میگیرید؟ اگه تاوان اشتباهم مرگه یه بار دارم بزنید، خلاصم کنید چون من فقط یه بار  
اشتباه کردم. به خدا به مرگ راضیترم تا این زندگی!

دست سدرا برای سیلی زدن به خواهرش بالا رفت که ریحانه مچش را گرفت و مقابلش  
ایستاد. چشم به پسرش دوخت و به عقب راندش. نه ییزد:

-اگه میترا طلاق خواست، اگه گذاشت و رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد فقط به  
خاطر همین دستی بود که به ناحق روی خواهرت بلند شد .  
به جای این که رفتارت رو

درست کنی و فکر حل مشکلات باشی، دنبال بهونه میگردی، دنبال مقصر میگردی؟!  
دفعه ی آخر باشه وقتی من و بابات هستیم تو ستاره رو سؤال جواب میکنی که کجا بوده و  
کجا نبوده؟! فهمیدی؟

سدرا دستهایش را گره کرد و فکش منقبض شد. با حرص و بغض لب باز کرد:

-دلیلش هر کی بود، هر چی بود، من دیگه میترا رو ندارم. میترا رو که ندارم یعنی هیچی  
ندارم!

روی پاشنه ی پا چرخید و سمت اتاقش رفت. ستاره گوشهی سالن چمباتمه زد و صدای گریه اش بلند شد. ریحانه سمتش رفت و کنار دخترک زانو زد و در آغوش کشیدش. با نجواهای مادرانه کنار گوشش او را تسلی میداد.

\*\*\*

نیما روی کاناپه دراز کشیده و سیگار را میان دو انگشت گرفته بود. کام عمیقی از سیگار گرفت و دودش را بیرون نداده بود که لگد کامبیز به پایش خورد و به سرفه اش انداخت. کامبیز با ترشروی تشر زد:

-پاشو جمع کن خودتو... خفه کردی منو، خونه بو گند گرفت انقدر سیگار کشیدی! اه اه ...

در ادامه ی حرفش سیگار را از دست نیما بیرون کشید و با غیظ توی ظرف روی میز فشرده.

غرولندکنان ادامه داد:

-تو که دیدی دختره مرد میبینه چهار ستون بدنش میلرزه، باید فکر همچین اتفاقی رو هم براش میکردی! چیه...؟! نکنه فکر کردی مثلاً به مرد به جای عروسک و پاستیل واسش شمشیر پلاستیکی خریده و اینم فوییا گرفته که اینجوری شوکه شدی؟! تا دیروز باهام حرف میزدی میگفتی عاشق رفتارش شدم، مهربونه، ساده د ل، فلان بهمان... الان چی شد؟ شده میوه ی گاز زده؟! شده دست خورده و...

نیما لب فشرد و حرصآلود با یک حرکت خودش را از کاناپه جدا کرد و مقابل کامبیز نشست. کامبیز یکهای خورد و حرف در دهانش ماسید.

نیما دندان سایید و کلمات را عصبانی و جویده جویده از بین لبهایش آزاد کرد:

-حرف مفت نزن کامبیز... ناراحتی من هیچ ربطی به دستخورده بودن و نبودنش نداره! میدونی چی داره مغزمو میخوره؟ این که اونقدر دوسشداشته، اونقدر اعتماد داشته که باهاش رفته... اینکه خدا میدونه قبلش چه روزایی رو با هم داشتن؟ کجا رفتن؟ چی گفتن و هزار تا سؤال دیگه...

کامبیز سکوت کرد و نگاهش را به فنجانهای خالی روی میز و چپیس و پفکهای ریخته در اطرافش دوخته بود. پوزخندی زد و کنایه امیز لب باز کرد:

-هه..!.. دلیلت رو نمیگفتی سنگینتر بود داداش.

نگاهش را از میز گرفت و با همان پوزخند کج روی لبها گفت:

-از من میشنوی فاتحه ی این عشق رو بخون. این فکرای که تو س ر تو میپیچه هر

کدومش به تنهایی کافیه که یک ارتباط رو به آتیش بکشه!

اون یه ماه رو هم که الکی بهونه

آوردی واسه بیشتر نگه داشتنش تو شرکت رو خط بگیر، همین فردا بفرستش بره.

فکر رفتن ستاره از شرکت قلبش را لرزاند و عرق بهتنش نشاند. با درماندگی لب زد:

- کامبیز خیلی نامردی! از همه جا بریدم اومدم خونه ی تو که یه راه ی پیش پام بذاری بعد میگی فردا بفرستمش بره!؟

کامبیز دستهایش را مقابلش تکان داد و لب از لب برداشت:

- د آخه مرد حسابی... این فکر اچیه میکنی؟! اگه نتونی با دلت کنار بیای و این چرندیات

رو بیرون نریزی از سرت که نمیتونی باهش زندگی کنی.

یا اونقدر دوشش داشته باش که

این چیزا واست مهم نباشه، یا پَ رَش رو باز کن ب ره.

نیما کلافه و سر در گم از جا برخاست، تا کنار پنجره رفت و نگاهش را به بیرون دوخت.

پنجه ای میان موهای مجعدش کشید و نفسش را سنگین بیرون داد.

لحظه ای سکوت حاکم شد و نیما با تانی لب زد:

- گیرم که دلم رو صاف کردم و همه ی فکر و خیالاترو ریختم بیرون... اونو چکار کنم؟ با

دل ستاره چکار کنم که با دلم راه بیاد؟

کامبیز شروع به جمع کردن خرت و پرتهای روی میز کرد و گفت:

-اگر عشقت عشق باشه که دلت ازش صاف میشه، دل اونم بدست میاری. و گرنه ببخود

تیریب عاشقی بر ندار!

نیما با نیمچه لبخندی زهر آگین زیر لب زمزمه کرد:

-آنکه از جان دوستتر میدارمش با زبان تلخ

میآزارمش

گرچه او خود زین ستم دلخوتر است رنج او از رنج من

افزوتتر است

کامییز حینی که فنجانها را سمت آشپزخانه میبرد صدایش را بلند کرد:

-چیه با خودت حرف میزنی؟ مگه بد میگم؟ آدم عاشق که عیب طرفش رو نمیبینه!

-با خودم حرف نمیزنم، شعر خوندم. رو تختت بخوابم!؟

کامییز از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و تای ابرویش را بالا پراند:

-نخیر! من جای خوابم عوض بشه نمیتونم بخوابم. رو کاناپه لطفا!

نیما زیر لب غرولند کرد:

-بنازم مهموننوازیت رو!

کامییز با نیشخندی گفت:

-میتونیم دو نفری بخوابیم.

نیما چندشوار صورتش را جمع کرد و همانطور که دکمه های پیراهنش را باز میکرد سمت

کاناپه رفت و روی آن دراز کشید.

\*\*\*



با صدای آلامر گوسی، ستاره چشم باز کرد و توی جا غلتید. دستش را روی سرش برد و گوسی را برداشت، با چشمهای بسته صدایش را قطع کرد .

هنوز تنش خسته بود و میل

خواب داشت؛ به زحمت چشم گشود و با بی میلی از جا برخاست. چینی که چشمهایش را با سرانگشتان میمالید از اتاق بیرون رفت. نزدیک اتاق پدر و مادرش میشد و با دیدن در نیمه باز اتاق، نگاهش را به زمین دوخت. چند قدمی نرفته بود که صدای سجاد قدمهایش را متوقف کرد.

-ستاره باید با واقعیت کنار بیاد، اون دیگه یه دختر معمولی نیست!

ابروهایش در هم گره خورد و با نگاه گنگی آرام کنار دیوار ایستاد و گوشه ایش را تیز کرد.

-آخه چهارده پونزده سال اختلاف سنی؟! ستاره تازه بیست و یک سالش شده!

مادرش بود که نگران و ناراضی اینها را گفت و بلافاصله صدای پدرش را شنید:

-چه اشکالی داره؟ پیرمرد پنجاه شصت ساله که نیست!

زنش هم به رحمت خدا رفته،

خودشه و یه دختر دو ساله! ستاره اگر عاقل باشه باید با دُمش گردو بشکنه که این

موقعیت نصیبش شده .یه مرد جوون، ثروتمند و تحصیلکرده. هیچ مشکلی هم با ستاره

نداره. مگه همین دختره نیهان، سیزده چهارده سال از شوهرش کوچیکتر نیست؟ خیلی هم به هم میان!

بغض گلوی ستاره را میفشرد و لبهایش روی هم میلرزید.  
صدای مرتعش مادرش را شنید:

-اونا فرق دارن، حسام ازدواج قبلی نداشت که! بعد هم عاشق شدن و ازدواج کردن.

-مگه ستاره مثل نیهان دختره که شوهر مجرد مثل حسام بخواد یا بشینه تا یکی عاشقش بشه و بیاد خواستگاری؟ این حرف من نیست، واقعیتجامعه اس!

دخترک با تمام قدرت دستش را روی دهان میفشرد تا صدای هق هقش بلند نشود. درد را در جای جای قلبش حس میکرد و نفسش حبس شده بود. چند قدمی عقب عقب برداشت و روی پاشنه ی پا چرخید. وارد اتاقش شد و در را آهسته بست. با قدمهای بلند خودش را به تخت رساند و سر در بالش فرو برد. بغض فرو خورده اش گلو را چنگ میزد. لحظه ای نگذشت که تقه ای به در اتاق خورد، پتو را روی سرش کشید و با صدایی خفه جواب داد:

-بله؟

در آهسته باز شد و ریحانه صدا زد:

-بیداری دخترم؟ دیرت نشه!

-بیدارم... الان میام.

با رفتن مادرش، پتو را کنار زد و نفسش را بیرون داد .

روی گونه هایش دست کشید و با

چند بار پلک زدن سعی کرد سرخی و اشک چشمهایش را مهار کند.

ریحانه میز صبحانه را چیده و سجاد پشت میز نشسته بود .

همانطور که لقمه اش را آماده میکرد پرسید:

-سدرا رو بیدار نمیکنی؟ نمیره سر کار؟

ریحانه با چهره ای در هم و ناخرسند لب باز کرد:

-بدبختی من یکی دو تا که نیست. بس که بدخلقی کرده از کار بیکار شده.

سجاد لقمهای را که تا نزدیک دهانش برده بود داخل ظرف برگرداند و حیران لب زد:

-جدی میگی؟

ریحانه سر جنباند و جواب داد:

-آره، دیروز اومد خونه گفت عذرم رو خواستن! ظاهرا ارباب رجوع بحث کرده.

سجاد سری با تأسف تکان داد و زیر لب گفت:

-چکار میکنه این پسر با زندگیش؟! لجباز یه مشاوره هم نیماذ بریم.

همان دم ستاره وارد آشپزخانه شد و آهسته صبح بخیر گفت. نگاه متأثر ریحانه بین ستاره

و سجاد چرخید و زیر لب جواب داد. سجاد اما با لبخندی عمیق صندلی کنارش را عقب کشید و لب از لب برداشت:

-صبح بخیر دخترم، بیا بشین.

ستاره همانطور که ایستاده بود؛ دست دراز کرد و لیوانی شیر از روی میز برداشت.

-ممنون بابا... دیرم شده. میرم شرکت صبحونه میخورم.

سجاد جرعه ای چای نوشید و گفت:

-امروز نمیخواه با مترو بری؛ من میرسومنت، باهات حرف دارم. بیا صبحونه بخور!

دلش لرزید و شستش خبردار شد که موضوع از چه قرار است!

آسمان آبی و صاف بود و آفتاب بر تن سفیدپوش و یخ زده ی شهر میتابید. با تابش نور گرم خورشید بر یخها و برفها، بخاری برمیخاست و نرم نرمک آب میشدند. نگاه ستاره به قطره قطره آب شدن برفهایی بود که از شاخه ی درختان، لبه ی دیوار و ناودان چکه میکردند.

قلب یخ زده اش مثل همین برفها به آغوش گرم خورشیدی نیاز داشت که او را از دنیای

سرد و بیرحم اطرافش جدا کند. دستهایش را توی جیب پالتو فرو برده بود و منتظر

پدرش بود تا ماشین را از حیاط بیرون بیاورد. با بیرون آمدن پدر، جلو رفت و داخل ماشین نشست.

سکوت کرده و منتظر شنیدن حرفهایی بود که میدانستقرار است چطور به روح و  
جانش زخم بزنند. کمی که از خانه دور شدند؛ سجاد همانطور که رانندگی میکرد، سر  
صحبت را باز کرد.

-از دانشگاهت چه خبر؟ تا کی میخوای تو مرخصی باشی و نری دانشگاه؟ آهسته جواب  
داد:

-خبری ندارم. یعنی اصلا نخواستم با خبر باشم. اون اطراف اصلا نمیخوام برم.

کمی سکوت شد و باز سجاد گفت:

-به نظرم تغییر دادن شرایط بیشتر بهت کمک میکنه تا گذشته رو فراموش کنی.

اینجوری که تو راه گوشهگیری و تنهایی رو در پیش گرفتی هرروز بدتر میشی!

ستاره که خوب میدانست این مقدمه چینیها برای چیست، با لبخند کجی پرسید:

-مثلا چجوری شرایط رو تغییر بدم؟ سجاد نفسی بیرون داد و لب از

لب برداشت:

-راستش دیروز یکی از همکارام باهام صحبت کرد.

اولش بگی نگی بهم بر خورد، ناراحت

شدم از پیشنهادش؛ اما خب بیشتر که فکر کردم دیدم پر بیراه نمیگه! این همکارم یه  
برادر

داره که خانومش نزدیک یک سال میشه فوت شده. یه دختر دو ساله داره. دیروز میگفت

اگر اجازه بدیم بیان واسه خواستگاری و آشنایی بیشتر شما دو تا با هم. میدونم شاید الان داری فکر میکنی طرف زن داشته، بچه داره ولی سنش زیاد نیست... سی و پنج، شش سالشه. تازه قیافه اش خیلی هم جوونتر از سنش نشون میده.

نیم نگاهی به ستاره انداخت و با دیدن سکوتش ادامه داد:

-دخترم... با اون اتفاقی که واست افتاده، بعید میدونم خانوادهای واسه پسری که تا حالا ازدواج نکرده پا پیش بذارن. این مورد خوبیش اینه کهطرف جوونه، زنش رو هم طلاق

نداده که هرروز به بهانه ی بچه اش بیاد تو زندگیتون سرک بکشه. به خدا اگه این چیزا بود

که سنش بالا بود یا زنش رو طلاق داده بود خودمم نمیداشتم، اما این مورد خوبه.

نگاه پرسشگری به ستاره انداخت که دخترک به زحمت لبخند روی لب نشاند و لب زد:

-من حرفی ندارم بابا، هر چی شما صلاح بدونی!

-پس اجازه بدم بیان؟!

ستاره حریف اشکهایش نشد و هاله‌های از اشک در چشمهایش نشست. با صدایی لرزان

جواب داد:

-آره!

سجاد اشکها و ارتعاش صدایش را نادیده گرفت و گفت:

-باشه، برای پنجشنبه شب قرار میذارم.

ماشین مقابل شرکت متوقف شد و ستاره بی انکه به پدرش نگاه کند، خداحافظی کرد و به سرعت پیاده شد. در آن هوای سرد و آزاد، حس گرما و خفگی داشت. نگاه اشکبارش اطراف را تار میدید و گاهی سرش گیج میرفت. نگاهش را به زیر انداخت تا چهره ی آشفته اش، توجه عابری را جلب نکند. با قدمهای تند وارد ساختمان شرکت شد. دستش به دکمه ی آسانسور نرسیده بود که دست مردانهای جلو آمد و دکمه را فشرد. عطر آشنای

تنش، قلب دخترک را مچاله کرد. نگاهش را چرخاند، نیما درست پشت سرش ایستاده بود. لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد و دخترک فوراً نگاهش را دزدید. وارد کابین آسانسور شد و نیما به دنبالش قدم برداشت. آسانسور بالا میرفت و ستاره بند کیفش را توی دست میفشرد و چشم از زمین بر نمیداشت.

-خوبی؟

نیما بيمقدمه و با ملاطفت این را پرسید و قلب ستاره با شنیدن صدایش بی اختیار لرزید.

-ممنون، خوبم.

-گریه کردی؟

ستاره لب گزید و با صدایی ضعیف لب زد:

-نه، سرما خوردم.

آسانسور متوقف شد و نیما ناچار به بیرون قدم گذاشت.

وارد شرکت شدند که دیدند

دختری جوان و ناآشنا کنار نیکزاد نشسته و مشغول خوش و بش بودند. هر دو با دیدن

نیما از جا برخاستند. نیکزاد با لبخند عمیقی گفت:

-سلام آقای شهسوار، صبح بخیر. ایشون خانوم صداقت هستن برای مصاحبه ی مترجمی

تشریف آوردن.

ستاره مات زده نگاهش بین دختر جوان و نیکزاد چرخید.

نیما اخمهایش در هم رفت و با

لحن تندی پرسید:

-من کی درخواست مترجم جدید دادم که خودم خبر ندارم؟ نیکزاد خنده اش را جمع

کرد و آب دهانش را فرو برد.

خودکار را توی دستش فشرد و جواب داد:

-از خانوم سپهری شنیدم قصد رفتن دارن، منم دوستم رو...

حرفش تمام نشده بود که نیما با تشر جلوی کلامش را گرفت.

-شما خیلی اشتباه کردی! هر وقت من رسماً اعلام کردم و درخواست دادم بعد شما اقدام

کن.



نیکزاد سر به زیر انداخت و با گونه هایی سرخ از خشم و شرم زمزمه کرد:  
-بله... چشم! ببخشید.

نیما رو گرداند و با قدمهای بلند سمت اتاقش رفت.

\*\*\*

نیهان مقابل تلوزیون نشسته و پای آسیب دیده اش را روی میز گذاشته بود. طوبی بالشی کوچک و نرم آورد و گفت:

-عزیزم پاتو ببر بالا اینو بذارم زیرش.

دخترک تخمهای شکست و همانطور که پایش را جابجا میکرد لب زد:

-قربون دستت طوبی جون، خیلی بهتر شد.

همان لحظه موبایل نیهان روی میز زنگ خورد و نگاهی انداخت. شماره ی منزل صفورا

خانوم بود. به هوای اینکه حامد پشت خط باشد، تماس را وصل کرد و گفت:

-سلام علیکم دکتر بدقول... مگه نگفتی میای این پای چلاقم رو نگاه میندازی که من این

همه راه عنرن رنر بیمارستان!

بر خلاف انتظارش صدای گرفته و حزین ستاره را از پشت خط شنید.

-سلام نیهان جون، خوبی؟ صدایش تحلیل رفت و لب

باز کرد:

-ستاره... تویی؟ چرا صدات اینجوریه؟ چی شده؟

ستاره آن سوی خط مکث کرد و لب فشرد تا صدایش بلند نشود. زبان روی لب کشید و نفسی بیرون داد.

-دلم خیلی گرفته... حالم خیلی بده نیهان!

- الهی دورت بگردم خب میومدی اینجا...

ستاره بینیش را بالا کشید و گفت:

-از طوبی خانوم و آقاسیاوش خجالت کشیدم که منو با این حال ببینن. حوصله ی خونه رو نداشتم، اومدم خونه ی خانجون.

-حتمی باز سدرا اذیتت کرده نه؟

ستاره سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه...

بیصدا اشک میریخت و گوشی را میان دست میفشرد.

نیهان دلنگران لب از لب برداشت:

-به خدا اگه پای لامصبم اینجوری نبود میومدم پیشت؛ چکار کنم خب؟! حداقل حرف بزن

سبک بشی، میتونم گوش بدم که...

ستاره دستی روی گونه هایش کشید و گفت:

-حس بدی دارم نیهان... فکر میکنم واسه هیچکس مهم نیستم. فکر میکنم هیچ ارزشی

ندارم. از نیش و کنایه ها خسته شدم، از قضاوت خسته شدم. چرا هیچکس منو ندید؟ له شدنم رو ندید؟ من مهم نبودم؟ نیستم؟ آبرو و حرف مردم چقدر از من عزیز تره؟! نیهان هر لحظه اخمهایش بیشتر در هم فرو میرفت و قلبش بیشتر فشرده میشد. دلجویانه لب زد:

-قربونت برم چی شده که این فکر رو میکنی؟ این حرفا چیه میزنی؟! ستاره نفسی گرفت و بغضآلود گفت:

-یکی از همکارای بابام واسه برادرش میخواد بیاد خواستگاری. طرف سی و پنج\_شش سالشه... یه دختر داره و زنشم فوت شده. اونوقت بابام میگه موقعیت خوبییه! نیهان متعجب چشم درشت کرد و پرسید:

-قبول که نکردی؟!!

-چرا، قراره پنجشنبه شب بیان!

نیهان صدایش بالا رفت و متجب گفت:

-چی...؟! زده به سرت؟!!

-میخوام تموم بشه نیهان... نیش و کنایه ها تموم بشه .

حرف و حدیث تموم بشه. اینو

فهمیدم وجود منه ستاره مهم نیست، شرایطم مهمه!

ستاره‌های که بدنام باشه رو کسی  
نمیخواد.

نیهان کلافه و عصبی تشر زد:

-چرند نگو ستاره... حامد میدونه میخوای چه خریدی بکنی؟

-نه، تو هم اگر بهش بگی به خداوندی خدا باهات قهر میکنم نیهان! بذار ازدواج کنم

حداقل از حرف بقیه در امان باشم. به جهنم که تو دل خودم چی میگذره!

چشمهای نیهان به اشک نشست و لب باز کرد:

- د لامصب چرا صبر نمیکنی؟ قوی باش، گوش نکن به حرف مفت بقیه؛ به خدا پیدا میشه  
یکی که لیاقتت رو داشته باشه.

-یه بار منو پس زدن و با خاک یکسانم کردن بسه! دیگه نمیخوام دوباره این اتفاق بیفته.

نمیخوام دوباره یه مرد بهم نه بگه و تحقیرم کنه.

نیهان ابرو در هم تنید و با تندی پرسید:

-کی همچین غلطی کرده؟ درست بگو حالیم بشه!

ستاره فین فین کنان جواب داد:

-نیما! خواهرش رو فرستاد واسه صحبت. هر چی بهونه میاوردم فایده نداشت. حقیقت رو

هم که گفتم، نظرش عوض شد.

نیہان زیر لب غرولند کرد:

-مرتیکہ از گل... اون لیاقت نداشته تو چرا خودت رو باختی؟!

ستارہ حرفی نزد و تنها صدای آہستہ ی گریہ ہایش بہ گوش میرسید. نیہان با تأثر خواہش کرد:

-ستارہ پاشو بیا اینجا. بہ خدا دلم طاقت نمیارہ با این حال تنہایی نشستنی گریہ میکنی.

حامد گور بہ گوری کجاست کہ کنارت نیست؟

-نہ نیہان جون ممنون. ہمین اندازہ بہ حرفام گوش دادی حالم خیلی بہتر شد. کاری نداری؟!

نیہان ناچار آہ ی کشید و لب زد:

-نہ، مراقب خودت باش.

با خداحافظی کوتاہ ی تماس قطع شد و ہمزمان الہہ کہ تمام مدت از گوشی داخل سالن

حرفہایشان را گوش میداد، آہستہ گوشی را روی تلفن گذاشت.

\*\*\*

حامد روی تخت دراز کشید و پرسید:

-چی شدہ کہ الہہ ی زیبایی من اینجوری تو فکرہ؟ از سر شب کہ اومدم مدام تو خودتی!

الہہ آہستہ جواب داد:

-اگہ بگم بہم نمیگی فضول و خبرچین؟!

حامد خندید .

-چرا باید اینو بگم؟! مگه چی شده؟

-به خدا قصدم خیره! میدونم تو ستاره رو خیلی دوست داری و مطمئنم اگه بعد بفهمی

خبر داشتم و چیزی بهت نگفتم ازم دلخور میشی. لبخند از لبهای حامد گریخت و اخمهایش در هم آمیخت:

-مگه چی شده؟ واضح حرف بزن الهه!

الهه روی تخت نشست و سر به زیر با انگشتهای دستش ور میرفت. با تأنی گفت:

-راستش من عصر میخواستم باهات تماس بگیرم. گوشی خودم به شارژ وصل بود و

گوشی خونه رو برداشتم که صدای ستاره به گوشم خورد .

داشت با اون یکی گوشی از توی

اتاق با کسی حرف میزد. خواستم قطع کنم ولی وقتی صدای گریهشو شنیدم کنجکاو شدم و قطع نکردم!

حامد دستهایش را زیر سر قلاب کرده و با اخم ظریفی به الهه خیره بود.

-خب؟!

-با نیهان داشت حرف میزد! حرفاش اصلا خوب نبود.

حامد با کلافگی مقابلش نشست و گفت:

-چرا تیکه تیکه حرف میزنی؟ لب کلام رو بگو ببینم. چی میگفت؟ چرا گریه میکرد؟!

-میگفت یه خواستگار داره، ظاهرا داداش موافقه و ستاره هم نه نگفته! قراره پنجشنبه شب بیان خواستگاری.

حامد سر جنباند و پرسید:

-خواستگارش کیه؟

الهه لب به دندان گرفت و جواب داد:

-ستاره میگفت طرف داداش همکار آقاسجاده! سی و شش سالشه و زنش فوت شده، یه بچه هم داره!

حامد لبهایش را با حرص روی هم فشرد و عصبی غرید:

-غلط کرده که بیاد خواستگاری مردک خوش اشتها!

الهه ساکت و ترسان به حامد چشم دوخته بود که با خودش میجوشید و میغرید:

-منو باش که دلم خوشه داداشم و کیله، تحصیل کرده اس، راسته که میگن تحصیلات شعور

نمیاره!

الهه ابرو کج کرد و خواهشمنند لب باز کرد:

-هییس! ستاره نفهمه... به خدا ازم بدش میاد اینجوری.

آروم باش تا یه راه منطقی و درست پیدا کنیم.

حامد حرصاً لود جواب داد:

- د آخه یه اشتباه رو دارن با یه اشتباه بزرگتر پاک میکنن!

الهه تای ابرویش را بالا انداخت و لب به شکایت باز کرد:

-بازم حرف داشتم، ولی اونقدر بد برخورد کردی که دیگه هیچی بهت نمیگم!

با قهر رو گرداند و زانوهایش را بغل گرفت. حامد هوفی کشید و خشمش را فرو خورد؛ با لحن ملایم و دلجویانه گفت:

-باشه قهر نکن. سعی میکنم خودم رو کنترل کنم. حالا بگو دیگه چی شده؟ الهه با تأکید پرسید:

-قول دادی دیگه!؟

حامد پلک زد و با لبخند ملیحی جواب داد:

-آره، قول دادم.

-یه نفر به اسم نیما انگار خواستگارش بوده، خواهرش رو میفرسته برای صحبت با ستاره.

اما وقتی حقیقت رو میفهمه نظرش عوض میشه! از حرفای ستاره فهمیدم این جریان

خیلی روحیهشو خراب کرده. واسه همینم میخواد به این خواستگارش جواب مثبت بده.



نگاه متفکرانه حامد به الهه بود و زیر لب زمزمه کرد:

-نیما... نیما... نیما شہسوار! آره، احتمال زیاد همون باشه که تو راه سمنان با هم بودن.

باز مکث کرد و با اندک تأملی پرسید:

-نفهمیدی ستاره هم دوشش داشته یا نه؟!

الهه شانه بالا انداخت و لب زد:

-نه، چیزی نگفت. نمیدونم.

هر دو در سکوت به فکر فرو رفته بودند. الهه سکوت رادر هم شکست و گفت:

-ستاره باهات رفیقه، نمیتونه خیلی مقابلت مقاومت کنه .

برو باهاش سر درد دل و

صحبت رو باز کن. مطمئنم خودش لو میده همه چی رو؛ مخصوصا الان که اینقدر دلش

گرفته و نیاز به همصحبتی داره!

حامد سر جنباند و تأیید کرد:

-آره، اولش از همین ترغیب استفاده میکنم ولی اگه ببینم داره پنهون میکنه و بهم نمیگه

مجبورم بگم همه چی رو میدونم. حرف یه عمر زندگیه!

الهه با نارضایتی اعتراض کرد:

-خیلی بدی، منو پیشش خراب نکن! نمیگه چه زنعوی فضولی دارم.

-نترس، ستاره رو میشناسم میدونم چجوری بگم که ناراحت نشه.

حامد این را گفت و خیره ماند به صورت الهه که صدایهراسان و مضطرب صفورا بلند شد و نگاه هر دو سمت در چرخید.

-حامد... حامد... الهه...

هر دو مثل تیری که از چله رها شده باشد از جا پریدند و از اتاق بیرون رفتند. درب اتاق ستاره باز بود و صدای صفورا از آنجا به گوش میرسید.

سمت اتاق دویدند؛ صفورا لبه ی

تخت نشسته و دخترک را در آغوش داشت و آهسته به صورتش سیلی میزد. ستاره

چشمهایش بسته بود و نفسهایش به سختی بالا میآمد. عرق از سر و رویش میبارید و تنش بیرمق بود.

-الهه آب بیار...

حامد این را گفت و سراسیمه سمت تخت قدم برداشت .

کابوسهای گاه و بیگاه شبانه و

حملات عصبی ماه ها بود که گریبان گیر دخترک بود .

آب به صورتش پاشیدند و پلکهایش

را آهسته باز کرد. با دیدن چهره ی نگران مادر بزرگشاشک از گوشه ی چشمش جاری

شد و

بغضش شکست. خودش را در آغوش صفورا جای داد و با نفسهایی بریده بریده هق هق

کرد. کمی که آرام گرفت، حامد با چشم و ابرو به الهه اشاره کرد تا مادرش را از اتاق بیرون

ببرد. الهه بازوی صفورا را گرفت و با قدمهای کوتاه اتاق را ترک کردند. ستاره روی تخت

جنین وار در خودش جمع شده بود. رد پای اشک بر گونه هایش پیدا بود و گاهی نفس میزد. حامد گفت:

-خواب دیدی؟

صدای خشدار دخترک زمزمهوار به گوش رسید:

-آره، مثل همیشه... خواب نه، کابوس!

-از چی ناراحتی ستاره؟ کسی اذیتت کرده؟ حرفی زده؟!

اینکه امروز اومدی اینجا، این

کابوس و بدخوابی دلیل خاصی داره؟ -نه!

حامد نه گفتنش را نشنیده گرفت و ادامه داد:

-بهم بگو ستاره، هر چیزی که باعث میشه بهم بریزی رو بگو. قول میدم نه قضاوت کنم،

نه سرزنش! فقط میخوام کمکت کنم. دوستانه، رفاقتی، قول میدم از اعتمادت پشیمون نشی.

لحظاتی به سکوت گذشت و حامد منتظر نگاهش میکرد.

ستاره آب دهانش را فرو برد و

صدای گرفته و لرزانش، بیرمق و آرام به گوش رسید:

-بچه که بودم بابا واسم شعر میخوند... یه دختر دارم، شاه نداره. صورتی داره ماه نداره، از خوشگلی تا نداره.

بغض گلویش را فشرد و اشکهای گرم گونه هایش را در بر گرفت. نفسی بیرون داد و گفت:

-دختری که واسش میخوند رفیق بابا، یار بابا، به راه دورش نمیدم، به حرف زورش

نمیدم چی شد که حالا میخواد از شرش خلاص شه؟! که شده لکه ی ننگ؟ من همون

ستاره ام، من الان بیشتر از هر وقتی بهشون احتیاج دارم .

چرا منو نمیخوان!؟

سرش را توی بالش فرو برد و حامد با چشمهای خیس از اشک موهای دخترک را بوسید و

کنار گوشش زمزمه کرد:

-عمو قربونت بره، معلومه هنوز واسمون همون ستاره‌های. وجودت شر نیست که کسی

بخواد ازش خلاص شه.

ستاره سر از بالش برداشت و نگاهش کرد. گریهکنان لب زد:

-هست... بابا میخواد من ازدواج کنم. خواستگار اومده، میگه قبول کن!

حامد دست روی گونه هایش کشید و لب به عطوفت باز کرد:

-نگران نباش. من نمیذارم، همین فردا صبح اول وقت میرم با پدر و مادرت حرف

میزنم. اونا دوستت دارن، فقط شاید فکر میکنن ازدواج کردن به صلاحته باشه و حالت خوب بشه. من باهاشون حرف میزنم و قانعشون میکنم که دارن اشتباه فکر میکنن. تو خیالت راحت باشه.

-نه عموجون چیزی نگید؛ منم میخوام قبول کنم. خودمم خسته شدم از این وضعیت. اسم یه مرد که بالا سرم باشه دیگه همه یادشون میره قبلش چی شده و چی به سرم اومده. حامد با اخم ظریفی، آهسته تشر زد:

-تو غلط میکنی. مگه زندگی شوخیه؟ مگه یه روز دو روزه؟ میخوای از چاله درآی بیفتی تو چاه؟!

ستاره حرفی نزد و نگاهش خیره به مقابل بود. حامد دست دخترک را میان دستها به گرمی فشرد و سکوت را شکست.

-مثل روز واسم روشنه، یه روز این سختیها تموم میشه و تو به این همه ناامیدی که داشتی میخندی. به غصه های الانت میخندی و میگی چه الکی اشک ریختم! زندگی تموم نشده ستاره، به آخر نرسیده.

باز هم ستاره حرفی نزد و این بار حامد پنجه ای میان موهای دخترک کشید و زیرکانه و متبسم پرسید:

-از شرکت چه خبر؟ اوضاع روبراهه؟ ستاره نیم نگاهی

انداخت و لب زد:

-خوبه.

-تا کی میخوای اونجا کار کنی؟ کی درست رو ادامهمیدی؟

ستاره مردد نگاهی انداخت و لب باز کرد:

-راستش... تا یه ماه دیگه یا کمتر. چون استعفا دادم، رئیس شرکتتم گفته یه ماه بمونم تا

جایگزین بیاد بعد برم.

حامد سر جنباند و گفت:

-چرا استعفا؟

-میخوام تو یه محیط زنونه کار کنم. مثلا آموزشگاه دخترونه!

حامد با نیمچه لبخندی گفت:

-پس اوضاع روبراه نیست!

ستاره نگاهش را دزدید و گونه هایش رنگ گرفت. سر به زیر لب زد:

-چرا خوبه ولی...

حامد حرفش را قطع کرد و ملامتوار گفت:

-ستا... ره! قرار بود چیزی ازم پنهون نکنی!

دخترک لب به دندان گرفت و آهسته جواب داد:

-شهسوار...

سکوت کرد و حامد منتظر نگاهش میکرد. نفسی بیرون داد و گفت:

-شهسوار میگفت میخواد بیشتر با هم آشنا بشیم. مخالفت کردم ولی باز خواهرش رو

فرستاد. منم ناچار گفتم چه اتفاقی واسم افتاده!

اشک دویده به چشمهایش را پس زد و ادامه داد:

-وقتی رفتارش باهام عوض شد و بلافاصله با استعفام موافقت کرد... وقتی دیگه اصرار به

آشنایی نداشت، خیلی بهم بر خورد! خیلی تحقیر شدم!

سرش را توی بالش فرو برد و سعی داشت بغضش را مهار کند. حامد اخمهایش در هم بود

و با تانی لب باز کرد:

-فردا شرکت نرو... من صبح اول وقت میرم شرکت برای تسویه حساب. بعدش هم میرم

خونتون تا با سجاد و زنداداش حرف بزنم. لازم باشه دوباره یه مدت اینجا نگهت میدارم.

ستاره روی تخت نشست و دلنگران لب باز کرد:

-یعنی چی که دیگه شرکت نرم؟ اینجوری که بد میشه!

حامد با جدیت جواب داد:

-یعنی هر جایی که روح و روانت رو بهم میریزه نباید بری! وقتی قیافه ی اون مرتیکه رو

میبینی حالت بد میشه و فکر میکنی تحقیر شدی چرا باید بری شرکت؟

ستاره بالب و لوچه ی آویزان سر به زیر، ملحفه ی روی تخت را میان انگشتان به بازی گرفته بود و زیر لب گفت:

-اما دوست دارم فعلا شرکت رو برم تا به کار دیگه پیدا میکنم. بیکار تو خونه باشم بیشتر اذیت میشم!

-ساعت رو ببین! به ساعت دیگه اذان صبحه؛ تا الانبیدار بودی بخوای هم صبح نمیتونی بری شرکت و درست کار کنی. فعلا به فردا رو نرو تا ببینیم چی میشه. دخترک «چشم»ی گفت و حامد با بوسیدن پیشانیش از جا برخاست.

\*\*\*

ریحانه میز صبحانه را آماده میکرد که زنگ خانه به صدا در آمد. سجاد از توالت بیرون آمده بود و همانطور که دست و صورتش را با حوله ی کوچک شیری رنگ خشک میکرد، ابرو در هم کشید و لب زد:

-کیه این وقت صبح!؟

ریحانه لب کج کرد و شانه بالا انداخت.

-نمیدونم، خیره انشالله!

سجاد سمت آیفون رفت و گفت:

-حامده!

بی انکه گوشی را بردارد دکمه را فشرد و ریحانه سمتاتاق رفت تا روسری سر کند.



لحظه ای بعد حامد یاالله گویان وارد خانه شد و با سجاد احوالپرسی کرد.

-خوشاومدی داداش. خیره انشالله... این وقت صبح؟ حامد خندید و ظرف حلیم را بالا گرفت.

-گفتم با هم حلیم بخوریم یه گپی هم بزنیم.

سجاد ظرف را از دستش گرفت و با لبخند جواب داد:  
-خیلی هم عالی، ممنون.

ریحانه از اتاق بیرون آمد و احوالپرسی کرد. دور میز صبحانه جمع شدند و ریحانه حلیم را داخل پیاله ها کشید و کنار چای داغ و نان تازه و پنیر و گردو روی میز گذاشت.

حامد کمی از حلیم خورد و پرسید:

-چه خبر داداش؟

سجاد با نیمچه لبخندی گفت:

-خبر سلامتی؛ شما بگو چه خبر؟ میدونم فقط واسه یحلیم این وقت صبح نیومدی!

حامد با تک خنده ای جواب داد:

-شنیدم آخر هفته مهمون داری، گفتم پیام بینم دعوتم یا نه؟!

-حدس میزدم که ستاره اومده اونجا بهت گفته باشه.

حامد لبخندش را جمع کرد و با جدیت لب زد:

-داداش واقعا میخوای با این ازدواج موافقت کنی؟ سجاد نگاهش به میز صبحانه بود و کمی اخم کرد:

-چرا باید مخالف باشم؟ مگه چشمه؟ از نزدیک هم دیدمش، جوون خوب و برازنده‌ها ی! حامد لقمه اش را قورت داد و با آرامش گفت:

-مگه من میگم شرایطش بده؟ میگم مناسب هم نیستن، جور نیستن! سجاد تای ابرویش را بالا انداخت و لحنش کمابیش تند بود:

-واسه فاصله سنیشون اگر میگی، نمونه ی بارزش رفیقخودت! خوبه که عاشقیشون زبونزد همه اس.

حامد با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد و لب باز کرد:

-دادا ش من، عزیز من... فاصله سنی مهم نیست؛ شرایط مهمه! حسام یه پسر تنها و غمگین بود که به یه نفر مثل نیهان احتیاج داشت. یکی همون اندازه سرزنده و شاد تا اونو از مشکلاتش دور کنه. اصلا واسه همینم عاشقش شد، خودش میگفت کنار نیهان همه چی یادم میره. اما این بنده ی خدا که خواستگار ستاره اس، جوونیا شو کرده، تفریحاتش رو

رفته. عشق و عاشقی کرده و حتی پدر شده. الان دیگه یه مرد جا افتاده حساب میاد که فکر آینده ی بچه و زندگیشه! ولی ستاره چی؟ تو یه بحران روحی که نیاز به محبت و توجه

شدیدی داره. به نظرت اون آدم میتونه ستاره رو از اینحال در بیاره؟

لحظه ای سکوت حاکم شد و ریحانه به پشتیبانی از حامد لب گشود:

-منم همینو میگم؛ اون فردای عقد یه بچه میندازه گردن ستاره میره دنبال کار و

زندگیش!

بچه‌م دق میکنه به خدا.

بغض گلوی ریحانه را گرفت و صدایش لرزید. سجاد هوفی کشید؛ چشم درشت کرد و

معارض گفت:

-شما دو تا تضمین میکنید اینو رد کنیم یه آدم حسابی بیاد خواستگاری ستاره؟ من تو

دادگاه هایم، من از این مملکت خبر دارم. به خدا اینجور دخترا یا ازدواج نمیکنن یا زن

دوم میشن یا طرف سن باباشونو داره. منم پدرم، منم جیگرم میسوزه واسه دخترم ولی

چاره چیه؟ میخواین هم بفرستینش دکتر، دهنمونم گل میگیریم میدیمش به هفت

پشت غریبه تا ندونه چی به سر ستاره اومده، ولی گندشدر بیاد چکار میکنید؟!

ظرفهای حلیم سرد شده و دست نخورده روی میز مانده بود و سکوت تلخی بر فضا حاکم

بود. قطره اشکی روی گونه ی ریحانه لغزید و سجاد پلک روی هم فشرد. حامد با ملایمت

گفت:

-بخدا خودتون دارید سخت میگیرید. دختر دسته گلتون صحیح و سالم هیچی هم از

ارزشش کم نشده. مگه خوشبختی فقط تو ازدواج کردنه؟ نه سر مردم رو کلاه بذارید، نه

راضی به ازدواجش با آدم نامناسب بشید! زیر بال و پرش رو بگیرید، بهش بیشتر از قبل

محبت کنید بذارید درس بخونه، پیشرفت کنه. آدم مناسب و هم کفو پیدا شد ازدواج

میکنه، نشد راه درس و ورزش و هنر رو پیش میگیره. سجاد با دو انگشت پلکهایش را  
فشرد و دستش را تا روی محاسن کشید. چشمهای

سرخش نشان از اشکهای سرکوب شده اش داشت. حامد با صدایی دو رگه و محزون بعد  
از مکثی کوتاه ادامه داد:

-ستاره حال روحی خوبی نداره. طفلی دیشب باز حمله ی عصبی داشت. فکر میکنه دیگه  
دوشش ندارید، حس حقارت داره، حس تنهایی داره .

عروشش کنید دق میکنه این دختر

به خدا! بیشتر از این نمیدونم چی بگم، اما میتونید با محبت بهش عزت نفسش رو

برگردونید، روحش رو زنده کنید؛ میتونید هم به مرگ بگیریدش که به تب راضی بشه.

انتخاب با خودتون!

از پشت میز برخاست و ریحانه گفت:

-کجا آقا حامد؟ چیزی نخوردین!

حامد کتش را از پشت صندلی برداشت و گفت:

-ممنون، اشتها ندارم. باید برم جایی کار دارم. دیر میشه!

\*\*\*

گوهر مقابل آینه ایستاد و شال قرمز رنگ را روی سرش انداخت. چتریهای پر کلاغیش را مرتب کرد و غرولندکنان گفت:

-مردم دختر دارن منم دختر دارم، امروز آرایشگاه جای سوزن انداختن نبود. همه ی دخترا

از فرق سر تا ناخن پاشون رو هزار جور آرایش و گریم و اصلاح و رنگ و کوفت و درد میکردن که امشب یلداست؛ بعد دختر من با شلوار راحتی گلدار پای کامپیوتر نشسته تخمه میشکنه!

خشایار حینی که کرواتش را میبست لب زد:

-حالا نیما فعلا نمیخواد با انوش روبرو بشه، آلما چرا نیما؟

گوهر رژ قرمزش را روی لبها کشید و جواب داد:

-چه میدونم والا... میگه حال ندارم، مریضم، از این بهونه ها!

-ولش کن، خودت رو ناراحت نکن! اصلا بهتر... خیلی وقته دو نفری مهمونی نرفتیم.

گوهر نگاه از آینه گرفت و رو به خشایار لب باز کرد:

-ولی کاش نیما میومد، کاش سر عقل بیاد برگرده سمت پارمیس. به خدا حیفه! امشب

جیگرم آتیش میگیره پارمیس رو تنها ببینم.

-میشه یه امشب غصه ی هیچی رو نخوری گوهرجان!؟

بذار بهمون خوش بگذره، بیا بریم.

شانه به شانه ی هم از اتاق بیرون رفتند. گوهر صدایش را بالا برد و گفت:

-نیمایا... آلمایا... ما رفتیم. کاری ندارید؟

-به سلامت... سلام برسونید...

نیمایا و آلمایا از اتاقهایشان این را گفتند و گوهر و خشایار راه ی شدند. لحظاتی از رفتنشان

میگذشت که آلمایا از اتاق بیرون آمد و از پله پایین رفت .

کنار شومینه، میز کوچکی گذاشت

و روی آن را با ظرفی از دانه های سرخ و یاقوتی انار، کمی آجیل، کتاب حافظ و دو فنجان

چای داغ و زعفرانی چید. با لبخند رضایتبخشی به میز نگاه کرد و از پله بالا رفت. پشت

درب اتاق ایستاد و در زد:

-بیداری؟ پیام داخل؟

-بیا تو آلمایا.

دخترک در را باز کرد و وارد شد. نیمایا روی تخت طاق باز دراز کشیده و گوشی موبایل

دستش بود. بیهدف صفحات مجازی را بالا و پایین میرفت و فکرش مشغول بود. آلمایا با

لبخندی دندان نما گفت:

-پاشو... پاشو بریم پایین میز رو آماده کردم. انار دون شده با گلپر، آجیل مشکل گشا و  
 به

چای تازه دم و دبش!

نیما اخمآلود جواب داد:

-حوصله ندارم آلما، بیخیال.

آلما لبه ی تخت نشست و مصرانه گفت:

-بیا دیگه... میدونم دلت گرفته و حوصله نداری ولی من به خاطر تو نرفتم مهمونی. بیا بریم  
 فال حافظ بگیریم، شعر بخونیم.

دستش را گرفت و با اصرار او را از جا بلند کرد. نیما به اجبار از جا برخاست و همراه آلما

رفت. نگاهش که به میز کوچک و چیده شده افتاد لبخند ملیحی روی لبهایش نشست.

مقابل هم نشستند و نیما دانه‌های انار برداشت و توی دهان انداخت. دانه ی ترش انار را که

میان دندانهایش فشرد، چشم ریز کرد و لب زد:

-چه تُرشه!

آلما کتاب حافظ را مقابلش گرفت و گفت:

-بیا فال بگیر ببینم حافظ چی میگه واسه داداش عاشقم! نیما با اخم ظریفی نگاهش کرد

و کتاب را با کمی تعلل گرفت. دستش روی صفحات کتاب

لغزید و پلک بست. چهره ی ظریف و معصومانه ی ستاره مقابل چشمهایش رنگ گرفت و

حس دلتنگی وجودش را فرا گرفت. انگشت میانیش ما بین صفحات کشیده شد و کتاب را باز کرد. با صدایی دو رگه و خشدار شعر را آهسته زمزمه کرد:

-کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت تا در آب و آتش عشقت  
گدازانم چو شمع همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو چهره بنما  
دلبرا تا جان برافشانم چو شمع سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین  
تا من ور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع روز و شب خوابم نمیآید به  
چشم غم پرست بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع صدایش  
تحلیل رفت و بغضآلود به کتاب خیره ماند. آلمابا تأثر پرسید:

-نیما... خوبی؟

نیما بی توجه به سؤال آلما، بی آنکه نگاهش کند لب زد:

-سه روزه ندیدمش! عموش اومد گفت دیگه نیما. انگار از جریان خبر داشت چون گفت  
جایی که حال برادرزاده ام بد باشه نمیذارم بیاد. اونقدر تو صداش و نگاهش تحکم و  
طلبکاری بود که لال شده بودم.

لب گزید و پلک بر هم زد و اجازه ی لغزیدن اشکهای لجوجش را روی گونه نداد و ادامه  
داد:

-لال شدم و نتونستم بگم این یه ماه فرصت واسه دل بیصاحب خودمه که با خودم کنار



بیام. که به خودم قول بدم اونقدر مرد باشم که اگه پا پیش گذاشتم دیگه جا نزنم، به روش نیارم.

آلما با تأسف نگاهش کرد و دلسوزانه گفت:

-نیما فراموشش کن! مامان بابا محاله بذارن تو با ستاره ازدواج کنی.

اخم غلیظی بین ابروهای نیما نشست و با لحن تند و معترض لب باز کرد:

-فراموشش کنم؟! سه روزه ندیدمش دارم دیوونه میشم.

قرار نیست مامان بابا بفهمن که بعد بخوان

مخالفت کنن.

آلما چشم درشت کرد و متعجب پرسید:

-چی میگی نیما؟ چی تو سرته؟

-این مدت کافی بود تا بدونم هیچ جوهره نمیتونم بیخیالش بشم. اینم میدونم که

مامان بابا نمیدارن. ولی از کجا میخوان بفهمن؟ وقتی حرفی از اون موضوع نباشه کی

میخوان بفهمه؟ صد سال پیش نیست که پشت در حجله وایستن؛ به ستاره هم میگم

میدونن و حرفی ندارن. دیگه اونا که میان شبخواستگاری حرفشو بززن.

-دیوونگیه مح ض نیما! تو الان فقط میخوای به ستاره برسی، حالا به هر قیمتی... دیگه

فکر نمیکنی اگه بابا بفهمه یا خود ستاره بفهمه که بهش دروغ گفتی چه فاجعه ای میشه!

نیما با کلافگی کتاب را روی زمین انداخت و سرش را میان دستها گرفت. مستأصل لب باز کرد:

-میگی چکار کنم؟ همینجوریشم مدام به خودم میگم اون گفته از مرد جماعت بیزاره، نمیتونه ازدواج کنه، اگه نه بگه چی؟! بعد این وسط بدونه خانواده ام مخالفن دیگه عمرا بله بگه.

آلما انگشتش را لبه ی فنجان کشید و لب زد:

-من نمیدونم میخوای چکار کنی، ولی خیلی احتیاط کن .

ممکنه اگه ستاره بفهمه بهش

دروغ گفتی، به کل ازت متنفر بشه.

نیما نفسش را بیرون داد و گفت:

-فردا به بهونه ی تسویه حساب و یه سری کارای دیگه میکشونمش شرکت، باهاش حرف میزنم.

آلما مشتی آجیل مقابلش گرفت و با لبخند گفت:

-اینقدر فکرش رو نکن، من که میگم اونم دوستت داره .

بقیه ی مشکلاتم انشالله درست میشه.

نیما دست دراز کرد و آجیلها را گرفت، با اخم ظریفی پرسید:

-دوسم داره؟

آلما سر جنباند و جواب داد:

-آره، اگه نداشت یه همچین مشکلی رو به من نمیگفت.

هر طور شده بود ردت میکرد.

نیازی نبود رازش رو بگه! حس میکنم دوستت داشت کهگفت تا هم خودش راحت بشه،

هم ببینه با این وجود تصمیم تو چیه؟!

نیما با اندک تأملی پرسید:

-چرا زودتر این فکر رو نگفتی؟ تو که الان میگفتی فراموشش کنم!

-چون میخواستم بدونم تصمیم خودت چیه، چقدر دوشش داری؟! اینکه پا پس

نمیکشی خوبه، اما هنوزم با روشی که میخوای پیش بگیری مخالفم. بهش دروغ نگو!

نیما سر در گم و مشوش بود. گاهی تصمیم میگرفت حقیقت را بگوید و گاهی ترس از

نشدن و نرسیدن دلش را میلرزاند و تصمیم به سکوت میگرفت. یلدای آن شب طولانیتر

از هر شب و هر سال دیگر بود. ثانیه ها و دقایق انگار کش میآمدند و شب خیال صبح

شدن را نداشت. دلش بیقرار رفتن به شرکت و پیدا کردن بهانه‌های برای تماس با ستاره

بود!

صبح زودتر از روزهای دیگر راهی شرکت شد و بعد از کریمآقا اولین نفری بود که وارد

شرکت میشد. منتظر آمدن نیکزاد نماند و پشت میز منشی نشست. از داخل دفتر روی

میز شماره ی ستاره را پیدا کرد و تماس گرفت. بعد از چند بوق، صدای خوابآلود ستاره به گوش رسید:

-بله؟

دلش با شنیدن صدای دخترک هری فرو ریخت و لبخند روی لبش نشست. زبان روی لب کشید و گفت:

-سلام، صبح بخیر.

ستاره آن سوی خط مکثی کرد و ابروهایش در هم رفت .

گوشی را از گوشش فاصله داد و

چند بار پیاپی پلک زد تا خوابآلودگیش کمتر شود و شماره را واضحتر ببیند. نگاهش

خیره به شماره بود که صدای نیما دوباره بلند شد:

-الو، خانوم سپهری...

آب دهانش را فرو برد و دستپاچه لب زد:

-اوم... ب... بله... بله سلام.

قلب نیما بیمحابا میتپید و دلش از شنیدن صدای دخترک غنچ میرفت.

-بیخشید، انگار بدموقع زنگ زدم. خواب بودین؟

-آره... یعنی نه. عه یعنی آره خواب بودم ولی بدموقع زنگ نزدین!

نیما خنده اش را قورت داد و گفت:

-خواستم بگم میتونید تشریف بیارید شرکت؟ ستاره با صدایی ضعیف  
و متعجب پرسید:

-شرکت؟! واسه چی؟

-خب... خب آخه، یهو گذاشتین رفتین خب... برای حسابکتاب و توضیح واسه کارایی که  
نصفه نیمه مونده!

ستاره با ناامیدی لب کج و جواب داد:

-بله، چشم. میام سر فرصت.

نیما مردد گفت:

-میشه... میشه لطفا امروز بیاین؟ اصلا الان بیاین! تا یکی دو ساعت دیگه!

ستاره با حرص لب گزید و ناخن شستش را به انگشت میانی فشرد:

-چه عجله‌های دارید! مترجم جدید اومده؟ نیما هولناک لب باز

کرد:

-نه... نه اصلا! اوم... راستش... راستش باهاتون حرف دارم.

-آهان، باشه. تا یه ساعت دیگه میام.

-ممنون، منتظرم.

با لبخند دندان نمایی تماس را قطع کرد و نگاهش را کهبالا گرفت؛ نیکزاد را با نگاهی پرسشگر و متعجب بالای سرش دید.

-سلام...

لبخندش را جمع کرد و از جا برخاست. بی توجه به تعجب و کنجکاوی نیکزاد سلامی زیر لب گفت و سمت اتاقش رفت.

\*\*\*

ستاره تماس را قطع کرد و نگاهی به اطرافش انداخت .

وسط اتاق بین نیهان و الهه دراز

کشیده بود. یلدا را تا دیروقت دور هم بودند. سجاد، سهراب و سیاوش با همسرانشان رفته

بودند و نیهان و حسام به اصرار ستاره شب را منزل صفوراخانم مانده بودند. آهسته از زیر

پتو بیرون خزید و با احتیاط از کنار الهه قدم برداشت .

روسی روی سرش انداخت و آهسته

درب اتاق را باز کرد.

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت و وارد سالن شد .

حامد و حسام توی سالن خواب

بودند. وارد آشپزخانه شد و صفورا مشغول دم گذاشتن چای بود.

-صبح بخیر خانجون.

-صبح بخیر عزیزم، چرا اینا جدا خوابیدن؟ تا کی بیدار بودین؟

ستاره با یادآوری شب گذشته نیشخندی زد و گفت:

-تا نزدیک ساعت سه بیدار بودیم، سر به قضیهای دخترا دلخور شدن اومدن تو اتاق جدا خوابیدن.

صفورا ابرو بالا پراند و پرسید:

-یعنی قهر کردن!؟

-یه جورایی آره!

صفورا ابرو در هم تنید و نگران پرسید:

-مگه چی شد؟

ستاره خنده اش را فرو خورد و با صدایی خفه گفت:

-داشتیم فیلم میدیدیم یه دختر از این سانتال ماتتالا نشون داد، حسامم کنار گوش حامد

یه چیزی گفت بعد بلند خندیدن. الهه و نیهانم گیر دادن چرا خندیدین؟ کی بود و چی بود

از این حرفا و آخرشم بحث شد و قهر کردن. آشتی میکنن شما نگران نباش!

صفورا آه ی کشید و زیر لب غرولندی کرد، رو به ستاره پرسید:

-حالا تو کجا میری؟ مگه نمیگی دیروقت خوابیدین؟

-میرم شرکت، زنگ زدن گفتن واسه توضیح کارای نصفه نیمه ای که ول کردم برم. زود  
برمیگردم.

صفورا دو فنجان چای روی میز گذاشت و گفت:

-داره برف میاد، لباس گرم خوب بپوشی. سرما نخوری! ستاره زیر لب «چشم» گفت و از  
آشپزخانه بیرون رفت تا آماده شود. ساعتی بعد به شرکت

رسید. به خاطر سرمای هوا و مسیری که پیاده آمده بود، گونه ها و نوک بینیش کمی سرخ

شده بود. بعد از چند روز شرکت نیامدن، حس دلتنگی داشت و با دیدن محیط کار لبخند

ملایمی روی لبهایش نشستته بود. احوالپرسی گرمی با نیکزاد کرد و سمت اتاق نیما

رفت. پشت درب اتاق که ایستاد، تپشهای قلبش بالا رفت و با بیرون دادن نفشش تقه ای  
به در زد.

-بفرمایید.

آهسته در را باز کرد و وارد شد. نگاه گذرای به نیما انداخت و سر به زیر سلام کرد. نیما  
با

لبخند نرمی جواب داد و با دست اشاره کرد تا بنشیند. با دیدن صورت سرخ ستاره، بی  
درنگ گوشی را برداشت و گفت:

-دو تا قهوه لطفا!

گوشی را گذاشت و سعی داشت شور و شوقش را پنهان کند و با ملایمت پرسید:



-خوب هستین خانوم سپهری؟ نگاه ستاره همچنان پایین بود

و لب زد:

-ممنون، خوبم. گفتین باهام حرف دارین!

نیما مکشی کرد و کنج لبش را به دندان گرفت. مردد لب باز کرد:

-یعنی برم سر اصل مطلب!؟

ستاره بی تعلل جواب داد:

-بله دقیقاً! چون باید زودتر برگردم.

نیما نفسش را بیرون داد و تک سرفه ای کرد. خواست حرفی بزند که کریمآقا وارد اتاق شد.

فنجانهای قهوه را مقابل ستاره و نیما گذاشت و زیر چشمی نگاهی به هر دو انداخت که

سکوت کرده بودند و منتظر بیرون رفتنش بودند. با رفتن کریم، نیما دستی لا به لای

موهایش کشید و گفت:

-راستش... حقیقت این که... حساب کتاب و کارای نصفه نیمه بهانه بود. من... من خواستم

تشریف بیارید تا...

کلمات توی ذهنش در هم ریخته بود و توان حرف زدن نداشت. پوفی کشید و با کلافگی

ادامه داد:

-میشه راحتتر حرف بزنی؟ مثل دفعه ی پیش، سوء تفاهم نمیشه که فکر کنید دارم پامو از گلیمم درازتر میکنم؟

صدای ضعیف ستاره زمزمهوار به گوش رسید.

-مشکلی نیست، بفرمایید.

نیما خیره به نیمرخ شرمگین ستاره با تعلل لب باز کرد:

-وقتی خواهرم اون حرفا رو در موردت گفت، خیلی بهم ریختم. اون یه ماه که خواسته

بودم بمونی یه جور بهانه بود و فرصت برای خودم .

میخواستم با خودم، با دلم کنار بیام.

دلم نمیخواست وقتی پا پیش میدارم ذره‌های به اون اتفاق فکر کنم، برام مهم باشه یا

بخوام سؤالی در موردش بپرسم. این چند روز دوری، بهم ثابت کرد که هیچی جز خودت واسم مهم نیست.

قلب دخترک بنای تپیدن گرفت و گونه هایش بیش از پیش سرخ شد. با صدایی لرزان گفت:

-ولی... ولی من فکر نمیکنم... فکر نمیکنم اونی باشم که بتونه شما رو خوشبخت کنه.

من دختری نیستم که...

بغض راه گلویش را سد کرده بود و لبهایش رو هم فشرده شد. همراه با نفسی که بیرون

داد گفت:

-من اونقدر مشکلات روحی پیدا کردم که کسی نمیتونه کنار من آرامش بگیره. من...  
 نیما تکیه اش را از صندلی گرفت و دستهایش را روی میز گذاشت. کمی به جلو خم شد و  
 کلامش را برید:

-به اون مشکلات فکر نکن و اونا رو در نظر بگیر. من الان فقط این برام مهمه که بدونم،  
 جدای از اون مشکلات، خود من رو چقدر قبول داری؟ دلت باهامه یا نه؟

سکوتی سنگین بر فضا حاکم بود و نیما با نگاهی مسترس و منتظر چشم به لبهای  
 ستاره دوخته بود. ستاره زبان روی لب کشید و چند بار لبهایش بیصدا باز و بسته شد و  
 صدا در گلویش خفه شده بود.

-من... من الان نمیتونم حرفی بزnm. فرصت میخوام.  
 نیما نفسی بیصدا از سر آسودگی بیرون داد و با لبخند محوی لب زد:

-همین که فرصت خواستی، همین که میخوای فکر کنی برام جای امیدواری داره. من تا  
 هروقت بخوای صبر میکنم.

ستاره از جا برخاست و شهادت نگاه کردن به چشمهای نیما را نداشت.

-اگر امری نیست من برم.  
 نیما فوراً از جا بلند شد و گفت:

- شماره همراهو داری؟ ستاره سر جنباند و

جواب داد:

- آره، کارت ویزیت شرکت رو دارم، روی اون نوشته.

- پس منتظر جوابت هستم.

ستاره «بله» ای زیر لب گفت و با خداحافظی کوتاه ی از اتاق بیرون رفت. آنقدر مضطرب و

گیج بود که خداحافظی از نیکزاد و کریمآقا را فراموش کرد. با قدمهای تند از شرکت

بیرون

رفت. برف نرم نرمک میبارید و با این حال تن دخترک داغ بود و حس گرمای شدیدی

داشت. شال را از زیر گلویش کمی آزاد کرد و چند بار عمیق نفس کشید. روی سنگفرش

سفید پوش پیادهرو قدم برمیداشت و نگاهش به رد پای عابریں روی تن برف بود.

\*\*\*

الهه و نیهان میز ناهار را آماده میکردند و صفورا وارد آشپزخانه شد. رو به نیهان گفت:

- نیهانجان دخترم پات اذیت نشه راه افتادی کار میکنی.

تو بشین مادر.

- نه خانجون دیگه خیلی تنبل شدم؛ الان دیگه بدون عصا میتونم راه برم.

الهه سالاد را روی میز گذاشت و پرسید:

- بخیه هاشو کشیدی؟

نیهان همانطور که دوغ را داخل پارچ میریخت جواب داد:

-نه، گفتن نیازی نیست. چی چی میگن به این بخیه، جذب میشه از اوناست. میدونی پامو میذارم زمین خوبه ها زیاد درد نداره ولی نمیدونم چرا یکی دو روزه جای خود بخیه قرمز شده میسوزه!

الهه ابرو بالا پراند و لب باز کرد:

-نکنه عفونت کرده! حامد اومد حتما بگو به نگاه بندازه.

نیهان با خنده ای نمکین پرسید:

-آشتی کنیم باهاشون؟

الهه لب کج کرد و با نیمچه لبخندی گفت:

-راه دیگه ام داریم؟ هر چی بود مال دوره مجردیشون بوده!

صفورا ابرو در هم تنید و کنجکاو پرسید:

-راستی جریان دیشب چی بود؟

نیهان صندلی را عقب کشید و نشست، جواب داد:

-هیچی خانجون، دیشب به دختره رو تو فیلم دیدن انگار یاد خاطرات مجردیشون

افتادن. جالب اینجاست همزمان با هم دهن باز کردن حسام گفت منشی حامد بوده،

حامد گفت منشی حسام بوده! دیگه هر چی بود خودشونلو دادن.

الهه بشقابها را روی میز چید و در ادامه ی حرف نیهان لب باز کرد:

-صبح حامد قسم میخورد که هیچ چیز خاصی نبوده .

میگفت دختره یه مدت منشی

حسام بوده، انگار سر و گوشش که چه عرض کنم کل ه یکلش میجنییده؛ حسام هم

عذرش رو خواسته. اون موقع حامد هم تازه رفته بوده اون مطب و دنبال منشی بوده که

این دختره باز میره همون طبقه پایین. چند وقت کار کرده و بعد حامدم اخراجش کرده.

حالا اون مدت چی گذشته بینشون که بعد از چند سال یه دختر شبیه اون دیدن اینجوری

گل از گلشون شکفت، فقط خدا میدونه!

صفورا دیس پلو را کشید و روی میز گذاشت و گفت: -سخت نگیرید، به قول خودتون هر

چی بوده مال دوره ی مجردی بوده. همه ی پسرا تو

مجردیشون یه شیطنتایی دارن، جَوونن دیگه!

نیهان تای ابرویش را بالا انداخت و لب به اعتراض باز کرد:

-حالا خانجون ما که آشتی میکنیم. به قول الهه چاره های نداریم. کلا دیشبم فقط

میخواستیم حرصشون رو درآریم سر کل کل جدا خوایدیم وگرنه من که قبل ازدواج نه

تنها

منشی حسام بودم که همخونه ام بودم. میدونم نه حسام نه حامد اهل این برنامه ها

نبودن ولی بدتون نیاد آ سؤاله واسم! چطور دخترا تو مجردی دست از پا خطا کنن میشن  
انگشتنما و گاو پیشونی سفید، ولی واسه پسرا میگن جوونی کردن، شیطنت کردن؟!  
خانجون ابرو بالا پراند و دستپاچه گفت:

-نه به خدا نیهانجان! سوءتفاهم نشه مادر. من به قول خودت از حامدم خبر دارم  
میدونم این کاره نیست. این شیطنتی که گفتم در حد همونچند کلام حرف و شوخی  
بوده وگرنه برای من دختر و پسر فرقی نداره. دختر اگر عفت و حیا باید داشته باشه، پسر  
باید داشته باشه.

همان لحظه در باز شد و همزمان هوای سرد بیرون به داخل پا گذاشت و ستاره وارد سالن  
شد. در را بست و با صدایی گرفته سلام کرد. صفورا با لبخند جواب داد:

-سلام دخترم، به موقع اومدی. ناهار آماده اس!  
ستاره سر به زیر انداخت و سمت اتاق رفت. زیر لب گفت:  
-ممنون، اشتها ندارم. شما بخورید.

نیهان سگرمه هایش در هم رفت و تشر زد:

-لوس نشو ستاره، لباس عوض کن بیا ناهار. خیر سرم امروز اینجا مهمونتم آ!  
ستاره بدون هیچ واکنشی سمت اتاق رفت و در را بست.  
نیهان لب کج کرد و دلخور گفت:

-چرا اینجوری کردی؟!

الهه شانهای بالا انداخت و لب زد:

-نمیدونم به خدا. حتما یه چیزی شده!

صفورا دلنگران رو به الهه پرسید:

-قضیه ی اون خواستگار که منتفی شد مگه نه؟!

الهه سر جنباند و جواب داد:

-آره خانجون، آقا سجاد ردش کرد. هرچی شده الان که بیرون بوده پیش اومده!

صدای ماشین حامد به گوش رسید که وارد حیاط میشد.

نیهان از جا برخاست و گفت:

-من برم بینم چی شده؟

با رفتن نیهان، حامد و حسام وارد خانه شدند. هر کدام شاخه گلی رز سرخ در دست

داشتند و خانجون با دیدنشان نخودی خندید.

-به به... مراسم آشتی کنون داریم؟

حسام با تک خنده ای جواب داد:

-نه خانجون مراسم منت کشی داریم، اگر خدا خواست و مورد عفو قرار گرفتیم بعد

انشالله آشتی کنون!



حامد سمت آشپزخانه رفت و شاخه گل را مقابل الهه گرفت. با لبخند و نگاهی سرشار از  
تعشق لب باز کرد:

-الهه ی من عفو میفرمایند؟

الهه با لبخند گل را از حامد ستاند و حسام نگاهش دور تا دور خانه چرخید. با اخم ظریفی  
پرسید:

-جیغ جیغوی من کجاست؟

صفورا خواست حرفی بزند که نیهان با چهره ای آشفته از اتاق بیرون آمد.

-نمیدونم ستاره چشمه! لباساش خیسه انگار خیلی زیر برف راه رفته. حالشم هیچ خوب  
نیست.

حامد اخمآلود پرسید:

-مگه نرفته بود دانشگاهش سر بزنه؟ صفورا لب گزید و

گفت:

-صبح به من گفت میره شرکت واسه تسویه حساب و کارای نصفه نیمه اش. من دیدم تو

حساسی به شرکت رفتنش گفتم رفته دانشگاه!

حامد چشم درشت کرد و ملامتوار لب زد:

-خانجو...ن! این چه کاریه؟

با دلخوری نگاه از مادرش گرفت و سمت اتاق ستاره رفت.

ستاره چشم بسته و روی تخت دراز کشیده بود. خودش را میان اتاقی تاریک بدون درب و پنجره میدید. صداهایی گنگ و نامفهوم به گوش میرسید که مدام اسمش را تکرار میکردند. احساس گرمای شدیدی داشت و نگاهش به دور تا دور اتاق افتاد که همه جا را آتش فرا گرفته بود. سعی داشت فریاد بزند و کمک بخواهد اما صدا در گلویش خفه شده بود و توان نفس کشیدن هم نداشت. حس سبکی و بیوزنی وجودش را فرا گرفت و انگار مثل فرشتهای با دو بال از میان مهلکه رها شد و به دنبال نوری از زمین جدا شد.

پلک که باز کرد خودش را توی اتاق خانه ی خانجون دید.

آب دهانش را فرو برد و گلویش

بشدت سوخت و درد گرفت. با صورتی جمع شده از درد اطرافش را نگاه کرد. سُرُم به دستش وصل بود و آهسته نیم خیز شد. نیهان را دید که کف اتاق روی تشک دراز کشیده و خواب است. سوزن توی دستش کشیده شد و آخی گفت.

نیهان فوراً پلک باز کرد و لب زد:

-بیدار شدی؟ خوبی ستاره؟

دخترک گیج و گنگ اطرافش را نگاه کرد و پرسید: -چی شده نیهان؟ چرا بهم سُرُم زدن؟

نیهان بغض کرد و قلبش از دیدن حال بد ستاره به درد آمد.

-از بیرون اومدی یادت نیست؟ داشتی تو تب میسوختی، همش هذیون میگفتی.

میگفتی آتیش و این حرفا. حامد بهت آمپول زد تا آرام گرفتی و خوابیدی.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-منم بخیه ی پام عفونت کرده بود، حامد مجبور شد عفونت رو بکشه بیرون. دوباره پامو بخیه زد. یه خورده بیحال شدم، کنارت خوابیدم تا حالم جا بیاد و مراقب تو هم باشم. ستاره تازه به یاد آورد که صبح کجا رفته و بعد از آن تا ظهر را زیر برف قدم زده. با یادآوری

حرفهای نیما باز بغض همیشگی مهمان گلویش شد.

-چی شده ستاره؟ صبح رفتی شرکت نیما چی گفته که باز بهم ریختی؟!

اشک از گوشه ی چشمش لغزید و لب باز کرد:

-خیلی بدبختم نیهان... خیلی بدبختم که میترسم اعتماد کنم به کسی! که میترسم کسی

این حالتهای منو ببینه، منو پس بزنه، نخواد یا تحقیر بشم .

یکی نیست به دل وامونده ی

من بگه تو مگه چیزی ازت مونده که واسه کسی می تپی؟ که میلرزی از دیدنش؟! یه بار له شدی بس نیست؟!

\*\*\*

صدای بلند هستی دادفر که پایان جلسه را اعلام کرد، رشته ی افکار مشوش نیما را از هم

گسست. نگاه گنگی به اطراف انداخت و مهندسین و مدیران شرکت را دید که یک به یک

از پشت میز بلند میشوند و از اتاق بیرون میروند. کامبیز سمت نیما آمد و گفت:

-میخواهی چکار کنی؟ ورشکست نکنه شرکت!

نیما ابرو در هم کشید و ماتزده لب زد:

-هان؟ چیو چکار کنم؟

کامبیز پوزخندی زد و لب به تمسخر باز کرد:

-هه! رئیس هیئت مدیره ی ما رو باش! حتما ورشکست نمیشه شرکت با این وضع...

صدایش را بالاتر برد و نه یب زد:

-یعنی اصلا گوش ندادی دادفر یک ساعت چی بلغور کرد؟! کجایی عمو؟ میگم دادفر ه

ی

چپ چپ نگات میکرد، سوالم ازت نپرسید؛ نگو فهمیده تو باغ نیستی!

نیما بی توجه به بحث جلسه و شرکت، از جا برخاست و همانطور که سالن را ترک میکرد

زیر لب گفت:

-یه هفته اس چشمم به گوشی خشک شده که ستاره خبر بده، جرأت ندادم پیام بدم یا

زنگ بزنم. میترسم باز شاکی شه بهش بر بخوره، کار خرابتر بشه.

کامبیز روی شانه اش زد و پرسید:

-اصلا میفهمی الان شرکتی؟ فهمیدی من چی گفتم؟!

اینبار نیما صدایش را بالا برد و تشر زد:

-ای بابا... ولمون کن حضرت عباسی! زنگ میزنم با خانوم دادفر حرف میزنم دیگه حالا...

اه...

کامییز مشغول غرولند بود و پشت سرش قدم برمیداشت که گوشی نیما زنگ خورد.

دستپاچه گوشی را از جیبش برداشت و با دیدن شماره ی ناشناس ناامیدانه شانۀ هایش فرو افتاد و تماس را وصل کرد.

-بله، بفرمایید.

صدای نازک و زنانهای از آن سوی خط به گوش رسید:

-الو... آقای شهسوار؟

-بله، خودم هستم. بفرمایید.

-سلام عرض شد، خسته نباشید. بنده خلیلزاده هستم مشاور خانوم سپهری!

با شنیدن فامیلی ستاره، چشمهایش گرد شد و هول هولکی جواب داد:

-سلام، متشکرم. بله... بفرمایید.

-خواستم بگم اگر امکانش هست تشریف بیارید دفتر بنده تا در مورد مسائلی باهاتون

صحبت کنم.

نیما آب دهانش را قورت داد و فوراً جواب داد:

-بله حتما! آدرستون رو لطف میکنید؟ الان میتونم پیام؟ زن که عجولی و دستپاچگی شدید  
نیما را حس کرد، خنده اش گرفت و لب زد:

-بله... مشکلی نداره. میتونید تشریف بیارید. من الان آدرس رو واستون با پیامک  
میفرستم.

-خیلی ممنون. لطف میکنید. الساعه خدمت میرسم.  
تماس را قطع کرد و با قدمهایی تند سمت اتاق رفت.  
کامییز پشت سرش صدا زد:

-کجا دیوونه؟ بیا برو اتاق خانوم دادفر...

نیما دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-کار واجب دارم، برمیگردم.

تند و با شتاب وسایلش را از اتاق برداشت و از شرکت بیرون رفت. دفتر مشاوره فاصله ی  
زیادی تا شرکت نداشت و خیلی زود آنجا رسید. برای پیدا کردن جای پارک کمی به  
مشکل

بر خورد و مجبور شد انتهای خیابان، ماشین را پارک کند. مسیر باقی مانده را پیاده و با  
قدمهای تند طی کرد. آنقدر سریع قدم برداشته بود که با وجود هوای سرد و باد سوزناکی  
که میوزید، عرق به تنش نشسته بود. هر لحظه که میگذشت اضطرابش بیشتر میشد.

نگران شنیدن حرفهایی بود که نمیدانست برایش خوشایند است یا نه؟! بعد از هماهنگی با منشی، وارد اتاق مشاور که شد، با زنی حدوداچهل و پنج\_شش ساله روبرو شد که صورت ظریف و کشیده‌های داشت. عینک مستطیلی روی چشم داشت و چهره‌ای معمولی و به دور از هر آرایشی. مقابلش روی صندلی نشسته و منتظر شنیدن حرفهایش بود. چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت و زن مشغول خواندن چند برگه بود. برگه‌ها را کناری

روی میز گذاشت و با لبخندی مهربان و لحنی ملایم شروع به صحبت کرد:  
-خب آقای شهسوار، این هفته ستاره جان اومد پیش منو تمام ماجراها رو برام تعریف کرد.

از اونجا که صحبت کردن در مورد یه سری از مسائل مهم واسش سخت بود، از من خواست که با شما در میون بذارم.  
نیما کنجکاو و دلنگران سر جنباند و لب زد:

-بله، سرا پا گوشم. بفرمایید میشنوم.

زن تک سرفه‌ای کرد و برگه‌هایی را که تا چند لحظه‌ی پیش مطالعه میکرد مقابل نیما گذاشت و گفت:

-قبل از هر صحبتی این برگه‌ها رو به نگاهی بندازین بد نیست. این مدارکی هست که

درستی حرف ستاره و اون ماجرای دست درازی رو ثابت میکنه.

نیما نگاهی به برگه ها انداخت و تأیید پزشکی قانونی را روی برگه ها در مورد اوضاع

جسمی ستاره دید. اخم ظریفی بین ابروهایش نشست و زمزمه کرد:

-بله، کاملاً درسته.

خانم خلیلزاده دستهایش را روی میز در هم قلاب کرد و ادامه داد:

-خب... حالا که جای شک و شبه های برای اون اتفاق نموند، من میرم سر اصل مطلب!

شما به عنوان کسی که خواستار ازدواج با ستاره شدین، طبیعتاً باید از مشکلات و مسائلی

که برای ستاره پیش اومده با خبر باشید تا بدونید اصلاً میتونید این مسائل رو هضم کنید،

باهاش کنار بیاید یا نه؟ نیما سر جنباند و لب باز کرد:

-من این مدارک رو ندیده بودم هم حرفش رو باور کرده بودم، به خودش هم گفتم هیچ

مشکلی با این قضیه ندارم.

زن لبخندی زد و گفت:

-اجازه بدید؛ قضیه به اون راحتی که شما فکر میکنی نیست! ببینید آقای شهسوار، ستاره

بعد از اون اتفاق دچار مشکلات روحی زیادی شده.

با اشاره ی انگشت شروع به بیان مشکلات کرد:

-اول این که شبها کابوس میبینه و معمولاً خواب ناآرومی داره. دوم گاهی حتی پیش



اومده به خاطر ترس شدید توی خواب دچار شب ادراری شده! که این مسئله رو حتی بعضی از نزدیکترین اعضای خانواده اش هم نمیدونن! واینکه قرص مصرف میکنه و بدون آرامبخش نمیتونه بخوابه.

نیما سر به زیر انداخته و اخمآلود و متألّم گوش به حرفهای دردناک مشاور سپرده بود. -من از این قبیل مراجعین زیاد دارم. آثار روحی مخربی که سالها گریبانگیر قربانیان هست خیلی زیاده که ستاره هم با بعضی از اون مسائل درگیر شده. من حتی مراجعینی دارم که دچار وسواس شدن؛ فکر میکنن همیشه تنشون نجسه و اونقدر خودشون رو میشورن که پوستشون زخم میشه! ستاره نسبت به بعضیها شرایط خیلی بهتری داره و تقریباً خوب تونسته با موضوع کنار بیاد، اما باز هم مسائلی که باهاش درگیر شده رو همیشه نادیده گرفت.

نفسی بیرون داد و کمی آب داخل لیوان ریخت، سمت نیما تعارف کرد و ادامه داد:  
-ممکنه ستاره بعد از عقد، نتونه تن به خواستتون بده .

طبیعی که شما بعد از ازدواج

نیازها و خواسته هایی داری ولی آیا اگر ستاره نتونه تا مدتی جوابگوی شما باشه، شما

اونقدر صبر داری تا به مرور زمان ستاره درمان بشه؟!

زمان درمان هم اصلاً مشخص

نیست و من هیچ تضمینی نمیتونم بدم که مثلاً تا فلان مدت اگر صبر کنی بعد این دختر

خوب میشه! ممکنه یک هفته بعد با قضیه کنار بیاد، ممکنه یک ماه و حتی یک سال!  
 نیما کمی از آب نوشید و تکیه اش را به صندلی زد. زن نگاهی به سکوت متفکرانه ی نیما  
 انداخت و گفت:

-آقای شهسوار، اگر شما با وجود این مشکلات باز هم حرفتون عوض نشه اینو یادتون  
 باشه که رفتارتون فوقالعاده روی روند بهبودی ستاره تأثیر داره! اگر سنجیده و منطقی با  
 مشکلاتش برخورد کنید، میتونه به مراحل درمان و برگشتش به زندگی عادی سرعت  
 ببخشه و برعکس کوچکترین رفتار نسنجیده ی شما میتونه وضعیت روحی این دختر رو  
 بدتر از قبل کنه.

نیما نفسی سنگین شده اش را بیرون داد و لب از لب برداشت:

-ستاره نظرش راجع به من مثبته و نگرانش فقط همین مسائله؟

زن سر جنباند و پلک بر هم زد، با تأیید گفت:

-آره، ستاره هم به شما علاقهمنده اما نگران اینه که مبدا شما مشکلاتش رو ببینی ازش

دلسرده بشی، نتونی باهاش ادامه بدی و بیشتر از این آسیب ببینه!

\*\*\*

نیهان با کلافگی کتاب را بست و هوفی کشید. لب و دهانکج کرد و گفت:

-خدایی مُخم پوکید! بابا دیگه نمی کشم... اصلا چه اجباریه من همین امسال کنکور بدم.

سال بعد کنکور بدم آسمون زمین میاد؟!

ستاره لب فشرد و سر خم کرد:

-اینقدر تنبل نباش نیهان، زبان که خیلی شیرین و آسونه!

-نمردیم معنی شیرینم فهمیدیم... اینو با یه من عسلم نمیشه خورد! موندم تو چجوری

حوصله داشتی اینہمہ زبان خوندی؟!

ستاره با لبخند گفت:

-من از بچگی عاشق زبان بودم. پنج سالگی کلاس زبان رفتنم شروع شد. کنار درس و

مدرسه ہمیشہ این کلاسارو ہم دنبال میکردم.

آہ ی از روی حسرت کشید و ادامه داد:

-اگہ این جریان پیش نمیومد الان زبان فرانسه ام تکمیل بودم. ہمہ چی رو گذاشتم کنار!

-خب اشتباه میکنی؛ دنیا کہ بہ آخر نرسیدہ. بازم برو دنبال علایقت!

طوبی آہستہ در زد و با سینی کوچکی کہ داخلش دو فنجان سفید قہوہ و ظرفی از چند

برش کیک بود وارد اتاق شد. متبسم لب زد:

-خستہ نباشید. خوب پیش میرہ ہمہ چی؟ نیهان سینی را از

طوبی ستاند و گفت:

-عا... لی! انشالله کنکور سال بعد.

ستاره ریز خندید و طوبی سر تکان داد با لبخند گفت:

-از دست تو نیهان! کنکور امسال رو شرکت نکنی سال دیگه عمرا بتونی. این حسام که من

میبینم توی گوشیش این همه عکس و فیلم از بچه داره، سال دیگه یه بچه میذاره بغلت

مگه میتونی درس بخونی؟

نیهان ابرو بالا انداخت و لب باز کرد:

-او...ه اونجوری حساب کنید، من دانشجویم بشم با بچهکه نمیتونم درس بخونم. خب

چه کاریه؟ کلا بیخیال کنکور، دیپلم بسه دیگه هان؟!

ستاره بلند خندید و گفت:

-انگار تو هم بدت نیاد آ! من گفتم الان سرخ و سفید میشی میگی من خودم بچه ام، کو

تا بچه آوردنم؟

نیهان چهار زانو روی تخت نشست و با ذوق دستهایش را بهم کوبید:

-نه اتفاقا هم من تنها بودم، هم حسام! فکر کن پنج شش تا بچه میاریم. خونمون حسابی

شلوغ بشه. چه حالی میده! تازه لعیا رو هم میخوام بیارم با خودمون زندگی کنه. اونم هست

کمکم میکنه تو بچه داری!

طوبی با اخم ظریفی رو به نیهان گفت:

- راستی گفתי لعیا... چگونه؟ کی مرخص میشه انشالله؟! -خوبه، دیروز حسام رفته بهش سر زده. انشالله همین هفتهمرخص میشه.

طوبی سر جنباند و زمزمه کرد:

-خوبه، به سلامتی... مزاحمتون نباشم. فعلا.

ستاره بابت کیک و قهوه تشکر کرد و طوبی از اتاق بیرون رفت. مشغول خوردن کیکهای خانگی و خوش طعمی شدند که طوبی آماده کرده بود و بوی خوشش در فضا پیچیده بود. صدای گوشی ستاره بلند شد و دخترک با نوشیدن جرعه ای از قهوه، دهان و گلو صاف کرد

تا جواب بدهد. با دیدن شماره ی نیما قلبش فرو ریخت و زبان روی لب کشید. نگاهش خیره به صفحه ی گوشی بود که نیهان گفت:

-وا... خو جواب بده دیگه!

ستاره به خودش آمد و تماس را وصل کرد.

-بله؟

صدای بم و گیرای نیما در نهایت آرامش به گوشش رسید: -سلام، خوبی؟

نفسی بی صدا و آرام بیرون داد و لب زد:

-سلام، ممنون. شما خوبین؟ نیما با اندک

تعلی جواب داد:

-من که خوبم، بقیه رو نمیدونم!

اخم ظریفی بین ابروهای ستاره نشست و گنگ لب زد:

-بقیه؟

صدای نیما آمیخته به شوخی و خنده بلند شد:

-آره دیگه، میگی شما خوبین؟! من یه نفر خوبم، بقیه رو نمیدونم!

ستاره تک خنده ای خجل روی لب نشاند و حرفی نزد.

نیما که سکوت ستاره را دید، ادامه داد:

-زنگ زدم بگم من چند روز پیش رفتم با خانوم خلیلی...

خلیلزاده... یادم نیست حالا،

رفتم باهاشون صحبت کردم.

تپشهای قلب دخترک بالا رفت و کف دستهایش از عرق خیس شد.

-بله، در جریان هستم.

لحظاتی دلهره‌آور در سکوت گذشت و نیما لب باز کرد:

-راستش... این چند روز خیلی فکر کردم. زنگ زدم تا بگم...

قلب دخترک در گلویش انگار میتپید و تمام وجودش گوش شده بود برای شنیدن

حرفهای نیما.

-بگم که هر چی فکر میکنم، هر چی با خودم و دلم کلنجا میرم میبینم شدنی نیست!  
 همیشه!

امید از دل دخترک پر کشید و بغضی افسار گسیخته به گلویش دوید. کلام نیما را قطع کرد

تا پیش از این تحقیر نشود و با صدایی لرزان لب از لب برداشت:

-میدونستم نتیجه غیر از این چیزی نیست! من که گفتم دختری نیستم که بتونم شما رو خوشبخت کنم. از اینکه...

اشک به چشمهایش دویده بود که نیما کلامش را برید و صدایش را کمی بالا برد:

-او...ه ترمز کن ستاره خانوم، بذار حرفم تموم بشه بعد...!خواستم بگم هر چقدر فکر میکنم و با دلم کلنجا میرم میبینم همیشه بیخیالت بشم و فراموشت کنم. خلاصه که پایه ی همه چی هستم تا آخرش!

اشکهایی که تا ثانیه هایی پیش از ناامیدی و عصبانیت به چشمهایش هجوم آورده بود

حالا از سر شوق روی گونه هایش میغلطید. نیهان مات و مبهوت به ستاره خیره بود.

-فقط ازت یه کم فرصت میخوام ستاره جان، یه فرصت کوتاه تا با خانواده ام صحبت کنم

برای خواستگاری!

دخترک تقلا داشت تا اشکهایش را از نیما پنهان کند. آب دهانش را فرو برد و صدایش را آزاد ساخت تا لرزشش کمتر شود.

-اشکالی نداره ... ی... هیچ عجله‌های نیست!

نیما آن طرف، لبخند روی لبش نشسته بود و هر کلامی که از ستاره میشنید چون شهدی

گوارا در جانش مینشست و بیقرارش میکرد.

-از فردا برمیگردی شرکت؟ ستاره گیج و

دستپاچه لب زد:

-فردا؟ شرکت... شرکت که نه، یعنی آره ولی فردا نه!

نیما آگاه به هول شدن ستاره، نخودی خندید و لب باز کرد:

-میخواهی بعد دوباره زنگ بزنی؟ دخترک نفسش را سنگین

بیرون داد و لب زد:

-آره، خیلی خوبه.

-باشه، پس فعلا خداحافظ.

ستاره تماس را قطع کرد و نفسش را پر شور و حرارت بیرون داد. نگاهش گیج و مات به

پنهان بود و آب دهانش را به زحمت فرو برد. قلبش هنوز میتپید و تنش لرزش خفیفی

داشت. پنهان گنگ سرش را به طرفین تکان داد و بهت زده لب زد:



-نگو کہ نیما بود!

ستاره سر جنباند و با صدایی کہ بہ زحمت شنیدہ میشد جواب داد:

-نیما بود. گفت... گفت هیچ مشکلی... هیچ مشکلی با شرایطم ندارہ.

نیہان با شوق جیغ کشید:

-ہورا...

از روی تخت پایین پرید. درد در مچ پایش پیچید و تعادلش را از دست داد. ستارہ

ہراسان سمتش خیز برداشت و در آغوش کشیدش. نیہانبی توجہ بہ درد پا، گونہ ی

ستارہ را بوسید و ذوق زدہ گفت:

-نمیدونی چقدر خوشحالم، مطمئن بوم کسی کہ لیاقت رو داشته باشہ پیدا میشہ.

ستارہ لب گزید و با صدایی خفہ لب باز کرد:

-ہیس! ہنوز ہیچی نشدہ آدم و عالم رو خبر دار نکن!

گفت ہنوز با خانوادش حرف زدہ.

کمک کرد تا نیہان روی تخت بنشیند و دخترک دستش را با بیخیالی در ہوا تکان داد و

گفت:

-برو بابا... وقتی خودش گفتہ مشکلی نیست یعنی نیست دیگہ، مبارکہ.

ستارہ گردن کج کرد و لب زد:

-نگفت نیست، گفت نداره! خودش مشکل نداره، خانوادشچی؟ پس هنوزم شاید به هم بخوره ماجرا!

-ای بابا، توام همش آیه یأس بخون.

ستاره لبه ی تخت نشست و ناخنهایش را به بازی گرفت:

-تا همه چی اوکی نشه و نیان خواستگاری، نه دل میبندم نه هیچی. دیگه نمیخوام دوباره شکست بخورم!

نیهان نیشخندی زد و لب به طعنه باز کرد:

-الان هنوز دل نبستی یعنی؟ یه دقیقه صحبت کردی ده بار رنگت عوض شد، چشمت خیس شد، نفست در نمیومد، رو و بیبره بودی، بازم بگم یا همینا واسه علائم عاشقی کافیه؟ لبخند ستاره کش آمد و گونه هایش رنگ گرفت. سر به زیر لب گزید و نیهان زبان در دهان چرخاند و پیش آمد:

-حالا بیا بگو کی عاشق شدی ناقلا؟ دقیقا دفعه اول کیدلت لرزید واسش؟

ستاره خجل خندید و چشمکی زد، گفت:

-اولین باری که دلم واسش لرزید از سر عاشقی نبود، یه کوچولو چشم چرون بازی در آوردم.

نیهان ابرو بالا پراند و چشمهایش گرد شد:

-بیتربیت! کجاشو مگه نگاه کردی!؟

ستاره جیغ و خنده اش در هم آمیخت و میان خنده تشر شیرینی زد:

-احمق منظورم این نبود... اولین بار دستامو گذاشتم رو شونه هاش تا از قلاب دستاش برم بالا، اونجا که تو دسشویی گیر افتاده بودیم. اینقدر که بر و بازوش پهن و ورزیده بود دلم لرزید. ولی خب...

مکت کرد و نیهان کنجکاو پرسید:

-خب چی؟!

-اصلا به حال عجیبی بود اون روز... همه ی احساساتم در هم بر هم بود. اون ترس لعنتی همه جا ناغافل سر میرسه. میدیدم نیما کاری بهم نداره آ، باز بیخودی ترس برم میداشت.

نیهان با تحسر آه ی سر داد:

-هو...م، خوش به حالت عشقتون دو طرفه اس. من اولایه طرفه عاشق بودم؛ خیلی حس بدی بود.

ستاره با سر انگشتان به پیشانی دخترک زد و لب باز کرد:

-خوبه حالا توام. یه جوری بغض کرده انگار همچنان در هجران عشق به سر مییره. خوبه حسام الان دیوونهوار عاشقته.

نیهان نگاهی به قهوه و کیکهای نیمخورده انداخت و گفت:

-اینا هم از دهن افتاد.

ستاره بی توجه به حرف نیهان، فکرش سمت نیما رفته بود و با نگاهی خیره به زمین، لب زد:

-به نظرت به عمو حامد چی بگم که باز برگردم شرکت؟ نمیخوام فعلا بدونه بینمون چی پیش اومده.

نیهان لب کج کرد و متفکرانه جواب داد:

-نمیدونم والا... اوم... مثلا بگو...

یک آن فکری به ذهنش خطور کرد و صدایش را بالاتر برد:

-آهان! بگو هستی ازم خواهش کرده گفته برگرد. بگو منم تو رو دروایسی موندم قبول کردم. بگو فعلا اوضاع شرکت خوب نیست، دلم نیومد رد کنم.

\*\*\*

شب از نیمه گذشته و نیما روی تخت طاق باز دراز کشیده بود؛ خواب به چشمهایش نمیآمد. با کلافگی به پهلو چرخید؛ دست دراز کرد و گوشی را از روی پاتختی برداشت. لحظه ای یاد ستاره از فکر و ذهنش دور نمیشد. دلشوره داشت، دلشوره ی واکنش پدر و مادرش را!

وارد تلگرام شد و شماره ی ستاره را جستجو کرد. با دیدن پروفایلش، لبخند کجی روی لبش

کش آمد. عکس پروفایل، ستاره های در دل آسمان تیره ی شب بود. آنلاین بود و نیما را

ترغیب میکرد به پیام دادن. دستش روی صفحه لغزید و تایپ کرد: « سلام عزیزم...»

«نخواییدی؟»

نگاهی به جمله ی تایپ شده انداخت و باز دل دل کرد برای ارسال؛ نکند از کلمه ی

«عزیزم»

خوشش نیاید! متن را ویرایش کرد و باز با وسواس آن دو کلمه ی باقیمانده را مرور کرد.

آخر به یک سلام ساده دلش راضی شد و ارسال کرد .

لحظه ای طول کشید تا پیامش را

ببیند و نیما چشم به صفحه ی گوشی دوخته بود.

پیام که دیده شد و بالای صفحه «در حال نوشتن...» به چشم خورد، ضربان قلبش بالا رفت و

لبخندش عمیقتر شد.

-سلام.

-خوبی؟

-ممنون، ببخشید که عصر نتونستم صحبت کنم.

نیما فوراً خودش را از تخت جدا کرد و چهار زانو نشست .

گوشی را میان هر دو دستی که

ستون زانوانش شده بود گرفته و لحظه ای به وضعیت خودش خندید. درست مثل

پسرهایی که تازه به جوانی رسیده اند و برای اولین مرتبه از سمت دختری مورد توجه قرار میگیرند، ذوق کرده بود و هیجان داشت.

-اشکالی نداره، اتفاقاً به نظرم اینجوری بهتر میتونیم حرف بزنیم.

-درسته.

نیما لب به دندان گرفت و برای گفتن حرفش تردید داشت.

پیام را تا نصفه مینوشت و باز

پاک میکرد. با کلافگی پلک روی هم فشرد و نفسش را بیرون داد نوشت:

-قبل از اینکه با خانواده ام حرف بزنم باید یه بار با خودت حرف بزنم. میای صحبت کنیم؟

ستاره میان تاریکی اتاق، با سر در گمی خیره به پیام بود که دوباره پیام آمد.

-هر جا که خودت بگی، شرکت، کافیشاپ، رستوران!

دخترک خاطره ی خوشی از این قرارهای یواشکی و پنهانی نداشت. اعتماد کردن برایش

سخت بود و تردید داشت. مردد انگشتش روی کلمات بازی میکرد و در نهایت نوشت:

-میام شرکت.

نیما بلافاصله پرسید:

-فردا؟

-معلوم نیست، اما خبر میدم.

استیکر شب بخیر را فرستاد و آفلاین شد. به خودش که آمد دستهایش خیس از عرق بود و بغض گلویش را میفشرد. زهر خاطرات گذشته، حلاوت این لحظات را به کامش تلخ کرده بود. خودش هم نفهمید مرغ سرکش خیالش چه وقت به بام خاطرات گذشته پریده و صدای رامین در گوشش میپیچید: «تا با هم آشنا نشیم، تا از خودمون واسه هم نگیم که نمیتونم به مادرم بگم بریم خواستگاری. بگم بریم خواستگاری کی؟ کسی که خودمم زیاد ازش نمیدونم! خندهدار نیست؟ پس بهم اعتماد کن ستاره، این رفت و آمد من و تو واجبه. حرف یه عمر زندگیه آ!»

قلبش هری فرو ریخت و گوشی را روی تخت رها کرد .  
قطره های ریز و درشت عرق بر جای  
جای صورتش نشسته و قلبش بیمحبا میتپید. زیر لب با صدایی خفه و لرزان پچ زد:»  
داری چکار میکنی ستاره؟! باز اعتماد میکنی؟»  
حالش از این همه ظن و تشویش بد شد و از جا برخاست .  
قوٹی کوچک و سفید رنگ  
قرصهایش را برداشت و یکی از آن دانه های ریز سبز رنگ را با جرعه ای آب در دهانش فرو  
برد و روی تخت دراز کشید. پلک بست و اشکهای گرم نرم نرمک از زیر پلک بیرون

لغزیدند و با افکاری آشفته و صورتی خیس از اشک به عالم بیخبری رفت.

\*\*\*

نیما روی صندلی اداریش لمیده و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود. پنجه ی مربعی کفش را ریتمیک و پیوسته به سرامیکها میزد و خودکار را سوک لبش میفشرد. کامییز نفسش را پر صدا بیرون داد و لب به اعتراض گشود:

-ای درد... بسه دیگه ه ی تق تق تق!

نیما با بیخیالی صندلی را چرخی داد و لب زد:

-ناراحتی برو تو اتاقت، من استرس داشته باشم همینم.

کامییز چینی که باز مشغول کار میشد و به صفحه ی لپ تاپ خیره بود زیر لب غرولند کرد:

-زهرمار همینم! گوساله.

گوشی روی میز زنگ خورد و نیما روی میز خم شد؛ فوراً جواب داد:

-بله؟

نیکزاد آن طرف خط گفت:

-خانوم سپهری تشریف...

حرفش تمام نشده بود که نیما هول هولکی جواب داد:



-بله بله... تشریف بیارن داخل.

و بی انکه منتظر جواب باشد گوشی را روی تلفن گذاشت .

دستپاچه رو به کامبیز گفت:

-پاشو پاشو جمع کن برو اتاقت، ستاره اومد.

کامبیز ابرو بالا پراند و لب زد:

-احمق کارای شرکت مونده تو عشقت رو دعوت کردی با هم گل بگید گل بشنوید؟!

خانوم دادفر...

نیما مهلت حرف زدن نداد و از پشت میز برخاست. لب تاپ را از روی میز برداشت و

همانطور که آن را دست کامبیز میداد، تشر زد:

-جمع کن برو بهت میگم عه!

تقه ای به در خورد و نیما یقه ی پیراهنش را از دو طرف صاف کرد و با تک سرفه ای

جواب داد:

-بفرمایید.

بلافاصله با چشم و ابرو به کامبیز اشاره کرد که اتاق را ترک کند. کامبیز سری به طرفین

تکان داد و از جا برخاست. لب تاپ و چند برگه دستش بود و ستاره وارد اتاق شد.

احوالپرسی سرّ سری با هم کردند و کامبیز بیرون رفت .

نیما زبان روی لب کشید و با

لبخندی ملایم سمت صندلیها اشاره کرد:

-خوش اومدی، بشین.

ستاره نگاهش را دزدید و با شرمی که همیشه چاشنی نگاه و رفتارش بود سمت صندلی رفت و نشست. نیما پشت میز نرفت و به فاصله ی یک صندلی کنار ستاره نشست و سمتش چرخید.

-ممنون که قبول کردی بیای.

دخترک آهسته جواب داد:

-خواهش میکنم، اما این آخرین مرتبه اس. قرار بعدی رو حتما باید خانواده ام مطلع باشن.

نیما با لبخند گفت:

-چشم، حتما! قهوه یا چای؟

-فرقی نداره، بیشتر مشتاقم زودتر اون حرفای مهم رو بشنوم.

نیما از جا برخاست، نرم خندید و پنجه ای میان موهایش کشید:

-عجله نکن، حرفام زیاد خوشحال کننده هم نیست!

سمت گوشی رفت و قهوه سفارش داد. دوباره سر جایش برگشت و پا روی پا انداخت با تأنی لب باز کرد:

-خواستم امروز بیای تا بیشتر از من بدونی. یه حرفایی رو لازم بود الان بهت بگم، قبل از اینکه حتی با خانواده ی خودم صحبت کنم.

ستاره نیم نگاهی انداخت و سر جنباند:

-میشنوم.

نیما نگاهش را پایین انداخت و همراه با نفسی که بیرون میداد لب زد:

-مادر من بعد از به دنیا اومدنم فوت شده و من جز چند تا عکس و یه سنگ قبر، هیچی ازش ندیدم و ندارم.

ستاره نگاهش متأثر شد و زیر لب زمزمه کرد:

-خدا رحمتش کنه.

نیما که سر به زیر، غرق در گذشته و گرم صحبت بود متوجه صدای آرام دخترک نشد و ادامه داد:

-چند ماه بعد پدرم ازدواج میکنه و من از وقتی یادم میاد گوهر رو دیدم و اونو مادر

خودم میدونم. گوهر از شوهر سابقش دو تا پسر داشت .

یکی تقریبا سن و سال خودم و

یکی هم دو سال بزرگتر. پسرای گوهر هر چقدر بزرگتر میشدن، اختلاف و دعواهاشون با

من و بابام بیشتر میشد. اونا حتی آلما رو هم که مادر خودشون دنیا آورده بود، زیاد

دوست نداشتن چون پدرش، پدر من بود! جنگ و دعواهای ما تمومی نداشت تا اینکه

پسر بزرگتر گوهر رفت سربازی و وقتی برگشت با برادرش از اون خونه رفتن. بعد از اون زندگیمون کمی رنگ آرامش گرفت. اما الان باز مدتی که هر از گاهی تو خونه بحث و جنجال میشه. اونم بین من و پدر و مادرم.

ستاره ابرو در هم کشید و پرسشگر نگاهش کرد، لب زد:

-چرا!؟-

نیما با لبخند کجی جواب داد:

-به خاطر پارمیس، همون که یه بار اومد شرکت و دیدیش! قبلا هم بهت یه چیزایی گفتم در موردش. همیشه میگفتن پارمیس و نیما برای هماند.

با اندکی مکث خواست ادامه دهد که تقه ای به در خورد .

کریم وارد شد و لبخند معناداری

روی لب داشت. نگاهش بین ستاره و نیما میچرخید و نیما با اخم ظریفی به کریم فهماند

تا لبخندش را جمع کند. کریم خجول لب به دندان گرفت و قهوه ها را روی میز گذاشت. با رفتنش نیما ادامه داد:

-اوایل فکر میکردم دوش دارم، از همون نوجوونی بیرون رفتنامون با هم شروع شد.

گاهی مهمونی و تفریح میرفتیم با هم، اما هر چقدر بزرگتر میشدم و به ازدواج بیشتر فکر

میکردم، میدیدم پارمیس دختری نیست که ایده آل من باشه و من عاشقش باشم.

حسی که به پارمیس داشتم مثل حسم به آلما بود. کنارش خوش بودم، ناراحتیش ناراحتم  
 میکرد اما در حد همون خواهر. هیچ کششی سمتش نداشتم و هیچوقت لحظاتی که  
 بشه اسمش رو عاشقانه گذاشت کنارش نداشتم. بیشتر برام یه دوست بود تا عشق! این  
 شد که وقتی از احساسم مطمئن شدم سفت و سخت پای حرفم وایسام و گفتم ازدواج  
 نمیکنم. نه گفتن من، شروع نش تو خانواده بود.  
 فنجان قهوه را برداشت و سمت ستاره تعارف کرد:  
 -بخور سرد نشه، قهوه داغش میچسبه!  
 دخترک فنجان را از نیما گرفت و به لبهایش نزدیک کرد.  
 نیما لحظه ای نگاهش روی  
 صورت ستاره چرخید و فوراً آن را دزدید. آرامشی که در چهره ی ستاره دیده میشد؛  
 لبخند  
 روی لبش نشانده. جرعه ای از قهوه نوشید و با تعلل ادامه داد:  
 -این همه مقدمهای بود تا برم سر اصل مطلب. که بگم...  
 نگرانی به چهره ی دخترک دوید و فنجان را از لبهایش فاصله داد.  
 -که بگی چی؟!  
 -نیما ابروهایش را بالا انداخت و کلافه دو انگشت میانی را روی ابروها کشید و به سمت بالا  
 برد. آه سردی کشید و لب باز کرد:

- که بگم همینجوری هم، با وجود اینکه از ماجرای تو خبر ندارن مطمئنم که حرفت رو بزنم نه میارن! چه برسه که بدونن چه اتفاقی واست افتاده.

ستاره نگاهش نگران و مستأصل بود، حرفهای نیما را در ذهن حلاجی میکرد و سرش را به طرفین تکان داد:

-خب... یعنی باید... باید چکار کنم؟

نیما لبهایش را به داخل جمع کرد و آهسته فشرد، ابروهایش در هم گره خورده بود و با صدایی بم لب زد:

-نباید خانواده ام از این موضوع باخبر بشن!

ستاره چشم درشت کرد و ناباور سر جنباند، فنجان را روی میز گذاشت و با تحکم گفت:

-نه... نه محاله!

نیما با استیصال سر کج کرد و لب به التماس باز کرد: -به خدا راه ی نیست ستاره، من اینقدر به این قضیه فکر کردم که مغزم رگ به رگ شد؛ راه نداره به خدا!

ستاره با درماندگی نگاهش کرد و لب از لب برداشت:

-این پیشنهاد هم برای من راه نداره! من نمیتونم برای بار دوم پیش خانواده ام خراب

بشم. اگر بفهمن خیلی برام بد میشه!

-چجوری میخوان بفهمن؟ یه موضوعیه بین من و تو، تا من صدام در نیاد، حرفی نزنم کی میخواد بفهمه بین ما چی گذشته؟

ستاره فکرش پریشان و چهره اش آشفته بود. با اندک تعللی لب باز کرد:

-نه، یه در صد اگه تو مراسمات و مهمونیا از گوشه و کنار و اقوام متوجه موضوع بشن خیلی برام گرون تموم میشه!

نیما جلوتر آمد و ستاره کمی خودش را جمع و جور کرد، نگاهش را دزدید و سر به زیر انداخت. نیما خیره به چهره ی شرمگین دخترک لب گشود:

-اگه حقیقت رو نگیم، تهش اینه که بعد از عقد یا عروسی یا هر وقت دیگهای خانواده ی من بفهمن، یه بلبشو بشه و فوقش قهر کنن. من که جا نمیزنم، من که کنارتم، نمیتونن که جدامون کنن! اما اگر حقیقت رو بگیم مطمئن باش هیچوقت و هرگز میان خواستگاری و منم تنها و بدون خانواده نمیتونم پیام جلو که اگر پیام هم صد در صد پدرت اجازه ی ازدواج نمیده. حالا تو بین گفتن حقیقت و نگفتن، بین قهر خانوادهمو و هرگز نرسیدن کدوم رو انتخاب میکنی؟

ستاره سگرمه هایش در هم بود و مغموم نگاهش میکرد.

یاد فریادهای پدرش و روزهای

سخت طرد شدنش افتاد. خودش را میدید که باری دیگر با سهلانگاری با آبروی پدرش

بازی کرده و باز هم خشمش را برانگیخته است. مو بهتنش راست شد و دلش هری فرو ریخت. از جا برخاست و مصمم گفت:

-نمیتونم، واقعا نمیتونم این ریسک رو قبول کنم. اینبار محاله بابام منو ببخشه!  
نیما مقابلش ایستاد و شانه هایش فرو افتاد. مثل برفی زیر آفتاب وا رفت و نگاهش کرد.  
ناباورانه لب باز کرد:

-یعنی نرسیدن رو انتخاب میکنی و به همین راحتی فراموش میکنی؟!  
مقابل نگاه مسکوت ستاره پوزخندی زد و قدمی به عقب برداشت. روی پاشنه چرخید و پنجه میان موهایش فرو برد، لب به کنایه باز کرد:

-فکر میکردم توام عاشق شدی؛ فکر میکردم توام مثل من هیچجوره نمیتونی بیخیال بشی، هه...! من میتونستم بهت هیچی نگم، اما نخواستم با دروغ پیام جلو. برای خودم متأسفم.

دخترک دندان رو دندان فشرد و بغضش را قورت داد.  
عقل و احساسش در جدال با یکدیگر، چنگ به روح و جاننش میکشیدند. قطره اشکی لجوج روی گونه اش غلتید و سر به

زیر با صدایی که به زحمت شنیده میشد پچ زد:



-متأسفم!

با گامهایی سست از اتاق بیرون رفت و صدای برهم خوردن درب، پلکهای نیما را روی هم فشرد و لبش را طوری به زیر دندان کشید که شوری خون را در دهانش حس کرد. دی ماه بود و سرما تا مغز استخوان فرو میرفت. گونه های خیس و یخ زده ی دخترک با هر وزش باد سوزناک، بیحس و کرختتر میشد. بی توجه به نگاه متعجب و پرسان عابرین، پیادهرو را قدم میزد و سردرگم بود. کنار خیابان روی نیمکت سرد فلزی نشست و

کیفش را در آغوش فشرد. گوشی مدام توی جیبش زنگ میخورد و کلافه اش کرده بود. آب

دهانش را فرو برد و گوشی را برداشت. شماره ی نیهان بود و نتوانست رد تماس بدهد. تماس را وصل کرد و با صدایی مرتعش لب زد:

-الو نیهان...

-کجایی دختر؟ دل نگران شدم. رفتی شرکت؟ شیری یا روباه؟!

اشکهایش بیش از پیش شدت گرفت و لبهایش روی هم لرزید. میان گریه نالید:

-هیچی... من هیچی نیستم جز یه بدبخت فلک زده! یه آشغال، یکی که مثل تفاله پرت

شده بیرون... رامین کجای این شهر و زیر سقف آسمون داره نفس میکشه و زندگی میکنه

وقتی زندگی رو برای من جهنم کرده؟ وقتی راه نفس کشیدنم رو بسته؟!!

هق میزد و صدای نیهان نگران به گوشش میرسید. گوشی از گوشش فاصله گرفته بود و حرفهایش را گنگ و نامفهوم میشنید. دستی روی شانه اش نشست و زنی کنارش ایستاد. لب به عطفوت باز کرد:

-دخترم... خوبی؟ کمکی ازم بر میاد؟!

ستاره تنها سری تکان داد و زن با نارضایتی و نگاهی متأثر از کنارش دور شد. تماس را قطع کرد و با رخوت از جا برخاست. پاهایش بیرمق بود و روی زمین کشیده میشد. پژواک صدای نیما مدام در گوشش تکرار میشد: «فکر کردم توام عاشقمی... هه... برای خودم متأسفم!»

سمت مترو قدم برداشت. پیامک نیهان دستش رسید: «تو رو خدا بیا خونمون، نگرانت شدم!»

\*\*\*

اتاق غرق در سکوت بود و جز صدای تیک تاک ساعتشیده نمیشد. ستاره زانوهایش را بغل گرفته و خیره به مقابلش، کنار نیهان چمباتمه زده بود. نیهان دراز کشیده، دستی زیر سر داشت و دست دیگر را روی پرزهای پتو میکشید و خطوط نامفهوم ایجاد میکرد. حرفهای ستاره را از زبانش شنیده بود و جز سکوتی المبار جوابی برایش نداشت. صدای خشدار ستاره سکوت سهمگین اتاق را در هم شکست.

-رامین اونقدر چربزبونی کرد، اونقدر دون پاشید واسم تا به دلم راه پیدا کرد. برای رفتنش هم که باز خودش کاری کرد که نفرت ازش تو تک تک سلولهای تنم بشینه، اما نیما...

مکت کرد و آه ی از سینه برکشید.

-لعنت به اون سفر لعنتی که همه چی از اونجا شروع شد .

از اون موقع که ساعتها

کنارش بودم و یه بار نگاه بد ننداخت بهم. که وقتی توی بابون با هم تنها شدیم قدماشو جوری برداشت که نه کنارم باشه یا پشت سرم که من معذب باشم، نه اونقدر ازم جلوتر راه

بره که تنها باشم و خطری تهدیدم کنه. منه گریزون، منه دلزده، منه بیزار از هر چی مرد و جنس نر رو جوری با رفتارش رام کرد، که اون لحظه کنارش حس امنترین جای دنیا رو داشتم. یادته میگفتی عاشق حسام شدی چون بهت حس امنیت داد؟ اون روز با تمام

وجود اون حس خوب تو رو درک کردم. وقتی میبینی یکی حواسش بهت هست. به تو، حریمت، وجودت احترام میذاره. ولی حیف... حیف که این آدم خیلی دیر وارد زندگیم شد! غم در صدای نیهان موج میزد و دلش برای ستاره خون میشد.

-ستاره، تو دلت بدجوری رفته واسه نیما و خودت خبرنداری. از من میپرسی پیه اون

بلبشو رو به تنت بمال و پیشنهاد نیما رو قبول کن. چون اگه ردش کنی، دیگه زندگی نمیکنی... فقط زنده‌های! عشق الکی نیست از سرت پیره؛ جای خالیش سوهان روحت میشه، پیرت میکنه، آبت میکنه.

همان لحظه که ستاره کنار تنها رفیقش نشسته و خواهرانه با او درد دل میکرد؛ نیما روی کاناپه در سالن خانه لمیده و تمام فکرش پیش ستاره بود. سیگار را میان دو انگشت

شست و اشاره گرفته و عمیق و حرص‌آلود کام میگرفت.

آلما آهسته و با احتیاط کنار مبل

روی زمین نشست. لبخند ملایمی کنج لب داشت و با وجود اخمهای در هم کشیده‌ی

نیما و سکوت سنگینش برای حرف زدن تردید داشت. تک سرفه‌ای کرد و مردد لب باز کرد:

-چیزی میخوری بیارم؟

-نه!

آلما سر به زیر با انگشتهای دستش ور رفت و لب زد:

-یه خورده عذاب وجدان دارم. دلم برای مامان سوخت.

درسته من از پسرش متنفرم و

اصلا داداش خودم قبولشون ندارم ولی خب اون مادره دیگه! دوششون داره. از وقتی

فهمید میخوان برای همیشه از ایران برن همش گریه میکرد، ولی من حتی یه بارم  
 نتونستم باهاش همدردی کنم که بماند اصلا خوشحال بودم که دارن میرن!  
 نیما فیلتر سیگار را توی زیرسیگاری فشرد و غرولند کرد:

-من جای گوهر بودم نه فرودگاه میرفتم نه یه قطره اشک میریختم. میخواد چکار اون  
 پسرای بی معرفت رو که سال به سال ازش یه حالی نمپیرسن. حالا مثلا ایران بودن خیلی  
 سر میزدن بهش؟

آلما لب و لوچه اش را کج کرد و با صدایی آرام زمزمهوار گفت:

-الان حتما از فرودگاه برگرده حالش خیلی بده!

نیما حرفی نزد و سیگار دیگری از پاکت بیرون کشید.

سیگار را میان لبهایش گذاشت و

فندک زد که دست آلما جلو رفت و سیگار را از بین لبهایش قاپید. اخم روی پیشانی نشانده  
 و تشر زد:

-بسه دیگه نیما! چرا یه ذره فکر خودت نیستی؟ شام نخوردی، بعده ی سیگار پشت

سیگار!

نیما سگرمه هایش بیشتر در هم فرو رفت و با درماندگی لب باز کرد:

-بیخیالم شو آلما، کاری به کارم نداشته باش!

-چته باز؟ با ستاره حرف زدی؟

بغضی ته گلویش میجنیید و خون در رگهایش قل میزد. به سختی آن حجم سنگین از

بغض و عصبانیت را در صدایش اسیر کرده بود و لبزد:

-میگه باید خانواده ات بدونن! محاله آما، محال...

آما دستش را لا به لای موهای بلند نیما کشید و لب دلداری باز کرد:

-دردت به جونم، خب حق داره طفلی. خیلی ریسک بزرگیه!

-مگه میگم حق نداره؟ حق داره، خوبم داره ولی خودت بگو راهش چیه؟ تو که مامان بابا

رو میشناسی، تو که اخلاقشون دستته، به نظرت قبول میکنن؟ همینجوری هم من از

ستاره حرف بزدم دنیا رو سرم آوار میکنن چه برسه بگم مشکلش چیه.

آما دستش را به لبه ی مبل تکیه داد و ستون سر کرد .

ابروها و لب را کج کرد و گفت:

-این که فکر کنید تمام عمر میشه این موضوع رو پنهان کنید هم محاله، دیر یا زود

گندش در میاد. تو فکر اونجاشو کردی!؟

نیما تای ابرویش را بالا انداخت و گنگ پرسید:

-فکر اونجای کیو؟

آما دستش را روی پیشانی کوبید و چشمهایش را پوشاند .

گونه هایش رنگ گرفت و لب باز کرد:

-خیلی خنگ و بیتریتی نیما، اونجای کسی رو نگفتم .

میگم فکر اون روزی که دروغتون لو بره رو کردی؟

-آها... خب آره. به ستاره هم گفتم وقتی عقد کنیم و بعد بفهمن نهایتش باهامون قهر

کنن. دیگه طلاقمون رو که نمیتونن بگیرن. تموم میشه میره!

دخترک نفسی بیرون داد و زمزمه کرد:

-تو فقط فکر رسیدنی نیما، آتیش عشقت تنده و هیچی نمیبینی. ولی به این سادگی

نیست که میگی. مشکلات بزرگتری ممکنه واستون پیشیاد.

نیما سمت خواهرش متمایل شد و با ارتیاب نگاهش کرد، چشم باریک کرد و سر جنباند:

-مثلا چه مشکلاتی؟ تو چیزی میدونی آلما؟ به وضوح دستپاچگی دخترک را

دید و او لب زد:

-نه... نه همینجوری گفتم.

-منو دور نزن آلما، چشمات داد میزنه که داری یه چیزی رو ازم پنهون میکنی!

آلما لب به دندان گرفت و نگاهش را دزدید.

-آلما! چیزی میدونی بهم بگو. بذار بدونم دور و برم چه خبره و چه گلی باید به سر

بگیرم؟

آلما ناخن روی ناخن میکشید و با تانی لب باز کرد:

-قول میدی مامان و بابا نفهمن که بهت گفتم؟

-من و تو تا حالا کم با هم حرف زدیم؟ کم درد دل کردیم؟ حرفی بینمون بوده که فاش شده باشه؟!

آلما مظلومانه نگاهش کرد و گفت:

-آخه ممکنه عصبی بشی اینو بشنوی!

نیما بیشتر کنجکاو و کلافه شد. روی مبل نشست و بازوی دخترک را میان دست آهسته فشرد.

-آلما میگی یا نه؟

آلما آب دهانش را قورت داد و با تردید و تعلل لب از لب برداشت:

-صبح خیلی اتفاقی شنیدم که مامان پیشنهاد داد تا بابا از لحاظ کاری روت فشار بیاره.

میگفت دیگه حمایت کاری و مالی نداشته باشی تا بدونی چقدر سهام داشتن بابا و دایی

تو شرکت روی پیشرفتت تأثیر داشته. بلکه اینجوری برگردی سمت پارمیس!

نیما لحظاتی گنگ و اخمآلود آلما را نگاه کرد و رفته رفته رفته خمهایش از هم باز شد.

پوزخندی کنج لب نشاند و زمزمه کرد:

-هه! این همه جون کندن و تلاش باعث پیشرفت نبود و سهام اونا باعثش بود؟ عجب!

میدونستم میخوان چند سال بعد منت بذارن از همون اول...



صدای نگران و معترض آتما حرفش را ناتمام گذاشت و باز دستش سمت پاکت سیگار روانه شد.

-نگفتم عصبانی میشی! قرار بود چیزی نگیآ!

سیگار را روشن کرد و سر جنباند:

-دارم با خودت حرف میزنم، اونا بیان چیزی نمیگم نگران نباش. برو دو تا چای بردار بیار.

دخترک غرولندکنان از جا برخاست.

-اه، باز سیگار روشن کرد. میگی بالا چشمت ابرویه، سیگار روشن میکنه!

\*\*\*

عقربه های ساعت دیوارکوب و طلایی رنگ، ده و چهل دقیقه ی شب را نشان میداد که ستاره کلید را توی قفل چرخاند و وارد حیاط شد. نگاهش به پنجره افتاد و مادرش را دلنگران پشت پنجره دید. دلش هری فرو ریخت و قدمهایش را سمت خانه تندتر کرد. وارد سالن که شد ریحانه سراسیمه جلو آمد و قبل از اینکه حرفی بزند ستاره گفت:

-سلام، من که گفتم دیر میام. به خدا خود حسام با نیهان اومدن منو رسوندن.

ریحانه بغضآلود لب باز کرد:

-میدونم مادر، الان طوبی خانومم زنگ زد گفت که راه افتادین. من نگران سدرایم!

دخترک ابروهایش در هم رفت و گنگ لب زد:

-سدرا؟ مگه چی شده؟!

ریحانه از پس پرده ی ضخیم اشکهایش صدای مرتعششرا آزاد کرد:

-با بابات سر شبی دعواشون شد. از خونه زده بیرون.

بابات تو اتاقه و سدرا هم گوشیش

خاموش و خودشم نمیدونم کجاست! بچه ام تو هوای سرد کجا رفته؟

هق زد و تن خسته اش را روی مبل رها کرد. ستاره کنار مادرش جای گرفت و دستش را

نوازشگونه روی شانه های او کشید.

- الهی فدات بشم مامان، غصه نخور. بچه که نیست، مراقب خودشه و حتما تا یه ساعت

دیگه برمیگرده. تو این هوای سرد جایی نداره که بره!

ریحانه باز گریه سر داد و میان گریه لب از لب برداشت:

-مراقب خودشه؟ اصلا میدونی چرا دعواشون شد؟ پسرمداره از دست میره ستاره! بابات

از تو وسایلتش مواد پیدا کرده. میبینی چه خاکی به سرمشده؟!

لابه و زاری میکرد و ستاره شوکه و گنگ به مادرش چشم دوخته بود. درب اتاق باز شد و

سجاد با صورتی سرخ و نگاهی آتشین از اتاق بیرون آمد.

نه بیش تن مادر و دختر را لرزاند:

-بسه دیگه! چه خبر ته گریه و زاری راه انداختی؟ به جای این کارا دنبال راه چاره باش.  
-دوای دردش میتراس! از وقتی میترا ولش کرده هم بیکار شده و هم داره مواد مصرف  
میکنه. میتراسم آخر خودش رو بگشه!

سجاد روی مبل نشست و سرش را میان دستها گرفت .  
آشفته و مستاصل لب باز کرد:

-اونقدر که تو آسایش و رفاه بار آوردیمش این شده نتیجه اش! سدرا پسره، بچه ی اول،  
ارشد، نوه ی بزرگ خانواده ی سپهری... هر چی خواست فراهم بود، هر جا رفت و هر  
کاری

کرد حمایت شد. حالا اونقدر ضعیف بار اومده که تا بهم شکل خورده اینجوری داره  
خودش و همه کس رو نابود میکنه. اینه نتیجه ی بهای بیش از حد دادن!

نی نی لرزان چشمان دخترک، محزون و اشکآلود بین پدر و مادرش میچرخید و  
لبهایش میلرزید. خودش را ملامت میکرد و مقصر تمام این جنجالها میدانست.

صدای کوبیده شدن در به گوش رسید و نگاه ها سمت حیاط چرخید. سجاد زیر لب گفت:  
-اومد!

ریحانه لب به تمنا باز کرد:

-تو رو خدا سجاد بهش حرفی نزن. به خدا تندی و دعوا راه حل هیچ مشکلی نیست.

وضع رواز این بدتر نکن!

سجاد سر جنباند و با ملایمت جواب داد:

-باشه، گریه نکن. کاری ندارم بهش.

درب سالن باز شد و هوای سرد پا به خانه گذاشت. سدرا عبوس و برافروخته وارد سالن شد. زیر لب سلامی کرد و نگاه نفرتانگیزش لحظه ای روی ستاره خیره ماند. سمت اتاقش رفت و باز در را بر هم کوبید.

ستاره از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت. با پارچ آب سرد و لیوان به سالن برگشت و همانطور که برای مادرش آب میریخت گفت:

-پاشو مامان، پاشو قربونت برم. یه قرص بخور برو بخواب. دیدی که سدرا هم اومد.

سجاد نفس حبس شده اش را بیرون داد و با رخوت از جا بلند شد. سمت اتاق میرفت که دخترک لب زد:

-بابا آب نمیخوای؟

سجاد سری به نشانه ی نه تکان داد و وارد اتاقش شد.

\*\*\*

ابرها در هم میتنیدند و رعدشان شیشه های اتاق رامیلرزاند. قطرات درشت باران خود را بر تن شیشه میکوبیدند و خواب آشفته ی ستاره را بیشتر بر هم میزدند. دخترک با نفسهایی تند و کشدار از خواب پرید و نگاه هولناکش دور تا دور اتاق چرخید. عرق

سردی به تنش نشسته بود و آب دهانش را فرو برد. تنش سست و بیرمق بود و آرام پتو را کنار زد و از جا بلند شد. کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد. باد لا به لای شاخه های خشک

و بی بار درختان میپیچید و باران غسلشان میداد. پرده را کشید و سمت کمد

لباسهایش قدم برداشت و حوله ی تنی سفیدش را برداشت .

از اتاق بیرون رفت؛ قدم به سالن گذاشت و مادرش را

صدا زد.

-مامان... مامان جون...

نگاهش به سدرا افتاد که روی مبل لمیده و کنترل تلویزیون را در دست میچرخاند. با

صدایی بم و خشدار گفت:

-نیست، رفته بیرون.

نگاهش را از چشمهای سرخ و غضبناک سدرا دزدید.

حمام انتهای راهروی اتاقها بود و با

حوله های که در دست داشت سمت حمام رفت. در را بست و بلوزش را با یک حرکت از تن

بیرون آورد و داخل سبد رخت چرکها انداخت. که یکدفعه درب حمام به شدت باز و به

دیوار کوبیده شد. ستاره هینی کشید و دستهایش را سپر خود کرد تا خود را کمی

پوشاند. سدرا با نگاهی مشتعل و صورتی خیس از عرق، دندان روی دندان میسایید و

لبهایش قفل بود. دم و بازدمهای تندش را از بینی بیرون میداد و در را پشت سرش بست و قفل کرد. ستاره حیران و گنگ نگاهش میکرد و تنش به رعشه افتاده بود. گلویش خشک شده و زبان در دهانش نمیچرخید.

-د... دا... داداش... چ... چی...

سدرای حرفهای بریده بریده ی ستاره را نشنید و صورت رنگ پریده و نگاه ملتمس خواهرش را نمیدید. تنها نفرت بود که مقابل چشمهایش شعله میکشید و له یب آن وجودش را در بر میگرفت و قدم به قدم نزدیک شد. چانه ی دخترک را میان دست گرفت و آنقدر محکم فشرد که ستاره حس میکرد تمام دندانهای فک پایینش در حال خرد شدن است. منزجر و مضمئن غرید:

-ای کاش میمردی که اینجوری مایه ی ننگ و بدبختی ما نشی عوضی! زندگیمو به آتیش کشیدی. هیچی برای از دست دادن ندارم که از کُشتنت بترسم. به هوای شرکت و

خونه ی نیهان و خانجون فقط خدا میدونه کجا میری!؟

خودم با دستای خودم

میگشمت و همینجا سلاخیت میکنم.

ستاره آنقدر ترسیده بود که توان هیچ حرف یا حرکتی را نداشت. قفسه ی سینه اش از

شدت

نفسهای تند و هراسان بالا و پایین میرفت و با چشمهایی که هر آن میخواست از حدقه بیرون بزند، گنگ و ناباور برادرش را نگاه میکرد.

لبه‌ایش را باز و بسته کرد تا

حرفی بزند که سدرا چنگ به بازویش انداخت و دخترک را به انتهای حمام و سمت وان  
 هُل داد. ستاره تعادلش را از دست داد و روی سرامیکهای سخت و سرد حمام افتاد و

درد در وجودش پیچید. فریاد دردمندش بلند شد و جنین وار در خودش جمع شد. به

سختی تنش را تکان داد و دراز کشید. پاهایش خمیده بود و بغضش شکست، لب به

التماس باز کرد:

–سدرا تو رو خدا... تو رو جون مامان...

سدرا اما دیوانه شده بود و هیچ تعادلی بر رفتارش نداشت .

دسته تیغ را از داخل شلف

حمام برداشت و ستاره وحشتزده جیغ کشید و با وجود دردی که بدنش داشت خواست

از جا بلند شود و فرار کند. دستش به دسته ی اهرمی شیر خورد و دوش باز شد. صدای

شُر

شُر آب در حمام پیچید و سدرا چنگ به گلوییش انداخت و دخترک دوباره روی زمین

افتاد.

روی دخترک خیمه زد و هر دو دستش را با یک دست محکم بالای سرش نگه داشت.

-سدرای تو رو خدا... داداش تو رو قرآن... سدرای غلط کردم. به خدا دیگه از خونه بیرون نمیرم. سدرای...

تقلای ستاره بیفایده بود و حریف هیکل تنومند برادرش نمیشد. سنگینی تن سدرای توان پاهایش را از بین برده بود. سدرای تیغ را بیرحمانه روی رگ ظریف مچ دست دخترک کشید و خون بیرون جهید. درد و سوزشی عمیق مچ دست دخترک را در هم پیچید و گرمی خون، نفس را در سینه‌ی ستاره حبس کرد و دهانش از بهت باز ماند. متوحش و ناباور با چشمهایی گرد شده سدرای را نگاه میکرد و دیگر تقلایی نداشت. خیره به چشمهایی بود که روزی همبازی کودکیهایش بود، دستهایی را به خون نشانده بود که روزی با عشقی برادرانه بر سرانگشتانش بوسه زده بود. باورش نمیشد سدرای که اینطور با سختدلی جانش را میستاند.

صداهایی از بیرون شنیده شد و صدای ریحانه به گوش رسید.

-سدرای... ستاره... ستاره جان...

سدرای با شنیدن صدای مادرش فوراً تیغ را کناری پرت کرد و دستش را روی دهان ستاره فشرد. دخترک بیدفاع و مظلومانه، بدون هیچ تقلایی برادرش را نگاه میکرد و خون هر لحظه بیشتر کفپوش سفید حمام را سرخ میکرد. نگاه سدرای به چشمهای خیس از اشک ستاره خیره ماند و اشک به چشمهایش دوید. آهسته و بغضدار لب زد:



-دیگه تموم میشه... داره همه چی تموم میشه. ستاره جاش تو آسمونه، نه روی زمین!  
 لحظاتی قبل ریحانه وارد خانه شده بود، چتر خیس و بارانزده اش را جلوی ورودی درب  
 سالن از جالباسی آویزان کرد و کیسه های خرید را روی میز غذاخوری گذاشت. صدای آب  
 از حمام به گوش میرسید. صدا زد:

-سدرا... ستاره... ستاره جان...

صدایی نشنید. سمت اتاق ستاره رفت و در را باز کرد.

کمد لباسهایش باز بود و حدس زد

ستاره داخل حمام باشد. درب اتاق را بست و سمت اتاق سدرا رفت.

-سدرا پسرم بیداری؟

جوابی نشنید؛ تقه ای به در زد و آهسته در را باز کرد.

سدرا توی اتاق نبود! ابروهایش در

هم رفت و لحظه ای تأمل کرد. ستاره حمام است یا سدرا؟ ماشین سدرا توی حیاط پارک

بود پس... سمت حمام قدم تند کرد و پی در پی درب را کوبید:

-سدرا... ستاره... کی تو حمومه؟!

هیچ صدایی جز صدای آب به گوش نمیرسید. فکری موحش و خطرناک چون تیر از

مغزش عبور کرد. دلش شور زد و قلبش به تپش افتاد.

محکمتر به در کوبید:

-کی تو حمومه... سدرا... ستاره...

مطمئن شد اتفاقی افتاده است. با مشت به در میکوبید و فریاد میزد. دستگیره را بالا و پایین میداد اما بیفایده بود...

ستاره هر لحظه بدنش سستتر و سبکتر میشد. دست سدرا نفسش را تنگ آورده بود و درد از مچ دستش میگرفت و تمام سر و پاهایش را نشانهمیرفت. پلکهایش لحظه به لحظه به هم نزدیکتر میشد و صدای شر شر آب و فریادهای مادرش دور و دورتر میشد. اشکهای سدرا از تیغ بینی راه میگرفت و روی گونه های سرد و لطیف دخترک و دست زمخت خودش میچکید. پلکهای ستاره که بسته شد، از روی تن بی جانش برخاست. حمام دور سرش میچرخید و نفسش بند آمده بود. تنش میلرزید و حس سرمای شدیدی داشت. گیج و منگ، تلو تلو خوران سمت در رفت و در را باز کرد. ریحانه با صورتی غرق در

اشک و عرق، شوکه از دیدن چهره ی پریشان و جنونوار سدرا جیغ خفه ای کشید. لبهای سدرا لرزید و صدایش گنگ از گلو بیرون آمد:

□ -کی... گشت...

نفسش بالا نمیآمد و جان کند تا لب زد:

-گشتمش!

تنش کنار درب حمام سر خورد و نفیر گوشخراش ریحانهستونهای خانه را لرزاند.

\*\*\*

حوالی ظهر بود و آسمان دست از باریدن کشیده بود .

صوت دلنشین قرآن در فضای

قبرستان پیچیده بود و همه گرداگرد قبر ایستاده بودند .

حامد سر به زیر و با دستهایی

قفل شده روی سینه، از پس عینک آفتابی نگاهش را به روبرو دوخته و کنار الهه، حسام و

نیهان ایستاده بود. صدای گریه ی آهسته ی هستی و شریفه خانوم به گوش میرسید.

حسام نفسش را سنگین بیرون داد و آهسته زیر لب گفت:

-مثل یک پلک زدن، یک سال گذشت. پارسال این موقع با نیهان تو سفر بودیم که خبر

سکته ی آقای دادفر رو دادن.

-خدا رحمتش کنه، مرد خوبی...

حامد این را در جواب حسام گفت و هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که صدای زنگ

موبایلش بلند شد. فوراً دست توی جیب کت برد و صدای گوشی را قطع کرد. نگاهی به

صفحه ی گوشی انداخت و با دیدن اسم سجاد از جمعیت فاصله گرفت. تماس را وصل کرد

و لب زد:

-الو، سلام داداش.

صدای گرفته و حزین سجاد به گوشش رسید:

-الو... حامدجان...

قلبش به تلاطم افتاد و صورتش مچاله شد:

-سجاد... چی شده؟ گریه میکنی؟

-حامد بیا که ستاره ام داره از دست میره، بیچاره شدم.

قلبش میان گلو دل میزد و صدایش به لرزه افتاده بود.

صدای گریه ی مردانه ی سجاد روحش را

میخراشید.

-سجاد کجایی؟ حرف بزن، ستاره چی شده؟!؟

-بیا بیمارستان)... (حامدجان. فقط بیا.

تماس قطع شد و حامد به سختی آب دهانش را فرو برد.

حسام از بین جمعیت نگاهش

به چهره ی آشفته و رنگ پریده ی حامد افتاد و سمتش قدم برداشت. الهه و نیهان نیز

متوجه اوضاع شدند و به دنبال حسام راه ی شدند.

-حامد جان، کی بود؟ چی شده؟

حامد که احساس میکرد هر لحظه ممکن است قلبش از تپش بایستد و زانوهایش تاب و توان نگه داشتن تنش را ندارند، زبان را در دهان خشکیده اش چرخاند و گفت:

-سجاد... سجاد گفت... گفت ستاره بیمارستانه!

این را گفت و بی درنگ رو گرداند و سمت ماشین پارک شده اش قدم تند کرد. نیهان و الهه

متعجب و سردرگم نگاهش کردند که حسام تشر زد:

-چرا وایساده نگاه میکنید؟ راه بیفتین بریم.

دنبال حامد میرفتند که حسام رو به الهه گفت:

-الهه خانوم شما حالت خوبه، میتونی پشت فرمون بشینی؟ حامد با این حالش نشینه بهتره.

الهه سر جنباند و آب دهانش را فرو برد.

-آره، آره خوبم. بریم.

ساعتی بعد، با گذراندن لحظاتی پر از تشویش و اضطراب ماشین حامد و حسام مقابل بیمارستان متوقف شد و هر چهار نفر سراسیمه سمت ساختمان بیمارستان قدم برداشتند. نیهان کمی لنگ میزد و دستش را دور بازوی حسام پیچیده بود تا تندتر راه برود. جلوی درب ورودی ساختمان اورژانس نگهبان جوان و قد بلندی ایستاده بود و ابروهای پهن و زمختش را در هم کشید. مقابل درب ایستاد و گفت:

-کجا آقا؟ مریضتون کیه با کی کار دارید؟

حامد دستپاچه جواب داد:

-برادرزادم رو آوردن اینجا... ستاره سپهری.

مرد دیگری که پشت پیشخوان نشسته بود صدایش را بالا برد:

-همونی که رگش رو زده بود؟

قلبهایشان به تپش افتاده بود و گیج و گنگ نگاه میکردند.

-دو نفر همراهی داشت، منتظر بمونید.

حامد اختیار از کف داد و صدایش بالا رفت:

-من باید برم داخل آقا، یعنی چی منتظر بمونیم، حال برادرم خوب نیست!

نگهبان چهره اش بیشتر در هم رفت و خواست حرفی بزند که حسام مداخله کرد:

-آقا ایشون خودشون پزشک هستن، اجازه بدین برن داخل، باشه ما منتظر میمونیم.

حامد کلافه و عصبی دستش را توی جیب برد و کیف جیبی چرمی را بیرون کشید. کارت

پزشکی را نشان داد و با اشاره ی نگهبان وارد شد. ریحانه و سجاد با چهره هایی خیس از

اشک و پریشان پشت درب اتاقی نشسته و منتظر

پزشک بودند. ریحانه نگاهش به حامد افتاد و اشکهایش با سرعت بیشتری روی گونه راه

گرفت. همین که حامد نزدیک شد و خواست حرفی بزند، دکتر از اتاق بیرون آمد و

نگاه های هولناک و آشفته یشان سمت دکتر چرخید.

-چی شد دکتر؟ حال دخترم چگونه؟!؟

دکتر که زنی میانسال بود و چهره ای اخم‌آلود و جدی داشت، روسری را روی موهای طلایش جلوتر کشید و لب باز کرد:

-خوشبختانه به تاندونهای دست آسیب نرسیده بود و فقط بخیه نیاز داشت. بریدگی عمیق نبوده؛ بی‌هوشی به خاطر ترس و اضطراب زیاد اتفاق افتاده و البته خون کمی هم از دست نداده. فشارش هم به شدت افت کرده بود. باید منتظر باشیم تا به هوش بیاید. دکتر این را گفت و مقابل نگاه حیران سجاد و همسرش از آنجا دور شد. ریحانه پاهایش سست شد و تنش را روی صندلی رها کرد. حامد گیج و منگ لب زد:

-م... می... میخواسته... خودکشی کنه؟!؟

ریحانه صورتش را با دستها پوشاند و هق زد، سجاد دلنگران و درمانده جواب داد:

-نه... سدر... سدر... میخواسته بکشتش!

نی نی چشمان حامد لرزید و متحیر، خیره به سجاد بود.

سرش گیج و منگ بود و روی

صندلی کنار ریحانه نشست. اگر میشنید ستاره خودکشی کرده است برایش بیشتر قابل

درک بود تا شنیدن این خبر!

بیرمق لب زد:

-الان کجاست؟

ریحانه در تقلا بود تا حرف بزند و بغضش را مهار کند .

چند نفس کوتاه و پی در پی بیرون

داد و لب باز کرد:

-خودش هم حالش خیلی بد بود. من بیرون بودم، رفته بودم خرید. وقتی برگشتم دیدم

سدرا رفته تو حموم سراغ ستاره! با تیغ رگشو زده بود .

خودش هم کنار در حموم از حال رفت. الان زیر

سُرمه!

همسایه ها صدای جیغ و دادم رو شنیده بودن و اومدن کمک.

\*\*\*

صدای کشیده شدن پرده ی اتاق، پلکهای ستاره را از هم باز کرد. نیهان پرده را کنار زد و

پنجره را باز کرد. تلالو آفتاب سرد زمستانی همراه هوای خنک به داخل اتاق هجوم آورد

و

دخترک چند شاخه گل طبیعی که میدانست مورد علاقه ی ستاره است را داخل گلدان پر

از

آب و کریستالی پشت پنجره گذاشت. لبخند روی لب داشت و گفت:

-سه روزه در و پنجره ی اتاق بسته اس، هواشم خفه! چه وضعیه؟!



ستاره پتو را تا زیر چانه بالا کشید، اما از استشمام بوی گلها و نفس کشیدن در هوای خنک و تازه ی بیرون لذت برد. کمی که هوای اتاق عوض شد، نیهان پنجره را بست و لبخندزنان سمت ستاره آمد. لبه ی تخت نشست و آهسته دستش را میان دستها گرفت.

-خوبی؟ بهتری؟

ستاره سر به زیر سر تکان داد و لب زد:

-آره.

نیهان پوفی کشید و با نگاهی رقتبار لب از لب برداشت:

-نمیخوای به جز آره و نه، حرف دیگهای بزنی؟! سه روزه که فقط یه کلمه حرف میزنی و

تموم! د لامصب حداقل گریه کن، نریز اینجوری تو خودت دق میکنی.

باز هم ستاره حرفی نزد و نگاهش را از گلهای ریز و درشت پتو برداشت. نیهان نفسی

سنگین برکشید و ادامه داد:

-منم یه بار مثل الان تو شده بودم. اون شبی که اصلان نامرد دو نفر رو آورده بود سروقتم

تا ازشون پول بگیره. من به هیچی فکر نکردم و فقط فرار کردم. حیرون و سیرون نصفه

شب و تو هوای سرد، تو خیابونایی که ده ها اصلان دیگه توش پرسه میزد! اشکم در

نمیومد. صدام بیرون نمیومد. نفسم بالا نمیومد! فقط تو دلم میگفتم خدایا چکار کنم؟ کجا

برم؟ کجا پناه ببرم؟

لبهای ستاره هر لحظه بیشتر میلرزید و ابروهایش در هم فرو میرفت. بغضی که چند روز در سینه حبس کرده بود، نرم نرمک داشت آب میشد و از سوک چشمهایش بیرون میغلطید. صدایش از پس حصار بغض آزاد شد و با ناله‌ای محزون و دردمند خودش را در آغوش نیهان جای داد.

دخترک او را در آغوش فشرد و دستش نوازشگونه روی موهایش می‌لغزید.

-ای جانم... عزیز دلم... گریه کن آبجی، گریه کن رفیق.

حرف بزنی باهام...

ستاره میان لابه‌های دردمندش، کلمات را بریده بریده و المبار کنار گوش دخترک نجوا میکرد:

-تو بگو نیهان... بگو من چکار کنم؟ کجا برم؟ کجا پناه ببرم؟ کجا برم که کسی نیاد و تیغ

نکشه رو رگم! که نگه کثیفم؟! که نگه حقت مرگه!

دستهای نیهان قاب صورت ستاره شد و لب به عطوفت باز کرد:

-ستاره جون غصه ی چیه میخوری وقتی حامد مثل کوه پشتته؟! خودم دیدم جلوی

بیمارستان به بابات گفت دیگه نمیداره تو پاتو اونجا بذاریتا سدرا درمان بشه. امنتر از

اینجا، خونه ی خانجون کجا؟

-تا کی اینجا باشم؟ چند ماه؟ چند سال؟ سدراایی که من دیدم، اون دیوونه ی وحشی تازه

رش رو بهم نریزه بیخیالم همیشه!

خودش را از نیهان جدا کرد و زانو بغل گرفت. از فرط گریه ی زیاد نفسش بریده بریده بالا میآمد و صدایش گرفته بود.

-الان اینجوریه، الهه و عمو حامد عید نوروز عروسی میگیرن. قراره الهه بیاد تو این خونه زندگی کنه تا خانجون تنها نشه، بعد من این وسط خیلی زیادی میشم! حس بدی دارم، حس مزاحمت. تازه الهه چه گناه ی کرده که زندگی مشترکش رو اینجوری شروع کنه؟!

اونم من که بیشتر شبا به خاطر کابوس با داد و بیداد، هم خودم بیدار میشم و هم بقیه رو بد خواب میکنم.

لبه‌هایش لرزید و سر روی زانوها گذاشت. زمزمه‌وار حرفها را کنار هم و زیر لب میچید. -شدم یه اضافی، یه اضافی دیوونه، یکی که نه کسی واسش مونده و نه جایی داره واسه رفتن.

نیهان درمانده و متألّم نگاهش میکرد. ستاره چون پرنده ی کوچک بارانزدهای به او پناه آورده بود و او راه آرام کردن و تسلی دادنش را بلد نبود .

اشکهایش همراه سوز دل روی

گونه ها غلتید. لحظه ای به سکوت گذشت و نیهان بی هوا، بی انکه عواقب پیشنهادش را در نظر داشته باشد، رو به ستاره گفت:

-چرا پیشنهاد نیما رو رد کردی؟

ستاره یکهای خورد و سرش را بالا گرفت. نگاهش خیره ی نگاه متفکر نیهان بود و پرسید:  
-منظورت چیه؟

-مگه چند نفر تو زندگی پیدا میشه که آدم دوشون داشته باشه؟ مگه چند نفر پیدا میشه که آدم رو دیوونهوار دوست داشته باشه؟ چرا با این شرایطی که داری، نیمایی که اینقدر عاشقت بود و عاشقتش بودی رو رد کردی؟ نگفتم پیه اون بلبشو رو به تن بمال و شرط نیما رو قبول کن؟ به جای اینکه ریسک کردی و نیما رو رد کردی تا حالا شاید، یه روزی، یکی پیدا بشه قد نیما عاشق، همه چی تموم و به دل تو هم بشینه، ریسک کن و بگو یا خانواده اش میفهمن یا نه و عوضش نیما رو واسه خودت نگه دار!

نگاه های پر تردیدشان به هم خیره بود و صدای نیهان در گوش دخترک پیچ و تاب میخورد. تا پای مرگ رفته بود و بالاتر از سیاه ی برایش رنگی نبود. شاید میان این ورطه ی

هولناک زندگیش، نیما برای او بهترین تکیهگاه و پناه بود .

آب دهانش را فرو برد و آهسته

لب زد:

-شمارشو از گوشیم پاک کردم!

نیهان که متوجه تصمیم ستاره شد، لبخند کجی کنج لبش نشست و زبان روی لب کشید.

-خودم شمارشو واست گیر میارم، دیگه بهونه ات چیه!؟

\*\*\*

مچ دستش از پشت کشیده شد و آلما با عصبانیت مقابلش ایستاد و تشر زد:

-وایسا دیگه نیما! بهت میگم اینجوری و اینجا نه؟ بابا الان به خاطر بهم خوردن

میونه اش با دایی انوش عصبانیه، بعد تو میخوای بری در مورد ستاره باهاش حرف بزنی؟

نیما دندان روی دندان سایید و عتاب کرد:

-میگی چکار کنم؟ تا کی صبر کنم که دایی انوش دست از لجبازیش برداره تا من حرف

بزنم؟

آلما سرانگشتان شست و اشاره اش را به هم نزدیک کرد و چشم باریک کرد، گفت:

-اینقدر اگر شانس داشته باشی و احتمال داشته باشه که مامان و بابا شرایط ستاره رو

پذیرن و برن خواستگاری، اگه الان تو این موقعیت بگی همون شانس رو هم نداری!

نیما مضحکانه خندید و سر روی شانه خم کرد. به تقلید از آلما چشم ریز کرد و جواب داد:

-اینقدر شانسی که میگی رو اگر ستاره اون مشکل رو هم نداشت باز من شانسنش رو

نداشتم.

صاف ایستاد و با جدیت ادامه داد:

-دختر جون تو فکر کردی من الان امید به رضایت مامان بابا دارم؟ ستاره گفته باید پدر و

مادرت خبر داشته باشن، منم میخوام برم بهشون بگم. بعد هم حجت تموم که کردم،

تنهایی برم پیش پدر ستاره و باهاش حرف بزدم!

آلما نیشخندی زد و ردیف دندانهای سفید و مرواریدیش را به نمایش گذاشت؛ دست به کمر زد و لب به تمسخر باز کرد:

-آره... بابای ستاره هم میگه کی از تو بهتر و دختر یکی یدونه اش رو دو دستی تقدیمت میکنه!

نیما با حرص لب جوید و دستهایش را کلافه و مستأصل رو به خواهرش تکان داد:

-ستاره میگه باید پدر و مادرت بدونن، تو میگی الان نه ...

پس دقیقا من الان چه غلطی کنم؟

آلما لب باز کرد تا حرفی بزند که درب اتاق باز شد و چهره ی عبوس و وُ پُرسان گوهر در

چارچوب در ظاهر شد. نیما و آلما متحیر و بهت زده مادرشان را نگاه میکردند و گوهر پرسید:

-ستاره کیه؟ جریان چیه؟!

نیما زبان روی لب کشید و پنجه میان موهایش فرو برد .

خواست حرفی بزند که آلما مداخله کرد:

-کسی نیست، ستاره نگفتیم ما!

گوهر ابرو در هم کشید و تشر زد:

-منو احمق فرض نکن آلما! خودم شنیدم نیما گفت "ستاره میگه ماما بابات باید

بدونن! "ستاره کیه؟ چیه ما باید بدونیم؟

نیما اضطراب را دور ریخت و نفسی بیرون داد. با تحکم لب زد:

-ستاره دختریه که من بهش علاقه دارم. میخوام باهاش ازدواج کنم.

آلما ابرو کج کرده و مسترس لب به دندان گرفت. ابروهای گوهر به هم نزدیک و نزدیکتر

میشد. زبان روی لب کشید و گوشه ی چشمهایش چین خورد. سر جنباند و لب از لب برداشت:

-چی گفتی؟ بهش علاقه داری و میخوای باهاش ازدواج کنی؟

نیما نیمچه لبخندی زد و با خونسردی گفت:

-چیز عجیبی گفتم؟ فکر کنم تو این سن و با این شرایط کاملا طبیعیه!

گوهر رنگ چهره اش به سرخی میرفت و نفسهایش تند و عصبی بود. با غیظ لبها را روی هم فشرد و گفت:

-پس اون دختری که قاپت رو دزدید و خودشو انداخت وسط ارتباط تو و پارمیس این

ستاره خانومه! پارمیس گفته بود یکی این وسط موش دوونده من باور نمیکردم!

نیما چشم درشت کرد و رگهای گردن و پیشانی اش نبض گرفت و ملتهب شد. لب به

اعتراض باز کرد:

-چی میگی مامان گوهر؟ به هم خوردن نامزدی من و پارمیس هیچ ربطی به ستاره نداره!

اون موقع که من گفتم نه، اصلا ستاره رو ندیده بودم!

گوهر رو گرداند و همانطور که راهرو را زیر پا میگذاشت و سمت پله ها میرفت، صدایش را بالا برد و گفت:

-آره جون خودت... تو همین چند ماه دیدیش و عاشقش شدی و تصمیم به ازدواج هم گرفتی!

نیما به دنبالش راه افتاد و مصمم جواب داد:

-آره، مگه حتما باید یه عمر بیینی طرف رو تا یه دفعه عاشقش بشی؟ من یه دفعه دیدم و برای تمام عمر عاشقش شدم!

پله ها را پایین میرفتند و گوهر با حرص از بین دندانهای به هم قفل شده اش میگرید:

-عاشقش شدم... عاشقش شدم...! چی اون دختر از پارمیس بهتره؟ باباش چکاره اس؟

اصل و نسبشون چیه؟ خونه ی باباش اونقدر سیر بوده که چشمش دنبال مال و اموات نباشه؟

نیما چند پله ی باقی مانده را دو تا یکی پایین رفت و روی آخرین پله، راه را برای گوهر سد کرد:

-این چه حرفایی که میزنی آخه مادر من؟ مگه من گفتم پارمیس بده که حالا بگم ستاره



از اون بهتره؟ جوابش خیلی راحت... پارمیس به دلم نشست، اما ستاره خواب و خوراک رو بهم حروم کرده!

گوهر رو ترش کرد و چین به دماغش انداخت:

-یا برو کنار بینم...

نیما را کنار زد و سمت آشپزخانه رفت. لب و دهان کج کرد و ادامه داد:

-خواب و خوراک رو بهم حروم کرده! هر کی ندونه انگار دختر شاه پریون پیدا کرده.

انگاری

واقعا از دل آسمون واسش افتاده! کوری که اون همه خوشگلی پارمیس و خانومیش رو ندیدی!

خشایار داخل نشیمن و روی صندلی راک نشسته و روزنامه میخواند. عینک مطالعه اش را

روی بینی پایینتر کشید و اخم به چهره نشاند، پرسید:

-چه خبره باز؟ آرامش حروم شده بهمون نه؟!

گوهر دستش را با اعتراض بالا برد و تکان داد:

-هیچی... شازده یه دل نه صد دل عاشق شده! خدا میدونه تو کدوم کوچه خیابونی

دختره رو دیده، میگه میخوام باهاش ازدواج کنم!

نیما اختیار از کف داد و نه یب زد:

-احترام خودت رو نگه دار! نه من ولگردم نه اون کوچه خیابونی که همو تو خیابون دیده باشیم.

خشایار روزنامه را با عصبانیت روی میز کنار شومینه گذاشت و از جا برخاست. جلو آمد و تندی کرد:

-باز تو صداتو بردی بالا نیما؟ کوچه خیابونی نیست، بگو کجا دیدیش؟ چقدر میشناسیش؟ کیه اصلا؟

نیما خشمش را فرو خورد و نفسش را بیرون داد. لبهایش را کمی فشرد و حینی که در تکاپوی کنترل عصبانیتش بود لب باز کرد:

-تو شرکت کار میکنه. ستاره سپهری! اونقدری ازش میدونم که مطمئن بشم کنار هم خوشبختیم. دختر ندیده و کم سن و سال هم نیستم که تصمیم رو بذارید رو حساب هیجانات و تب تند عشق!

لحظه ای سکوت حاکم شد و خشایار خواست حرفی بزند که آتما دستهایش را به نرده های پله چسباند و خودش را به جلو خم کرد، صدا زد:

-نیما... نیما... بدو بیا بالا! نیما یه لحظه بیا...

نیما نیم نگاهی به بالا انداخت و با لحن تند جواب داد:

-داریم حرف میزنیم.

-نیما خیلی مهمه!

خشایار بی توجه به صدا زدندهای آتما، پرسید:

-اونم دوستت داره؟

گوهر پوزخندی زد و گفت:

-هه...! سادهای خشایار. دختره خودش دلبری کرده واسه نیما؛ بعد تو میپرسی دوشش

داره؟!

آتما که دید صدا زدندهایش بیفایده است، پله ها را پایین آمد .

نیما در جواب پدرش لب زد:

-آره، دوسم داره.

آتما حالا کنار نیما ایستاده بود و روی پنجه ی پا بلند شد .

یک دستش را دور گردن نیما

حلقه کرد و سرش را کنار گوش نیما برد. دستش را مقابل دهان گرفت و کنار گوشش پچ

پچ کرد:

-ستاره پیام داده داداش!

گره از ابروهای نیما باز شد و قلبش به تپش افتاد. نگاه گنگی به آتما و انداخت و گوهر

بازوی آتما را میان پنجه فشرد و رو به عقب کشید.

اخمالود عتاب کرد:

-عه خجالت بکش! یعنی چی که جلوی منو بابات زیر گوشش پچ میزنی؟!

تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

-حالا جریانی که منو پدرت باید بدونیم چیه؟!

نگاه حیران نیما و آلما بین هم چرخید و نیما با تعلل لب باز کرد:

-اوم... عه من...

پیام ستاره را نخوانده بود و نمیدانست حرفش را بگوید یا نه؟! با اندک تعللی من من کنان گفت:

-ه ی... هیچی ... اون میگفت برای ادامه ی آشناییمون و حرفامون باید پدر و مادرامون در جریان باشن و بدونن!

خشایار پوزخندی روی لب نشاند و دستی به سبیلش کشید.

نگاهش را به نیما دوخت و گفت:

-که گفتمی همو دوست دارین و به تصمیم و انتخابت هم کاملاً مطمئنی، آره؟

نیما سر جنباند و آهسته لب زد:

-بله!

خشایار رو گرداند و سمت کاناپه رفت. همان حین که قدمهای کوتاهش را برمیداشت و

روی کاناپه لم میداد، لب باز کرد:

-من حرفی ندارم، هر جا که تو بگی به عنوان پدر میام خواستگاری، وظیفمه!

گوهر چشم درشت کرد و صدای متعجبش کش آمد:

-خشایا...را!

خشایار دستش را بالا برد و رو به گوهر اشاره کرد تا سکوت کند، ادامه داد:

-اما... من رو حساب رفاقتم با انوش و اینکه گمون میکردم دخترش قراره عروس این خانواده بشه، زیر بال و پر تو رو گرفتم تا پیش انوش سرفراز باشم. تو به خودی خودت فقط یه مهندسی، اما با اعتبار من تو اون شرکت خصوصی و معروف مشغول کار شدی. با سهام و پول و پسانداز من شدی رئیس ه یئت مدیره! من به خاطر سن و سالم و اوضاع جسمی از کار کناره گرفتم و گرنه خودم باید الان پشت اون میز میبودم!

بادی به غبغب انداخت و پا روی پا گرداند. نیما با غیظمشتهايش را گره کرده و نگاهش خیره به پدرش بود.

-حالا من میام خواستگاری هر دختری که تو بخوای. ولی باید تو جلسه ی خواستگاری بگی که هیچ شغلی نداری، بیکاری و تنها سرمایه ات هم همون ماشینته! ضمن اینکه تمام مخارج عقد و عروسی هم با خودته.

نیما لبخند زهر آگینی روی لب نشاند و زبان روی لب کشید. خون در رگهایش میجوشید

و نفسهایش تند و عصبی بود. با سر انگشت اشاره، تاج ابرویش را خاراند و همانطور که پوزخند روی لب داشت، گفت:

-خیلی ممنون از اینکه قبول کردین بیاین خواستگاری!

باشه. من هیچ مشکلی با شرط و

شروط شما ندارم. از همین فردا هم دیگه شرکت نمیرم! پر عتاب رو گرداند و سمت راه پله رفت که خشایارصدایش را بالا برد و چون پتک بر سرش کوبید:

-به اون دختر بگو رو ارث و میراث هم حساب باز نکنه، چون از ارث هم محروم میشی!

نیما پایین پله رسیده بود و دستش روی نرده فشرده شد.

لب به زیر دندان کشید و فشرد.

وجودش پر از فریاد بود، اما تنها یک جمله گفت و از پله بالا رفت.

-ستاره رو پول و ارث و میراث من حسابی باز نکرده بود!

پله ها را پرشتاب بالا رفت و وارد اتاقش شد. نگاه شعلهورش دور تا دور اتاق میچرخید و

گلدان سفالی روی قفسه ی کتابهایش را برداشت. تمام خشمش را با کوبیدن گلدان به

آینه ی میز توالت از وجود بیرون ریخت و صدای مه یب شکستن آینه و گلدان در اتاق

پیچید. تنش را روی تخت رها کرد و صدای آشفته ی آلمانز پشت در به گوش رسید.

-داداش... داداش خوبی؟ پیام...

صدایش را بالا برد:

-تنهام بذار آلما!

نگاهش به چراغ چشمکزن گوشه افتاد. دست دراز کرد و گوشه را برداشت. پیامک ستاره روی گوشه بود و دیدن اسمش روی صفحه، مثل آب خنکی بر وجود مشتعل و پر حرارتش بود و او را از تب و تاب انداخت. لبخند روی لبش نشست و پیام را باز کرد:

-سلام، اگر شرایط تماس داشتی زنگ بزن.

لبخندش بیشتر کش آمد و بی درنگ تماس گرفت. طولی نکشید که صدای ظریف دخترک

در گوشش پیچید و با شهد صدایش، تلخی اوقاتش را به فراموشی سپرد.

-سلام

با ملایمت و تعشق لب زد:

-سلام، خوبی؟

لحظه ای سکوت حاکم شد و صدای نفسهای لرزان دخترک را میشنید. ابروهایش در هم فرو رفت و پرسید:

-داری گریه میکنی؟ چیزی شده؟

ستاره به زحمت صدایش را از گلو آزاد کرد و جواب داد:

-میخواستم... میخواستم بگم...

قلب و غرور دخترک در هم پیچیده و هر دو با هم در وجودش مچاله میشدند وقتی کلمات را به زبان میآورد:

-میخواستم بگم با شرطت موافقم. دیگه نمیدونم چی غلطه، چی درسته؟! فقط هر

راه ی که یه درصد امید توش باشه برای خلاصی از شرایط بدم، اون راه رو میرم!

نیما از جا برخاست و بیقرار وسط اتاق قدم میزد. دلجویانه لب باز کرد:

-نمیدونم چی شده؟ کی اذیت کرده؟ چه اتفاقی اینجوری تو رو خسته کرده و اشکت

رو در آورده، ولی قسم میخورم تمام تلاشم رو بکنم که اشکاتو دونه دونه تبدیل به لبخند کنم.

-امیدوارم همه چی همون اندازه که تو بهش خوشبینی پیش بره. من همه چیز رو سپردم به تقدیر!

نیما تلخندی روی لب نشاند و کنار پنجره ایستاد. چشم به آسمان دوخت و لب از لب برداشت:

-امشب از ارث محروم شدم، امشب از کار هم برکنار شدم. حالا حضری زن یه مهندس بیکار بشی که تمام داراییش ماشینشه؟!

دخترک گریه اش را کنار گذاشته و متعجب پرسید:

-محروم شدی؟ چرا؟

-آره، پدرم گفت با هر دختری جز پارمیس ازدواج کنی از همه چی محروم میشی!



ستاره سکوت کرده بود و نیما مردد لب باز کرد:

-چی شد؟ پشیمون شدی؟!

-نه اصلا، ولی...

حرف در گلویش مانده بود و مسترس لب میفشرد.

-ولی چی؟

گوشی در دست دخترک فشرده شد و صدای مرتعشش را آزاد کرد:

-ولی من ارزش این همه سختی رو ندارم!

لحن نیما دلخور بود و ملامتوار گفت:

-این چه حرفیه ستاره؟! نشنوم دیگه خودت رو اینقدر کم بینی! ارزشت خیلی بیشتر از

ایناست و من واسه خاطر تو هر کاری میکنم.

نجواهای عاشقانه ی نیما، ضربان قلبش را بالا میبرد و عرق به تنش نشسته بود. با تانی

پرسید:

-یه سؤالی خیلی ذهنمو درگیر کرده! میتونم بپرسم؟

-چرا که نه، بپرس.

نفسش را بیرون داد و آب دهانش را فرو برد. شمرده و با تردید پرسید:

-چرا؟ چرا منو انتخاب کردی و میخوای این همه سختی رو به جون بخری به خاطر من؟!

اون همه ثروت...

تک خنده ی نمکین نیما کلامش را برید و ستاره خجالتزده لب به دندان گرفت.

-منظورت دقیقا اینه چرا اینقدر عاشقت شدم، آره؟

-اوهوم!

نیما عقب گرد کرد سمت تخت، که تیزی خرده شیشه ای کف اتاق، پایش را مخدوش کرد.

«آخ» ریزی گفت و لب گزید. حواسش پرت شده و فراموش کرده بود چند لحظه ی پیش چطور آینه را شکست!

-چیزی شد؟

نرم خندید و بی توجه به سوزش زخم، گفت:

-نه... چیزی نیست. برای جواب سؤالت فقط یاد یه شعر میفتم. شنیدی شعری که گفته":

تو مو میبینی و مجنون پیچش مو؟" ستاره لب کج کرد و

جواب داد:

-یه چیزایی از کتابای درسی یادمه، دقیق نه!

تقه ای به درب اتاق ستاره خورد و دستپاچه شد. مضطرب لب باز کرد:

-من باید قطع کنم، کاری نداری؟

-باشہ، مراقب خودت باش!

صدای حامد از پشت درب اتاق به گوش رسید:

-ستارہ جان...

ہول ہولکی لب زد:

-اوم... شما... یعنی توام مراقب خودت باش. خداحافظ.

منتظر جواب نماند و تماس را قطع کرد. گلویی صاف کرد و لب از لب برداشت:

-بلہ عموجون... بفرماید.

درب آہستہ باز شد و حامد متبسم ہمراہ با لیوانی پر از آب پرتقال وارد اتاق شد.

-خانجون گفت یکی دو ساعتہ تو اتاقی، گفتم واست آبمیوہ بیارم. بہ فکر خودت باش

دخترجون، داری خیلی ضعیف میشی.

ستارہ لیوان آبمیوہ را از دست حامد ستاند و تشکر کرد.

حامد روی صندلی نشست و گفت:

-نوش جونت. دستت بہترہ؟

دخترک نگاہی بہ مچ دستش انداخت. زخم دستش نہ، زخم دلش سوخت و بہ درد آمد.

تلخندی زد و زمزمہ کرد:

-آرہ، بہترہ!

یاد شعری که نیما گفته بود افتاد و بی هوا پرسید:

-عموجون شما شعری که میگه تو مو میبینی و مجنون پیچش مو رو بلدی؟

حامد با لبخندی ملیح جواب داد:

-آره، اما چی شده یهو یاد اون شعر افتادی؟

ستاره کنار حامد ایستاد و تکیه اش را به لبه ی میز مطالعه داد. لیوان را روی میز گذاشت و

با لحنی پر شور گفت:

-برام میخونیش؟

حامد زبان روی لب کشید و لب باز کرد:

-نگفتی چرا یهو یاد این شعر افتادی؟! ولی میخونم.

لحظه ای مکث کرد و با اندک تعللی شروع به خواندن کرد:

-به مجنون گفت روزی عیبجویی / که پیدا کن به از لیلینکویی.

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست / به هر جزوی ز حسن او قصوریست.

ز حرف عیبجو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی خندان شد و گفت.

اگر در دیده ی مجنون نشینی / به غیر از خوبی لیلی نبینی.

تو قد بینی و مجنون جلوه ی ناز / تو چشم و او نگاه ناوک انداز.

تو مو بینی و مجنون پیچش مو / تو ابرو و او اشارتهای ابرو.

کسی که او تو لیلی کردهای نام / نه آن لیلیست کز من برده آرام.

ستاره محو در ابیات شعر بود و سعی داشت جواب سؤالش را در بین آن بیت‌های ناب پیدا کند که حامد شعر را تمام کرد و با خنده گفت:

- فکر کنم چند بیتی رو جا انداختم. در همین حد یادم بود!

\*\*\*

صدای گریه‌ی آهسته‌ی آتما در اتاق پیچیده بود و نیما با کلافگی پیراهنش را توی چمدان گذاشت. حرص‌آلود عتاب کرد:

-وا...ی آتما! بس کن دیگه. نمردم که اینجوری گریه زاری راه انداختی.

آتما با دستمال کاغذی بینیش را تمیز کرد و لب زد:

-خیلی بدی که میخوای بری و فکر هیچکس نیستی! دلم تنگ میشه واست.

-مگه کجا میخوام برم؟ چند تا کوچه اونورتر خونه‌ی کامبیزم. بعدش مگه قرار نیست

ازدواج کنم؟ مگه اول و آخرش نباید از این خونه میرفتم؟!

-چرا؛ ولی بابا که بیرون نکرده. تا قبل ازدواجت میموندی خب!

نیما باز شروع به جمع کردن وسایلیش کرد و گفت: -تا دیروز خودم کار میکردم بابا اینجوری

منت گذاشتسرم، حالا که فعلا بیکارم لابد یه

لقمه نونی هم که بخورم منتش رو میذاره. میرم تا دیگه حرفی نباشه.

چمدان را بست و نزدیک چند کارتن از وسایلیش که پشت درب اتاق گذاشته بود، برد.

مقابل آلمان که تکیه اش را به دیوار داده بود ایستاد و پیشانیش را بوسید. دخترک

دستهایش را دور کمر نیما حلقه کرد و او برادرانه کنار گوشش نجوا کرد:

- نه گریه کن و نه نگرانم باش. قول میدم زود به زود پیام بهت سر بزدم. اتفاقا خوبه که

دارم میرم، میرم و رو پاهای خودم وامیستم. قویتر از اینی که هستم میشم. ماشینم رو

میفروشم و یه ماشین معمولی میخرم و یه خونه هم اینجاها نه، یه جای معمولیتر

رهن میکنم. اونوقت تو هر وقت دلت خواست بیا خونه ی من.

آلمان سر از سینه ی پهن برادر برداشت و لب کج کرد:

- واسه شغلت چکار میکنی؟ بابا تو هر شرکته، به هر دوست و آشنایی که داشته سپرده

بهت کار ندن! میخواد اونقدر بهت فشار مالی بیاره تا تو پشیمون بشی و برگردی.

نیما با تمسخر لبخندی زد و گفت:

- کور خوندن! کارگری مردم رو میکنم، اما دیگه از بابا کمک نمیخوام. نون خالی که

دسترنج خودم باشه، خوشمزهتر از کبابی که بابا با منت جلوم بذاره!

نفسی سنگینی برکشید و از آلمان فاصله گرفت. چمدان را برداشت و از اتاق بیرون رفت که

با

گوهر رو برو شد. بی توجه به گوهر، سمت راه پله میرفت که زن لب به کنایه و طعنه باز

کرد:

-آره، آفرین برو... برو بینم تنهایی چطور از پسزنگیت بر میای؟ برو بینم دست خالی که بری خواستگاری، دختره بهت جواب میده؟ بازم میگه دوستت داره؟! برو یه کم تنها باش، بینم خودت تنهایی چقدر، برای چند نفر ارزش داری؟!  
 نیما نیمنگاهی غضبناک سمت گوهر انداخت و نه یب زد:  
 -میرم و میبینی که تنهایی از پس زندگی بر میام، میبینی که ستاره منو با پراید و خونه اجارهای هم میخواد. میبینی که این روزای سخت تموم میشه و فقط من خوب یادم میمونه که باهام چکار کردین!  
 فریاد گوهر، قلب آلمان را لرزاند و پاهای نیما را از حرکت متوقف کرد.  
 -چکار کردیم؟! چکار کردیم لعنتی؟ جز این که میخوایم چشاتو باز کنی و دور و برت رو ببینی. که قدر خودت رو بدونی. که بفهمی لیاقتت خیلی بیشتر از ایناست. احمق هر پسری اگه تو موقعیت تو بود به دختری ثروتمند هم محلنمیداشت چه برسه به دختر دانشجوی زپرستی که باباش یه وکیل ساده اس! یه ذره غرور داشته باش، یه ذره قدر خودت رو بدون.  
 نیما رو به گوهر با تحکم لب باز کرد:

-گوهر بار آخر باشه به ستاره توهین میکنی، به خاک مادرم دفعه ی بعد حرمت هیچی رو

نگه نمیدارم! همین اندازه هم که دارم میبینم غرور و ثروت از تو و بابا چی ساخته برام  
کافیه. نمیخوام تجربه اش کنم!

گوهر بد و بیراه میگفت و غرولند داشت. آتما کنار دیوار ایستاده و رفتن نیما را تماشا  
میکرد. نیما بی توجه به نیش و کنایه های گوهر، وسایلش را از خانه بیرون برد و داخل  
ماشین گذاشت. قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند، نگاهی به ساختمان خانه انداخت. آتما  
را پشت پنجره با چشمهای اشکبار دید؛ سر انگشتانش را بوسید و با لبخند دستش را  
سمت پنجره گرفت و آهسته فوت کرد. دلش از اندوه لبریز بود، اما باز به خاطر آتما  
لبخند

میزد و بعد از بوسه ای که برایش فرستاد، دست تکان داد و پشت فرمان نشست.  
همانطور که دنده عقب از حیاط بیرون میرفت و از خانه فاصله میگرفت، به این فکر  
میکرد که ای کاش همان اندازه که خانیشان بزرگ و زیبا هست، زندگیشان هم زیبا بود.  
دقایقی بعد مقابل خانه ی کامبیز متوقف شد. سرایدار مسن خانه در را باز کرد و نیما  
ماشین را داخل حیاط برد. کامبیز گرمکن سفیدی به تن داشتن و روی بهارخواب به  
انتظارش ایستاده بود. از ماشین پیاده شد و لبخندزنان سمت کامبیز رفت:

-سلام، اومدم کنگر بخورم و لنگر بندازم. فقط خداوکیلی برای خواب یه تخت بهم بده!

کامبیز خندید و به استقبال رفت. دستش را گرفت و برادرانه در آغوش کشیدش.

-خوش اومدی مزاحم همیشگی! تخت خودم بیصبرانه در انتظارته منتها کنارم باید بخوابی!



نیما میان خنده گفت:

-دیگه داره باورم میشه بهم نظر داری!

قهقهه ی کامبیز در فضای حیاط پیچید. همراه هم وارد خانه شدند. اوضاع خانه مثل

همیشه مرتب و روبراه بود. نگاهش دور تا دور خانه چرخید و لب باز کرد:

-دختر میشدی چی میشدی؟ همیشه خونه ات تمیزه!

-خدا واسم خواست که دختر نشدم؛ فکر دماغمو نمیکنی؟ نیما روی کاناپه نشست و گفت:

-چاره اش یه عمل زیبایی بود، وگرنه با بقیه ی خصوصیات زن زندگی بودیآ!

-راست میگیا، به آرزومم میرسیدم کنارم میخواستید!

نیما با صدایی که خنده در آن موج میزد « زهرمار» ی زیر لب گفت و کامبیز سمت

آشپزخانه رفت. همانطور که نسکافه را آماده میکرد، گفت:

-مادر خدایا مرزم خیلی روی تمیزی خونه حساس بود.

راضی هم نمیشد کارگر بیارم،

میگفت باب دلم تمیز نمیشه! یکی دو سال آخر که خیلی حالش بد شده بود من بیشتر

کارا رو انجام میدادم. دیگه شد جز اخلاقم و بعدش هم نذاشتم اوضاع خونه بهم بریزه!

-چرا زن نمیگیری کامبیز؟ اوضاعه که روبراهه، از این تنهایی در میای!

کامبیز آه ی بر کشید و فنجانها را داخل سینی گذاشت.

-دلم گیره ولی میدونم همیشه. واسه همین کلا قید ازدواج رو زدم!

-نیما تای ابرویش را بالا انداخت و سر تکان داد:

-از کجا میدونی همیشه؟! تا این حد مطمئنی کهخواستگاری نرفته، قید ازدواج رو زدی؟

کامبیز سینه را برداشت و سمت سالن برگشت. لبخند محوی روی لب داشت.

-بگذریم... از خودت بگو. تصمیمت چیه؟ بیکار چجوری میخوای بری خواستگاری ستاره خانوم؟

نیما فنجان داغ نسکافه را برداشت و نگاهش به بخار ملایمی بود که از فنجان برمیخواست.

-نمیدونم! با فروش ماشین میتونم یه ماشین مدل پایین ساده بگیرم و فوقش یه

آپارتمان نقلی هم اجاره کنم. ولی کار و هزینه ی مجلس ندارم. که خب باید اول کار پیدا کنم، بعد شروع کنم پسنداز!

کامبیز نیشخندی تحویل داد و کنایه امیز گفت:

-که بعدش هم انشالله بعد ده سال، بری خواستگاری! البته امیدوارم تا اون موقع ستاره

خانوم مامان چند تا بچه ی گوگولی نشده باشه.

نیما اخمآلود تشر زد:

-عه... کامبیز!

کامبیز خنده اش را جمع کرد و جرعه ای از نسکافه نوشید و لب از لب برداشت:

-یه پیشنهاد واست دارم به شرط اینکه بهت بر نخوره!

نیما با ارتباب نگاهش کرد و سر جنباند:

-چه پیشنهادی؟!

-اگه به اختیار خودم بود داداش، این خونه قابل تو رو نداشت و کلید میدادم با خانوم

آینده ات بیای اینجا، اما خب میدونم برادرم اعتراض میکنه.

نیما لبخندی ملایم روی لب نشاند و گفت:

-ممنون، ازت توقعی ندارم. تو رفاقت همیشه واسم سنگ تموم گذاشتی.

- د نه دیگه، هنوز حرفم تموم نشده! زیر زمین خونه، همهی امکانات رو داره. حموم، اتاق

خواب، آشپزخونه، خیلی هم تمیز و مرتب و که الان هم سرایدار زندگی میکنه؛ اما میخواد بره شهرستان و میگه دیگه برنمیگرده.

لحظه ای مکث کرد و نیما مسکوت گوش به حرفش سپرده بود. کامبیز با نیمچه لبخندی که روی لب داشت، ادامه داد:

-اگه ناراحت نمیشی و خانومت هم قبول میکنه، بیاین طبقه پایین. اینجوری حداقل

اون پولی که دستت میمونه رو میری حلقه و وسایل اولیه ی ازدواجت رو میخری زودتر

میری خواستگاری! برای کار هم دو سه جا آشنا داشتم سپردم انشالله که همین زودیا کار

هم پیدا میشه. موافقی؟

نیما سوک لب به دندان گرفته و متفکرانه سر به زیر انداخته بود که کامبیز ادامه داد:

-حداقل اینجا منطقه اش که خوبه. اصلا بری اون سرشهر خونه بگیری خودت دلت میاد تنه‌اش بذاری بری سر کار؟ نیما لبخندش کش آمد و لب زد:

-چه واسه خودت بریدی و دوختی و تا اونجاها رو هم فکر کردی! فعلا که نه کار دارم، نه خواستگاری رفتم، نه بله گرفتم!

-درست میشه نیما، غصه نخور. خودم هوادارتم. نگفتی؟ میان اینجا؟!

نیما لبخند گرم و قدرشناسانه‌ای روی لب نشانده و دست روی شانه‌ی کامبیز نشانده.

-ممنون رفیق. باید برم خونه رو ببینم، اگر به نظر خودم خوب بود بعدش به ستاره میگم.

کامبیز مابقی محتوای فنجان را سر کشید و با دو انگشت شست و سبابه، کنج لبهایش کشید و گفت:

-قربونت، صبح بریم یه نگاه بنداز. فعلا هم کتابخونه روواست ردیف کردم، وسایلت رو اونجا بذاری و اتاقت باشه.

-کامبیز از اتاقا گفتی، یه سؤال بدجور رو مخم رژه میره!

کامبیز ابرو در هم کشید و پرسید:

-چه سؤالی؟

-میدونم فضولیه ولی خیلی کنجکاوم! این خونه چهار تا اتاق داره؛ یکی اتاق خودت، یکی

کتابخونه، یکی هم اتاق مادر خدایامرزت که میگی نمیخوام دست بخوره و درش همیشه قفله! اون یکی اتاق چرا همیشه بسته اس؟ کامبیز لب کج کرد و شانه بالا انداخت.

-چیز خاصی نیست؛ پر از خرت و پرت. وسایلی داشتم، بابام. از اینجور چیزا!

\*\*\*

سوسوی چراغهای ریز و درشت شهر در شب، همچون آسمانی پر ستاره به چشم میآمد

که نیهان و حسام بر بلندای بام تهران نظارهگرش بودند .

هر دو کنار هم روی نیمکت

نشسته و ظرفی از لبوهای سرخ و شیرین و داغ دستشان بود. نیهان چشم از منظره ی روبرو

برداشت و رو به حسام لب زد:

-دمت گرم حسام. خدایی خیلی امشب باحال بود. خوش گذشت بهم!

حسام خندید...

آفتاب سرد زمستانی شهر را در آغوش کشیده و نسیم ملایم و خنکی، گونه ها را نوازش

میداد. نیما با نومییدی آخرین پله ی شرکت را پایین آمد و نفسش را کلافه و پرصدا بیرون

داد. دو هفته ی تمام را دنبال کار گشته بود و هر بار ناامیدتر از قبل میشد. از اینکه خانه ی

کامبیز بود و سر سفره اش مینشست حس بدی داشت .

هرچقدر بیشتر سختی میکشید،

بیشتر قلبش فشرده میشد و احساسش هر روز نسبت به گوهر و پدرش مکدر و تیرهتر میشد.

بارها و بارها با خودش فکر کرده بود که چرا؟ به کدام جرم تا این حد تنها و سرگردان است؟! قدمهایش روی زمین کشیده میشد و اخمهایش در هم بود. سوار ماشین شد و سوئیچ را چرخاند؛ آنقدر بیحوصله و کلافه بود که حوصله ی رانندگی را هم نداشت. نگاهش به آینه ی جلوی ماشین افتاد و به چشمهای خسته و مأیوس خودش خیره ماند. بغض سنگین در گلویش دل میزد و کاسه ی چشمهایش سرخ شده بود. تق تقی که از شیشه ی ماشین برخاست، حواسش را پرت کرد و نگاهش سمت پنجره چرخید. پیرزنی با صورتی تکیده و چروک، چادر مشکیش را جلو کشیده و سمت پنجره خم شده بود. شیشه را پایین کشید. پیرزن لبهای باریکش را از هم باز کرد و گفت:

-مادر دو تا چهارراه بالاتر میرم، میبری؟

لحظه ای مات و گنگ نگاهش کرد و پیرزن باز پرسید:

-کجایی مادر؟ هوا سرده، میبری یا نه؟ آب دهانش را فرو

برد و آهسته لب زد:

-بشین مادر.

پیرزن زیر لب دعایش کرد و درب را باز کرد. روی صندلی جلو نشست و کیسه ی خریدهایش را روی زانوها گذاشت.

خواست حرکت کند که جوان دیگری اشاره کرد:

-مستقیم؟

گیج بود و باز لحظه ای خیره نگاهش کرد. با اندک تعللی جواب داد:

-بشین داداش.

با نشستن جوان پا را روی پدال فشرد و حرکت کرد. بی آنکه لحظه ای از قبل به این کار فکر

کرده باشد؛ تمام روز را مسافرکشی کرد. خیابانهای شهر را بالا و پایین رفت و حتی قیمت

کرایه ها را نمیدانست و هر مسافری خودش قیمت را تعیین میکرد. ساعت نزدیک ده

شب بود که خسته و کوفته به خانه برگشت. کمی میوه و تنقلات خریده بود و پاکتهای

خرید را روی میز غذاخوری گذاشت. صدای شرشر آب از حمام به گوش میرسید و کامبیز

داخل حمام بود. تن خسته اش را روی کاناپه رها کرد و نفسش را سنگین بیرون داد.

گوشی

را از داخل جیب بیرون کشید و نگاهی به صفحه اش انداخت. تصویر زمینه ی گوشی

عکس

همان ستاره ی آسمانی بود که روی پروفایل محبوبش دیده بود. چقدر دلتنگ ستاره بود،

اما دخترک آنقدر از گذشته ی تلخش هراسان بود کهحاضر به قرارهای خیابانی و تماسها و پیامکهای پی در پی نمیشد و همین دوری و دلتنگی بیشتر آتش اشتیاق به وصل را در وجودش شعله‌ور میکرد.

-کجا بودی تا این وقت شب؟ کار پیدا کردی؟

با صدای کامبیز رشته ی افکارش از هم گسست و پوزخند زد. بدون نگاه به کامبیز که بالای سرش ایستاده بود؛ کنایه امیز جواب داد:

-آره، سر کار بودم. برای روز اول درآمد خوب بود شکر خدا.

کامبیز کانپه را دور زد و با حوله ی تنی یشمی رنگ مقابلش ایستاد.

-جدی میگم؛ کجا بودی؟

-مگه شوخی دارم باهات؟ سر کار بودم. مسافرکشی کردم.

کامبیز مات و متأثر نگاهش کرد و با تانی لب زد:

-میخوای همینجوری بری خواستگاری؟! بگی اینجانب فوق لیسانس و با پژو مسافربری میکنم؟!

-آره. دزد و قاچاقچی که نیستم عارم بیاد؛ اینم موقته، پیگیر کار هستم. فعلا از بیکاری بهتره.

کامبیز نگاهی به خریدهای روی میز انداخت و با نیمچه لبخندی گفت:



-چه ولخرجی هم کرده روز اولی!

اسفند ماه، تهتغاری سال هم از راه رسیده بود و آفتاب ظهرش بوی بهار میداد. نسیمش عطر تازگی داشت و مثل عطر چای بعد از کار به جان آدمی مینشست و خستگی از تن بیرون میبرد. حوالی ظهر بود که نیما بعد از رساندن آخرین مسافرش به اطراف زعفرانیه راه ی خانه ی پدری شد. یک ماه از روزی که از آن خانهرفته بود میگذشت و تنها چند مرتبه ی انگشت شمار با پدرش یا گوهر تماس گرفته بود تا حالی از آنها پیرسد. هر بار هم

در پی هر تماس، تنها ملامت شده بود و سرزنش که فکر ستاره را از سرش بیرون کند و برگردد. برگردد تا دوباره صاحب تمام آن ثروت شود.

ماشین مقابل خانه متوقف شد و نیما چند شاخه گلی که برای آلما خریده بود را دست گرفت و از ماشین پیاده شد. دو باغبان در حیاط خانه مشغول چیدن شاخ و برگ اضافی درختان بودند و کارگری بر گهای زرد و خشکیده ی روی سنگفرش حیاط را جارو میزد. طول حیاط را با قدمهای بلند طی کرد و همین که وارد سالن شد آلما با آغوش باز به استقبالش آمد. دستهایش را دور تن نیما حلقه کرد و سر روی شانهِ اش گذاشت.

-سلام داداشی، خوشاومدی.

پیشانیش را بوسید و دو شاخه گل را سمتش گرفت.

-سلام عزیزم، خوبی؟ قابل شما رو نداره خانومی.

آلما شاخه گلها را گرفت و قدمی به عقب برداشت. نگاهش روی صورت نیما چرخید و سگرمه هایش در هم رفت.

-چه لاغر شدی نیما!

بغضآلود این را گفت و نیما حرفش را نشنیده گرفت .  
تلخندی زد.

-گوهر خونه اس؟

صدای تق تق کفشهایش به گوش رسید و باطمأنینه از پله پایین آمد. نگاه پر غرورش را به نیما دوخته و با لبخند کجی گفت:

-سلام آقا نیما! برگشتی بالاخره؟

-سلام، آره اومدم تا باهاتون حرف بزنم. بابا گفته بود وظیفهشو در قبالم انجام میدہ.

گوهر آخرین پله را پایین آمد و نامفہوم لب زد:

-کدوم وظیفه؟

نیما لبخند محوی زد و جواب داد:

-خواستگاری! اومدم از بابا بخوام قرار خواستگاری بذارہ.

گوهر سمت کاناپه رفت و صدایش را بالا برد:

-هنوز سرت به سنگ نخورده نه؟!

-چرا... اتفاقا اون روزی که منو به خاطر انتخابم از همه چی محروم کردین سرم به سنگ

خورد. فهمیدم روی هیچکس نباید حساب کرد!

گوهر متعجب و عصبی سمت نیما برگشت. لب به شماتت باز کرد:

-نیما واقعا میخوای بری خواستگاریش؟ نیما با تمسخر خندید

و گفت:

-هنوز باورم نکردین؟ فکر میکنید بچه بودم یه چی گفتم و بعد از سرم میپره؟ ماشینم رو

فروختم یه ماهه دارم مسافرکشی میکنم. پول ماشین رو برای چی پسانداز کردم؟

کاغذی از جیب کتش بیرون آورد و روی عسلی گذاشت.

-این شماره تماس آقای سپهری، پدر ستاره. قرار خواستگاری رو گذاشتید خبرم کنید.

فقط

دو شب مهلت دارید بعدش اگر خبری نشه خودم میرم با پدرش حرف میزنم.

مقابل نگاه حیران گوهر روی پاشنه چرخید و سالن را ترک کرد.

گوهر با حرص لب میجوید و عصبی میان سالن قدم میزد.

آلما نیشخندی زد و بالودگی گفت:

-آخجون خواستگاری! چی پوشم حالا؟

دلش برای نیما سوخته بود و به عمد میخواست مادرش را کفری کند. بلکه آبی ریخته

شود بر سوز دلش. موفق هم بود؛ گوهر خورش به جوش آمد و فریادش گوشه ای  
دخترک

را کر کرد:

-ببند دهنش رو آتما!

آتما چهره ای مظلومانه به خود گرفت و لب ورچید:

-وا مگه چی گفتم؟ خواهر دامادم خب!

گوهر قدمی جلو آمد و تهدیدوار عتاب کرد:

-میبندی دهنش رو یا خودم گل بگیرمش؟

همان دم درب سالن باز شد و خشایار وارد خانه شد.

نگاهش بین مادر و دختر چرخید و پرسید:

-دو مرتبه چه خبره؟ چی شده؟

آتما لبخندزنان به استقبال پدرش رفت و گفت:

-سلام باباجون. هیچی به خدا... مامان الکی جوش آورده.

نیما اومده بود میگفت بریم

خواستگاری؛ منم از مامان پرسیدم چی پوشم؟!

خشایار ابروهایش پرسشگر در هم فرو رفت و لب زد: -کجا؟ خواستگاری؟!

گوهر قدم تند کرد و تکه کاغذ را با غیظ از روی میز چنگ زد و از بین دندانهای به هم فشرده اش غرید:

-بله، چشمت روشن خشایارجان... بریم خواستگاری همون دختره ی دهاتی. اینها اینم شماره ی باباش!

خشایار با خونسردی کتش را روی جالباسی جلوی درب آویخت و کاغذ را گرفت. با نگاه به

شماره، پوزخند کجی کنج لبش نشست و گفت:

-عیبی نداره، زنگ میزنم.

گوهر چشم درشت کرد و متعجب صدایش را بالا برد:

-چی؟ زنگ میزنی؟ خوبه والا! چه عجله هم داری!

خشایار روی کاناپه نشست و دستی لابلای موهای جو گندمیش کشید.

-بیا بشین گوهرجان تا بهت بگم چه برنامه‌های دارم!

گوهر کنارش جا گرفت و گنگ لب زد:

-قضیه چیه؟

خشایار پا روی پا انداخت و لب باز کرد:

-یکی دو بار که نیما بهم زنگ زد، از زیر زبونش جسته گریخته حرف کشیدم. دختره از

ایناست که تا محرم نشن خودش رو قایم میکنه. البته تر فندشه تا نیما رو تشنه نگه داره. فعلا آتیش عشق نیما تنده؛ جنگیدن باهاش بیفایده اس. الان فقط عطش رسیدن داره! براش میریم خواستگاری و من همون شبی که بله رو گرفتیم میگم تا وقت عروسیشون بخواد بشه موقتاً یه صیغه ی محرمیت بخونیم تا این دو تا جوون میخوان کارای عروسیشون رو انجام بدن، برای رفت و آمد به هم محرم باشن. گوهر مضحکانه خندید و گفت:

-آفرین! عقد کنن که نیما بیشتر از قبل عاشقش بشه و هیچجوره بیخیالش نشه!

خشایار تای ابرویی بالا انداخت و سمت گوهر متمایل شد:

- د نه دیگه! وقتی بیشتر عاشق میشه که شرایطش خوب باشه و بهش خوش بگذره. اما الان اوضاع مالی نیما چندان تعریفی نداره، یه برنامه هایی هم دارم که فشار بیشتری روش بیارم. نیما هم که به دختره محرم بشه و طعمش رو بچشه بعد از یه مدت فشار زندگی باعث میشه این تب تندش سرد بشه و بیخیال دختره بشه. اینجوری ترجیح میده

دختره رو ول کنه و باز بیاد سمت خودمون!

پوزخندی کنج لبش نشست و ادامه داد:

-همیشه گفتن گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره! از نیما که چیزی کم نمیشه گوهر؛

دختر که نیست بگن دست خورده شده. بهت قول میدم همونقدر که چند دفعه ای با  
دختره باشه آتیشش خاموش بشه و سر عقل بیاد!

آلما که تا آن لحظه روی مبل نشست و مسکوت گوش به حرفهایشان سپرده بود؛ هر  
لحظه مشتهایش بیشتر فشرده میشد و قلبش از شدت خشم تند میتپید. صدایش از فرط  
عصبانیت میلرزید و گفت:

-میخواین پسر تون یه عوضی بشه؟ یه عوضی که دختر مردم را عقد کنه و بعد هم قبل از  
اینکه عقدشون محضری بشه با شناسنامه ی سفید، طلاقش بده؟ کاش خواب نه، کابوس  
باشه که دارم میبینم پدر و مادرم یه همچین نقشه ی شومی برای دختر مردم کشیدن!  
گوهر نگاه تند و تیزی به آلما انداخت و نه یب زد:

-درست حرف بزن آلما؛ منو پدرت صلاح نیما رو میخوایم. دوشش داریم که برای نجات  
آینده اش داریم به هر دری میزنیم تا سر عقل بیاد. اگر نامزدیش با پارمیس رو بهم نمیزد  
میدونی چه آینده ی درخشانی داشت؟ انوش میخواستوکالت نصف سهم خودش از

شرکت رو هم به نیما بده. اما حالا چی؟ شده یه راننده تاکسی... میفهمی این یعنی چی؟  
دخترک چون تیری که از کمان رها شده از جا پرید.

کنترلی روی صدایش نداشت و هر لحظه صدای مرتعشش  
بالا تر میرفت.

-نه... نمیفهمم یعنی چی؟! نمیفهمم وقتی چیزی از مال دنیا کم ندارید دیگه حرص  
 چیه میزنید؟ بیشتر از اینو میخوان چکار کنید؟ ولی میفهمم این کار نامردیه، در حق  
 نیما، در حق اون دختر! میفهمم که اصلا دوست ندارم یه نفر این کار رو با خود من کنه؛ که  
 براش مهم نباشه بعدش چی به سر من و زندگیم میاد.  
 گوهر روبه روی دخترش ایستاد و خیره به چشمهای شعلهورش با حرص و جوش جواب  
 داد:

-چیزی کم نداریم و بیشتر از اینم نمیخوایم، اما نمیخوایم تمام زحمات منو خشایار هم  
 اینجوری به باد بره. تو فکر کردی پدرت واقعا میخواد نیما رو از ارث محروم کنه؟ ما فقط  
 میخوایم نیما سر عقل بیاد. نمیخوایم اون دختره ی بی اصل و نسب به اسم عاشقی وارث  
 این همه ثروت بشه.

ه یستریک خندید و دستهایش را تکان داد:

-تو فکر کردی اون واقعا عاشقه؟ نه... باور کن فقط تور پهن کرده!  
 آما که حالا کاسه ی چشمهایش از اشک پر بود، چانه لرزاند و لب زد:  
 -اونو نمیدونم، ولی مطمئنم نیما عاشقه! مطمئنم و دلم براش کبابه!

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>



خشایار با لحن ملایمی گفت:

-آلماجان اینقدر احساسی به قضیه نگاه نکن دخترم! من ومادرت مطمئنیم نیما به حس  
زودگذر داره و اون دخترم فقط به خاطر موقعیت نیما براش دلبری کرده. نگاه نکن که  
الان

شرایط فعلی نیما رو پذیرفته، اون داره با ما میجنگه! با خودش میگه عقد که کنیم،  
واسشون بچه که بیارم پدر و مادرش کم کم منو میپذیرن و بعدم به زندگی راحت و مرفه  
نصبیم میشه، اما کور خونده که به هدفش برسه. من خودش رو نقره داغ میکنم تا دیگه  
به هوای مال و منال پسر مردم رو تور نکنه!

شعله های آتش شومینه زبانه میکشیدند و ستاره زانو بغل گرفته و نگاهش به شراره های  
چا

سرخ آتش بود. فنجان ی با عطر گل محمدی و تکهای نبات کنارش بود و کتاب رمانی  
روی میز به چشم میخورد.

حامد با یک فنجان از همان چای تازه دم و خوشعطر سمتستاره آمد و کنارش روی  
زمین نشست. ستاره نگاهش را بالا گرفت و کمی پاهایش را جمع کرد و مقابل حامد  
مؤدبانتر نشست.

لبخند ملیحی روی لبهای حامد نشست و گفت:

-امروز سجاد بهم زنگ زد.

دخترک آب دهانش را قورت داد و با تانی لب زد:

-خب... چی گفت؟

حامد نگاهش روی صورت ستاره چرخید و سرش را به طرفین تکان داد:

-چرا بهم چیزی نگفتی در مورد اون همکارت، نیما شهبسوار!

ستاره نگاهش را پایین انداخت و لب گزید. حامد نفسی بیرون داد و گفت:

-از اتفاقی که واست افتاده خبر دارن؟

قلب دخترک هری فرو ریخت و دلنگران پرسید:

-چطور؟

-ظاهرا مادرش یه کلام حرف میزده، چهار تا تیکه مینداخته! راضی نیستن نه؟!

ستاره لحظه ای سکوت کرد و ناخنهایش را از فرط استرس به کف دست میفشرد.

هیچوقت به حامد دروغ نگفته بود و این بار به اجبار باید حقیقت را پنهان میکرد. قلبش

در گلو میتپید و نفسش حبس شده بود. من من کنان لب باز کرد:

-نه، اما قبول کردن بیان خواستگاری و تو مراسمات عقد و عروسی حاضر باشن! ولی...

حامد با اخم ظریفی پرسان و کنجکاو نگاهش میکرد:

-ولی چی؟

-از ارث محروم شده. کارش رو هم ازش گرفتن. ولی می‌گه دنبال کار هست، درست میشه.

حامد پوزخندی زد و گلایه‌مند گفت:

-پس در مورد همه چه خودتون با هم حرف زدین و به توافق رسیدین. درسته؟!

ستاره شرمگین سکوت کرد و حامد با اندک تعللی لب از لب برداشت:

-ستاره مطمئن باشم همه چی رو بهم گفتی؟ به نیما و خانواده اش گفتی؟ تو که به من دروغ نمیگی هان؟!

نگاه ماتزده و مسکوتش، شک را به جان حامد انداخت و باز پرسید:

-پدر و مادرش از همه چی خبر دارن؟

اشک پشت پلکهایش بیقراری میکرد و دخترک به زحمت سد راهشان شده بود.

لبهایش لرزید و سر جنباند. زمزمه‌وار گفت:

-خبر دارن!

حامد با کلافگی هوفی کشید و فنجان چای را برداشت .

چینی که فنجان را به لبش نزدیک میکرد لب زد:

-فردا آماده باش ببرمت خونتون. فردا ساعت شش میان خواستگاری.

ستاره فوراً نگاهش را بالا گرفت و هراسان گفت:

-سدرا باشه من نیام. نمیخوام ببینمش، میترسم ازش!

حامد نگاهش به روبرو بود و عمق نگاهش نگرانی و تردید موج میزد. انگار که هنوز

حرفهای دخترک را باور نداشت. جرعه ای از چای نوشید و جواب داد:

-سدرا نیست؛ یعنی من میارمش اینجا. تویی و خانجون و مادر و پدرت.

ثانیه ها و دقایق گُند و کشدار بودند. عقربه های ساعت به سان دشنهای تیز و بَران بر تن و

روح دخترک خش میانداخت و زخم بر زخمش مینشانند.

لحظاتی بس دلهره‌آور بود و پر

استرس. بیقرارتر از هر شب دیگر تا صبح را با پریشانی گذراند و قرصهای آرامبخش هم

حریف حال آشفته ی دخترک نمیشدند. تنها برای دقایقی کوتاه به خواب میرفت و همین

که پلکهایش گرم میشد کابوسهای همیشگی چشمهایش را باز میکرد و قلبش را به تپش وامیداشت.

باز در خانه ی پدری بود و خاطرات تلخ مقابل چشمانش قد علم میکرد؛ حتی از نگاه کردن

به آن گوشه از خانه که سدرا نفسش را میگرفت، بیم داشت و عرق بر تنش مینشست.

راه گلویش سد میشد مقابل بغض کهنه اش.

لباسهای تنش ترکیبی از سفید و یاسی بود. شال سفید را روی سرش مرتب کرد و ساق

دستهای سفید را زیر آستینهای تونیک یاسی رنگش پوشید تا مبادا آستین تونیک بالا برود و جای بخیه روی رگش نمایان شود. صورتش ساده و به دور از هر آرایشی بود. مقابل آینه ایستاد و خودش را رنگ و رو پریده و پژمرده دید.

ناچار کمی از رژ صورتی کمرنگی که تفاوت زیادی با رنگ لب نداشت را روی لبهایش کشید و اندکی ریمل به مژه هایش کشید تا کمی خستگی و سردی چشمانش را کمرنگ کند.

صدای زنگ خانه، قلبش را به تلاطم انداخت و نفسش را تنگ آورد. ریحانه وارد اتاق شد و با دیدن چهره ی آشفته اش گفت:

-آروم باش مادر، اضطراب از سر و روت میباره! بیا برو تو آشپزخونه.

آب دهانش را فرو برد و سر جنباند:

-چشم.

ریحانه عقب گرد کرد تا از اتاق بیرون برود که دخترک صدا زد:

-مامان...

روی پاشنه چرخید و لب زد:

-جانم؟

دل دل میکرد برای ادامه ی حرفش؛ وقت تنگ بود و نفسش را بیرون داد:

-ممکنه مادرش نیش و کنایه بزنه...

حرفش تمام نشده بود که خانجون دستپاچه وارد اتاق شد.

-بیاین دیگه، تو حیاطن. الان میان تو خونه!

ریحانه لب کلام را گرفته بود و پلک بر هم زد:

-میدونم مادر؛ نگران نباش.

به دنبال مادرش از اتاق بیرون رفت و فوراً خودش را به آشپزخانه رساند. روی صندلی و

جایی که از قسمت پذیرایی به آشپزخانه دید نداشته باشد نشست.

صدای احوالپرسی از سالن به گوش میرسید و ستاره با تشویش پر شالش را میان

انگشتان میفشرد. سینی نقره‌های رنگ با حاشیه‌ی طلایی‌روی میز بود و داخلش گل رزی

کنار استکانهای بلوری گذاشته شده بود. ریحانه وارد آشپزخانه شد و گفت:

-پاشو چای رو بریز یه چند دقیقه‌ی بعد صدات میزنم.

دستت نلرزه مادر! مراقب باشی.

منتظر جواب ستاره نماند و به سالن برگشت. نیما مرتب و آراسته با کت و شلواری ذغالی

رنگ روی مبل نشسته و برخلاف ستاره، آرام و خونسرد بود. گوهر اخم آلود و با لبخندی

که

تصنعی بودنش کاملاً هویدا بود کنار آلمان نشسته و پا روی پا انداخته بود. خشایار بعد از

کمی خوش و بش با سجاد، لب باز کرد:

-خب این عروس خانومی که دل از پسر ما برده نمیخواود تشریف بیاره؟! مشتاق دیدار و آشنایی هستیم.

گوهر پوزخندی زد و لبخند تمسخر آمیزش از نگاه ریحانه دور نماند. قلب زن از دیدن رفتار

تحقیر آمیز گوهر فشرده میشد و چاره‌های جز صبر و سکوت نداشت. صدایش را بالا برد:  
-ستاره جان دخترم...

نیما بی اختیار تکانی خورد و کمی صافتر نشست. انگار که اولینبار است میخواهد دلدارش را ببیند و بیقرارش بود. ستاره که وارد سالن شد، لبخند محوی روی لب نیما نشست. دخترک با دیدن نیما، تمام اضطرابی که داشت از وجودش پر کشید و موجی از آرامش در قلبش سرازیر شد.

گوهر تای ابرو بالا انداخت؛ چون خریداری که قصد خرید کالایی دارد، دخترک را نگاهی انداخت و سرش را کنار گوش آلما برد. با غیظ کنار گوشش پیچ زد:

-نیما عاشق چیه این شده آخه؟ قدش به صد و شصت نمیرسه، نه چشم رنگیه نه بر و

رویی داره. حیف از پارمیس نبود که مثل مدلینگایخارجیه!؟

الما با حرص دندان روی دندان فشرده و زیر لب با صدایی خفه گفت:

-هیس..! زشته مامان، میشنون.

-به درک.

گوهر این را گفت و تکیه اش را به مبل داد. دستهایش را در دو طرف مبل قرار داده بود و با گردنفرازی به روبرو نگاه میکرد. پایش مدام تکان میخورد و ستاره مقابلش ایستاد. مثل دیگر مراسم خواستگاری، خبری از تعریف و تمجید مادر و پدر داماد نبود و سکوتی سنگین بر فضا حاکم بود. دخترک سینی را پیش آورد و چای تعارف کرد که گوهر با لبخند کجی گفت:

-ممنون، من چای میل ندارم.

ستاره صدای شکستن قلبش را شنید و به زحمت لبخندروی لب نشانده. از مقابلش عبور کرد و به آلما چای تعارف کرد. آلما لبخندی دندان نما تحویل داد و با شور و شوق لب از لب برداشت:

-قربون عروس قشنگمون برم من؛ مرسی عزیزم، این چای خوردن داره.

استکان چای را برداشت و چشمکی به ستاره زد:

-مامانم کلا چای نمیخوره، اهل قهوه اس! ثقلب بهت رسوندم آ! یادت بمونه.

در پی حرفش ریز خندید و ستاره کمی آرام شده بود.

-الان قهوه هم میارم.

مابقی چای را تعارف کرد و سمت آشپزخانه رفت. با رفتنش گوهر لب به کنایه باز کرد:



-میگم این دو تا جوون که قبلا حرفاشون رو زدن، مگه منو حاجخانوم بریم تو اتاق حرف  
بزنیم!

صفورا خنده ای نمکین سر داد و بی درنگ جواب داد:

-آره دیگه، دوره ی من و شما تموم شد که داماد رو سر سفره ی عقد میدیدیم. از اون  
مراسم سن و سال من و شما خیلی وقته گذشته، جوونای امروز همه اینجورین!  
نیش کلام صفورا به تن گوهر نشست و لب به زیر دندان کشید. پیرزن، گوهر را هم دوره  
ی

خودش خوانده بود و خون در رگهایش به جوش آمد. نیما تک سرفه ای کرد و رو به  
سجاد گفت:

-ستاره خانوم تقریبا شرایط من رو میدونن. درسته پدرم دارایی خیلی زیادی داره، اما من  
خودم فعلا مناسب با مدرک تحصیلم ندارم و با یه پژو، مسافرکشی میکنم. صفر تا صد  
هزینه های ازدواج هم پای خودمه!

سجاد دستی به محاسنش کشید و روی مبل جا به جا شد.

سر به زیر و با لبخند ملایمی لب از لب

برداشت:

-این خیلی عالیه که مستقلا و میخوای رو پای خودت بایستی! شاید واست جالب باشه  
که بدونی من و برادرم حامد با دسترنج همین مسافرکشی بزرگ شدیم و من وکیل شدم و

برادرم دکتر! پدر خدایبامر از من سواد چندانی نداشت و همین شغل رو داشت و ما رو به اینجا رسوند.

این بار آلمان بود که نیشخندی زد و سرش را کنار گوش گوهر برد. لب به کنایه و تمسخر باز کرد:

-هه!.. بابای اینا وکیل و دکتر تحویل جامعه داده و بابای مهندس ما..

با چشمغره ی گوهر، حرف در دهانش ماسید و خودش را کنار کشید. ستاره با سینی قهوه به سالن برگشت...

سینی کوچک که داخلش یک فنجان سفید قهوه، ظرف کوچکی از شکلات و بیسکویت بود

را روی میز مقابل گوهر گذاشت. بعد از آن کنار مادرش نشست و برای لحظه ای نیما را از نظر گذراند که مشغول گفتگو با پدرش بود. با تمام شدن حرفهای نیما و سجاد در مورد شغل، خانه و درآمد، خشایار گلویی صاف کرد و رو به سجاد گفت:

خب آقای سپهری؛ این دو تا جوون اصل کار هستند که حرفاشون رو قبلا زدن و هم رو پسندیدن. این جلسه بیشتر برای آشنایی خانواده ها بود تا عروس و داماد! ظواهر امر پیدا است که شما و حاجخانوم هم مشکلی با شرایط آقا نیما ندارید. ما هم که قبلا سنگامون رو با آقا پسرمون واکندیدم و به خواسته اش احترام گذاشتیم. اگر شما شرط و

شروط خاصی نداری، بریم سر موضوع زمان عقد و عروسی!

سجاد نگاهی به همسر و دخترش انداخت. در نگاه هایشان رضایت و نگرانی در هم

آمیخته بود. با اندک تعللی نگاه از ریحانه برداشت و رو به خشایار لب باز کرد:

–بله، حق با شماست. حالا که هر دو جوون راضی هستند ما چرا نه بیاریم. ریش و قیچی

دست شما، هر برنامه‌ای که در نظر دارید ما هم قبول داریم.

خشایار نیمچه لبخندی زد و لب از لب برداشت:

–شما لطف داری. من پیشنهاد دارم یه ماه و نیم یا نهایت دو ماه دیگه مراسم عقد و

عروسی رو با هم برگزار کنیم. تو این مدت هم خریده‌ها و تشریفات عروسی و ما بقی کارا

انجام بشه. اما چون قراره تو این مدت با هم رفت و آمد داشته باشن و کارای عروسی رو

پیگیری کنن؛ اگر اجازه بدید امشب یه صیغه‌ی محرمیتیبینشون خونده بشه تا مشکل

شرعی هم در بین نباشه.

سجاد مردد و نگاه ریحانه نگران بود. لحظه‌ای سکوت حاکم شد و سجاد با لبخند محوی

رو به خشایار گفت:

–اگر اجازه بدید من یه لحظه از حضورتون مرخص بشم و با خانومم یه مشورتی داشته

باشیم.

–هر طور صلاح میدونید. اجازه‌ی ما دست شماست.

سجاد زیر لب «بخشید» گفت و از جا برخاست. زن و شوهر هر دو وارد آشپزخانه شدند. ریحانه چادر سفید با گل‌های ریز و درشت سُرْمهای را کمی باز کرد و دستش را زیر چانه برد. گره روسری رارا شلتر کرد و نفس حبس شده در قفس سینه را بیرون داد. عرق به تنش

نشسته بود و دلهره امانش را بریده بود. سجاد مقابلش ایستاد و با نگاه به چشمان ریحانه، لب به عطوفت باز کرد:

–چته ریحانه؟ چرا اینقدر به هم ریخته‌های؟

چانه‌ی زن لرزید و سعی داشت اشکش سرازیر نشود. با صدایی خفه و مرتعش لب از لب برداشت:

–جیگرم برای ستاره داره میسوزه سجاد؛ دختره دسته گلم به جرم کدوم گناه نکرده

اینجوری خار شده! زینکه طوری طلبکار نشسته و نیشخند میزنه، طوری پشت چشم

نازک میکنه انگار پسر خودش از آسمون افتاده و دختر من...

بغضش ترکید و حرفش ناتمام ماند. پر چادر را محکم جلوی دهانش فشرد تا صدایش بالا

نرود. سجاد دست روی بازوی ریحانه گذاشت و دلجویانه لب زد:

–خانومم... ریحانه جان... به جای توجه به رفتار پدر و مادرش، به خود پسره توجه کن که

چجوری عاشق و دلباخته‌ی ستاره اس. از اون همه ثروت، از کار و شرکت، از همه چی

دست

کشیده تا به ستاره برسه. خودش بهم زنگ زد قبل از اینکه بیان خواستگاری. در جریان تمام مشکلات ستاره هست و همینجوری قبولش داره. ریحانه نفسی عمیق کشید و اشک از گونه هایش برداشت. بینی و چشمهایش سرخ بود و لب باز کرد:

-میتروم بعدها زن باباش خیلی اذیت کنه دخترم رو!

-نگران نباش، چیزی نمیشه. دیدی که پدرش گفت ما سنگامون رو با پسرمون واکندیدم و به انتخابش احترام گذاشتیم. همین که میدونن مشکل ستاره چیه و باز اومدن خواستگاری، الهی شکر. اینم که پشت پسرشون رو برای تنبیه خالی کردن، مهم نیست چون نیما خودش ثابت کرده میتونه رو پای خودش وایسه. لحظه ای سکوت حاکم شد و سجاد پرسید:

-بخونم امشب صیغه ی محرمیت رو؟

ریحانه با تردید و دو دلی نگاهش میکرد و سجاد ادامه داد:

-نیما جوون خوییه، ستاره دوسش داره. بذار این کابوس تموم بشه ریحانه. اسم شوهر بیاد رو ستاره تمام حرف و حدیث مردم تموم میشه.

ریحانه نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

-توکل به خدا، عقدشون کن.

سجاد لبخند ملایمی روی لب نشاند و دست ریحانه را به نرمی فشرد. از آشپزخانه بیرون رفتند و نگاه منتظر بقیه سمتشان کشیده شد. سجاد متبسم سمت خشایار رفت و کنارش نشست.

- ما موافقیم آقای شهسوار، میتونن امشب به هم محرم بشن.  
 قلب ستاره هری فرو ریخت و نیما لبخند به چهره اش آمد.  
 گوهر باز دشنه ی کلامش را برداشت و به قلب  
 ریحانه نشاند:

- آره خب، تا تنور گرمه باید نون رو چسبونند!

صبر ریحانه لبریز شد و نتوانست این حجم از حقارت و توهین را تحمل کند. لبهایش لرزید و با نگاه برزخیش خواست حرفی بزند که آلمان شستش خبردار شد و دستپاچه مداخله کرد:

- گل گفتی مامان جون! اینقدر عروسمون خوشگل و خواستنیه میترسیم دست دست کنیم  
 نظرش خدایی نکرده عوض بشه و ما دیگه کجای دنیا به عروس به این نازی پیدا کنیم.  
 ریحانه لب روی لب گذاشت و خشمش را فرو خورد.  
 نفسی بیرون داد که خشایار پرسید:

- خب به میمنت و سلامتی انشالله. پس خودتون صیغه رواجاری میکنید آقای سپهری؟

سجاد با جنباندن سر تأیید کرد و زیر لب « بله » گفت. با اشاره ی سجاد، ستاره از جا برخاست و روی کاناپه کنار نیما جای گرفت. سر به زیر انداخته و عرق سردی به تنش نشست. لبهایش را از داخل آنقدر زیر دندان فشرده بود که میسوخت. قلبش طوری به سینه میکوبید که حس میکرد هر آن ممکن است قفس تنگ سینه را بشکافد و بیرون بزند. خطبه ی عقد که جاری شد، آتما اولین نفری بود که با خوشحالی کف زد و از جا برخاست. پیشانی ستاره را بوسید و لب زد:

-مبارکه عزیزم، انشالله خوشبخت بشین.

سجاد دستهایشان را در دست هم گذاشت و برایشان آرزوی خوشبختی کرد. دست گرم نیما، انگشتهای نحیف و سرد دخترک را به آرامی فشرد.

میدانست گوهر امشب برایش

مادری نمیکند؛ انگشتر ظریفی را برای نشان خریده بود و از جیب بیرون آورد. درب جعبه ی کوچک را که باز کرد، انگشتر طلایی با نشان ماه و ستاره روی آن، داخل جعبه خودنمایی میکرد. انگشتر را دست دخترک انداخت و لبخند گرمی به صورتش پاشید.

لحظات غریبی بود. احساساتی ضد و نقیض در هم تنیده بودند. شوق وصال و بیم جدایی، شیرینی عشق و تلخی حقیقت، گرمای قلب و سردی دستها...

آتما کنار گوش پدرش نجوا کرد:

-مامان که لج کرده هیچی نمیگه. شما حداقل اجازه بگیر چند لحظه برن تو اتاق حرف بززن. چرا اینجوری میکنید شما آخه؟

خشایار لبخندی تصنعی روی لب نشاند و به اجبار لب باز کرد:

-آقای سپهری اگر اجازه بدید چند لحظه‌ای ستاره خانومو این شازده پسر ما برن با هم حرف بززن.

-بله حتما. مشکلی نیست.

سجاد این را گفت و رو به ستاره ادامه داد:

-دخترم، آقا نیما رو راهنمایی کن.

ستاره آرام از جا برخاست و با نگاهی شرم زده و سر به زیر، نیما را سمت اتاقش راهنمایی کرد.

کنار درب اتاق ایستاد و به نیما تعارف کرد تا وارد شود.

نیما لبخند ملایمی روی لب داشت

و پا به اتاق گذاشت. نگاهش دور تا دور اتاق که با دکوراسیونی از ترکیب رنگهای سفید و

گلبه ی بود چرخید. میز مطالعه و قفسه ی کوچکی از کتابها سمت چپ اتاق و کنار کمد

دیواری به چشم میخورد. تخت خواب نزدیک به پنجره و میز توالت نزدیک به تخت و

سمت راست اتاق بود. صدای آهسته و شرمگین ستارهگوشش را نوازش داد:

-بشین نیما جان!



به پشت سر نگاه کرد و دستش را پیش برد. دخترک لبخندش عمیقتر شد و با تانی دستش را در دست نیما گذاشت. هر دو سمت تخت رفتند و لبه ی آن نشستند. دخترک نگاهش را به زیر انداخته بود.

-اینقدر تو این مدت بهت فکر کردم، به پا شاعر شدم واسه خودم.

ستاره لبهایش به لبخندی سکر آور از هم باز شد و گفت:

-جدی؟ بخون واسم؟

نیما نمکین خندید و زبان روی لب کشید. با اندک تعللی جواب داد:

-تقدیر من رقم خورد در این سه واژه پاییز و سفر و ستاره

تا ابد و یک روز دل از تو بردارم

که دردهای مرا هست با تو چاره

ستاره با همان لبخند شیرین نشسته بر لبهایش گفت:

-من خودم نمیتونم شعر بگم، اما از حافظ بدم بخونم...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-از من جدا مشو که توام نور دیدهای آرام جان و مونس

قلب رمیدهای

تقه ای به در نیمه باز اتاق خورد و صدای آمیخته به شیطنت آلما به گوش رسید:

-داداش قرار بود بیاین یه صحبت کوتاه آ! لباس عوض کردی، شب بخوابی؟

ستاره خجول لب به دندان گرفت و نیما خنده ای نخودی سر داد و صدایش را کمی بالا برد:

-ای خروس بی محل... وقت اومدن بود الان؟

-خواهر شوهر نیاد به این لحظه ها گند نزنه، کی بیاد؟ پاشو بریم دیر شد.

-برو اومدم.

هر دو از جا برخاستند و نیما پای رفتن نداشت. دست دخترک را لحظه ای رها نکرد و گفت:

-یه امشب رو مجبورم برم، اما بابات پشیمون میشه که اجازه ی محرمیت داد. فردا صبح من جلو در خونتونم!

هر دو ریز و بی صدا خندیدند.

\*\*\*

صدای جیغ بلند نیهان، حسام را از جا پراند و هولناک ماشین را کنار خیابان کشید و متوقف شد. بوق ماشینی به نشانه ی اعتراض بلند شد و از کنارشان سبقت گرفت. حسام چشمهایش درشت شده و هراسان پرسید:

-چی؟ چته چرا جیغ میزنی الان تصادف کرده بودیم!

-وای وای وای عقد کردن... خدایا شکرت... عقد کردن!

حسام گنگ و نامفهوم سرش را به طرفین تکان داد:

-کی؟ چی؟ کجا؟

نیهان دستهایش را به هم زد و با ذوق گفت:

-ستاره و نیما عقد کردن. الان بهم پیام داد گفت یه ساعت پیش عقد کردن!

حسام ابرو در هم کشید و پرسان لب زد:

-چطور حامد چیزی بهم نگفت؟! یعنی امشب مراسم عقد کنون داشتن؟

-نه بابا، فکر کنم خود حامد هم هنوز خبر نداشته باشه .

رفتن بله رو گرفتن و همونجا هم

یه صیغه محرمیت خوردن تا دو ماه دیگه مراسم عقد و عروسی رو با هم بگیرن.

تای ابروی حسام بالا پرید:

-چه عجله‌های بود حالا؟!

نیهان ابرو در هم کشید و گفت:

-وا، خب میخوان این یکی دو ماه با هم رفت و آمد داشته باشن!

حسام نفسی بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد:

-انشالله که خوشبخت بشن...

حرکت کرد و نیهان با شوق لب باز کرد:

-بذار بهش زنگ بزنم، اینجوری میمیرم از فضولی!

بدون تعلل شماره ی ستاره را گرفت و طولی نکشید که تماس وصل شد. دخترک پر شور و هیجان لب از لب برداشت:

-ستا... ره! مبارک‌ه عزیز دلم. نمیدونی چقدر ذوق کردم شنیدم.

ستاره آن سوی خط، زیرچشمی پدر و مادرش را پایید که مشغول صحبت بودند و سمت اتاقش رفت:

-قربونت، ممنون عزیزم. اما شب پر استرسی بود!

نیهان نگاهی به حسام انداخت و صدایش را پایین برد، زمزمهوار پرسید:

-خرابکاری و سوتی و اینا که چیزی پیش نیومد، هان؟

-نه خدا رو شکر. ولی مادرش خیلی نیش و کنایه میزد.

نیهان با اشمئزاز صورتش را جمع کرد و گفت:

-ول کن اون زنیکه‌ه رو... زن باباس دیگه. نیش نزنه که نمیشه!

حسام نیم نگاهی به نیهان انداخت و قلب دخترک فرو ریخت. لب به دندان گرفت و من

من کنان ادامه داد:

-اوم... عه... البته زن بابای خوبم داریم! ولی خب این جنسش خرابه.

زبان روی لب کشید و بحث را عوض کرد:

-بگذریم؛ همه چیز خوب بود حالا؟

-آره، تیکہ های گوہر خانوم رو فاکتور بگیریم بقیہ اش خوب بود. تو کجایی؟

نیہان نفسی بیزدن داد و لب زد:

-خب الہی شکر. من و حسام داریم میریم خونہ شریفہ خانوم. ہستی و مہراد امشب پرواز دارن، میرن ماہ عسل!

-عہ! بہ سلامتی، مبارکہ. عروسی نگرفتن؟

-نہ، ہستی گفت چون بابام نیست دلم نمیاد عروسی بگیرم.

میگفت تو مراسم جای

خالیش اذیتم میکنہ، سفر راحتتر و بہترہ واسم.

ستارہ لب کج کرد و با تأثر لب باز کرد:

-آخی... آره خب طفلی حق دارہ.

صدای صفورا از سالن بلند شد:

-ستارہ جان، مادر بیا بریم. حامد منتظرہ!

ستارہ لب گزید و خطاب بہ نیہان گفت:

-نیہان جان من باید قطع کنم. فردا عصر شاید اومدم دیدنت. فعلا کار نداری؟

-نہ قربونت، برو بہ سلامت. سلام بہ خانجون برسون.

تماس را قطع کرد و لحظاتی سکوت بر فضا حاکم بود .

حسام دنده عوض کرد و لحنش گلایه‌مند بود:

-مامان من تا حالا اذیتت کرده نیهان؟

نیهان ابرو کج کرد و لب به ندامت باز کرد:

-حسام جون... به خدا طوبی اینقدر خوبه که من یادم رفت اصلا اونم زنباباس. منظوری

نداشتم به جون خودم.

حسام لبخند محوی زد و گفت:

-جون خودت رو قسم نخور؛ میدونم. ولی همیشه یادت باشه خوب و بد آدمای ربطی به

نسبتشون نداره. خوب و بدشون به ذات بستگی داره. یه زن اگر ذات و باطنش خوب باشه،

اگر قلب مهربونی داشته باشه، مادر باشه، زنبابا باشه، مادرزن باشه یا مادرشوهر در هر

حال زن خوبی و به طرف مقابلش خوبی میکنه. اگر هم بدجنسی تو ذاتش باشه مطمئن

باش نزدیکترین افراد بهش هم از آزارش در امان نیستن.

نیهان متفکر و متأثر لب زد:

-هوم... حق با توه! ببخشید اون حرف رو زدم.

حسام مهربان و گرم خندید.

-نگفتم معذرتخواه ی کنی. میدونم منظور بدی نداشتی، گفتم تا یادت باشه آدمای رو

اینجوری قضاوت نکنی.

دقایقی بعد به منزل شریفه خانم رسیدند. همین که وارد حیاط شدند هستی و شریفه خانم را دیدند که روبروی هم ایستاده و با صدایی که سعی دارند بالا نرود بحث میکنند. نیهان و حسام صدایشان را کمی بالا بردند و سلام گفتند که بحثشان خاتمه یافت و شریفه لبخندی تصنعی روی لب نشانده.

-سلام عزیزای دلم، خوبی نیهان جان؟ خوشاومدی.

حسام نگاه پرسشگرش بین هستی و شریفه چرخید.

-چیزی شده مامان شریفه؟ کمکی ازم بر میاد؟ شریفه سر روی شانه کج کرد و لب از لب برداشت:

-چی بگم والا...؟! خانواده ی شوهرش امشب نمیان اینجا!

نیهان اخمآلود و متعجب پرسید:

-وا! چرا آخه؟

شریفه نفسی بیرون داد و گفت:

-مادرشوهرش سر لج افتاده، نمیاد. میگه من یه دونه پسر داشتم، دلم میخواست به مجلس

عروسی میگرفتم. یعنی چی که میخوان برن سفر؟! هستی از مادرشوهرش لجبازتر، اون

از هستی لجبازتر. بخدا موندم چکار کنم!

حسام شانه بالا انداخت و لب باز کرد:

-خب چرا قبلا به توافق نرسیدین که الان، امشب بحث راه انداختین؟

هستی دندان روی هم سایید و با غیظ گفت:

-قبلا راضی شده بود؛ نگو نقشه داشته دقیقا همین امشب نیاد که آبروی ما رو ببره. الان

من جلوی چهار تا دوست و آشنا که برای شام دعوت کردیم چجوری سر بلند کنم؟

عفریته ی عوضی!

شریفه تشر زد:

-عه هستی؟!

نیهان با بیخیالی گفت:

-هستی جون از خدات باشه که نیومده! من جای تو بودم خیلی هم خوشحال میشدم.

اون اگه میومد که از اول تا آخر مجلس تیکه و کنایه با رت میکرد. خیلی ریلکس و بیخیال

برو بشین تو مهمونی حالشو ببر. حیف این سفر توپ و مَشتی نیست که به خاطر

مادرشوهرت به خودت زهر میکنی؟ چند ثانیه ای سکوت شد و هستی لب باز کرد:

-نیهان راست میگه؛ حالا انگار اگر میومد تاج روی سرم میذاشت. اصلا به درک، بهتر که

نیومد.

رو گرداند و با قهر سمت خانه رفت. شریفه سری به طرفین تکان داد و نفسش را بیرون

داد:



-بیچاره مهرا!-

نیهان ریز خندید و لب زد:

-من خیلی وقت پیش به این نتیجه رسیدم!

حسام زیر لب شماتت کرد:

-نیها... ن!

-مگه بد میگم؟ خداییش تو این جنگ مادرشوهر و عروس، مهرا از همه بیچارهتره!

بلافاصله سمت شریفه قدم برداشت و ادامه داد:

-خوش به حال خودم که دو تا مادرشوهر دارم، یکی از اون یکی مهربونتر و خانومتر...

هر سه ریز خندیدند و سمت خانه رفتند. نیهان با ورودش به سالن، با مهمانان احوالپرسی

کرد و سمت آشپزخانه رفت. لعیا را مشغول چیدن میوه داخل ظرف دید و ابرو در هم

کشید:

-مامان...! تو چرا داری کار میکنی؟

لعیا نگاهش را بالا گرفت و لبخند زد. دندانهای یکدست سفید و مرواریدیش که بعد از

آترک اعتیاد، حسام ترمیمشان کرده بود؛ نمایان شد.

-سلام دختر گلم، چه اشکالی داره؟ از بیکاری که بهتره.

نیهان لحظه ای نگاهش کرد و چشم باریک کرد:

-بینم مامان... نکنه از وقتی اومدی اینجا داری پا به پای مهتاج خانم کار میکنی هان؟  
 قرارمون این نبود آ! قرار بود با مهتاج تو یه خونه باشی تا وقتی ما واست خونه بگیریم نه  
 اینکه...

لعیا بازوهای دخترک را در دست گرفت و لب به عطوفت باز کرد:

-عزیز دلم، من به میل خودم به مهتاج کمک میکنم. شریفه خانوم که خانوم این خونه اس  
 گاهی که حوصله اش سر میره یا بیکار باشه میاد کمک مهتاج، چه برسه من!  
 نخودی خندید و ادامه داد:

-دیروز هوس آش رشته کردیم، من رفتم سبزی تازه خریدم با مهتاج و شریفه نشستیم  
 پاک کردن و حرف زدن... نمیدونی چه حس خوبی بود.

خیلی وقت بود اینجوری چند تا

زن دور هم نشستند بودیم و درد دل نکرده بودیم.

دخترک را در آغوش کشید و دستش نوازشوار روی سرش کشیده شد. صدایش لرزید و  
 کنار گوشش نجوا کرد:

-دختری که یه روز در به در دنبال سقط کردنش بودم تا نیاد تو این دنیا و شریک

بدبختیم نشه با قدرت موند. وقتی دنیا اومدی بهت گفتم چی داره این دنیا که بیخیالش

نشدی؟ خوب شد اومدی وسط این همه بدبختی؟ حالا همون دختر مسیر خوشبختی رو

برام باز کرد. تمام عمرم یه طرف، این روزایی که بدون اعتیاد، بدون فقر، لبخند میزنم و

نفس میکشم یه طرف... الهی خیر بینی مادر.

نیهان تند و پی در پی پلک زد تا بغضش را مهار کند .

پره های بینی و لبهایش از فرط

بغض فرو خورده اش میلرزید. خودش را از آغوش لعیا بیرون کشید و لب زد:

-بسه دیگه مامان اشکمو در آوردی. آب دماغ و اشکم اومد فاتحه خوند به کل آرایشتم.

اصلا هر چقدر دلت میخواد کار کن، تو فقط بخند، خوشحال باش، من خوشحالم.

بینیش را بالا کشید که مهتاج از آن سوی آشپزخانه بغض کرده گفت:

-چی میگی مادر و دختری یه ساعته؟! نمیگین من دخترم شهرستانه، هوایی میشم!- او...

ه! کاش نمیومدم آشپزخونه آ! چه آماده گریه بودین همتون .

من میرم لباس عوض کنم، گرم شد با

این پالتو.

روی پاشنه ی پا چرخید تا برود که لعیا صدا زد:

-راستی نیهان...

به عقب نگاه کرد و سر جنباند:

-جان؟

-میگم دو سه روز پیش اصلان رو دیدم.

نیهان قدمهای رفته را برگشت و ابرو در هم تنید. لب زد:

-خب؟

-کار خرده فروشی و حرومی خوب بهش افتاده.. دم دستگاهی بهم زده واسه خودش. سر

و وضعش مثل آدمیزاد شده. میگفت برگردم سر خونه زندگی.

نی نی چشمان دخترک میلرزید و چشم به دهان لعیا دوخته بود که میوه میچید و گفت:

-منم بهش گفتم دست از سر کچلم بردار. گفتم تو که قیافه ات شبیه آدم حساینها شده

برو زن بگیر. یکی مثل خودت بگیر که نون حروم از گلوش پایین بره.

نیهان با ارتیاب پرسید:

-حرفی از من نزد؟ آمار منو نگرفت؟ لعیا سیب سرخی تعارف نیهان

کرد و لب زد:

-چرا اتفاقا... گفت دخترت چکار میکنه؟ گفتم زندگی میکنه، میخواست چکار کنه؟ دید

هر چی میپرسه جواب سر بالا میدم دیگه بیخیال شد و رفت.

نیهان آب دهانش را فرو برد و باز پرسید:

-تنها بود؟

-آره، چطور؟

نفس دخترک سنگینی میکرد و آه ی از دل برکشید.

چشمش در اطراف چرخید و آهسته گفت:

-هیچی... فقط به هیچ کس دیگه نگو اصلان رو دیدی.

مخصوصا حسام!

لعیا نگاهش ثابت ماند و با تردید لب باز کرد:

-چرا نیهان؟ چیزی شده؟ بهم بگو خب.

نیهان با استیصال جواب داد:

-از من هیچی به اصلان نگو. راستش...

حسام داخل آشپزخانه سرک کشید و صدا زد:

-نیها... ن!

نگاهش به لعیا افتاد و احوالپرسی کوتاهی کرد و رو به نیهان ادامه داد:

-کجا موندی یه ساعته؟ بیا دیگه.

نیهان نگاهی گذرا به مادرش انداخت و لب زد:

-بعد با هم حرف میزنیم.

لعیا با تأیید سر جنباند و دخترک از آشپزخانه بیرون رفت.

\*\*\*

در دل تاریکی و خاموشی شب، زیر سقف پرستاره اش، اشکها و لبخندها، غمها و

شادیه‌ها، عشق و تنفر هر کدام گوشه ای نمایان بودند .  
 هستی در راه سفر، چشمه‌ایش به  
 نم نشسته بود و غمهای دلش در سینه آب میشد و قطره قطره بر گونه هایش میچکید.  
 نیهان سر بر بالین دلدارش گذاشته بود و عشق در رگ و خونشان غلیان میکرد.  
 ستاره روی تخت دراز کشیده بود و در جدال با اضطرابهایش از رسیدن فردا و فرداها  
 سعی داشت پلک روی هم بگذارد و دمی آرام بگیرد.  
 بیخبر از نیما که درست همان موقع،  
 تک تک لحظات نابی که کنار ستاره داشت را در دل مرور میکرد و با لبخند ملیحی که  
 روی

لب داشت پلکهایش هر لحظه گرمتر میشد و به استقبال خواب میرفت. اما حال  
 هیچکس به اندازه ی پارمیس در آن شب دیجور، آشفته نبود...  
 دخترک روی تختش چمباتمه زده و اشکهای گرمش تند و پی در پی روی گونه ها  
 میغلطید. با غیظ لب زیر دندان میفشرد و ناخنهایش کف دست را خراش انداخته بود.  
 حرصاً لود زیر لب زمزمه کرد:

- کور خوندی نیما... نمیذارم... نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره. منو به کی  
 فروختی؟ یه دختر بی اصل و نسب و بد ترکیب رو به من... به پارمیسی که توو زیبایی رو

دست نداره و هزارتا خواستگار داشته و داره، ترجیح دادی؟ کاری میکنم که به پام بیفتی، التماس کنی که نگات کنم!

جنین وار روی تخت در خودش جمع شد و تمام خاطراتش را با نیما در ذهن مرور میکرد.

اشک از گوشه ی چشمهایش میغلطید و بالش زیر سرش را نمدار کرده بود. تک تک لحظاتی که برای آینده ی خودش و نیما رؤیابافی کرده بود، مقابل چشمانش به اهتزاز در

آمده و حالا آتش به جان تمام آن خاطرات و رؤیایها افتاده بود. هنوز اما ناامید نشده بود؛

ستاره را رقیبی میدید که باید از میدان به در میکرد و نیما را دوباره به دست میآورد.

اشکهای گرم و پی در پی، پلکهایش را سنگین و متورم کرده و شب از نیمه گذشته بود

که خواب مهمان چشمهای بیقرارش شد. خوابش هم مثل بیداریهایش ناآرام و پر تنش

بود. صبح در حالی بیدار شد که خستگی شب قبل هنوز در تنش مانده بود و سردرد

شدیدی داشت.

خانه ای که مثل یک قصر، بزرگ و زیبا بود حالا چون قفسی تنگ و دلگیر برایش خفقانآور

شده و احساس آرامش نداشت. لباسهای مارکدار و ماشین مدل بالا هم برایش هیچ

جذابیتی نداشت و حال دلش با هیچ تفریح، سفر و خریدی خوب نمیشد.

تنها با خوردن یک لیوان آبمیوه و بدون هیچ آرایشی از خانه بیرون آمد و مسیر شرکت را

پیش رو گرفت. ساعتی بعد که به شرکت رسید؛ جلوی درب ورودی، پاهایش سست شد.

نگاهی به ساختمان انداخت و زیر لب بغضآلود زمزمه کرد:

-چه حال غریبی داره شرکت، وقتی میدونم تو اینجا نیستی!

با نفسی عمیق، بغضش را بلعید و وارد ساختمان شد.

شرکت در سکوت و آرامش بود و

تنها صدای برخورد پاشنه ی کفشهای پارمیس بود که بر روی سرامیکها به گوش

میرسید. با نزدیک شدنش به میز نشی، دخترک آهسته از جا برخاست و با احترام لب

گشود:

-سلام، خوش اومدین.

با اشاره ی سر به نیکزاد فهماند که بنشیند و خودش با سلام آهسته ای که زیر لب گفت،

مقابلش نشست. نیکزاد نگاه کنجکاوش را به پارمیس دوخته و منتظر شنیدن کلامی بود که

پارمیس صدایش را بالا برد:

-کریمآقا به قهوه لطفا!

نیکزاد دستپاچه شد و لب باز کرد:

-ای وای ببخشید من...

پارمیس کلامش را قطع کرد و گفت:

-مشکلی نیست؛ بشین باهات حرف دارم.



دخترک پرسان و حیران نگاهش میکرد و او لب از لب برداشت:

-تو خیلی سال میشه که اینجا کار میکنی، مگه نه؟ آهسته سر جنباند و لب زد:  
-بله.

-و خوب میدونی که من نامزد نیما بودم؟!  
-بله، میدونم.

پارمیس آه ی از سینه برکشید و گفت:

-و یادت میاد که خیلی وقتها میومدم شرکت و با نیما ناهار میخوردم یا با هم  
میرفتیم بیرون؛ درسته؟

نیکزاد آب دهانش را فرو برد و زمزمه کرد:

-درسته. یادم میاد!

کریم آقا سینی به دست جلو آمد و فنجان قهوه را مقابل پارمیس روی میز گذاشت. با  
رفتن

کریم، دخترک ابرو در هم کشید و نگاه سبز پر از نفرتش خیره به چشمان پرسشگر  
نیکزاد بود و لب گشود:

-اما حالا ستاره اس که عقد نیما شده! ستاره‌های که مثل مار خزید تو ارتباط من و نیما و  
گند زد به همه چی!

اندکی مکث کرد و با لحنی غمبار ادامه داد:

-قبول کن این حق من نیست، حق نیما هم نیست که به خاطر اون عشق کذایی که

چشمش رو کور کرده اینجوری از کار و شغل و اعتبارش جدا بشه.

نیکزاد پلک زد و سرش را آرام به طرفین تکان داد:

-خب... چه کاری از من بر میاد؟ پارمیس چشم ریز کرد و

زیرکانه گفت:

-من یه آتو میخوام؛ یه آتو از ستاره که ثابت کنم لیاقت نیما رو نداره. هیچکس بهتر از تو

نمیتونه این کارو انجام بده.

زبان روی لب کشید و سرش را جلوتر برد:

-از هر طریقی که میتونی، کامبیز، هستی، رفاقت خودت با ستاره، از هر راه ی... اون آتو

رو

برام بگیر. بهت قول شرف میدم که اگه کمکم کنی مشتلق خوبی داری. مشتلق من یکی دو

تا تراول نیستا! مشتلق بدست آوردن عشقم اونقدری هست که زندگیت رو تکون میده!

پیشنهاد وسوسهانگیز پارمیس، نیکزاد را به فکر واداشت و با اندک تعللی لب زد:

-میتونم شمارتون رو داشته باشم؟

\*\*\*

صدای ویبره ی گوشی، پلکهای ستاره را لرزاند و چشمباز کرد. صورتش را جمع کرده و

کشی و قوسی به تنش داد. خوابآلود نگاهی به اطراف انداخت و نگاهش به ساعت کوچک رومیزی افتاد که هشت و سی دقیقه ی صبح را نشان میداد. تماس قطع شد، اما بلافاصله دوباره گوشی لرزید. دست دراز کرد و گوشی را از بالای سر برداشت. با دیدن اسم

نیما روی صفحه، خواب از چشمهایش پر کشید و ابرو بالا انداخت. تماس را وصل کرد و با صدایی خش دار و گرفته جواب داد:

-الو... سلام

-علیک سلام خانوم خوابالو...

لبخند روی لبش نشست و گفت:

-خوبی؟

-خوبم، اما اگه بینمت عالی میشم.

دخترک تک خنده ای شیرین کرد و لب زد:

-بینیم همو؟ کجا؟ کی؟!

نیما با اندک تعللی جواب داد:

-گن

اگه الان از تخت خواب دل ب ی و بیای تا جای آیفون، اون دکمه رو بزنی منو میبینی!

ستاره چشم درشت کرد و متعجب لب باز کرد:

-چی...؟! پشت دری؟ نیما نخودی

خندید و گفت:

-با اجازه شما!

ستاره از جا پرید و دستپاچه از اتاق بیرون رفت. پاچه های شلوارش تا به تا و موهای باز و

بلندش در هم ریخته و آشفته بود. شتابزده سمت آیفون میرفت که نگاه متعجب حامد

و صفورا به او خیره ماند. صفورا مشغول چای ریختن برای حامد بود و ابرو در هم کشید:

-ستاره! چی شده مادر؟

دخترک مقابل آیفون ایستاد و دکمه تصویر را فشرد. نیمامتبسم و بشاش مقابل آیفون

ایستاده و ستاره لب زد:

-نیما!

-دیدیم یا نه؟!

ستاره گیج و گنگ زمزمه کرد:

-آره، دارم میبینم!

-اونوقت نمیخواهی درو باز کنی؟

ستاره نگاهی به سر تا پای خودش انداخت و دست لا به لای موهایش برد. با یادآوری

موقعیتش هینی کشید و تماس را قطع کرد. بی درنگ سمت توالت دوید و با صدای بلند گفت:

-عمو درو باز کن!

حامد اخمآلود و گنگ لب کج کرد و رو به صفورا گفت: -چشمه این اول صبحی؟ کی پشت د ر؟!

از پشت میز بلند شد و سمت آیفون رفت. دخترک وارد توالت شد و شیر آب را باز کرد. با

عجله صورتش را شست و شروع به مسواک زدن کرد.

طولی نکشید که صدای احوالپرسی

از سالن به گوشش رسید و لب گزید. پنجه میان موهایش فرو برد و سعی داشت با حرکت

انگشت لا به لای موها، کمی مرتبشان کند. لباسهایش را مرتب کرد و با لبخندی که از

شرم بر لبهایش نشسته بود از توالت بیرون رفت. سالن به راهروی اتاقها و توالت دید

نداشت و ستاره فورا سمت اتاقش دوید. در را بست و بین لباسهای کمدش دنبال لباس

مناسب میگشت. پیراهنی بلند و سفید رنگ با گلهای ریز صورتی را انتخاب کرد و فورا

دست به دو طرف بلوزش برد تا از تن بیرون آورد و بلوز شلوار راحتیش را با آن پیراهن

عوض کند. دلش نمیخواست اولین مرتبه بعد از محرمیتو بدون حجاب او را آشفته و نامرتب

ببیند.

آنقدر عجله داشت که یقه ی گرد و تنگ بلوز به گوشواره اش گیر کرد و صدای آخش بلند

شد. دستهایش را از آستینها بیرون کشید و سعی داشت یقه ای که به گوشواره و زیر بینیش گیر کرده را آزاد کند که تقه ای به در خورد.

-ستاره خانوم... اجازه هست؟

با یقه اش درگیر بود و قبل از اینکه جوابی بدهد، در باز شد و ستاره فوراً داخل کمد

لباسهایش پرید. قلبش تند میتپید و عرق شرم به تنش نشسته بود.

نیما نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و صدا زد:

-ستاره... ستاره جان!

-نیما برو بیرون...

نیما بهت زده اطراف را پایید و پرسید:

-ستاره کجایی؟

-تو کمد! برو بیرون تو رو خدا...

نیما با چهره ای متحیر و آمیخته به تبسم پرسید:

-تو کمد چکار میکنی؟

-داشتم لباس عوض میکردم، درو باز کردی!

نیما با خنده لب به دندان گرفت و دخترک ملتمسانه ادامه داد:

- برو بیرون دیگه، خفه شدم اینجا!

نیما با ملایمت گفت:

- ستاره جا... ن! زشته هنوز نیومده برم بیرون. خانجونت چی فکر میکنه با خودش!؟

ستاره با درماندگی لب باز کرد:

- ببخشید عزیزم، ولی یه دقیقه پشت در وایسا از سالن که دید نداره!

- اما عمو حامد تو اتاقش میخواد آماده بشه بره سرکار.

دخترک لب برچید و گفت:

- دلم نمیخواد با این بلوز شلوار بینیم خب.

- خب باشه، من پشت بهت وامیستم تو لباس عوض کن، خوبه؟

ستاره زبان روی لب کشید و با تأکید لب از لب برداشت:

- قول میدی برنگردی؟

- آره، قول...

\*\*\*

درب خانه باز شد و نیهان غرولندکنان وارد خانه شد .

پایش کمی لنگ میزد و با بیحالی رو

به طوبی که توی آشپزخانه مشغول آشپزی بود سلام کرد .

اخم ظریفی بین ابروهای طوبی

نشست و نیهان بی توجه به نگاه پرسشگر طوبی سمت اتاقش رفت. حسام با پاکتهای ریز و درشت خرید وارد خانه شد و همه ی پاکتها را همانجا جلوی درب گذاشت. نفسی از فرط خستگی بیرون داد و طوبی به استقبال رفت.

-سلام، خسته نباشی مادر. نیهان چش بود؟

-پاش اذیت میکرد؛ مدام درد میگرفت و نتونست زیاد راه بره واسه همین ناراحته، میگه ناقص شدم.

طوبی دلسوزانه ابرو کج کرد و لب زد:

-آخی، حق داره خب. نزدیک عروسیش هر روز خرید داره. دیشبم قرص خورد تا دردش آروم شد.

حسام کتش را درآورد و همانطور که آستینهایش را بالا میزد گفت:

-دکترش رو عوض میکنم. شاید دکترش خوب نیست که اینجوریه!

طوبی با کنجکاوی خریدها را نگاهی انداخت و متبسم لب از لب برداشت:

-مبارکه... همه چی خریدین دیگه؟

-ممنون، نه بابا مگه هر چی میخریم تموم میشه! فکر کنم یکی دو نوبت دیگه باید بریم بازار.

حسام این را گفت و برای شستن دستهایش سمت توالت رفت. نیهان لباس عوض کرده



بود و از اتاق بیرون آمد. لنگ لنگان سمت کاناپه آمد و بغضآلود گفت:

-خدا لعنتش کنه اونی که پامو اینجوری کرد. من الان شب عروسیم چجوری کفش پاشنه بلند بپوشم، چجوری برقصم، اصلا اونروز من کلی کار دارم و مطمئنم خسته بشم دردم میگیره و لنگ میزنم.

گوشیش را روی عسلی گذاشت و روی کاناپه نشست و اشکهایش سرازیر شد. طوبی همانطور که چای میریخت نگاهی به نیهان انداخت و دلجویانه لب باز کرد:

-عزیزم غصه نخور. روز عروسیت کاری نداری گلم.

میری آرایشگاه که روی صندلی

نشسته ای. کفش هم زیاد پاشنه بلند نپوش. خودم هر کاری داشته باشی واست انجام میدم تو فقط بشین.

نیهان بغض کرده وساکت بود که پیامک ستاره دستش رسید.

-سلام، مزاحم نیستم اگر پیام.

اشک از گونه اش پاک کرد و نوشت:

-نه عزیزم، اتفاقا دلم گرفته. بیا خوشحال میشم.

حسام با اخم کمرنگی پرسید:

-این اشکا واسه چیه؟ نیهان من فقط باید بخندها!

سوک لبهای نیهان رو به پایین کشیده شد و ابرو کج کرد:

-پشیمونم موهامو کوتاه کردم، مچ پامم که داغونه .یه لحظه فکر کن به شب عروسیمون!

یه عروس با موهای کوتاه، لنگ میزنه، به خاطر کفشایپاشنه کوتاه، قدش تا زیر شونه ی

دوماد! یعنی قول میدم همه ی مهمونا بگن دوماد حیف شده!

حسام لبخندی دندان نما زد و گفت:

-من دهن اون مهمونایی که بخوان واسه عشقم حرف بزنی رو گل میگیرم.....

نیهان لب از لب برداشت تا جوابی بدهد که صدای چرخش کلید توی قفل، خبر از آمدن

سیاوش داد. نیهان نگاهش سمت در چرخید و بلند خندید.

حسام زیر لب غرولند کرد:

-یعنی خدایا میشه زودتر آخر هفته بشه، ما عروسی بگیریم بریم سر خونه زندگیمون!؟

\*\*\*

ماشین نیما در نزدیکی خانه ی سیاوش متوقف شد و ستاره لبخندزنان گفت:

-ممنون عزیزم، کاری نداری؟

-قربونت، ساعت چند پیام دنبالت؟ ستاره گردن کج

کرد و لب زد:

-نیما... تو باید با این ماشین کار کنی، راننده شخصی من که نیستی هی از کار بیفتی بیای

دنبالم. با آژانس برمیگردم خودم.

- کی گفته راننده شخصیت نیستم؟! من در بست مخلص و چاکرتم. تو هر وقت اینجا

کارت تموم شد یه پیام بده منم هر جای شهر باشم خودمو می‌رسونم.

ستاره ناچار قبول کرد و لبخند زد:

- باشه؛ هرچی تو بخوای. هر وقت خواستم برگردم بهت پیام میدم.

دخترک با خداحافظی کوتاهی پیاده شد. سمت ساختمان رفت و نیما تا لحظه ای که ستاره وارد آپارتمان نشده بود، همانجا منتظر ماند و با بسته شدن درب، حرکت کرد.

ستاره وارد کابین آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی دوم را فشرد. لحظاتی بعد مقابل درب

خانیشان ایستاده بود و زنگ را به صدا درآورد. طولینکشید که سیاوش در را باز کرد.

احوالپرسی گرمی کردند و با تعارف سیاوش، وارد خانه شد. نیهان شلوار راحتی قرمز و

تیشرت سفیدی که طرحی از یک گل رز براق روی سینه اش بود، به تن داشت و به

استقبال آمد.

بعد از احوالپرسی با طوبی، هر دو سمت اتاق رفتند. به محض بسته شدن درب اتاق، ستاره

همانطور که روی صندلی مینشست، گفت:

-وای نیهان نمیدونی چه آبروریزی شد!

نیهان نیمچه لبخندی زد و نامفهوم پرسید:

-چی شده؟ ...

صدای تق تق درب، رشته کلامشان را برید و طوبی صدا زد:

-نیهان جان... چای آوردم.

نیهان خواست از جا بلند شود که ستاره فوراً برخاست. -تو بشین پات درد میکنه، من میرم.

سینی که داخلش دو فنجان چای هلدار و ظرفی بیسکویت بود را از طوبی ستاند و تشکر کرد. سینی را روی میز مطالعه گذاشت و لب به خنده ای شیرین باز کرد:

-اینارو بیخیال... بگو شام عروسی رو کی میدین؟ نیهان با شوق جواب داد:

-انشالله آخر همین هفته!

یاد خریدهایش افتاد و پر شور از جا برخاست. همانطور که سمت کمد میرفت گفت:

-وای بیا ببین چه لباسای قشنگی خریدم...

خریدهایش را آورد و صحبتشان گرم خرید، جه یزیه و عروسی شد.

\*\*\*

روز و شب در پی یکدیگر میرفتند و میآمدند. شب عروسی نیهان و حسام فرا رسیده بود و دخترک مقابل آینه ی آرایشگاه ایستاده و برای آخرینبار، تا قبل از آمدن حسام خودش را

نگاه کرد. همه چیز خوب و عالی بود؛ لباس عروسی که آستینهای بلند داشت و روی سینه اش مروارید دوزی شده بود. تاج حلقه ای از گلهای سفید همراه تور روی سرش بود و

چتریهای کوتاه و کج پرکلاغیش با پوست سفید و بلوریش تضاد زیبایی داشت. ستاره دستهایش را دور کمر نیهان حلقه کرد و با ذوق گفت:

-نیهان عزیزم مبارکه... خیلی خوشگل شدی.

-قربونت، ایشالا عروسی تو و نیماخان! فقط زود عروسی بگیریدا! من با بچه نیام عروسی.

-هر دو ریز خندیدند و آرایشگر گفت:

-آقا دوماذ تشریف آوردن.

لعیا شنل عروس را برداشت و سمت نیهان آمد که دخترک لب به اعتراض باز کرد:

-عه مامان! شنل نمیخواه دیگه. لباسم که کامل پوشیده‌هاس، موهامم که تور دارم معلوم نی!

لعیا شنل را پیش آورد و لب زد:

-آره مادر ولی بیرون سرده، تا جای ماشین هم که بری ممکنه سرما بخوری.

لحظه ای نگذشت که حسام با قامت بلند و خوش پوشش همراه فیلمبردار وارد سالن آرایشگاه شد. نگاه پر از تعشقشان خیره به زیبایی هم بود و حسام دسته گل عروس را سمتش گرفت. طوبی کل میکشید و نقل و اسکناس بر سر عروسش میریخت.

دست در دست هم سالن را ترک کردند و چند پله ای را پایین رفتند. حسام درب ماشین را برای نیهان باز کرد و دامنش را بالا گرفت تا بنشیند.

همین که پشت فرمان نشست با لبخند عمیقی گفت:

-بالاخره شب عروسی هم رسید. دیدی همه چی خوبیش رفت اینقدر نگران بودی!

-آره همه چی خوبه، فقط پام داره ذق ذق میکنه. خدا کنه دردش زیاد نشه!

-انشالله که زیاد نمیشه.

حسام این را گفت و نگاهش لحظه ای به دخترک ثابت ماند و نیهان گفت:

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

-جلو رو پیا... نکشیمون!

نگاه حسام بین خیابان و دخترک در گردش بود.

-تقصیر خودته اینقدر خوشگل شدی حواس نمیذاری واسم.

-تمام خوشگلی من قد جذابیت چشای تو نمیشه!

حسام بلند خندید و گفت:

-زبون نریز دختر...

نیهان لب به خنده ای شیرین باز کرد و دست سمت پخشبرد و صدای ترانه ی شاد را تا

آنجا که میتوانست بالا برد. دسته گل را توی دست میچرخاند و دستها را رقصکنان تکان

میداد. حسام صدایش را بالا برد:

-مگه نمیگی پات درد میکنه، خب آروم بگیر دختر!

خنده و شور در صدای دخترک موج میزد و در جواب حسام همراه با خواننده لبخوانی کرد:

-یه امشب شب عشقه... همین امشبو داریم... چرا قصه ی دردو واسه فردا نذاریم؟

هر دو خندیدند و نیهان تمام مسیر را با خواندن ترانه و رقص گذراند. ماشین تزئین شده ی حسام مقابل تالار متوقف شد و سیاوش، شریفه، هستی و چندین نفر از

مهمانان دیگر به استقبال عروس و داماد آمدند. بوی خوش اسپند و صدای کل کشیدن در

فضا پیچیده بود. نیهان دست در دست حسام با طمأنینه سمت ورودی تالار قدم

برمیداشت. ورودی تالار آتش بازی پیا بود و همزمان بانورافشانی، صدای سوت و کف

بلند شد. دخترک نگاهش روی صورت خندان و خوشحال تک تک اعضای خانواده اش

میچرخید و خوشحال بود از داشتن پدری مثل سیاوش، از این که لعیا را با چهره ای شاد و

به دور از غبار غم و گرد اعتیاد میدید. در خیالش هم نمیگنجید که روزی مادر بزرگ، عمو

و

زنعمو داشته باشد و در مراسم ازدواجش حضور داشته باشند.

هوای بیرون سرد و مهآلود بود. هرچند ده روز دیگر بیشتر تا نوروز باقی نمانده بود، اما

آخرین شبهای اسفند هنوز سرد و سوزناک بود.

وارد سالن شدند و سمت جایگاه عروس و داماد رفتند .

نیهان متبسم، نگاهش بین

جمعیت میچرخید که با دیدن مردی که جلوی درب ورودی با سیاوش صحبت میکرد

قلبش فرو ریخت و لبخند روی لبش خشکید.

آن مرد قد بلند و سیهچرده اصلان بود که پا به تالار گذاشته و تپشهای قلب دخترک را بالا

برده بود. حسام رد نگاه نگران نیهان را دنبال کرد و با دیدن اصلان، متعجب لب زد:

-اصلان اینجا چکار میکنه؟

لبهای نیهان با ناباوری لرزید و گفت:

-ن... نمی... نمیدونم!

حسام با غیظ لب گزید و حرصآلود از جا برخاست.

-برم ببینم این خرمگس مزاحم چی میخواد؟!

دخترک دلنگران لب باز کرد:

-حسا... م!

حسام با قدمهای بلند سمت درب رفت. اصلان با دیدنش لبخند دندان نمایی زد و

دندانهای سیاه و کرمخورده اش نمایان شد-

-به به اینم شادوماد! من که حریف این سیاوش خان نمیشم، شما بیا بگو من چکاره ام؟

حسام با دندانهایی به هم ساییده و اخمآلود تشر زد:



- شما چکارهای؟

اصلان پوزخندی زد و جواب داد:

- زکی! ناسلامتی من بابای عروسماً!

سیاوش لب میفشرد و طوری که سعی داشت صدایش بالا نرود و مهمانان متوجه نشوند،  
غرید:

- مزخرف نگو مردک. زودباش برگرد و برو بیرون.

اصلان رو ترش کرد و گفت:

- یه عمر جور دخترت رو من کشیدم. تر و خشکش کردم، شکمش رو سیر کردم. حالا  
جنابعالی از راه نرسیده ادعای پدری داری؟

حسام قدمی جلو رفت. در حالی که رگهای گردن و شقیقه اش از فرط عصبانیت متورم و  
سرخ شده بود، کنار گوش اصلان پچ زد:

- مردک عوضی یادت رفته نیهان رو ازت خریدم؟ یادترفته چک دادم و گفتم فراموش  
کن

نیهانی هم بوده؟! تو که اونقدر مفت و آسون فروختیش الان چی زر زر میکنی؟

اصلان با خونسردی نیشخند زد و گفت:

- اونکه شیربها بود آق دکتر. الانم که کاری بهتون ندارم.

اومدم شام عروسی دختر خونده ام

رو بخورم، هدیه بدم و برم. نگران نباشید، کمر عروس رو میدم سیاوش خان ببند!

خنده ی کریه ی سر داد و سیاوش و حسام خشم آلود نگاهش میکردند. نیهان مضطرب و

آشفته با لبخندی تصنعی چشم به در دوخته و لب میجوید.

ستاره جلو آمد و با اخم کمرنگی

گفت:

-نیهان خوبی؟ لب ت رو دندون نگیر دختر آرایش خراب میشه!

نیهان ملتمسانه رو به ستاره گفت:

-ستاره حامد کجاست؟ برو بهش بگو بره شر رو بخوابونه. اونکه جلوی در با حسام و بابام

حرف میزنه ناپدریم اصلا ن!

رنگ از رخ ستاره پرید و نگاهش به سرعت سمت در چرخید. با دیدن چهره ی آشفته ی

حسام و سیاوش، فوراً از نیهان دور شد و پی حامد رفت .

حامد کنار الهه، سهراب و

همسرش دور میز کوچک شیشه ای نشسته بود و مشغول گپ و گفت بودند.

-عموجون...

ستاره این را با نگرانی گفت و نگاه ها سمتش چرخید. آب دهانش را فرو برد و مسترس

لب زد:

-انگار ناپدر نیهان اومده، جلوی در آقا حسام و آقا سیاوش دارن باهاش حرف میزنن.

نیهان نگرانه شر نشه!

سهراب و حامد ابرو بالا پراندند و از جا برخاستند. جلوی در کسی نبود و حسام اصلان را بیرون سالن تالار برده بود. از سالن بیرون رفتند که حسام و اصلان را مشغول جر و بحث دیدند. حامد فوراً جلو رفت و مداخله کرد:

-چه خبره؟ حسام آروم باش!

-به این عوضی بفهمون باید گورش رو گم کنه و بره رد کارش!

حسام برافروخته و آتشین این را گفت و اصلان بلافاصله نه یب زد:

-عوضی تویی و هفت جد و آبادت که نمیداری تو عروسی دخترم باشم.

حسام دندان سایید و با عصبانیت حرفها را زیر دندان جوید و سمت اصلان خیز برداشت:

- د بیند دهننت رو مرتیکه...

حامد و سهراب اما مانع درگیری شدند و سیاوش ناچار رو به حسام گفت:

-ولش کن حسام... بذار بیاد یه گوشه بشینه دلش خوشباشه آدم حسابش کردیم.

حسام چشم درشت کرد و لب به اعتراض گشود:

-چی چیو بیاد بشینه آقا سیاوش! شک ندارم اومده فتنه پیا کنه. بیکار نمیشینه تو مجلس!

سهراب لب از لب برداشت حرفی بزند که صدای زمخت و ناآشنایی نگاه‌ها را سمت خودش

جلب کرد. پسری قد بلند و لاغر اندام با موهای کوتاه فرفری و مشکی. کاپشن قهوه‌ای و شلوار جین داشت و ردی از زخم گوشه‌ی راست پیشانی‌اش به چشم میخورد. و کنارش جوان دیگری با هیکلی درشت‌تر و چهره‌ای عبوس ایستاده بود.

-چیه چهار نفری دوره کردین پیرمرد رو؟ مظلوم و بیگس گیر آوردین؟

حسام چشم ریز کرد و سر جنباند:

-جنابعالیا؟

پسر جوان ناغافل سمت حسام حملهور شد و فریاد زد:

-فعلا بیا برو قاطی باقالیا تا بعد بفهمی کی هستن این جنابعالیا!

قبل از آنکه جوان به حسام برسد و بخواهد ضربهای بزند؛ صدای توییخگر اصلان بلند شد:

-قبا... د!

پسر جوان که حالا مشخص شد نامش قباد است، با شنیدن صدای اصلان چون چوب

خشکیدهای در جا ایستاد و فکش از شدت خشم منقبض شده بود. لب میفشرد و نگاه به

اصلان انداخت. اصلان قدمی جلو آمد و باز پوزخند روی لب نشانده:

-وقت شلوغکاری نیست پسر جون! عروسی دختر عموت رو بهم نریز. ما فقط اومدیم

تبریک بگیم مگه نه؟

قباد نگاه آتشینش را به چشمهای سرخ و برافروخته ی حسام دوخت و با کف دست به سینه ی او کوبید و کنایه امیز لب زد:

-آره، ولی انگار میزبانمون آداب معاشرت بلد نیست.

اصلان دستی به لبه ی کتش کشید و تهدیدوار گفت:

-فکر کنم دیگه یاد گرفتن... بریم توو.

اصلان سمت ساختمان قدم برداشت و حسام خواست مانعش شود که پنجه ی حامد مچ دستش را اسیر کرد.

-کتک کاری بشه عروسی میریزه بهم! صبر کن پسر جون. من حواسمو میدم بهشون.

نمیذارم مجلس بهم بریزه.

حسام صورتش از عرق خیس بود و آتش خشم در چشمهایش زبانه میکشید:

-همین که اعصاب نیهان با دیدنشون بهم میریزه بسه!

همین که قشنگترین شب

زندگیش زهر جونش میشه بسه! نمیخوام نیهان امشب ناراحت باشه.

صدای شریفه بلند شد که دلواپس و سراسیمه از تالار بیرون آمده بود و خطاب به مردها میگفت:

-کجااید شماها؟ چرا مهمونا رو ول کردین و اینجا جلسه گرفتین؟!

سیاوش نفسش را بیرون داد و با کلافگی گفت:

-اصلان اومده، نزدیک بود دعوا بشه. میگه عروسی دخترمه میخوام باشم.

شریفه سر جنباند و متحیر لب زد:

-کجاست الان؟

-اومدن داخل!

شریفه نگاهش بین حسام و سیاوش چرخید و سر کج کرد:

-حسام ... مادر... شر به پا نکن! تا اونا کاری به مجلس ندارن سکوت کن.

حسام به سختی عصبانیتش را فرو میخورد و لب میجوید.

بی انکه حرفی بزند سمت

ساختمان راه افتاد. گلویش خشک بود و به محض ورود به سالن لبخندی محو و ساختگی

بر چهره نشانند. نگاهش دور تا دور سالن چرخید و پی اصلان و آن دو جوان میگشت.

اصلان و جوان دیگر کنار میزی نشسته بودند، اما قباد ...

نگاهش سمت جایگاه عروس

چرخید که نپهان را مقابل قباد دید. هر دو ایستاده و رخ به رخ یکدیگر حرف میزدند.

صورت نپهان را نمیدید، اما خنده ی کریه قباد به قلبش نیشتر میزد. خون در رگهایش

غلیان کرد و نفسش تنگ آمد. قدم تند کرد و سمت سکو رفت. چند قدمی فاصله داشت

که قباد لبخند بر لب از نیهان فاصله گرفت. حسام نگاهش به قباد بود و سمت نیهان رفت.  
چشم از قباد برداشت و با تندی پرسید:

-چی میگفت این عوضی؟

نیهان رنگ از رخس پریده بود و صدایش میلرزید.

-ه...هیچی... اوم... برادرزاده ی اصلا ن. اومد ...

اومد تبریک گفت!

نی نی چشمهای حسام لرزید و گوشه ی چشمهایش چین افتاد:

-نگفته بودی هیچوقت ازش!

نیهان که تاب و توان ایستادن نداشت؛ نشست و لب زد:

-حرفش نشده بود که بگم.

حسام کنارش روی صندلی نشست و دندانهایش فشرده میشد.

-نمیتونستی بتمرگی سر جات و با یک کیلو آرایش زل نزنی بهش و چشم تو چشمش

نشی؟!

نیهان متحیر لب باز کرد:

-حسا...م!

حسام نگاه تندی انداخت و حرصآلود گفت:

-حسام و درد... فقط ساکت شو!

کاسه ی چشمهای دخترک به اشک نشسته و مدام پلک بر هم میزد تا اشک نریزد.  
 مهمانان متوجه آشفتگی اوضاع بودند و گاهی کنار گوش هم پیچ میگردند و نگاهشان  
 به عروس و دامادی بود که لبخندی تصنعی به لب داشتند و چشمهایشان پیاله هایی پر از  
 خون بود.  
 الهه در تقلا بود، جو سنگین مجلس را عوض کند. استیج رقص برای عروس و داماد آماده  
 شد و در فضایی نیمه تاریک با رقص نور و آهنگی ملایم، عروس و داماد را روی سن  
 فراخواندند.

هر دو به اجبار از جا برخاستند و سمت سن رفتند .

لبهایشان خاموش بود و نگاهشان

غوغایی پیا کرده بود. نگاه هایی پر از حرف و گلایه.

بغض بود که نیهان میبلعید و خشمی

که در وجود حسام شعله‌ور میشد. دست در دست هم، ریتمیک و آهسته میرقصیدند.

نیهان تلخندی روی لب نشانده و زمزمه کرد:

-ای زندگی تن و توانم همه تو جانی و دلی ای دل و جانم

همه تو تو هستی من شدی از آنی همه من من نیست

شدم در تو از آنم همه من



قطره اشکی از گوشه ی چشمش لغزید و روی گونه سر خورد. حسام قلبش فشرده شد و آرام پلک بر هم گذاشت.

-چرا اجازه دادیم قشنگترین شب زندگیمون خراب بشه؟ حسام این را با تحسر پرسید و نیهان بلافاصله جواب داد:

-چون تو بازم ماستا رو ریختی توو قیمه ها!

حسام تک خنده ای کرد و گفت:

-هنوز تموم نشده مگه نه؟

نیهان پلک بر هم زد و لبخندش کش آمد .

ستاره میان جمعیت، لبخند و بغضش در هم آمیخت و حینیکه اشک روی گونه اش راه گرفته بود، لبخند بر لب داشت. نیما با اخم کمرنگی دست ستاره را به نرمی فشرد و پرسید:

-چی شده ستاره؟ چه خبره؟

ستاره بغضش را قورت داد و لب از لب برداشت:

-هیچی، زهر کردن امشب رو به این عروس دوماد. طفلی نیهان!

-مگه چی شده؟

-ناپدری نیهان اومد،هیچکس ازش خوشش نمیاد. گند زد به حال خوبشون!

ساعات پایانی مجلس بود و میزها برای سرو شام آماده میشدند. موزیک بیکلام و ملایمی

در فضا پخش میشد و زمزمه ی صحبت مهمانان و گاهی صدای خنده هایشان به گوش میرسید. ستاره به صندلی تکیه داده بود و نگاهش دور تا دور سالن میچرخید که نیما گفت:

-جالبه! یکی مثل نیهان، با سرگذشتی که ازش شنیدم شبعروسیش میشه این! یکی مثل من و تو...

حرفش ناتمام ماند و نفس سنگین و حبس شده اش را بیرون داد:

-اگه بابام باهام لج نمیکرد من خیلی بهتر از این عروسی رو...

ستاره معترضانه کلامش را قطع کرد و شیرین تشر زد:

-عه نیما...! اینا چیه که بهش فکر میکنی؟ مهم اینه من و نیهان هر دو با کسی ازدواج

کردیم که عاشقشیم، مهم آرامشی که کنار هم داریم. توام دیگه به این چیزا فکر نکن!

همان دم صدای خشمگین مردی از انتهای سالن حواس ستاره و نیما و دیگر مهمانان را

پرت کرد و نگاه همیشان جلب شد به مردی که با عصبانیت یقه ی قباد را میان هر دو

دست گرفته بود و فریاد میزد:

-تو خیلی غلط میکنی که به زن من چرت و پرت میگی. قباد، بلند و لایعقل میخندید و

جفنگیات بار مرد عصبانیمیکرد و او بی درنگ و با غیظ

مشتش را روی گونه ی قباد فرود آورد. همه ای بپا شد و اصلا و جوان لات دیگر، با

چند

مرد مهمان درگیر شدند. صدای جیغ زنها و بچه ها بلند شده و فضای تالار آشفته و در هم بود. در آن گیر و دار، حسام، حامد، سیاوش و سهراب هر چه تقلا کردند تا آشوب را آرام کنند حریف کسی نمیشدند و با فحشهای رکیک قباد و اصلان، جوانها بیشتر تحریک به دعوا میشدند. زنها و بچه ها یک سمت سالن پناه برده بودند و گوشه ای دیگر مجادله ی بین مردها بپا بود. اصلان و قباد آخر زهرشان را ریختند و مجلس را از هم پاشیدند. صدای جیغ الهام و صورت غرق از خون سهراب، توجه همه را جلب کرد. حواسها پرت شده بود و اصلان و دو نوچه اش قبل از آنکه پلیس برسد، از تالار بیرون رفتند و طوری ناپدید شدند که انگار اصلا نبودند!

مهمانها یکی پس از دیگری سالن آشفته و در هم ریخته ی تالار را ترک میکردند و هر کس غرولندی میکرد. ستاره با چشمهایی اشکآلود خیره به وضعیت آشفته ی سالن بود و لب زیر دندان میفشرد. هستی را دید که غرولندکنان و بی انکه از حال رفتن نیهان برایش اهمیتی داشته باشد، شال را روی سرش میانداخت و با قدمهای بلند سمت درب خروجی میرفت و بلند بلند میگفت:

-وقتی زن از تو خیابون پیدا میکنه و نگاه نمیکنه کجا بزرگ شده، کس و کارش کیان؟! -

نتیجه اش میشه این... میشه حضور اراذل اوباش و لاتای چاله میدون توو مجلس

عروسیش و به باد دادن آبروی ما!

حامد نگاه چپ چپی به هستی انداخت و لب روی هم فشرد .

عرق روی پیشانیش

نشسته بود و چشمهایش شعله میکشید. رو به نیما که حاج و واج اوضاع در هم

ریخته ی عروسی را نگاه میکرد گفت:

-نیماجان شما عزیز و خانجون و ستاره رو ببر خونه. من با الهه و الهام باید برم بیمارستان.

ستاره پریشان و مضطرب مخالفت کرد:

-نه عمو منم میام!

حامد نگاه تندی به دخترک انداخت و عتاب کرد:

-بچه نشو ستاره! اون دو تا پیرزن رو وسط این آشفتهبازار به کی بسپریم؟ با نیما

ببرشون خونه و حرف رو حرفم نیار!

ستاره بغضآلود چانه اش لرزید و حرفی نزد. دلش پیش نیهان بود که بیحال روی صندلی

افتاده بود و شریفه شانه هایش را ماساژ میداد.

نیما بازوی ستاره را فشرد و مستأصل لب زد:

-بریم ستاره، خانجونت حالش خوب نیست!

نگاه ستاره سمت خانجون چرخید که صورتش از اشک خیس و کنار عزیز ایستاده بود.

عزیز

با تمام حواسپرتی و آلازایمرش، چشمهایش از ترس دو دو میزد و لبهایش روی هم

میلرزید. ناچار سمتشان قدم برداشت و رو به خانجون لب باز کرد:

-بریم خانجون... بریم خونه!

-کجا بریم مادر؟ دلنگرانم!

ستاره کلافه سر تکان داد:

-خانجون عمو حامد خیلی عصبانیه، گفته شما و عزیز رو ببرم خونه. بریم تو رو خدا الان  
به چیزیتون میشه زبونم لال.

صفورا با درماندگی بازوی پیرزن را گرفت و کمک کرد تا از جا بلند شود. عزیز مدام  
پسرهایش سیاوش و سهراب را صدا میزد و ستاره سعی داشت او را آرام کند.

-نمیام... سیاوش کجاست؟ سهرابم کو؟!

به هر زحمتی که بود او را سمت ماشین بردند و روی صندلی عقب نشاندند. ستاره دلش

چنگ و اچنگ میشد و تمام ذهنش پیش نیهان بود و حال بدی که داشت. تمام مسیر را

بیصدا اشک ریخت و نیما عبوس و مشوش چشم به خیابان دوخته و سکوت کرده بود.

تاریکی شب با خاموشی و سرما عجین شده و چنگ میکشید بر افکار پریشان ستاره که دل

نگران و آشفته کنار پنجره ی اتاقش چمباتمه زده و چشم به آسمان گرفته و مهآلود

دوخته بود. گوشیش زنگ خورد و فوراً آن را برداشت. منتظر تماس حامد بود و بی درنگ

تماس را وصل کرد.

-الو عموجون...

-چه خبر ستاره؟ خانجون و عزیز خوبن؟

-آره، نیما توو مسیر شام گرفت. شامشون رو خوردن و به هر دوشون قرص دادم و خوابیدن. دلنگران بقیه ام. نیهان، آقاسهراب، چی شدن؟ حامد هوفی کشید و جواب داد:

-نیهان و الهام خانوم زیر س رمن؛ سهرابم سرش را پانسماں کردیم تا یکی دو ساعت دیگه میریم خونه.

ستاره برای نیهان بغض کرد و لب ورچید. حامد ادامه داد:

-به نیما بگو امشب همونجا بمونه تا من خیالم راحت باشه یه مرد پیشتون هست. من با آقاسهراب اینا میرم خونشون.

-چشم عموجون، خیالتون راحت.

با لحن غمباری خداحافظی کرد و تماس قطع شد. تقه ای به در خورد و نیما وارد شد.

-چی شد ستاره؟

-هنوز بیمارستانن؛ عمو گفت امشب اینجا بمونی چون خودش برنمیگرده خونه!

نیما با تأیید سر جنباند و پرسید:

-حسام نرفته کلانتری واسه شکایت؟ ستاره بغضآلود و

المبار لب زد:

-نمیدونم، نپرسیدم!

آه ی کشید و نیما با تلخندی گفت:

-دیروقته ستاره جان، یه آرامبخش بخور بخواب.

دخترک زانو بغل گرفته بود و اشک روی گونه اش سُرخورد.

-نمیتونم بخوابم، طفلی نیهان الان چه حالی داره!؟

چجوری تو چشای حسام و بقیه نگاه

کنه وقتی گذشته اش باعث این اتفاقات بوده؟ مدام به این فکر میکنم منم مثل نیهانم. منم

به خاطر گذشته ی تلخم همیشه هراس دارم از خراب کردن لحظه های شیرین آینده!

نیما سمتش قدم برداشت و کنارش ایستاد. ستاره نگاهش را بالا گرفت و از جا

برخاست؛مقابلش ایستاد.

-من وقتی اومدم سمت تو، وقتی باهات عهد بستم، فکر همه جاشو کردم. فکر کردم به

تموم اتفاقی که ممکنه پیش بیاد و به این مطمئنم که داشتن تو ارزش چشیدن تمام

اون تلخیارو داره! حتما حسامم میدونسته داره با کی ازدواج میکنه و نیهان رو اونقدری

دوست داره که الان تمام دغدغه اش حال بد نیهان... نه بهم خوردن مهمونی و حرف مفت

بقیه!! الانم میرم آب بخورم، بخوایم که صبح زودتر باید برم.

ستاره زیر لب باشه ای گفت و نگاهش دنبال نیما کشیده شد که قدم به بیرون اتاق

گذاشت و سراغ کمد لباسهای حامد رفت....

چیزی به سپیده ی صبح نمانده بود که حسام پژمرده و دژم روی به خانه برگشت. ماشین را

داخل حیاط پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به گلهای ماشین انداخت و تلخندی روی لبهایش نشست. سلانه سلانه سمت ساختمان خانه قدم برداشت. جلوی درب خانه ی شریفه خانم که رسید، درب آهسته باز شد و شریفه پریشان خاطر از خانه به بیرون سرک کشید.

-سلام مادر؟ چی شد؟

حسام بیحوصله شانه بالا انداخت و المبار لب زد:

-سلام. هیچی، شکایت کردیم ولی مگه چیزی عوض میشه؟

شریفه توده ی جمع شده در گلویش را بلعید و غصه دار لب از لب برداشت.

-نیهان رو هرچقدر گفتم بیاد پایین نیومد. منم نداشت برم بالا... گفت میخوام تنها باشم.

اشک به چشمهای حسام دویده بود و لب باز کرد:

-حق داره!

سر به زیر انداخت و با رخوت پله ها را بالا رفت. نگاه شریفه مستأصل و متأثر به دنبالش

کشیده شد. حسام کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه شد. خانه غرق در ظلمت و

خاموشی بود. سمت اتاق خواب رفت و وارد اتاق شد؛ کلید را فشرد که به محض روشن



شدن چراغ، نیهان روی تخت، چهره در هم کشید و گفت: -خاموش کن!  
 حسام ناچار چراغ را خاموش کرد و نفسش را سنگین و پرصدا بیرون داد. کتتش را از تن  
 درآورد و روی تخت انداخت. کراوات و پیراهنش را هم همانجا انداخت و تن خسته اش  
 را روی تخت رها کرد. طاق باز دراز کشید و بغضش را بلعید. هیچکدام دلی برای دلداری  
 دیگری نداشت. آوار غم قلبشان را مچاله کرده بود. صدای مرتعش نیهان، سکوت  
 زهر آگین حاکم بر خانه را در هم شکست:

-خیال خام بود تصور خوشبختی! آرزوی محال بود ...

من هر جا برم، هر جا باشم باز همون

نیهان بدبختم که اصلان سایه به سایه دنبالشه. که مثل بختک افتاده رو زندگیم و

نمیخواه بره... همیشه باید تنم بلرزه که نیاد و از پشت بهم خنجر نزنه. دیدی حسام؟

دیدي زنت هم که باشم، کنارت هم که باشم باز دست اصلان میرسه به قلبم؟ دستش

میرسه بهم که شکنجه ام بده! اگه همیشه تنم زخمیکرد، اگه تا قبل از این رد زخمش

رو تنم میموند...

اشک دیگر صبوری نکرد و هق هقش بلند شد و میان گریه ادامه داد:

-امشب جای زخمش تا ابد روی قلبم میمونه.

-خاک بر سر من که نتونستم مواظبت باشم. که اجازه دادم شبی که اونقدر آرزوش رو داشتی و منتظرش بودی رو خراب کنن. بمیرم برای دلت نیهان... هیچوقت اینقدر از خودم بدم نیومده بود.

-نگو اینو حسام... تو تقصیری نداشتی. منم که ریشه تو لجنزار دارم و زندگی تو رو هم به گند کشیدم.

حسام با غیظ از جا برخاست. کلید را زد و چراغ را روشن کرد.

نگاه غضبناکش را به نیهان دوخت که با بلوز شلوار راحتی، روی تخت دراز کشیده و

اشک آلود و متحیر نگاهش میکرد. سمتش رفت و بازویشرا کشید و وادارش کرد به نشستن. خیره به چشمهایش تشر زد:

-ریشه ی کی تو لجنزاره؟ هان؟! تو یا من؟ ریشه ی تو سیاوش! مردی که باید سرت رو بالا

بگیری و با افتخار بگی این مرد پدرمه! لازمه برات از زحمتاش، از سختیهایی که کشیده

بگم یا خودت میدونی؟ حالا پدر من کی بوده؟ هان؟! حرف خودت رو یادت رفته؟ یادت

رفته بهم گفتمی اگه قراره کسی تاوان گناه پدرش رو بده اون تویی؟! گفتمی پدر من باعث و بانی تمام بدبختیای سیاوش بوده.

نیهان شرم زده و نادم سر به زیر انداخته و لب به دندان گرفته بود. حسام درمانده و تهی

از هر غروری، خون در رگهایش غل میزد و شقیقه هایش نبض گرفته بود. نفس در سینه

اش میسوخت و لب از لب برداشت:

-تو رو خدا با گریه هات نمک به زخمم نپاش دختر. اگه کسی قراره این وسط سرزنش بشه

اون منم، اگه کسی داره تاوان میده اون منم، اگه کسی بایداز خودش خجالت بکشه اون منم. پدرت، مادرمو از بدبختی نجات داد، پدرت به خاطر جنایت پدر من اون همه مصیبت کشید، ولی من برای دخترش چکار کردم؟ من برای تو که قول بهترین عروسی رو دادم چکار

کردم؟ منم امشب توو زدن اون زخمی که گفתי جاش تا ابد رو قلبت میمونه شریک بودم. سکوتی سهمگین بر فضا چیره شده بود و جز نفسهای تند و خشمگین حسام صدایی به گوش نمیرسید. نیهان پشیمان و دلسوزانه نگاهش را بالا گرفت و گفت:

-حسام جونم ببخشید، الهی لال میشدم اون حرفارو نمیگفتم. تو رو خدا این حرفارو نزن. من کنارت خیلی خوشبختم. اصلا به درک، به جهنم به گور بابای اصلان و قباد که عروسی خراب شد. مهم اینه من و تو الان کنار همیم، که هیچی نمیتونه جدامون کنه. اشک از گونه های خودش و او پاک کرد. لبخند دندان نمایی بر لبها نشاند و طوری مشتاقانه حرف میزد که انگار نه انگار تا همین چند دقیقه ی پیش، حرفهای غم انگیزشچطور تا مغز استخوان حسام را میسوزاند.

-پاشو... پاشو بریم اول یه دلی از عزا درآریم که دیشب شام نخوردیم؛ حسابی گرسنه ام....

\*\*\*

تمام شب را لعیا بیقراری کرد و دلش آشوب بود. حال بد دخترش لحظه ای از مقابل چشمهایش دور نمیشد. بارها تا پایین راه پله رفت و خواست برود و با نیهان حرف بزند، اما هر بار مهتاج مانعش شد. صبح علی الطلوع آماده شد .

بی آنکه صبحانه بخورد، تنها یک استکان چای نوشید و از خانه بیرون رفت. اصلان از محله ی قدیمیشان رفته بود، اما آدرس جدیدش را به لعیا داده بود.

تاکسی زرد رنگ کنار خیابان متوقف شد و لعیا روی صندلی عقب نشست. کاغذ را دست راننده ی جوان داد و گفت:

-درست ببر این آدرس آقا.

راننده نگاهی به کاغذ انداخت و حرکت کرد. ساعات اولیهی صبح بود و ترافیک تقریبا سنگینی راه افتاده بود. ساعتی بعد، ماشین مقابل درب سفید خانه ای متوقف شد و لعیا روسریش را روی سر مرتب کرد. از داخل کیف، کرایه را برداشت و سمت راننده گرفت:

-دست شما درد نکنه. میتونید یه نیم ساعت منتظر بمونید؟ باز برمیگردم. کرایه هرچقدر بشه حساب میکنم.

راننده نگاهی به ساعت انداخت و لب زد:

-مشکلی نیست. منتظر میمونم.

لعیا تشکر کرد و پیاده شد. زنگ خانه را فشرد و به انتظار ایستاد. طولی نکشید بی آنکه

کسی از آیفون جواب بدهد، در باز شد.  
 با احتیاط در را باز کرد و داخل حیاط خانه سرک کشید.  
 حیاط نه چندان بزرگی به چشم  
 خورد که سمند نقرهای رنگی داخلش پارک بود. همانطور که نگاهش دور حیاط میچرخید  
 درب سالن باز شد و اصلان با نیشخند از خانه بیرون آمد .  
 پیژامه راه راه سفید خاکستری به پا داشت و زیر  
 پیراهنی آبی رنگ.  
 -به به... بین کی اومده! لعیا بلا... لعیا طلا...

مشمئزانه قهقهه زد و لعیا رو ترش کرد. در را پشت سرش بست و لب و دندان بر هم  
 فشرد. سمت اصلان قدم تند کرد و صدایش را بالا برد.  
 -حیوون عوضی... چه کاری بود دیشب کردی؟ اومدی وسط مجلس جفتک انداختی که  
 چی؟ چرا عروسی دخترمو...  
 مقابل اصلان رسیده بود و حرفش تمام نشده بود که اصلان با دست به شانه اش کوبید و به  
 عقب هولش داد:  
 -ببند دهننت رو زنیکه ی مافنگی... اول صبحی گند نزن تو اعصاب وامونده ی من که بد  
 میبینی. بیا توو...

رو گرداند و لخ لخ کنان سمت خانه برگشت. لعیا ناچار به دنبالش راه افتاد.

-از جون دخترم چی میخوای؟ چرا دست از سر من برنمیداری!؟

اصلان روی مبل قهوه ای رنگ لمید و سیگارش را بین لبها گذاشت. فندک را جلو برد و

سیگار را روشن کرد. خونسردخونسردُ پکی به سیگار زد و دودش را بیرون داد:

-قبلا هم بهت گفتم؛ یا برمیگردی سر خونه زندگیت یا منتظر بدتر از این اتفاقا باش! این فقط هشدار بود.

-به همین خیال باش، نامردم اگه لو ندمت! اگه تو رو دست پلیس نندازم!

اصلان پوزخند زد و صدایش را بالا برد:

-قبا... د! بیا اینجا بینم.

درب اتاق باز شد و قباد در چارچوب در ایستاد. لبخند کجی روی لب داشت و دستش را

تکیهگاه تن کرد. اصلان کام دیگری از سیگار گرفت و گفت:

-قباد رو کی انداخت زندان لعیا؟

لبهای لعیا لرزید و با صدایی که به زحمت شنیده میشد زمزمه کرد: «نیهان!»

دود سیگار را با نفسی تند بیرون داد و باز پرسید:

-حکمش چی بود؟

لعیا اینبار سکوت کرد و اصلان لب زد:

-ابد بود مگه نه؟

لعیا با صدایی مرتعش جواب داد:

-آره!

اصلان از جا برخاست و چشم تنگ کرد:

-پس الان اینجا چکار میکنه؟ هان؟!

لبخندش کش آمد و از کنار شانه ی لعیا عبور کرد و پشت سرش ایستاد. سرش را به گوش

او نزدیکتر کرد و با تأکید گفت:

-اینجاست چون عموش که من باشم با دم کلفتا رفیق شده!

چون پشتم به کوه بند شده!

پس منو از زندون و هلفدونی نترسون لعیا!

لعیا را دور زد و سمت قباد رفت. اخم بین ابرو نشاند و پرسید:

-قباد تو گفتی با نیهان چکار میکنی؟ یادمه از زندان خلاص شدی گفتی...

حرفش تمام نشده بود که قباد با صدایی که نفرت در آن هویدا بود گفت:

-گفتم میفرستمش جایی که عرب نی انداخت. گفتم حکم حبس ابد رو واسه خودش

میپیچم!

قلب لعیا به تپش افتاده و رنگ از رخس پریده بود .

زانوانش میلرزید و اصلان گفت:

-میتونی بری توو اتاق قبادجان. همینا رو میخواستم لعیا از زبون خودت بشنفه!

قباد زیر لب گفت:

-چشم عموجون.

روی پاشنه چرخید و به اتاق برگشت. درب را که بست، اصلان روی مبل لمید و لب باز کرد:

-شنیدی که چی گفت؟! قباد رو هم خوب میشناسی حرف مفت نمیزنه؛ مرد عمله!

با سر به لعیا اشاره کرد و لب زد:

-بشین

لعیا ناچار مقابلش نشست و حیران نگاهش میکرد که اصلان پا روی پا انداخت.

-عاشق چشم و ابروت نیستم که میگم برگرد. کارم گرفته، تو برگردی بیشتر میگیره. توو

کارم واسه پیشرفتم نیاز به یه زن دارم، ولی نه هر زنی!

یه زن مثل تو کاربلد. یه زن که یه

جور آتو ازش داشته باشم که منو نفروشه! به نفعتهبر گردی لعیا، به نفع هردومونه... تو

برگرد تا دخترت راحت زندگی کنه. قباد گوش به فرمون منه! من بگم به نیهان کار نداشته باش، نداره.

لعیا بغضآلود نگاهش میکرد و اشک از سوک چشمش روی گونه سُر خورد. لبهایش



لرزید و صدایش را از پس بغض اسیر شده در گلو آزاد ساخت.

-مگه نمیگی با دُم کلفتا رفیقی! از لو رفتن چی میترسی لعنتی؟

-معلومه که رفیقم ولی اینم گفتم زن رو واسه پیشرفت میخوام. واسه جا به جاییهایی که

من تواناییشو ندارم!

لعیا مستأصل نالید:

-من نمیتونم اصلان، توبه کردم!

اصلان زبانش را از بین لبهایش بیرون داد و فشرد؛ نفسشرا پرصدا بیرون داد. چهره در

هم کشید و دهن کجی کرد:

-زر نزن... توبه کردم! واسه من جانماز آب نکش .

انقدری که واسه نیهان نقش بازی کردی

باورت شده طیب و طاهری نه؟! نیهان خبر داره توو خودت مواد جا میدادی میرفتی

شهرستان؟ نیهان خبر داره بچه مُرده میدزدیدی تو شکمش مواد میذاشتی میرفتی

شهرستان؟ حالا واس من ادای قدیسه ها رو در میاری؟ لعیا صورتش را میان دستها گرفت

و بغضش شکست .

میان هق زدنهایش گفت:

-تو مجبورم میکردی لعنتی، تو مجبورم میکردی!

اصلان ابروهایش را بالا انداخت و چینهای پیشانی‌اش بیشتر شد. انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت:

-الانم من مجبورت میکنم! یا برگرد یا من تو و نیهان رو با هم میفرستم جهنم. اونقدر ازت مدرک دارم که بخوای غلط اضافی بکنی سرت رو بفرستم بالا دار... آب خنک که

سهله! بهت چند وقت فرصت میدم. برگشتی که هیچ...

برنگشتی حساب تو با منه، حساب نیهان با قباد!

لعیا با زانوان سست از جا برخاست و با درماندگی لب زد:

-ازت متنفرم اصلان... خدا ازت نگذره!

سر به زیر انداخت و با قدمهای سست و بی جان خانه را ترک کرد.

\*\*\*

آخرین دقایق سال بود و بوی بهار و تازگی به مشام میرسید. هفت سین سفید طلایی

گوشه‌ای از سالن چیده شده بود و ماهی سرخ میان تنگ بلوری میرقصید. ستاره مقابل

آینه‌ی قدی اتاق ایستاد و نگاهی به خودش انداخت.

امسال به خاطر سدرا، از پدر و مادرش دور بود و خانجون و حامد هم برای لحظه‌ی تحویل

سال منزل سهراب و الهام رفته بودند. دخترک در سالنقدم میزد و انتظار آمدن نیما را

میکشید. زنگ خانه به صدا در آمد و دل ستاره هری فرو ریخت. دست روی گونه‌های

سرخش کشید و سمت آیفون رفت. با دیدن تصویر نیما، دکمه را فشرد و در باز شد.

لحظه ای بعد، نیما با دسته گلی از رزهای سرخ، جعبهای شیرینی و یک بسته ی کادویی کوچک وارد خانه شد و ستاره به استقبالش رفت.

-چه دیر اومدی! نیم ساعت دیگه سال تحویل میشه.

-ترافیک بود عزیزم، نمیخوای اینا رو ازم بگیری؟

دستهایش را بالا برده بود و ستاره با لبخند از او فاصله گرفت. گلها، شیرینی و بسته ی کادویی را از او ستاند.

-دستت درد نکنه، به زحمت انداختی خودت رو.

سمت آشپزخانه رفت و نیما نگاهش دنبال دخترک کشیده شد.

-مثل فرشته شدی دلبرک! چه سفید بهت میاد.

ستاره گلها را داخل گلدان کریستالی گذاشت.

-فرشته کیه؟

نیما با تک خنده ای جواب داد:

-فرشته ی آسمونی رو میگم.

ستاره ریز خندید و گلدان کریستالی را همراه کادو آورد و روی میز هفت سین گذاشت.

نیما

کنار هفت سین نشسته بود و دخترک خواست به آشپزخانه برگردد که نیما دستش را گرفت.

-بشین کنارم ستاره، جایی نرو.

-برم شیرینی و شربت بیارم میام.

-الان هیچی جز حضورت رو نمیخوام، بشین لطفا.

نگاهش خیره به چشمهای نیما ماند که غم را به وضوح میشد در عمق آن نگاه خسته دید.  
آهسته کنارش نشست.

-نیما... چه لاغر شدی!

نیما تک خنده ای کرد و گفت:

-بخدا معتاد نشدم؛ تازه سیگارم کم شده!

ستاره خندید .

-نگفتم معتاد شدی، سیگارم باید به کل بذاری کنار .

منظورم اینه زیادی کار میکنی. حالا

عروسیمون یه خورده عقب بیفته آسمون زمین نیما.

خنده بر لبهای نیما خشکید و گرد غم روی چهره اش نشست. ستاره با اخم ظریفی پرسید:

-چی شد؟ حرف بدی زدم؟

-نه... الان سال تحویل میشه. پاشو تلوزیون رو روشن کن. بعد حرف میزنیم.

ستاره مردد از جا برخاست و کنترل را آورد و تلوزیون را روشن کرد. نیما نگاهی به تلوزیون بود، اما حواسش جایی دیگر سیر میکرد. هر از گاهی اشک به چشمهایش میدوید و او با پلک زدنهای پی در پی مهارش میکرد و هیچکدام از این تقلاها و خودخوریها دور از چشم دخترک نمیماند. سال تحویل شد و صدای موزیک شاد در فضا پیچید. سال نو را به هم تبریک گفتند.

-خیلی دوستت دارم ستاره... خیلی! فقط قول بده... قول بده توو هیچ شرایطی تنهام نذاری. باشه؟ دخترک متعجب لب زد:  
-نیما!..

صدایش بغض داشت و ستاره به خوبی آن را حس میکرد.

بغض نشسته در گلوی نیما آنقدر سنگین بود که دخترک آشکارا حسش میکرد.

-چی شده نیما؟

قطره اشک روی گونه ی نیما چکید و باز پرسید:- قول نمیدی؟

دخترک ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد و اشک نیما بند دلش را پاره کرد.

-چی میگی نیما؟ چرا باید تنهات بذارم؟ نفسم به نفس تو بنده. همه ی آرامشم رو از تو دارم. چی شده که این حرفارو میزنی؟ نیما تلخندی زد و گفت:

-شاید شرایطمون خیلی از این سختتر بشه.

گنگ و نامفهوم سر جنباند:

-چطور؟

نیما نفس سنگینی بیرون داد و گفت:

-بابام توو شرکت لیست بدهی واسم درست کرده. مثل آدمای هفت پشت غریبه، میخواد سفته هایی که ازم داره رو بذاره اجرا!

ستاره ابرو در هم کشید و پرسید:

-مگه بدهی داشتی بهش؟

-پارسال از شرکت وام گرفته بودم و بابام اون موقع گفت فرمالیته و برای اینکه بگیم روند قانونی طی شده، چند تا سفته بده بهم که ضمانت بشم. منم با خیال راحت سفته دادم به بابا و گفتم همه عالم دشمنم بشن، بابام هوامو داره ولی الان...

ستاره دلنگران آب دهانش را فرو برد و لب به پرسش باز کرد:

-چقدره؟ سفته ها رو میگم.

نیما لحظه ای بیحرف نگاهش کرد و با نیمچه لبخندی گفت:

-نمیخوای هدیه تو باز کنی؟

ستاره ملتمسانه دنباله ی حرفش را گرفت و نالید:

-نیما... بگو چقدره؟

نیما پلک روی هم گذاشت و دستش را پیش برد:

-زود باش... عیدی منو بده!

قصه جواب دادن نداشت و ستاره با ناامیدی از جا بلند شد.

-الان میام.

سمت اتاق رفت و طولی نکشید که برگشت. نیما با دیدن پاکت کادویی دستش لبخند زد و گفت:

-هیچی مثل عیدی گرفتن منو سر ذوق نمیاره؛ چه برسه عیدی که از دست دلبرم باشه.

ستاره کنارش نشست و هدیه را دستش داد. نیما

بی درنگ پاکت را باز کرد و پیراهن اسپرت و سفید رنگ را از لا به لای پوشالهای قرمز بیرون کشید.

-دستت درد نکنه. چه خوشگله!

-قابل تو رو نداره. امیدوارم دوشش داشته باشی. حالا من بینم چی گرفتی؟!

لب به دندان گرفت و مشتاقانه جعبه ی کادویی را باز کرد و داخل جعبه ی دیگری یافت.

گردن کج کرد و نفسش را بیرون داد:

-وای نیما! من که میدونم الان تو این جعبه هم یه جعبه ی دیگست... چند تا باید باز کنم؟

نیما با خنده جواب داد:

-میدونم خز شده ولی درب اون جعبه ی قبلی رو داخلش رو ببین!

داخل درب جعبه را نگاه کرد که نوشته شده بود:

-آخرش روزی بهار خنده همام میرسد...

پس بیا با عشق

فصل بغضمان را رد کنیم.

لبخندی نمکین بر لبهای ستاره نقش بست و اشتیاقش برای باز کردن جعبه ی بعدی بیشتر شد. جعبهای خالی که داخل درفش نوشته شده بود:

-به دنبال کسی بودم تا با او زندگی کنم کسی را یافتم که بدون اون

نمیتوانم زندگی کنم.

هر جمله بیشتر ترغیبش میکرد و باز جعبه ی بعدی:

-م ن عاشق ز عشقت بیقرارم تو چون لیلی و من

مجنونم ای گل

و در نهایت جعبه ی آخر که روی تکه کاغذی سفید «دوستت دارم»ی ساده نوشته شده بود

و یک جفت گوشواره ی ستاره نشان و کوچک طلایی داخلش بود. لب گزید و گفت:

-نیما..! تو این موقعیت چرا...؟

نیما سر کج کرد و مانع ادامه ی حرفش شد:

-باید واست سرویس طلا میگرفتم دلبرک، نه این گوشواره های کوچیک رو! ناقابله...

-این خیلی هم عالی و قشنگه، اصلا ازت توقع نداشتم.

الان دیگه برم شربت و شیرینی بیارم. بدون تعلل از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت.



شربت زعفرانی و تکه های یخ را داخل لیوانها ریخت و ظرف شیرینی را هم کنارشان  
داخل

سینی نقره‌های گذاشت. سینی را با احتیاط برداشت و وارد سالن شد که دید نیما روی کاناپه  
دراز کشیده و خوابش برده است. غم توی دلش نشست و لبهایش روی هم لرزید. انگار  
چند شبانه روز نخوابیده بود که اینقدر خسته و غرق در خواب بود.

بالشی آورد و کمی آن طرفتر، وسط سالن و روی قالی دراز کشید. دلش برای نیما  
میسوخت و عذاب وجدان داشت. خودش را باعث تمام سختیهای این روزهای نیما  
میدانست. پلکهایش رفته رفته گرم شد و خوابش برد.

ساعتی بعد نیما روی کاناپه جا به جا شد و پلک باز کرد. نگاه گنگی به اطراف انداخت و  
یادش آمد برای تحویل سال پیش ستاره آمده بود. با یادآوری موقعیتش فورا روی کاناپه  
نشست و ستاره را وسط سالن غرق در خواب دید.  
دخترک به پهلو خوابیده بود. آهسته از جا برخاست و کنارش نشست .

-ستاره جان... ستاره خانوم... دلبرک...

پلکهای ستاره لرزید و از هم باز شد. با دیدن نیما لبخند روی لب نشانده و به پشت غلتید.

-ببخشید، دیدم خوابیدی منم شب قبل خوب نخوابیده بودم، خوابیدم!

-کار خوبی کردی، تو ببخش خوابم برد.

ستاره دست نیما را گرفت و سر از بالش برداشت. مقابلش نشست و گفت:

-الان دیگه بعد از خواب، چای میچسبه. بیارم؟ نیما نرم خندید و جواب

داد:

-بیار.

از جا بلند شد و خمیازه کشان سمت آشپزخانه رفت .

سماور داغ بود و فوراً دو فنجان چای هلدار ریخت و به سالن برگشت. نیما با بالا تنه ی بی لباس ایستاده و دکمه های پیراهنی که ستاره هدیه داد بود را باز میکرد تا بپوشد. نگاهش را دزدید و جلو رفت. سینی را روی

میز گذاشت و نیما همانطور که دکمه های پیراهن را میبست پرسید:

-چطور شدم؟

نگاهش را بالا گرفت و لبخند روی لبش کش آمد.

-عالی شدی... الان دیگه ست شدیم و باید سلفی بگیریم کنار هفت سین!

-گوشواره هاتو دوس نداری؟ ستاره لب گزید

و گفت:

-معلومه که دوست دارم، بیا خودت بنداز گوشم!

جلو رفت و نیما موهای دخترک را کنار زد. گوشواره های حلقه ای را از گوشش بیرون آورد و ستاره های کوچک را به گوشش آویخت.

-پاشو دختر... پاشو برو لباس بپوش. میخوام ببرمت یه جای خوب که مطمئنم بهت خوش

میگذره!

ستاره متعجب پرسید:

-جای خوب کجاست؟ خوش بگذره؟

-حدس بزن!

ستاره لبهائیش را جمع کرد و با اندک تأملی لب زد:

-روز اول عید که معمولا به بزرگترا سر میزنن. ولیاونجاها که خوب نیست!

نیما تک خنده ای مردانه سر داد و گفت:

-آره میدونم... خونه ی شما سدرا و خونه ی ما هم گوهر!

پس با وجود این دو تا بهمون خوش نمیگذره. حالا بیشتر

فکر کن.

ستاره شانه بالا انداخت و لب کج کرد:

-با این حساب فقط خونه نیهان یا پیش عمو حامد و الهه بهم خوش میگذره.

نیما گفت:

-بذار از اونجا بهت بگم...یه جا که برای من و تو پر از خاطره اس، خاطره های تلخ و

شیرین. یه جا که قدم به قدمش بوی عشق میاد. جایی که برای اولینبار قلبم واست لرزید.

جایی که با خودم گفتم خدایا این دختر چقدر مهربون و بی شيله پيله اس! چقدر دل گنده

و

مهربونه. جایی که حس کردم قلبم یه جور دیگه و متفاوت با تمام عمرم میتپه!

ستاره مشتاقانه رو به روی نیما نشست و دستهایش را بر هم زد.

-جاده... روستای شیرین خانوم اینا... رجب... آره نیما؟ نیما لبهایش به خنده ای سکرآور

باز شد و پلک بر هم زد:

-آره، پاشو بریم خونه ی شیرین خانوم. مطمئنم بدونه نامزد کردیم خیلی خوشحال

میشه.

\*\*\*

باران بهاری باریدن گرفته و بوی نم خاک و سبزه از پنجره ی باز اتاق به داخل قدم

گذاشته

بود. لعیا مقابل نیهان نشسته و فنجان داغ قهوه میان دستهای سرد از اضطرابش بود.

این پا و آن پا داشت تا چطور حرفش را بزند و از رفتن بگوید. از اینکه اصلان برایش خط

و نشان کشیده و قباد تهدیدش کرده. کمی از قهوه نوشید و نگاهی به نیهان انداخت که

غرق در تماشای تلویزیون بود. من منکنان لب باز کرد:

-میگم مادر... قباد شب عروسی بهت چی گفت؟

نیهان چشم از سریال بر نداشت و پفکی از داخل پاکتدرآورد و دهانش گذاشت.

-دیگه نمیخوام راجع به اون شب حرف بزنی ماما!

لعیا اندکی مکث کرد و گفت:

-اما مهمه! من از قباد، از برگشتنش میترسم.

نیهان نگاهش کرد و با تحکم لب زد:

-نه مهمه، نه میترسم ازش! قباد و اصلان خیلی موی دماغ بشن میفرستمشون

همونجایی که پنج شش سال پیش قباد رو فرستادم.

-اون موقع شانسی شد نیهان؛ قباد داشت منو میزد تو از پلیس کمک گرفتی. اونم همون

موقع توو ماشینش جنس داشت و گیر افتاد. الان اصلان پدرسوخته یاد گرفته چکار کنه که

به دردسر نیفته. قبادم شده نوچه اش!

نیهان پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-قباد شده نوچه یا اصلان؟ اصلان این کاره نبود؛ قبادیادش داده. یادت رفته میرفتی

کلفتی! اصلان خیلی هنر میکرد و به خودش زحمت میداد جنس دزدی آب میکرد.

صدای اصلان در گوش لعیا چون ناقوس به صدا درآمد و لرز به تنش انداخت: «نیهان

میدونه توو خودت مواد جا میدادی؟ نیهان میدونه؟»...

-من میخوام برگردم پیش اصلان! تهدیدم کرده اگه...

لعیا این را گفت و نیهان تند و عصبی نگاهش کرد. ابرو در هم کشید و عتاب کرد:

-برگردی که باز بشی همون لعیای همیشه گیج؟ این همه دردسر کشیدم آخرش هیچی؟

بهترین شب زندگیم خراب شد، به گند کشیده شد که باز بریم سر خونه اول؟ بخدا لعیا

اگه بری هیچوقت... هیچوقت نمیبخشمت.

لعیا با استیصال گفت:

-به خدا نیهان بخاطر خودت میگم. نمیخوام در دسر بشمواست.

نیهان با غیظ از جا برخاست و پرده درانید:

-به خاطر من؟ یا خودت هوای مواد زده به سرت؟ من پام چلاق شد، عروسیم خراب شد،

کوتاه نیومدم. دیگه چی میخواستی بشه؟

درب خانه باز شد و حسام با چند پاکت خرید وارد خانه شد. نگاهش بین چشمهای سرخ

و صورت خشمگین نیهان در گردش بود و پرسید:

-چی شده؟ چه خبره؟ نیهان خشمش را فرو خورد و لب

زد:

-چیز مهمی نیست...

سمت حسام قدم برداشت و پاکتها را از دستش گرفت.

-آماده نیستی که خانوم، توو ترافیک نمونیم.

نیهان پاکتها را روی میز گذاشت و گفت:

-نه نمیونیم؛ الان میرم آماده بشم بریم.

سمت اتاق میرفت و با صدای بلندتری پرسید:

- به جز من و تو مهمون دیگه ام دارن؟ حسام کتش را روی جالباسی  
آویخت و گفت:

- آره، خانواده ی سجاد رو هم دعوت کردن. میخوان سدرا و ستاره رو آشتی بدن. حامد  
گفت نیهان با ستاره رفیقه میتونه راضیش کنه.  
نیهان نیمچه لبخندی زد و لب به تمسخر باز کرد:

-هه! بندهخداها خبر ندارن من برم اونجا اون داداش نامردش رو بینم به ستاره میگم به  
نیما بگو تا میخوره بزنش عوضی وحشی رو! آشتی چه صیغه ایه؟!  
حسام لب به ملامت باز کرد:

-چکار داری میخوای آتیش بیار معرکه بشی؟ سخته اینجوری توو خانواده جدایی افتاده.  
خیلی وقته به خاطر سدرا و ستاره نتونستن همه دور هم جمع بشن.  
نیهان درب اتاق را بست و لعیا از جا برخاست. رو به حسام گفت:

-پسرم من میرم پایین؛ کاری نداری؟  
-نه. خوشحال میشدم بیشتر پیشمون باشید، اما داریم میریم مهمونی.

لعیا لبخند نرمی روی لب نشانده و جواب داد:  
-میدونم پسرم، راحت باشین.

نزدیک درب شد و حسام به دنبالش قدم برداشت. صدایش تحلیل رفت و زمزمهوار گفت:

-نمیدونم جریان چی بود، ولی نیهان شما رو خیلی دوست داره، گاهی تندی میکنه به دل نگیرید. من شرمنده ام اگر توو خونه ی من بهتون بیا احترامی میشه.

لعیا تلخندی زد و به نرمی جواب داد:

-میدونم پسرم. من اینقدر بدهکار نیهان هستم که جایی برای به دل گرفتن این برخوردارش نیست.

سر به زیر خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. با رفتن لعیا، حسام سمت اتاق رفت و در

را باز کرد. نیهان دکمه های مانتوی کاربنی رنگش را میبست و با لبخند به کت شلوار

همرنگ مانتویش که روی تخت گذاشته بود، اشاره کرد:

-بیا این کت شلوار رو بپوش.

حسام دستش را به چارچوب در تکیه داد و لب زد:

-نیهان چی گفتی به مادرت اونجوری بغض کرده بود؟ دختر خوب تو که هواشو داشتی،

کمکش کردی، احترامشم نگه دار دیگه!

نیهان لبخندش را جمع کرد و گفت:

-عصبانیم میکنه دیگه، بعدشم اون اخلاقمو میدونه. دلگیر نمیشه.

حسام قانع نشده بود و سرش را به طرفین تکان داد:

-درست نیست رفتارت نیهان.



نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-میرم دوش بگیرم میام آماده میشم.

ساعتی بعد، ماشین حسام مقابل خانه ی صفورا خانم متوقف شد و هردو پیاده شدند. باران

بند آمده بود، اما عطرش هنوز در فضا استشمام میشد و هوا خنک و دلپذیر بود. حسام

زنگ را فشرد و طولی نکشید صدای حامد از آیفون به گوش رسید:

-سلام مرغ عشقای آبی! خوشاومدین.

حسام لبخند کجی روی لبش نشست و گفت:

-سلام. بذار برسیم بعد تیکه بنداز.

صدای خنده ی ریز حامد به گوش رسید و نیهان جلوتر آمد:

-گور خودت رو گندی حامد؛ امشب من میدونم با تو!

درب با صدای تیک باز شد و وارد حیاط شدند. جعبهای از شکلات دست نیهان بود و چند

شاخه گل داوودی روی جعبه گذاشته بود. حامد متبسم به استقبال آمد و با دیدن جعبه ی

شکلاتها لب باز کرد:

-آخ آخ... نگو که شکلات کاکائویی مغزداره!

نیهان تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-دقیقا همونه که گفتم.

خنده در صدای حامد موج زد و ادامه داد:

-لباساتون خیلی قشنگه، زوج جذابی شدین میدونستی؟

-اینو که میدونستم ولی تو هر چی هم بگی من این شکلاتارو واسه ستاره آوردم.

همانطور که بحث میکردند و حامد تقلا داشت تا با ترفندی جعبه را از نیهان بگیرد، وارد خانه شدند. صفورا روسری سفیدی زیر چانه سنجاق زده بود و پیراهن گلدار بلندی به تن داشت. الهه که مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بود، از آشپزخانه بیرون آمد و همراه صفورا به استقبال آمدند و احوالپرسی کردند. نیهان گلها را به صفورا داد و نگاهی به

اطراف انداخت؛ پرسید:

-ستاره کجاست؟ نمیبینمش!

صفورا به راهروی اتاقها اشاره کرد و گفت:

-خوابه! هر چقدر صداش میزنیم انگار نه انگار.

دخترک بی درنگ سمت راهرو رفت و آرام و بیصدا وارد اتاق ستاره شد. ستاره دمر روی تخت خواب بود و موهای پریشان روی صورت ریخته بود. جعبه را روی پاتختی گذاشت و با شیطنت زبان روی لب کشید. پاورچین پاورچین جلو رفت و آهسته گوشه را از داخل کیفش بیرون آورد. در حالی که خودش را بین میز و صندلی مطالعه ی کنج اتاق پنهان کرده

بود؛ صدایی که با ترکیبی از انواع جیغها میکس شده و تبدیل به آهنگ شده بود را با

صدای بلند و ناگهانی در اتاق پخش کرد. ستاره گیج و هولناک از جا پرید.  
-یا خدا...

وحشتزده سمت درب اتاق دوید. تاپ شلوارک نارنجی رنگی به تن داشت و موهایش  
آشفته بود. نیهان قهقهه میزد و دنبالش دوید. همین که ستاره از اتاق بیرون رفت، به او  
رسید و دستهایش دور شانه ستاره حلقه شد. دخترک تعادلش را از دست داد و هر دو  
زمین افتادند. حامد با شنیدن صداها سمت راهروی اتاقها دوید و مات و مبهوت نگاهشان  
میکرد.

-چی شده؟ چه خبره؟

ستاره، نیهان را از روی خودش کنار زد و با صدای خنده های نیهان تازه متوجه شده بود  
چه

اتفاقی افتاده. با مشت های آرام و پی در پی به بازوها و پشت نیهان میکوبید.

-زهرمار... دیوونه ی روانی. داشتم سکنه میزدم.

حامد لب به دندان گرفته بود تا خنده اش را کنترل کند .

هر دو از جا برخاستند و ستاره

غرولندکنان به اتاق برگشت و نیهان پشت سرش وارد شد.

ستاره رنگ پریده لبه ی تخت نشست و گفت:

-خیلی بدجنسی نیهان... میدونی قرص اعصاب میخورم باز شوخی خرکی میکنی!

نیهان جعبه ی شکلاتها را برداشت و چینی به دماغش انداخت:

-برو بابا قرص اعصاب میخورم... خجالت بکش با این سن کم! بیا شکلات بخور سر حال بیای.

ستاره ابرو بالا پراند و چشم درشت کرد:

-آخ جون شکلات مغز فندقی؟

-بله... قابل شما رو نداره!

بلافاصله جعبه را باز کرد و یکی از شکلاتها را برداشت .

پوستش را باز کرد و داخل دهانش گذاشت که نیهان

گفت:

-خجالت نمیکشی تا الان خوابیدی الهه ی بدبخت توو آشپزخونه کمر بسته کار میکنه؟!

ستاره با دهان پر و لبهای جمع شده جواب داد:

-اوم... م... دیشب اصلا خوب نخوابیدم. دیروز با نیما رفتیم روستا، شب هم همونجا

موندیدم. امروز برگشتم هلاک بودم از خستگی!

-نیما امشب میاد؟

ستاره نگاهی به ساعت انداخت که نزدیک هشت شب بود.

-آره، الان دیگه هر جا باشه باید کم کم پیداش بشه.

-پس پاشو آماده شو دیگه که وقتی اومد شکل هویج نباشی جلوش!

ستاره چپ چپ نگاهش کرد و خواست لب باز کند که گوشیش زنگ خورد. شماره ی

نیکزاد بود و پرسشگر ابرو در هم کشید تماس را وصل کرد. مشغول صحبت شد و نیهان با

برداشتن چند دانه شکلات از اتاق بیرون رفت. صفورا با دیدنش جلو آمد و آهسته لب زد:

-دختر گلم، سجاد اینا دارن میان مادر... برو توو اتاقیواش یواش سر صحبت رو باز کن و

به ستاره بگو سدرا اومد جار و جنجال نکنه یه وقت .

رفیقتی ازت حرف شنوی داره!

نیهان با تلخندی جواب داد:

-هر چند تمام حق رو به ستاره میدم، اما چشم. به خاطر شما میرم راضیش میکنم.

صفورا پیشانی دخترک را بوسید و لب به عطوفت باز کرد:

-الهی خیر از جوونیت ببینی مادر. چشمت بی بلا.

نیهان با لبخند عمیقی شکلاتها را در دست صفورا گذاشت. به اتاق که برگشت ستاره

همزمان تماس را قطع کرد و نفسی بیرون داد.

-خانوم نیکزاد بود، منشی شرکت هستی اینا! کلی باهام گرم گرفت و گفت دلم تنگ

شده، بیا سر بزن و از این حرفا!

نیهان رو ترش کرد و با انزجار گفت:

-میگفتی دمت گرم ولی حال نمیکنم پیام اونجا! قبلا یههستی اونجا بود خون همه رو توو شیشه میکرد. حالا که پارمیس هم اضافه شده! سر در شرکت باید بنویسن شرکت از دماغ فیل افتاده ها!

-مگه پارمیس اونجاست؟ تو از کجا خبر داری!؟

نیهان با لبخند دندان نمایی گفت:

-هستی هر چی میشه میاد به شریفه میگه، منم از زیر زبون مهتاج میکشم بیرون!

ستاره لب گزید و با تک خنده ای لب زد:

-توو روحت نیهان! از اون عروسای فضولیا! مهتاجم کشوندی تو راه واست خبر بیاره؟ نیهان نخودی خندید و پرسید:

-حالا به نیکزاد چی گفتی؟

-ستاره سمت کمد لباسهایش رفت و جواب داد:

-گفتم نیام؛ آدرس اینجا رو گرفت که فردا بیاد.

شومیز یشمی رنگ را از داخل کمد برداشت و رو بهنیهان گفت:

-پاشو برو بیرون، لباس عوض کنم میام.

نیهان لجوجانه جواب داد:

-برو بابا... هر چی تو داری، منم دارم. عوض کن با هم بریم.

ستاره با کلافگی نفسی بیرون داد و لب زد:

-حداقل صاف روبروی من نشین، برگرد یه سمت دیگه!

نیهان پشت چشمی نازک کرد و روگرداند. دست زیر چانه گذاشت و همانطور که ستاره

مشغول تعویض لباسهایش بود؛ لب از لب برداشت:

-میگم اگه سدرا بهت بگه غلط کردم، شکر خوردم میبخشیش؟

ستاره شومیز تن کرده و یقه اش را مرتب میکرد و جواب داد:

-صد سال سیاه... سدرا واسمُ مرد!

-آره، حق داری. منم بودم همینو میگفتم، ولی یه وقتایی آدم به خاطر بقیه مجبوره اونو

که ازش متنفره رو تحمل کنه. عزیز ما نیستا، عزیز عزیزامونه! مثلاً همین هستی...! پنج تا

انگشتمم عسل کنم و بذارم دهنش آخرشم برمیگرده بهم میگه بیخانواده! به خودم بود

میزدم شت و پتش میکردم ولی خب مادرش شریفه اس؛ مهربونترین زن که توو تمام

عمرم دیدم! من از هستی بدم میاد، شریفه که دوشش داره .

منم چون شریفه دوشش داره پس دوشش

دارم.

ستاره نفسی سنگین و پرصدا بیرون داد.

-خودتم میفهمیچی میگی نیهان؟! دوشش داره، دوشش دارم، عزیز عزیزامونه! مغزمو  
رگ

به رگ نکن صاف برو سر اصل مطلب بینم چی میخوای بگی که این حرفارو میزنی!  
نیهان برگشت و رو به ستاره تند و بیوقفه گفت:

-اصل مطلب اینه که مامان بابات امشب با سدرا میانینجا تا آشتیتون بدن! صد در  
صد بهت حق میدم بگی نه، ولی بهم گفتن راضیت کنم.

ستاره بهت زده نگاهش به نیهان خیره ماند و زیر لب زمزمه کرد:

-سدرا خیلی غلط میکنه بیاد اینجا!

از سالن صدای احوالپرسی به گوش میرسید و نیهان ابرو کج کرد:

-اومدن فکر کنم!

خون در رگهای ستاره میجوشید و صورتش از خشم سرخ بود.

-برو... برو بهشون بگو ستاره نیما؛ سدرا هم باید بره!

-بیخیال ستاره! حالا که خداروشکر ازدواج کردی و دیگه نه بابات، نه سدرا نمیتونن

اذیت کنن. اونم که به چیز خوردن افتاده. کوتاه بیا دیگه!

ستاره اختیار از کف داد و لب به اعتراض باز کرد: -میفهمی چی ازم میخوای نیهان؟ سدرا منو  
گشت! مرگرو جلو چشم دیدم.



تقه ای به در خورد و صدای ریحانه به گوش رسید:

-ستاره جان... دخترم. اجازه هست پیام داخل؟ ستاره صدایش را بالا برد

و عتاب کرد:

-نه! تا سدر ا هست، نه!

نیهان از جا برخاست و زیر لب غرولند کرد:

-عه زشته دیوونه!

سمت درب رفت و با باز کردن درب، با ریحانه احوالپرسی کرد. ریحانه وارد اتاق شد و نگاه

ملتمسش را به ستاره دوخت:

-مادر دورت بگرده؛ میدونم بهت بد کرده! تو ببخش، تو خانومی کن!

لبهای دخترک لرزید و بغضآلود لب زد:

-محاله... محاله ببخشمش!

-دخترم... به خدا سدر ا حالت طبیعی نداشته؛ اما الانخوبه، خوبه و پشیمون. ترک کرده،

داره جلسات مشاوره و روانشناسی میره. حتی میترا هم گفته اگه دکتر تأیید کنه سدر ا

خوب شده، برمیگرده!

ستاره پوزخندی روی لب نشاند و ابرو بالا انداخت:

-میترا خبر نداره سدر ا باهام چکار کرده مگه نه!؟

ریحانه خاموش ماند و لب به دندان گرفت. ستاره تک خنده ای مضحکانه سر داد و گفت:  
-همینه! چون میترا گفته برمیگردم میخواین آشتی کنم .

آشتی کنم تا سرپوش بذارید رو کارای سدر!

ریحانه با درماندگی سر روی شانه خماند.

-تو بگو چکار کنم ستاره؟ هر طرف صورتم رو سیلی بزنم درد داره! تو پاره ی تنمی،

سدر!

هم هست. خودمو به آب و آتیش زدم تا ترک کرد، تا مشاوره رفت. التماس میترا کردم تا

چند کلمه تلفنی به سدر گفت اگه بری مشاوره و خوبیشی، برمیگردم. حالا که خودتم

هزار مرتبه شکر، ازدواج کردی. بذار سدر هم سر و سامون بگیره. بذار این مصیبت تموم

بشه مادر. بخدا بریدم...

بغضش شکست و همانجا کنار در نشست. میان گریه با صدایی مرتعش ادامه داد:

-حالا که خودت هم عاشقی، سدر رو درک کن. اونم عاشق میترا بود، اونم دل خوش

کرده

بود بهش. وقتی ازش قهر کرد، بچهم داغون شد. نمیگم تو حق نداری، به خدا حق داری.

اما سدر رو به من ببخش، به خاطر من ببخش.

نیهان جلو رفت و دست روی شانه های ستاره گذاشت .

کنار گوشش پیچ زد:

-ستاره کوتاه بیا، جیگرم آتیش گرفت به خدا!

ستاره چشمهایش به اشک نشسته بود و بغضش را فروخورد. زبان روی لب کشید و گفت:

-توو دلم هیچوقت نمیبخشمش؛ اما به خاطر شما کوتاه میام. وانمود میکنم بخشیدمش!  
فقط همین.

نیهان سمت ریحانه رفت و آهسته بازویش را گرفت. لب به عطوفت باز کرد:

-خودت رو اینقدر اذیت نکن خانوم سپهری... انشالله درست میشه. پاشو بریم بیرون یه  
آبی به صورتت بزن. ستاره هم آرومتر بشه میاد.

ریحانه با رخوت از جا برخاست و همراه نیهان از اتاق بیرون رفت. ستاره لبه ی تخت

نشست و صورتش را میان دستها گرفت. بغض اسیر شده در قفس گلو را رها کرد و

چشمهایش بارانی شد. باز شدن درب اتاق را حس کرد و همانطور سر به زیر گفت:

-نیهان تنهام بذار لطفا...

درب اتاق بسته شد و تصور کرد نیهان رفته باشد، اما تخت تکان خورد و متوجه شد که او

هنوز نرفته و کنارش نشست. سر بلند کرد حرفی بزند که با دیدن نیما هینی کشید.

-سدرا باهام حرف زد. میگه پشیمونه و میخواد بیاد باهات حرف بزنه.

ستاره سکوت کرده بود و نیما پرسید:

-بگم بیاد؟

-کنارم باش؛ نمیخوام باهاش تنها باشم.

نیما آهسته پلک زد و «باشه» ای گفت. خواست از جا بلند شود که یک آن منصرف شد و باز نشست. ستاره پرسشگرانه نگاهش میکرد که نیما چانه اش را میان انگشت اشاره و

شست فشرد. سرش را که عقب برد، میان خنده زبان روی لب کشید و گفت:

-طعم کاکائو میدی!

ستاره خجول خندید و صورتش را با دستها پوشاند.

چندشوار لب باز کرد:

-ایی... ببخشید شکلات خورده بودم!..

نیما بلند خندید و لب باز کرد:

-اتفاقا خیلی هم عالی بود. مشتاق شدم طعمهای دیگهای رو هم امتحان کنم!

ستاره شرمگین لب به دندان گرفته بود و نیما تا نزدیکی در رفت. به پشت سر نگاه کرد و شیطنتوار گفت:

-طعمهای دیگه... قسمت‌های دیگه!

ستاره جیغ خفه ای کشید و متکا را برداشت تا سمتش پرت کند که نیما از اتاق بیرون رفت.

از جا برخاست و مقابل آینه ایستاد. دست روی گونه های تب دارش کشید و نفسی سنگین

بیرون داد. رد بخیه را روی مچ دستش لمس کرد و قلبش بنای تپیدن گرفت. تقه ای به

درب اتاق خورد و عرق به تنش نشست. درب آهسته باز شد و نیما و سدرا، شانه به شانه ی هم مقابلش ایستاده بودند. قلبش فرو ریخت و آب دهانش را فرو برد. چشمهای سدرا و نگاهش سرد، یخ زده و خالی از هر احساسی بود. خبری از آن علاقه ی خواهرانه در وجود ستاره نبود و مثل مجسمهای بی احساس مقابلش ایستاده بود. سدرا قدمی جلو آمد و دخترک قدمی به عقب برداشت. سدرا ایستاد و به زحمت لبهایش را تکان داد:

-م... میبخشی؟ میبخشی منو؟!

ستاره بیحرف نگاهش میکرد و سرش آرام به طرفین جنبید. لبهایش با لرزشی محسوس از هم باز شد و گلایه‌مند گفت:

-اینکه کتکم زدی رو آره، میبخشم چون میتونم بفهمم چقدر حالت بد شد وقتی

فهمیدی خواهرت بابت اعتماد بی جای خودش، چهضربهای به خودش و خانواده زده! اینکه

باهام قهر بودی رو آره، حتی اینکه میخواستی از شرم خلاص بشی رو میتونم هضمش

کنم و یه جوری بهت حق بدم تا ببخشم، اما...

اشک روی گونه هایش راه گرفت و صدایش کمی بلندتر شد:

-اما هیچوقت... هیچوقت بابت تهمتی که بهم زدی نمیبخشم! بابت اینکه گفتی من

عوضی شدم! که گفתי با خلیا هستم... این حرفات خیلی گرون تموم شد واسم سدر. تو برادرم بودی، تو با من بزرگ شدی. منو اینجوری شناختی؟

روی گونه هایش دست کشید و با اشاره به نیما که اخمآلود و مسکوت گوشه ای ایستاده بود، نه یب زد:

-نیما هفت پشت غریبه بود و وقتی جریانم رو فهمید گذاشت پای سادگی و خامی؛ اما تو که برادرم بودی چی؟! جای این بخیه هم روی زخمم پاکمیشه ولی دلم هیچوقت ازت پاک نمیشه که اون حرفارو زدی.

سدر. سر به زیر لب زد:

-توو دعوا حلا که خیرات نمیکنن. یه حرفی زدم تو عصبانیت! حرف باد هواست... تو ببخش!

ستاره نیشخند زد و گفت:

-من با کسی دعوا نداشتم. من به خانواده ام پناه آورده بودم که فهمیدم هیچوقت، دیگه هیچوقت نباید به شماها تکیه کنم! نه تو، نه بابا و نه حتی مامان. همین که میگی حرف

باد هواست، بیشتر بهم ثابت میکنه که شماها هیچوقت نفهمیدید من چه حالی داشتم.

هیچکدومتون درکم نکردین.

نفسی تازه کرد و با لبخندی تصنعی گفت:

-این حرفا فایده‌های نداره. شما میخواین من برگردم خونهو نذاریم کسی بفهمه تو با من چکار کردی؛ منم میگم باشه. من امشب میام خونه، اما اومدم دلیل بر فراموش کردن اون رفتار نیست. حالا هم با خیال راحت برو توو سالن پیش بقیه و مطمئن باش میترا هیچوقت نمیفهمه این جریان رو!

سدرا خواست حرفی بزند که نیما دست روی شانه اش زد و نگاه سدرا سمتش چرخید. نیما به بیرون اتاق اشاره کرد و گفت:

-لطفا برو...

سدرا ناچار لبه‌ایش روی هم فشرده شد و بیحرف اتاق را ترک کرد. با رفتنش ستاره حرص‌آلود خندید و لب زد:

-میبینی نیما؟ میبینی چه راحت میگه حرف باد هواست؟ منو له کرده میگه توو دعوا حلوا خیرات نمیکنن!

نیما جلو آمد.

-اینقدر حرص نخور دلبرک؛ میترسم اتفاقی واست بیفته. میدونم فراموش نمیشه این تلخیا، اما میشه بهش فکر نکرد. به جاش دعا کن این دفعه فرمی که پر کردم تأیید بشه و برم برای مصاحبه، بعدش هم به امید خدا استخدام بشم.

ستاره لبخند ملایمی روی لب نشاند و گفت:

-من که همیشه دعا کردم و مطمئنم بالاخره کار خوب گیرت میاد چون تو لیاقتش رو داری!

جو مهمانی سنگین بود و ستاره بیشتر لحظات خودش را در آشپزخانه مشغول میکرد. گاه گذاری صدای خنده از سالن به گوش میرسید که آن هم به خاطر شوخیهای نیهان و حسام با حامد و الهه بود. ساعتی بعد از شام، سجاد و ریحانه به قصد رفتن از جا برخاستند و ریحانه رو به دخترش لب باز کرد:

-ستاره جان امشب نمیای خونه؟

ستاره نگاهی گذرا به نیهان و الهه که کنار هم ایستاده بودند انداخت و رو به مادرش گفت:

-امشب نیهان و حسام اینجا میمونن میخوایم دور هم باشیم.

فردا که نیما خواست بره

سر کار میگم قبلش منو برسونه خونه.

ریحانه به اجبار و از سر نارضایتی سر جنباند و «باشه» ای زیر لب گفت و رو به صفورا ادامه داد:

-شما که با ما میای خانجون!

نگاه ها متعجب سمت صفورا چرخید و نیهان لب باز کرد:

-خانجون آگه ما مزاحمیم شب راحت نمیخوابی خب ما میریم. شما چرا خونتهو ول کنی

بری؟!



صفورا نرم خندید و لب زد:

-نه مادر! تو و حسام با حامد و الهه هیچ فرقی واسم ندارید این چه حرفیه؟ من صبح زود قرار بود با ریحانهجان برم امامزاده صالح، میگم امشبهمراهشون برم که صبح نخواد این همه راه بیاد دنبالم.

حامد رو به مادرش گفت:

-خب من خودم صبح میبرمت دیگه، چرا زنداداش به زحمت بیفته؟

قبل از آنکه صفورا جوابی بدهد، ریحانه مداخله کرد:

-نه چه زحمتی؟ خودمم میخوام برم. خانجون شب بیاد خونه ی ما بهتره.

لحظه ای سکوت شد و صفورا گفت:

-من آماده ام، یه چادر بردارم الان میام.

سمت اتاقش رفت و رو به ستاره اشاره کرد:

-یه لحظه بیا ستاره جان.

ستاره به دنبال مادر بزرگش راه افتاد و صفورا وارد اتاق شد. همانطور که چادر و کیفش را

برمیداشت لب به سفارش باز کرد:

-اگه مثل اون دفعه قهر نکردین و زنونه مردونه جدانخواستیدین؛ به نیهان و حسام بگو بیان

توو اتاق من بخوابن .

خواست به سماور باشه آبش تموم نشه، یادت نره شب خاموشش کنی. منم تا ظهر  
نمیام، راحت بخوابید.

صفورا سمت کمدش رفت و گفت:

-آهان! بیا یه شلوار راحتی و زیر پیراهنی هم خریدم واسه نیما که مثل اون دفعه شلوار  
حامد رو نیوشه، زشته!

ستاره لباسها را گرفت.

-قربونت برم که فکر همه چی هستی. دستت درد نکنه.

صفورا تا لحظه ی آخر سفارش کرد و کمی بعد همراه سجاد و خانواده اش راهی شد. سوار  
ماشین شدند و همین که کمی از خانه دور شدند، سجاد ابرو در هم کشید و پرسید:

-نیما چند شب اونجا خوابیده خانجون؟ هر شب با ستاره کنار همن؟!

صفورا چادر را روی سرش مرتب کرد و لب زد:

-فقط همون شب عروسی نیهان خونمون موند، اونم حامد ازش خواست که ما تنها

نباشیم. دیشبم که رفته بودن روستا. چطور؟ سجاد پشت چراغ قرمز متوقف شد

و لب باز کرد:

-محرم کردیم که برای خرید و مقدمات عروسی با هم میرن مشکلی نباشه؛ نه اینکه شبا

کنار هم باشن. شناسنامه ی ستاره هنوز سفیده!

صفورا تای ابرو بالا انداخت و گفت:

-ای ما... در! دخترت دوشیزه که نیست، گیرم کاری هم کردن. چه فرقی داره؟  
-اومدیم و به هر دلیلی این ازدواج رسمیت نگرفت؛ اومدیم این دختر حامله شد.  
اونوقت...

صغورا میان حرفش پرید و لب گشود:

-دختر مردم از غریبه حامله میشه، عقد رو رسمی میکنن و خلاص... اینا که خاطرخواه  
همدیگه هستن. از چی میترسی؟ حلال خدا رو تو حروم میکنی؟

سجاد نفسی با کلافگی بیرون داد و گفت:

-من نمیدونم خانجون؛ امشب رو به خاطر حضور حسام و خانومش سکوت کردم، اما  
ستاره بیاد اونجا دیگه نمیذارم شب با نیما باشه تا وقتی عقد رسمی کنن.  
ریحانه که صندلی عقب و کنار سدرا نشسته و تا آن لحظه سکوت کرده بود؛ لب به  
اعتراض باز کرد:

-سجا...! باز ستاره میخواد بیاد و تو سختگیری کنی که فراری بشه از خونه؟ به قول  
خانجون حلال خدا رو حروم میکنی؟ نیما ستاره رو دوست داره، ولش نمیکنه بره که نگران  
چیزی باشیم.

سدرا پوزخندی روی لب نشانده و طعنه زد:

-باباجون حرص چیو میخوری؟ آب که از سر گذشت، چه یه و جب چه صد و جب! ما

آبرومون قبلا رفته دیگه حالا از چی بترسیم؟

ریحانه نگاه تندی به سدرا انداخت و تشر زد:

-باز شروع شد؟ هنوز ستاره نیومده باز گیر دادن و طعنه و کنایه شروع شد؟

صفورا در ادامه ی حرف عرووش تندی کرد:

-به خدا بدونم دختر رو اذیت میکنین نمیذارم برگرده! بسه دیگه... شوهرم که داره باز

دست از سرش برنمیدارید؟

سجاد با حرص لب به دندان گرفت و زیر لب غرولند کرد:

-برای هزار نفر توو دادگاه نسخه میپیچم اونوقت توو خونه ی خودم حرفم پیشیزی ارزش

نداره. روزی صد تا پرونده میبینم که داماد عاشق پیشه، زن و زندگی رو ول کرده به

امون خدا و رفته؛ اونوقت دختر خودمو با شناسنامه ی سفید فرستادم کنار یکی دیگه!

انگشتش را تهدیدوار تکان داد و خطاب به ریحانه و صفورا عتاب کرد:

-باشه کاری باهاشون ندارم، اما به خداوندی خدا اگر اینبار رسوایی به بار اومد من

میدونم و شماها... سادگی و یکدندگی شماها تمومی نداره.

\*\*\*

با رفتن خانجون و بقیه، مهمانی برای ستاره تازه شروع شده و دور هم نشسته بودند. تا

نیمه های شب را به بحث و خنده و پاسور بازی گذراندند.

وسط سالن پر بود از پوست

تخمه، خُرده های چیپس و پفک و ظرفهایی پر از پوست میوه. نیما هر از گاهی به حیاط

میرفت و بعد از کشیدن چندچند پُک سیگار به جمعشان بر میگشت.

دیروقت بود و هر کدام از زوجها جداگانه توی اتاقی استراحت میکردند.....

\*\*\*

صدای خنده و خوش و بش در سالن پیچیده و خانه ی انوش پر از مهمان بود. درب اتاق

باز شد و شکوه همسر انوش پا به اتاق گذاشت. نگاهحرص آلودی به پارمیس انداخت که روی تخت زانو بغل گرفته و بغضآلود نگاهش را از پنجره به بیرون دوخته بود. دندان روی دندان سایید و جلو رفت. از بین دندانهای کلید شده اش غرولند کرد:

- د آخه دختر چه مرگته؟! یه لباس قشنگ پوش و از این اتاق بیا بیرون. بیا بین پسر آقای فرخنده چه شاه پسریه! نیما ناخن انگشت کوچیکه ی اینم همیشه. تاجر رو ول کردی و از غم یه شوfer تاکسی بیلیاقت زانوی غم بغل گرفتی؟! به خدا بیای بیینی یه دل نه صد دل عاشقش میشی. خوشگل، خوشتیپ، اصیل...

پارمیس با غیظ لب جوید و صدایش را بالا برد:

-مامان میشه دست از سرم برداری؟ شکوه هینی کشید و با صدایی

خفه تشر زد:

-صداتو بیار پایین ورپریده! خونه پر از مهمونه. احمق این پسره از خارج بلند شده اومده

اینجا تو رو ببینه، بعد تو عین مادر مُرده ها...

گوشی روی تخت زنگ میخورد و پارمیس دیگر به حرفهای مادرش توجه نکرد. نگاهش

به شماره ی نیکزاد افتاد. فوراً گوشی را برداشت و رو به مادرش عتاب کرد:

- برو بیرون ماما... برو میخوام با دوستم حرف بزنم.

شکوه غرولندکنان از اتاق بیرون رفت و درب را بست .

پارمیس تماس را وصل کرد و شتابزده پرسید:

-الو... چه خبر طنین؟

-سلام پارمیس خانوم، الان خونه ی مادر بزرگ ستاره بودم. زنعמוש و این دوستش نیهان

هم اونجا بودن. نتونستم زیاد ازش حرف بکشم، اما...

پارمیس بیتاب لب زد:

-اما چی؟

-مایین حرفامون نیهان یه حرفی زد که انگار نباید میگفت.

حرف از عروسی شده بود و

نیهان به ستاره گفت: «حالا انشالله تا موقع عروسیتونزندانداشت آشتی میکنه و برای

آرایش میری پیش خودش!» حالا بعد به هر طریقی باشه، به یه بهانه‌های آدرس آرایشگاه

رو...

پارمیس با غیظ لب روی هم فشرد و دستش مشت شد .  
حرف نیکزاد را برید و نه یب زد:

-آدرس آرایشگاه زنداداش قهر کرده ی ستاره به چه درد من میخوره آخه؟! من گفتم از ستاره آتو بگیر، نه زن برادرش!  
طنین لبخند کجی روی لب نشاند و گفت:

-وقتی میگه قهر کرده یعنی الان ازشون عصبانیه! هیچ کس هم مثل دشمنی که یه روز دوست بوده، پته ی آدم رو نمیریزه رو آب! چون حتما زمان دوستی چیزای زیادی میدونسته. بهم فرصت بدین پارمیس خانوم، من دست پُر میام خدمتتون.  
پارمیس با اندکی تأمل آرامتر شد و لب زد:

-کی خبر میاری واسم؟

-من تلاشمو میکنم زودتر بینمش این میتراخانوم رو .  
خبری بشه حتما اطلاع میدم.

پارمیس بدون حرف، تماس را قطع کرد و گوشی میان دستش فشرده شد.

\*\*\*

انواع لباس عروسها از هر مدل و طرح در گوشه گوشه ی مزون به چشم میخورد و میدرخشید. نیهان، ستاره و الهه با دقت لباسها را نگاه میکردند و الهه گفت:

-یه لباس مثل لباس تو میخوام نیهان؛ خیلی باز نباشه و در عین حال شیک!

ستاره سمت لباسی رفت و آستین گیپوریش را کمی بالا گرفت.

-اینها... این یکی خیلی قشنگه.

توجه الهه و نیهان جلب شد و نیهان جلو آمد.

-مدلش قشنگه... ولی رنگش سفید نیست؛ شیری رنگه!

الهه سر جنباند و لب زد:

-آره من سفید دوست دارم.

نیهان ابرو در هم کشید و پرسید:

-اصلا بینم این حامد خان کجاست؟ نمیخواد بیاد یه نظر بده؟!

الهه با چشم اطراف مزون را پایید و لب فشرد:

-اونهاش... نشسته رو صندلی با بچه مردم بازی میکنه!

نیهان رد نگاه الهه را دنبال کرد و حامد را دید که گوشه ای از سالن نشسته و با دختر بچه

ای

چهار پنج ساله مشغول صحبت هست. لبخند ملایمی روی لب نشانده و گفت:

-حامد خیلی عشق بچه اس آ! بر عکس من و حسام که من دلم بچه میخواد، اما حسام

میگه تو خودت هنوز بچه ای!

ستاره خواست حامد را صدا بزند که گوشیش زنگ خورد؛ کلافه دستی برای حامد تکان



داد و گوشی را از کیفش برداشت. تصویر خندان نیما روی صفحه ی گوشی بود و لبخند روی لبش نشانند.

-جانم عزیزم؟

-جون و دلم فدات خانومی. کجایی؟

-با عمو حامد و الهه و ستاره اومدیم بازار. خرید عروسی!

-به سلامتی ایشالا...

اندکی مکث کرد و پرسید:

-ستاره یادته دو سه هفته پیش، خونه ی خانجونت بهت چی گفتم؟ در مورد کارم!

دخترک متفکرانه چشم ریز کرد و گفت:

-اوم... خونه خانجون... واسه کار!

سر جنباند و تند لب زد:

-گفتی یه جا فرم پر کردی، بری مصاحبه و این حرفا!

آره؟

-آره، مصاحبه رو رفتم. امروزم بالاخره تماس گرفتن و گفتن پذیرفته شدم!

ستاره از سر شوق هینی کشید و نگاه بقیه را سمت خود کشاند. روی پنجه ی پاها بالا و

پایین پرید و بی توجه به نگاه متعجب اطرافیان، ذوق زده میگفت:

-وا...ی، چه عالی... نیما عاشقتم. بهترین خبر بود!

نیما سرخوش و مردانه خندید.

-خیلی دلم میخواست پیام دنبالت و شام رو بریم بیرون.

یه جشن کوچیک دو نفره، اما میگی دارین

خرید میکنین!

ستاره با همان شور و اشتیاق جواب داد:

-خب بیا نیما... بیا بریم. منم خیلی دلم میخواد بینمت.

-آخه میترسم عموت اینا ناراحت بشن!

دخترک با بیخیالی لب باز کرد:

-نه بابا... این طفلیا خودشون دو نفری میخواستن بیان خرید. من و نیهان آویزونشون

شدیم. بیا تو رو خدا نیما...

شادی در صدای نیما پیدا بود و لب زد:

-باشه گلم، آدرس رو پیامک کن میام.

ساعاتی بعد با تاریک شدن هوا، ستاره و نیما در محوطه ی جگرکی نشسته بودند. نور

چراغهای رنگارنگ اریب بر سطح میز میتابید و بوی جگرهای کباب شده و دل و قلوه روی

نان داغ، مشام را پر کرده بود. ریحانهای تازه و خوشرنگ کنار گوجه های کبابی و ماست کوزه‌های اشتها را دو چندان میکرد.

نیما لقمه ی جگر را مقابل دخترک گرفت و با لبخندی تخس گفت:

-بخور که واسه امشب حسابی جون داشته باشی!

ستاره لب گزید و اطراف را پایید. با صدایی نرم تشر زد: -ه یس! یکی میشنوه زشته .بی ادب... بعدم بابام قانونگذاشته فقط شب جمعه ها

اجازه ی موندن داری. اونم با پادر میونی مامانم؛ بعد تو امشب چجوری میخوای بمونی؟

نیما ابروهایش را بالا پراند و لبخند دندان نمایی زد:

-نیمونم! تو رو نمیبرم خونتون. امشب کامبیز نیست.

میبرمت اونجا.

ستاره گونه هایش رنگ گرفت و لبخندش کش آمد:

-زشته نیما! فردا بابام...

نیما کلامش را برید:

-ضدحال نزن ستاره... حیف این شب قشنگ و پر خاطره نیست کنار هم نباشیم!؟

کمی از دوغ نوشید و ادامه داد:

-اصلا فکر نمیکردم همه چیز اینقدر خوب پیش بره. دم کامبیز گرم... خیلی هوامو داشت.

پول سفته ها رو گردن گرفت. خونه هم که در اختیار گذاشته. انشالله کار و بارم بگیره  
واسش جبران میکنم.

ستاره لقمه اش را قورت داد و با تحسر لب باز کرد:

-یعنی میشه نیما! میشه همین زودیا عروسی بگیریم، بریم سر خونه زندگیمون؟ میشه  
دیگه برای یه شب کنار هم بودن استرس اخمای بابا و غرولندای سدر رو نداشته باشم؟  
میشه کارت اونقدر خوب پیش بره که بدهیت به کامبیز رو هم بدی و دیگه هیچ دغدغه  
ای نداشته باشیم؟

-به بزرگی خدا شک داری؟ مگه تا الان همه چی خوب پیش نرفته؟! یه وقتایی حس  
کردیم خیلی بد شانسیم، خیلی بد آوردیم ولی از اونجایی که فکرش رو نمیکردیم درست  
شد. مشکل سفته ها حل شد، مشکل خونه، الانم که کار پیدا شد. بقیه ی مشکلات هم حل  
میشه، مطمئنم. سختی تو زندگی همیشه بوده، هست، امامیگذره دلبرک. غصه نخور.  
اینبار ستاره لقمهای برای نیما آماده کرد و سمتش گرفت .

نیما نگاهی به لقمه ی کوچک انداخت و

نخودی خندید:

-قربونت برم اینقدر لقمه های کوچولو میگیری!

لقمه را از دستش ستاند و با لذت در دهان گذاشت. نگاه پر تعشق ستاره به نیما بود و  
لبخند ملایمی روی لب داشت که گوشیش زنگ خورد .

نگاه از نیما گرفت و با خود زمزمه کرد:

-یا خدا... حتما مامانه!

نیما با عجله لقمه را فرو برد و گفت:

-اگه مامانت بود گوش‌ی رو بده من، خودم می‌گم...

حرفش تمام نشده بود که ستاره گوش‌ی را برداشت و نگاهش به صفحه افتاد.

-نه... مامانم نیست. طنی ن!

نیما ابرو در هم کشید و گنگ لب زد:

-طنین؟

-بابا همون نیکزاد، منشی شرکت دادفر!

نیما ابرو بالا پراند و «آهان» گفت. ستاره تماس را وصل کرد:

-الو... سلام عزیزم.

نیما مشغول خوردن شد و حواسش رفت پی کودک فقیری که همان اطراف پرسه میزد و

از بین عابرین رد میشد. همه سرگرم تفریح و خوش و بش بودند و کسی حواسش به آن

پسر بچه‌ی هفت\_هشت ساله‌ی ژولیده نبود. تلخندی روی لب‌هایش نشست و از جا

برخاست. چند تکه از جگرها را روی نان گذاشت و همراه چند برگ ریحان در هم پیچاند.

ستاره همانطور که با نیکزاد صحبت میکرد، اخم ظریفی بین ابروهایش نشست و رفتار

نیما را با کنجکاوی زیر نظر گرفت.

نیما سمت پسر بچه رفت و لقمه ی پیچیده شده را دستش داد. ستاره با دیدن آن صحنه،

لبه‌ایش به لبخندی گرم باز شد و دید که نیما اسکناسی را هم دست پسر بچه داد و او با

خوشحالی لبخند عمیقی روی لب نشانده.

تماس را قطع کرده بود که نیما برگشت و او متبسم خواست تحسینش کند؛ اما نیما زودتر

پرسید:

-چی میگفت نیکزاد؟

دخترک با همان لبخند نقش بسته بر لبانش گفت:

-هیچی، قبلا فهمیده بود زنداداشم آرایشگره. حالا زنگ زده که تو رو خدا اگه کارش

خوبه،

آدرس بده برم. میگه یه آرایشگر موهامو خیلی بد رنگ کرده، خراب شده و دنبال جای

خوب میگردم.

-تو چی گفتی؟

ستاره شانه بالا انداخت و جواب داد:

-دادم آدرس رو ولی سفارش کردم چیزی ننگه منو میشناسه و من معرفی کردم. گفتم

همینطوری به عنوان مشتری بره.

\*\*\*

تاریک روشن هوا بود و باد میوزید؛ با هر وزش باد خار و خس زمین خاکآلود در هم میپیچید. صدای زوزه ی گرگی خسته و پارس سگی خشمگین به گوش میرسید. سجاد با چهره ای خندان پیش آمد و مقابل دخترش ایستاد. چهره ی بشاش سجاد و فضای وهمانگیز اطراف هیچ تناسبی با هم نداشتند.

سجاد دست سرد ستاره را به گرمی فشرد و لب باز کرد:

-بیا دخترم... بیا ستاره جان... میخوایم اعدامش کنیم!

اونی که باعث بدبختیای تو بود رو میخوایم اعدام کنیم. خوشحال

نیستی بابا؟ دخترک را به دنبال خود کشاند و او بی اختیار قدمهای

بلند پدرش را دنبال میکرد. دربی

بزرگ و فلزی با صدای قیز قیزی از هم باز شد و به چاردیواری مخوفی رسیدند که

دیوارهای دود گرفته اش سر به فلک کشیده بود و طناب دار درست وسط محوطه بود.

جمعیتی سیاهپوش در اطراف بودند و چهره هایشان پیدا نبود. مابین آن سیاهپوشهای سر

به زیر انداخته، تنها یک زن با لباسهایی سراسر سپید ایستاده و چهره اش خندان و

خوشحال بود. زن سپیدپوش نوزادی در آغوش داشت و با لبخندی ملایم خیره به ستاره

بود. دخترک هراسان و رنگ پریده سمت طناب دار میرفت. گلویش خشکیده و

نفسهایش چون کوه سنگین بود. رامین پشت به او ایستاده و طناب بر گردنش آویخته

بود. صدای سجاد در گوشش پژواک میشد:

-چارپایه رو بکش... چارپایه رو بکش ستاره... ستاره...

هر لحظه نفسهای هولناک دخترک کشدارتر و عمیقتر میشد. قطره های ریز عرق بر  
چهره اش نشسته و چشمهایش به خون غلتیده بود. سکوتی سهمگین بر فضا حاکم شد و  
جز صدای نفسهایش چیزی نمیشنید. دستهای لرزانش جلو رفت و چارپایه را با هر دو  
دست گرفت. آب دهانش را به زحمت فرو برد و با یک حرکت چارپایه را از زیر پای او  
بیرون کشید.

نگاهش را که بالا گرفت، به جای رامین، سدرا را بالای دار دید که دست و پا میزند. جیغ  
بلندی کشید و دستهایش را برای کمک به سدرا بالا برد.

صدای گریه ی نوزاد همراه قهقهه

و خنده های شیطانی گوشش را کر کرد. نگاه بیمناکش به اطراف چرخید. حالا آن جماعت  
سیاهپوش چهره هایشان نمایان بود. گوهر، خشایار، پارمیس و... بلند و مضحکانه  
میخندیدند و با انگشت ستاره را به یکدیگر نشان میدادند.

-ستاره... ستاره جان... عزیزم چشاتو باز کن. دلبرکم چشاتو باز کن...

نیما دستپاچه و هراسان به صورت ستاره که نفسهایش به سختی بالا میآمد، سیلی  
میزد. فک دخترک سفت شده و صورتش از عرق خیس بود.

نیما سراسیمه از اتاق بیرون دوید و لیوانی آب آورد. با پاشیدن آب به صورتش، دخترک



نفسش آزاد شد و پلک از هم باز کرد. بغض به گلویش چنگ انداخته و خیال ترکیدن نداشت. نیما صورت آشفته و رنگ پریده ی ستاره را با دستها قاب گرفت.

-چیزی نیست گلم... آروم باش... کابوس میدیدی. بین من پیشتم... من کنارتم ستاره. نفس بکش دختر...

دخترک دل میزد و نفسهایش بریده بریده بالا میآمد. توده ی سفت و دردناک بغضش در گلو سر باز کرد و هق هق گریه اش بلند شد.

-جانم دلبرکم... عزیز دلم. آروم باش گلم. آروم...

لحظه ای بعد با نوشیدن کمی آب خنک، حالش مساعدتر شد و روی تخت دراز کشید. نیما دلنگران لبه ی تخت نشسته بود و لب باز کرد:

-دستات خیلی سرده ستاره، بریم درمانگاه؟ ستاره به سختی صدایش را آزاد کرد و لب زد:

-نه... خوب میشم.

-نگرانتم... رنگ به رو نداری دختر. اینجوری نخواب.

دخترک با صدایی خشدار جواب داد:

-عادت دارم به این کابوسا و این حال... چیزیم نمیشه.

نیما از جا برخاست و با برداشتن گوشی از روی پاتختی سمت سالن رفت. شماره ی حامد را

گرفت. طولی نکشید که صدای خوابآلود و در عین حال نگران حامد در گوشش پیچید:

-الو... نیما؟

-سلام حامدجان. ببخشید این وقت شب مزاحم شدم.

حامد دستپاچه جواب داد:

-خواهش میکنم؛ اتفاقی افتاده؟

-راستش ستاره باز کابوس دید و از خواب بیدار شد. الان به ظاهر آرام گرفته ولی

دستاش

خیلی سرده، رنگشم پریده. نگرانشم، خودشم نمیاد بریم درمانگاه.

-قرصی چیزی نخورده؟ قبل از خواب یا الان؟

نیما نیم نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

-نه. چند وقت میشه که دیگه قرص نمیخوره. حالش هم خیلی خوب بود، نمیدونم امشب

چرا اینجوری شد.

حامد با کلافگی نفسی بیرون داد و زمزمه کرد:

-کجا یید الان؟ خونه ی سجاد؟

-نه، خونه ی دوستم.

-آدرس رو بفرست تا پیام.

حامد تماس را قطع کرد و الهه گیج و منگ با سرانگشتان پلکهایش را ماساژ داد و پرسید:

-کی بود؟ چخبره حامد؟

حامد دلنگران نگاهی به الهه انداخت و جواب داد:

-ستاره حالش بد شده. باید برم.

الهه صاف روی تخت نشست و ابرو کج کرد:

-منم میام!

حامد سر روی شانه خماند و دلجویانه لب از هم برداشت:

-خانجون رو همیشه تنها گذاشت که گلم. دوتایی بریم حتما نگران میشه، خدایی نکرده

فشارش بالا پایین میشه. زود برمیگردم!

الهه لب برچید و ناچار قبول کرد. حامد بی درنگ لباس عوض کرد.

خیابانهای خلوت نیمه شب، حامد را خیلی زود به مقصد رساند. همین که پا به خانه

گذاشت، نیما پریشان خاطر به استقبالش آمد و گفت:

-از وقتی باهات تلفنی حرف زدم، یک کلمه هم باهام حرف نزده! چکار کنم؟

حامد سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

-خیلی اشتباه کردین که خودسرانه مصرف قرصا رو قطع کردین.

وارد اتاق شد. ستاره آنقدر شوکه و بهت زده بود که حال و روزش بیشباهت به اولین

شبهای وقوع آن اتفاق شوم نبود. روی تخت دراز کشیده و نگاهش به نقطهای نامعلوم خیره بود. لبه ی تخت نشست و کیفش را باز کرد. حین معاینه، هر سؤالی که پرسید، ستاره

سکوت کرد و فقط گاهی قطره اشکی از گوشه ی چشمش میچکید. حامد با نگاهش، نیما را به صبر و آرامش دعوت میکرد و لحظاتی بعد نسخه ای نوشت. دستش را سمت نیما دراز کرد و گفت:

-سریع برو شبانه روزی و این نسخه رو ته یه کن. زود برگردی!

نیما بلافاصله نسخه را گرفت و با قدمهای تند از اتاق بیرون رفت. حامد لب به عطوفت باز کرد:

-ستاره جان... عزیزدلم... کسی اذیتت کرده؟ با نیما بحث شده؟ هان؟

ستاره همچنان خاموش بود و حامد ادامه داد:

-میخواهی دوباره بیای خونه ی خانجون؟ اذیتت میکنن؟ باهام حرف بزن قربونت برم. هر کاری ازم بر بیاد واست انجام میدم.

لحظه ای سکوت برقرار شد و لبهای ستاره با لرزش خفیفی از هم باز شد.

-ع... عمو...

-جون دلم عزیزم؟

نفسهای سنگین بود و به سختی لب از هم باز کرد:

-خواب بدی دیدم... خیلی بد...

اشکهایش شدت گرفت و زبانش باز شد:

-خواب دیدم... خواب دیدم میخوام اون عوضی رو اعدامکنم ولی...

هق میزد و حامد کمکش کرد تا بنشیند. اشک از گونه هایش پاک میکرد و او میان

هق هق ادامه داد:

-وقتی زیر پاشو خالی کردم، به جاش سدرا بالای دار بود. عمو جون میترسم؛ خیلی

میترسم... نکنه برای سدرا اتفاقی بیفته؟! یا شاید چون بهش گفتم نمیبخشمش این

خواب رو دیدم، آره؟ دلشو شکستم؟ نمیدونم چرا خانواده ی نیما سیاهپوش بودن. نیما

توو خوابم نبود، نکنه نیما چیزیش بشه. عمو چکار کنم؟ -هیچ اتفاقی برای هیچکس نمیفته

گلم. اون فقط یه خواب بوده... فراموشش کن.

قلبش با دیدن حال پریشان دخترک فشرده میشد و اشک به چشمهایش دویده بود.

ساعتی بعد، خواب مهمان چشمهای خسته ی ستاره شد و حامد با نیما خداحافظی کرد و

راهی خانه شد.

\*\*\*

داماد دست عروس را گرفته و او را تا پایین پله همراه ی میکرد. فیلمبردار جلوتر از آنها

قدم برمیداشت و چند نفری بدرقهشان میکردند و کل میکشیدند.

طنین آهسته از کنار جمعیت عبور کرد و راه پله را بالا رفت. وارد سالن آرایشگاه شد و رو به دختری که پشت میز نشسته بود گفت:

-بخشید، با میترا خانوم کار دارم. هنرجو هستن.

دخترک نگاهی انداخت و پرسید:

-مدل هستین؟

-نه، کار شخصی دارم.

دختر به انتهای سالن نگاه کرد و صدایش را کمی بالا برد:

-میتراجون... با شما کار دارن.

میترا که مشغول صحبت با دختر دیگری بود؛ سمت صدا برگشت و نگاه ناآشنایی به طنین

انداخت. طنین با لبخندی تصنعی سر جنباند و آهسته سلام کرد.

-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

میترا سر جنباند و جلو آمد. طنین دست پیش برد و با خوشرویی گفت:

-خسته نباشی، بخشید وقت رو میگیرم. چند لحظه خصوصی باهات حرف داشتم.

میترا کنجکاو و گنگ، به سردی دستش را فشرد و چند قدمی همراهش شد و به گوشه ای

از سالن رفتند.

-خواهش میکنم. بفرمایید... میشه خودتون رو معرفی کنید؟ بجا نیارم!

طنین نیمچه لبخندی زد و من من کنان گفتم:

-اوم... من... یعنی... شما منو نمیشناسی اگر هم اسمم رو بگم. من اومدم...

اندکی مکث کرد و نفسی بیرون داد.

-اومدم راجع به خانواده ی سپهری ازتون بپرسم! میترا با ارتیاب پرسید:

-خانواده ی سپهری؟ چطور؟!

طنین کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-راستش چطور بگم...؟! امیدوارم ازم ناراحت نشی و درکم کنی. منم یه دخترم مثل خودت با هزار امید و آرزو. حقیقت اینکه...

میترا با کلافگی از آن همه مکث و کش دادن حرف؛ لب باز کرد:

-میشه حاشیه نرید و برید سر اصل مطلب؟ طنین زبان روی لب

کشید و گفت:

-اصل مطلب اینه اومدم تحقیق! خانوم سپهری از من برای پسرش خواستگاری کرده. به

من گفتن سدرا با شما که نامزد عقدی سابقش بودی، به خاطر تفاهم نداشتن سر موضوع

کار و اشتغال و این حرفا بهم زده. به سختی آدرست رو پیدا کردم و اومدم از زبون خودت

بشنوم که حقیقت داره یا شما به خاطر مسائل دیگه جداشدی؟ خواهش میکنم حقیقت

رو بگو و اگر سدرا مشکل اخلاقی یا مسئله ی حاد دیگهای داره بگو.

خون در رگهای میترا میجوشید و صورتش از خشم سرخ شده بود. مشت‌های گره شده اش ناخن‌ها را به کف دست میفشرد و تیزی ناخن‌ها خراش به پوست سفیدش میانداخت. دندان قروچه ای کرد و سوک لب زیر دندان فشرد. رو ترش کرد و با غیظ گفت:

-چی؟ اومدن خواستگاریت؟! گفتن به هم زدیم به خاطر تفاهم نداشتن؟

طنین سر جنباند و لب زد:

-آره، گفتن چون اونا مخالف بودن با کار کردن شما و شما هم توجه ی نکردی؛ نامزدی رو بهم زدن!

میترا با تمسخر و عصبانیت خنده ای کرد و غرید:

-خیلی پررو و بی وجودن! اونا تا دیروز التماس منو میکردن که پسر دیوونهبشون رو آدم

حساب کنم؛ حالا قیافه گرفتن که خودشون نامزدی رو بهم زدن؟ چه خزعلاتی میشنوم!

طنین سرش را به طرفین تکان داد و پرسید:

-پس جریان چی بوده؟

میترا تای ابرو بالا انداخت و دستی به کمر زد:

-جریان اینه که پسرشون روانیه! من فقط خودمو از شر یه خانواده ی داغون راحت کردم.

نگاه نکن باباشون و کیله، عموشون دکتر! بیفرهنگی توو این خانواده بیداد میکنه.



دخترشون سر و گوشش میجنیید، آخرش هم خودشو بدبخت کرد. یه پسره بهش دست درازی کرده بود و ولش کرده بود کنار خیابون. شبی که گم شده بود، خاله هاش هم اونجا بودن. اگه فکر میکنی دروغ میگم برو از فامیلا مادریشون پپرس. این آبروریزی و فاجعه به کنار... سدرای وحشی طوری خواهرش رو میزد که من یاد شکنجه گرا و ج لادا میفتادم! طنین مات و مبهوت با دهانی نیمه باز خیره به میترا بود که عصبی و افسارگسیخته هر آنچه از خانواده ی سپهری میدانست را روی دایره میریخت.

حرفهای میترا که تمام شد، دخترک لبخندی مصنوعی بر لبها نشانده و آهسته گفت:

-من... من معذرت میخوام که شما رو عصبانی کردم.

قصد بدی نداشتم، فقط خواستم

مطمئن بشم. ممنون که حقیقت رو گفتی و من از یک قدمی بدبختی نجات دادم!

میترا آنقدر عصبی بود که حرفهای طنین را نمیشنید و تنها برایش سر جنباند. طنین با

لبخندی مودبانه و رضایتمند از نتیجه ای که گرفته بود؛ خداحافظی کرد و سالن را ترک

کرد.

\*\*\*

ساعت از هشت شب گذشته بود که حسام کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه شد.

فضای تاریک و سوت و کور خانه، ابروهایش را در هم فرو برد. تنها چراغ آشپزخانه

روشن بود. چینی که درب را میبست، صدا زد:

-نیهان... نیهان جان...

چراغ سالن را روشن کرد و جلوتر رفت که دخترک از آشپزخانه بیرون آمد؛ اما نه مثل

شبهای قبل، پرشور و پرانرژی. پژمرده و با چشמהایی غمگین نگاهش کرد و لب زد:

-سلام، خسته نباشی.

نگرانی در وجودش رخنه کرد و گنگ و زمزمهوار لب باز کرد:

-سلام. چی شده؟ چته؟

چشمه ی اشک دخترک جوشید و لبهایش لرزید:

-لعیا رفته... برای همیشه!

بغضش شکست.

-چی میگی؟ کجا رفته؟ کی؟ چرا؟!

نیهان میان گریه نالید:

-صبح که تو رفتی مهتاج اومد بالا و یه نامه از لعیا بهم داد. صبح خیلی زود و قبل از اینکه

کسی بیدار بشه، گذاشته رفته.

-چرا از صبح بهم خبر ندادی که پیام خونه؟ ظهر که بهت پیام دادم، چرا هیچی نگفتی؟

-نمیخواستم از کار بیفتی؛ چون میدونستم بیفایده اس و لعیا وقتی بگه نگرده، پیدام نمیکنی

نمیشه پیداش کرد.

-کارم به درک... حداقل میومدم کنارت میبودم که با این حال تنها نباشی! حالا چرا رفته؟  
دخترک خودش را عقب کشید و سمت عسلی کنار مبل رفت. کاغذی برداشت و سمت حسام گرفت. حسام نگاهی به کاغذ انداخت و شروع بهخواندن کرد:  
-سلام دختر قشنگم، مهربونم.

مادر فدای دل مهربون تو بشه که با تمام بدیهایی که در حقت کردم باز منو دوست داشتی و برای خوشبختی من تلاش کردی. هر کسی جز تو شاید اگر مادری مثل من میداشت؛ اونو برای همیشه ترک میکرد. تمام خوبیهای تو برای همیشه خاطر م میمونه و با خاطرات زندگی میکنم. عزیز دلم، خیلی خوشحالم پدرت سیاوش که یه مرد شرافتمند

هست رو پیدا کردی، خوشحالم همسر لایقی مثل حسام داری. نمیخوام با بودنم توی زندگیت این خوشبختیها ازت گرفته بشه. حضور من توی زندگیت مثل یه آفت تمام خوشبختیها رو به گند میکشه. خودت میدونی چرا و چی میگم! پس از رفتنم ناراحت نشو! من میرم تا خطری تو رو تهدید نکنه. دنبالم نگرد چون پیدام نمیکنی. فقط زندگی کن. خوشبخت، شاد، مثل همیشه... دلم برای خنده هات، شیطنتها، شیرین زبونیات و به قول شوهرت برای جیغجیغات تنگ میشه. امیدوارم منو حلال کنی که هرچند میدونم حلال کردن آدم خطاکاری مثل من کار سخته. بابت تمام سختیهایی که علتش بیلیاقتی

من بود ازت معذرت میخوام. اگر روزی مطمئن باشم حضورم آسیبی بهت نمیزنه، حتما برمیگردم. دوستت دارم دختر مهربونم. خداحافظ.

حسام همراه با نفس سنگینی که از سینه بیرون میداد، کاغذ را روی مبل انداخت و نگاهش را به نیهان دوخت که روی مبل تک نفره، چمباتمه زده بود و بیصدا اشک میریخت. سمتش رفت و او را چون کودکی روی دستها بلند کرد، خودش جای او نشست. دخترک را روی زانوهایش نشاند و با سر انگشتانشک از گونه هایش برداشت.

- عزیز دلم، شک نکن اصلان تهدیدش کرده. همه میدونیم اون مرتیکه چه جونوری هست و هر کاری ازش بر میاد. لعیا مجبور شده بره!

نیهان با صدایی خشدار و مرتعش لب باز کرد:

-نمیدونم چرا همیشه یه حسرت باید گوشه ی دلم باشه .

زندگیم مثل پازل شده که هر

تیکه اش رو درست میکنم یه تیکه دیگه ازش گم میشه!

یه عمر حسرت داشتن بابا رو

داشتم و حالا که پیداش کردم، لعیا رو ندارم.

حسام دلجویانه گفت:

-دیدم که گفته بود شاید برگردی. امیدوارم خیلی زود اون اتفاق بیفته و مادرت برگردی.

نامید نشو گلم.

نیهان حرفی نزد و سر به زیر اشک میریخت که حسام بانیمچه لبخندی ادامه داد:

-پاشو حاضر شو شام بریم بیرون؛ بعدش هم برای خواب بریم خونه ی بابات هان؟

موافقی؟

نگاه خیس از اشکش را بالا گرفت و سر جنباند:

-بریم، دارم دق میکنم.

-خدانکنه قربونت برم. برو آماده شو بریم.

نیهان رنجور و دلگیر سمت اتاقش رفت و خیلی زود در سادهترین شکل ممکن آماده شد.

شال روی سرش انداخت و با برداشتن کیف از اتاق بیرون آمد. پوزخندی روی لب نشاند و

کنایه امیز رو به حسام گفت:

-لعیا رفت، دیگه خوشحال باش که خطری تهدیدم نمیکنه.

سوئیچ ماشینم رو بده تا از

فردا خودم هر جا خواستم برم. چند ماه هر جا رفتم یکیو دنبالم فرستادی!

حسام از جا برخاست و همانطور که کت را روی شانههایش مرتب میکرد لب زد:

-میبینم اخلاقای منو گرفتی! قیمه ها رو میریزی تو ماستا... الان ناراحتی لعیا رفته داری

سر من خالی میکنی؟

-مگه بد میگم؟ یعنی الان خوشحال نیستی؟!

-بده خوشحال باشم دیگه خطری تهدیدت نمیکنه؟

دخترک با کلافگی پوفی کشید و گوشیش را از کیف برداشت.

-ولش کن حسام... حوصله ی کلکل ندارم.

شماره ی پدرش را گرفت و بعد از چند بوق تماس وصل شد.

-الو... سلام باباجون.

-سلام دختر گلم، خوبی بابا؟

نیهان دومرتبه بغض کرد و لب باز کرد:

-نه... خوب نیستم. آخرشم لعیا رفت!

سیاوش آن طرف خط، ابروهایش در هم رفت و پرسید:

-چرا دخترم؟ کجا رفت؟

-الان با حسام میام خونتون میگم بهتون. مزاحم که نیستیم؟

-نه دخترم چه مزاحمتی؟ اتفاقا طوبی هم دلتنگتون بود.

بیاین خوشحال میشیم.

نیهان «باشه» ای گفت و تماس را قطع کرد. سیاوش نفس از سینه اش آزاد کرد و گوشی را

روی مبل گذاشت. طوبی صدایش از آشپزخانه بلند شد:

-سیاوشجان بیا شام آماده اس.

-یه نیم ساعت صبر کن؛ حسام و نیهان دارن میان. بعید میدونم شام خورده باشن.

طوبی لب گزید:

-ای وای... چرا زودتر خبر ندادن؟! یه غذای بهتر درست میکردم. تازه کم هست.

سیاوش لبخند روی لب نشاند و گفت:

-اول اینکه غریبه نیستن، تعارف داشته باشیم. دوم اینکه شام سبکتر بخوریم بهتره! سوم

اگر خیلی کم بود یه نیمرو هم میذاریم کنارش. پس الکی غصه نخور و بیا تا وقتی

میرسن یه کم بشین کنار من و استراحت کن.

طوبی با لبخند ملیحی جواب داد:

-باشه، پس بذار دو تا چای بریزم الان میام.

طولی نکشید که با سینی کوچک چای خوش عطر و داغ به سالن برگشت. موهای بلوطی

رنگش را با گلمو پشت سر بسته بود و بلوز دامنی خردلی به تن داشت. سیاوش سینی را

از دستش ستاند و روی میز گذاشت. طوبی چینی که کنار سیاوش جای میگرفت پرسید:

-چی شده یهویی راه ی اینجا شدن؟

-نیهان زنگ زد و گفت لعیا گذاشته رفته؛ انگاری ناراحت بود و واسه همین میخواست

بیاد.

-یعنی برای همیشه رفته؟

سیاوش شانه بالا انداخت و لب کج کرد:

-لابد دیگه!

طوبی فنجان چای را برداشت. کمی از چای نوشید و متفکرانه لب زد:

-تو چجوری با لعیآ آشنا شدی؟ هیچوقت ازش بهم نگفتی.

خانواده نداره کمکش کنن اینقد اصلان

اذیتش نکنه؟!

سیاوش با لبخند ملایمی جواب داد:

-نگفتم که حساس نشی؛ ندونی هم بهتره!

طوبی ابرو بالا پراند و فنجان را روی میز گذاشت. دستش را روی شانه ی سیاوش گذاشت

و پیشتر خزید؛ کنجکاو پرسید:

-یعنی چی که حساس نشم؟ بیشتر حساس شدم با این حرفت! یعنی دوستش داشتی؟

زودباش همه چیو بهم بگو.

سیاوش نخودی خندید و دستش را پشت او گذاشت .

صورت‌هایشان به هم نزدیک بود و نفس‌های یکدیگر را

حس میکردند.

-دوستش نداشتم، به حس دلسوزی بود. زندگی سختی داشت.

نگاه از طوبی گرفت و غم توی صدایش نشست.



-لعیا وقتی دنیا میاد، مادرش میمیره. باباشم یه دائمالخر بیمسئولیت بوده. یه عمه داشته که بچه‌دار نمیشدن. اون لعیا رو میبره پیش خودش و بزرگ میکنه. تا اینکه لعیا نوجوون میشه.

نفسی بر کشید و متأسف ادامه داد:

-توو نوجوونی شوهر عمه اش بهش دست درازی میکنه؛ بعدم تهدیدش میکنه که نباید به کسی بگه. لعیا طفلی بچه سال بوده و از ترس بیکسی و آواره نشدن حرفی نمیزنه. طوبی لب گزید و متأثر غرق صحبت‌های سیاوش شده بود. -اون بی وجود هم هر موقع فرصتی پیش میومده با زور و تهدید لعیا رو اجبار میکنه به خواسته هاش تن بده. لعیا میگفت اوایل خیلی گریه میکردم و عذاب وجدان داشتم، ولی بعد برام طبیعی شد و تبدیل به یه عادت شد. چند سال این اوضاع بوده و هر وقت خواستگاری هم برای لعیا میومده، شوهر عمه اش فاز پدر دلسوز میگرفته و با بهانه‌های الکی رد میکرد. تا اینکه یه روز این عمه ی ببخت برگشته میفهمه شوهرش داره چکار میکنه و جار و جنجال به پا میکنه. لعیا رو هم از خونه میندازه بیرون.

طوبی لب کج کرد و پشت چشمی نازک کرد:

-خداییش لعیا هم بد کرده به عمه ی بدبختش! هر چی نباشه اون واسش مادری کرده.  
-دیگه نمیدونم... قضاوت با خداست. شایدم لعیا حق داشته بترسه از آوارگی. لعیا قلب

مهربونی داشت، اما همیشه شرایط مجبورش کرد بد باشه .

از پدر و مادرش یه آلونک

کوچیک و قدیمی و داغون و اسش مونده بود که بعد از خونه ی عمه اش میره اونجا. با کار

کردن توو خونه های مردم خرجش رو در میاورده. یه روز کلی خرید دستش بود و من

رفتم

کمکش؛ همین شد شروع آشنایی و بعدشم هر دو تا از سر تنهایی و بدبختی به هم پناه

آوردیم. بینمون عشق نبود، دوست داشتن نبود. فقط خلاءهای زندگیمون رو پر کردیم.

که من باز نخواستم و یه مدت بعد ترکش کردم. بیخبر از اینکه یه بچه گذاشتم توو

دامنش! بقیه اش رو هم که خودت میدونی. اصلان وارد زندگیش میشه و...

حرفش را ناتمام گذاشت و طوبی آه ی کشید:

-بیچاره یه روز خوش توو زندگیش ندیده! چه سخت...

فنجانهای چای سرد شده بود و صدای زنگ خانه خبر از رسیدن نیهان و حسام میداد.

\*\*\*

طنین مقابل پارمیس نشسته بود و با لبخندی پیروزمندانه هر آنچه از ستاره فهمیده بود را

برای او میگفت. پارمیس لبخند کجی روی لب داشت و تکیه به صندلی زده و پا روی پا

انداخته بود. صحبتهای نیکزاد که تمام شد، پارمیس یک چک سفید امضا را از کیفش

بیرون آورد و روی میز گذاشت. با همان لبخند کج گفت:

-این چک برای توئه، اما... اول مأموریتت رو تموم کن بعد صاحب این چک میشی!

طنین با دیدن چک سفید امضا چشمانش برقی زد و زبان روی لب کشید.

-دیگه باید چکار کنم؟

پارمیس کمی روی صندلی جابجا شد و لب باز کرد:

-من که نمیتونم این اطلاعات رو به عمه گوهرم بدم؛ اینجوری از چشمش میفتم و فکر

میکنه خیلی فضولم. بعد دیگه نیما با ستاره به هم بزنه به کار من نیما و اون از من

بدش میاد. پس خودت الان با گوشی خودت یه زنگ به خونه ی عمه ی من بزن. بگو به

نیما علاقه داشتی و اون تو رو ندیده! دشمنی تو با نیما به نفع اونا شد! بهش بگو عروست

دختر نیست.

طنین لحظه ای مکث کرد و گفت:

-اما... شماره ی عمه ی شما...

پارمیس حرفش را ناتمام گذاشت و مداخله کرد:

-به خونشون زنگ میزنی که شمارهشون توو دفتر تلفن شرکت هست!

طنین مردد نگاهش میکرد و با دلخوری لب زد:

-اما شرطمون این بود من فقط از ستاره آتو بدم که دادم؛ اگه زنگ بزنی و این حرفارو

بگم

ممکنه که برام بد بشه. آقای شهسوار اگر با ستاره بهم بزنه برمیگرده شرکت اونوقت  
من...

پارمیس چشم ریز کرد و دستهایش را روی میز ستون تن کرد.

-تو وقتی این چک رو نقد کنی دیگه چه احتیاجی به شندرغاز حقوق این شرکت داری؟  
میری سراغ یه کار دیگه دیوونه!

طنین مسکوت و سر به زیر کمی فکر کرد و پارمیس با اندک تعللی پرسید:

-چکار میکنی؟ زنگ میزنی یا نه؟

دخترک آب دهانش را فرو برد و زمزمه کرد:

-بله، زنگ میزنم.

پارمیس لبخندش کش آمد و با آسودگی شماره ی منزل گوهر را به زبان آورد و طنین

شمارهگیری کرد. حینی که طنین با گوهر صحبت میکرد، پارمیس متبسم نگاهش میکرد

و صندلی به طرفین پیچ و تاب میخورد. صحبتش که تمام شد چک را دستش داد و او

خوشحال و راضی از اتاق بیرون رفت.

با رفتن طنین، پارمیس بغضی که ساعتها در گلویش حبس کرده بود را آزاد کرد و اشک

بر گونه هایش لغزید. زیر لب با خود پیچ زد:

-تقصیر خودت بود نیما... من خوشبختی تو رو میخواستم. نباید باهام این کارو میکردی.

دست روی گونه هایش کشید و با بیرون دادن نفسش ادامه داد:

-من از این دختره کمتر بودم؟! امیدوارم سرت به سنگ بخوره و برگردی. با اینکه خیلی

دلمو شکستی، اما اگر برگردی میبخشمت. هیچکس تو رو اندازه ی من دوست نداره.

کنار پنجره ایستاد و پنجره را از هم باز کرد. بازدمش را بیرون داد و نگاهی به آسمان آبی

انداخت که رو به غروب پیش میرفت. چیزی تا تعطیلی شرکت نمانده بود. پشت میز

برگشت و کارهای عقب افتاده اش را کمی سامان داد.

لحظات پایانی ساعت کاری بود که گوشی روی میز را برداشت و شماره ی اتاق هستی را

گرفت.

-بله؟ بفرمایید.

-خسته نباشید خانوم دادفر. من امروز دوربین اتاق رو فعال نکرده بودم و متأسفانه اونقدر

بدشانسم که همین امروز یه چک خیلی مهم گم کردم! چک برای شرکت بود.

هستی متعجب گفت:

-جدی؟ مبلغ چقدر بوده؟

-سفید امضا بود!

هستی لب به دندان گرفت و با تأنی پرسید:

-کیا امروز اومدن اتاقتون؟ مطمئنید همه جا رو گشتید؟

-خیلیا رفت و آمد کردن؛ کاملا مطمئنم گم شده یا بهتره بگم دزدیده شده!  
-آخه اصلا سابقه نداشته این موارد... کار کیه یعنی؟ لحظه ای سکوت کرد و ادامه

داد:

-خب اشکالی نداره، چک رو سرقتی اعلام میکنیم تا وصول نشه. نگران نباشید انشالله که پیدا میشه.

پارمیس لبخندی زد و با تشکری کوتاه، تماس را قطع کرد.

گلهای الماس در دل آسمان میشکفتند و یک روز بهاری دیگر دامنکشان رو به پایان میرفت. پیشخدمت ظرفهای فالوده ی مخصوص را روی میز گذاشت و نیما حینی که

رشته های فالوده را با قاشق برمیداشت گفت:

-این هفته میدم خونه رو رنگ کنن تا نو نوار بشه .

خودمونم میریم دنبال تالار، آرایشگاه

و خرید و انشالله تا آخر ماه عروسی رو راه میندازیم.

ستاره به خاطر خوردن فالوده دهانش یخ زده بود و زبان روی لبهای شیرینش کشید.

-عجله نکن نیما... الان تازه کار پیدا کردی. میداشتی حقوق خودت جمع بشه و عروسی

بگیریم. دیگه چرا قرض کردی؟ نیما با بیخیالی سر جنباند و لب زد:

-میخوام زودتر ببرم خونه خودم تا خیالم راحت بشه .

بعد همون حقوقی که قرار بود جمع بشه رو  
میدم به بدهیم.

ستاره نمکین خندید و لب از لب برداشت:

-به خدا من فرار نمیکنم!

-تو فرار نمیکنی، اما من حوصله ندارم واسه کنارت بودن مدام التماس باباتو کنم. میخوام

مال خود خودم بشی. توو خونه ی خودم، کنار خودم.

دخترک با اشتیاق نگاهش میکرد و عشق نیما را میستود.

گوشیش زنگ خورد و نیما

ابرو پراند و با اشاره به گوشی گفت:

-اینها... بین! واسه چند ساعت بیرون رفتن مدام زنگ میزنن. دیگه بریم سر خونه

زندگیمون از این سؤال جوابا و استرس راحت میشیم.

ستاره نفسی بیرون داد و تأیید کرد:

-آره مامانمه! حتما میگه کی برمیگردی!؟

تماس را وصل کرد و با لبخند ملایمی لب زد:

-سلام مامان، جانم؟

صدای فریاد کر کننده ی سجاد قلبش را فرو ریخت و دهانش باز ماند.

- کدوم گوری هستی ستاره؟!

نیما متحیر به چهره ی رنگ پریده ی دخترک خیره بود و او با لکنت جواب داد:

-م... من... من... من با نیما... با نیما بیرونم!

-زود برگرد خونه دختره ی دروغگوی دغلكار... من میدونم با توئه بیابرو!

اشک به چشمهایش نشست و دستپاچه و حیران پرسید:

-بابا چی شده؟ چکار کردم مگه؟

-دیگه میخواستی چی کار کنی؟ چرا بهمون دروغ گفتی که خانواده ی نیما خبر دارن از

گندکاریات؟ به عقل نداشته ات خطور نکرد که ماه پشت ابر نیمونه و بالاخره میفهمن چه

غلط کردی؟! مادر نیما زنگ زد و هر چی که به دهنش اومد بهمون گفت. همینو

میخواستی؟! آ... ره؟

کلام آخرش را طوری فریاد کشید که دخترک بی اختیار گوشه را از گوشش فاصله داد.

آب

دهانش را قورت داد و اشک از چشمهایش سرازیر شد.

نیما سراسیمه گوشه را از ستاره گرفت و کنار

گوش برد:

-الو...



و باز هم نفیر خشمگین سجاد بود که چون پتک بر سرش کوبیده میشد.

-الو و درد... مگه توی نامرد با من حرف نزدی؟ مگه نگفتی خانواده ام خبر دارن؟ این بود

نتیجه ی اعتمادم؟! که منو سنگ روی یخ کنی؟ من دلم به صداقتت خوش بود. به اینکه

مرد و مردونه اومدی باهام حرف زد!

-آقای سپهری آروم باشید. چی شده مگه؟ کی حرفی زده؟ سجاد با غیظ دندان سایید و

غرید:

-چی میخواستی بشه؟ مادرت زنگ زد و بهم گفت یه کلاهدار شیدم که دختر مو قالب

خانواده ی شما کردم!

نیما با آشفتگی و ملتمسانه گفت:

-اون زنیکه خیلی غلط کرد. تو رو خدا آروم باشید من میام با هم حرف میزنیم.

-من حرفی با تو ندارم. حرف باشه دیگه اعتمادی بهت ندارم. همین الان ستاره رو

برگردون

خونه و خودت برو و برای همیشه فراموشش کن.

-آقای سپهری...

تماس قطع شد و نگاه خشمگین و درمانده ی نیما به ستاره دوخته شده بود که

اشکهایش پی در پی روی گونه میغلطید. میان حق هق گریه نالید.

-بابا منو میکشه نیما... امشب برم خونه زنده نمیذاره منو!

-مگه الکیه...؟! چی میگی تو؟ ستاره ما با هم حرف زده بودیم مگه نه؟ میدونستیم یه

همچین روزی میرسه درسته؟

ستاره سکوت کرد و نیما از جا برخاست.

-پاشو... پاشو بریم خونتهون من بابات حرف میزنم تا آرام بشه.

دخترک از جا برخاست و بیحرف دنبال نیما راه افتاد .

خبری از حس و حال خوش چند

لحظه ی قبل نبود. سوار ماشین که شدند، نیما قبل از آنکه ماشین را روشن کند سمت

ستاره چرخید. نگاه جدی و مصممش را به چشمهای ترسان و ناامید ستاره دوخت و لب زد:

-ستاره... هر اتفاقی که بیفته، من و تو از هم جدا نمیشیم.

هیچی و هیچکس مانع ما دو تا نیست. فهمیدی؟ ستاره با تأیید سر جنباند

و نیما ادامه داد:

-پس نه نگران باش، نه گریه کن. دلم میخواد قوی باشی.

باشه؟

ستاره دست بر گونه هایش کشید و با زهر خندی لب باز کرد:

-باشه.

لبخند ملایمی بر لبهای نیما نشست و حینی که ماشین را روشن میکرد گفت:

-الان رفتیم اونجا تو میگی خودت هم بیخبر بودی! همه چیو بنداز گردن من... بگو نیما به منم گفته بود که به خانواده اش گفته!

ستاره لب به تندی باز کرد:

-نه نیما... دروغ بسه! حقیقت رو میگیرم. هر چی شد هم پاش وامیستیم.

-آخه اینجوری...

-آخه نداره نیما. ما به هم قول دادیم جا نزنیم. پس حقیقت رو میگیرم. باشه؟

نیما سر روی شانه خماند و قبول کرد. ساعتی بعد به خانه رسیدند و ستاره با بیرون دادن

نفسی عمیق از ماشین پیاده شد. نیما همانطور که ماشین را دور میزد و سمت دخترک

میآمد لب زد:

-فقط من موندم از کجا فهمیدن!؟

-شاید تحقیق رفتن؛ مهم اینه همه چی لو رفته.

ستاره این را گفت و زنگ را فشرد. طولی نکشید که درب با صدای تیکی باز شد و هر دو

پا

به حیاط گذاشتند. ستاره با اضطراب دستش را دور بازوی نیما حلقه کرد و هم قدم با او

سمت ساختمان خانه رفت. سدر از درب سالن بیرون آمد و با دیدن ستاره دندان سایید.

سمت دخترک هجوم آورد و او جیغ خفه ای کشید. خواست یقه اش را بگیرد که نیما سینه

سپر کرد و مقابل سدرا ایستاد. سدرا صورتش سرخ بود و خشم در چشمهایش زبانه میکشید. نه یب زد:

-گند بزمن بهت که خود مصیبتی. بد قدم شوم... به خاطر اینکه پرده از کثافتکاریای تو بردارن، رفتن آرایشگاه میترا و بهش چرندیات گفتن. دیگه اگه به درصد امید داشتم دود شد رفت هوا با این مسخره بازی!

نیما با هر دو دست به سینه ی سدرا کوبید و به عقب هولش داد. ابرو در هم کشید و غرید:

-کثافتکاری رو تو میکنی که به جای اینکه پشت خواهرت باشی و هواشو داشته باشی؛ مدام بیغیرتی خودت رو چوب میکنی و میزنی توو سر ستاره! نینم انگشتت بهش خورده و ناخنت خش به تن ستاره انداخته باشه که خودم دستاتو قلم میکنم!

سدرا با نیشخندی چین به دماغش انداخت و گفت:

-بکش کنار باد بیاد؛ بذار سمت بره تو شناسنامه اش بعد واسه من شاخ شونه بکش. که البته بعید میدونم دیگه این اتفاق بیفته. این بار آخره که همو میبینید!

نیما چشم ریز کرد و کنایه زد:

-اگه دوست داشتن و هوادار بودن به اون دو تیکه کاغذ باطله اس که توی بیوجود باید بیشتر هواشو میداشتی که اسم هردوتون شناسنامه ی باباتونو سیاه کرده.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-شاید برای تو آخرین بار باشه ولی برای من نه!

صدای زمخت و دو رگه ی سجاد بحثشان را خاتمه داد:

-بیا کنار سدرا... بذار بیاد توو!

ستاره بازوی نیما را محکمتر چسبید و مسترس پا به خانه گذاشت. وارد سالن شدند؛  
ریحانه روی مبل نشسته و چشمهایش دو تیله ی قهوه ایلرزان میان رگه های خون بود و  
گونه هایش از خیسی اشک برق میزد. سجاد با نگاهی سرخفام و شقیقه هایی که نبض  
میزد میان سالن ایستاده بود. رو به نیما لب به شماتت باز کرد:

-این رسمش بود؟ چطور تونستی توو چشم نگاه کنی و اونقدر راحت دروغ بگی؟ نگفتی

راضیشون کردم به شرط اینکه رو پای خودم وایسم؟

نیما پلک بر هم زد و زبان روی لب کشید؛ با لحن ملایمی جواب داد:

-تونستم چون انگیزه ام ستاره بود. چون مطمئن بودم اگر اونقدر جدی و محکم اون

دروغا

رو نگم باید قید ستاره رو بزnm. شما خودتون دیدین زنبابام اون شب چه معرکهای گرفته

بود. این ماجرا رو نمیدونست و مدام نیش و کنایه میزد؛ چه برسه که میفهمید. اونوقت

محال بود پا پیش بذارن.

ستاره که تا آن لحظه سکوت کرده و قدمی از نیما فاصله نگرفته بود به خودش جرأت داد و همراه با نفسی که بیرون داد گفت:

-بالاخر از سیاه ی که رنگی نیست! نیما قبل از همه ی اینا از ارث محروم شد، از خانواده  
طرد

شد. منم که تا دم مرگ رفتم و برگشتم؛ دیگه بدتر از این میخواد چی بشه که باعث  
میشد ما از عاقبت پنهونکاری بترسیم!؟

سجاد خشمگین لبخند زد و تهدیدوار لب باز کرد:

-میخواد چی بشه؟ هیچی... اگر دختر منی، من میگم داماد بدون خانواده نمیخوام. اگر  
اجازه ی خواستگاری دادم، اگر عقدتون کردم به خاطر این بود که نیما با خانواده اومد جلو،  
هرچند ناراضی بودن اما اومدن! منم امید داشتم برای مراسم عقد و عروسی هم میان؛ اما  
حالا که زنگ زدن گفتن نیما دیگه پسر ما نیست، منم میگم دیگه داماد ما نیست.

ستاره دلش لرزید و ملتسانه نالید:

-بابا...

سجاد با قاطعیت عتاب کرد:

-همین که گفتم! نیما یا باید خانوادشو راضی کنه یا دور تو رو خط بکشه. من توو مردم  
آبرو دارم. میخوام توو مراسم عروسی دخترم خانواده ی شوهرش باشن وگرنه ترجیح  
میدم بگن نامزدی بهم خورد!

رو گرداند تا سمت اتاقش برود. نیما دهان باز کرد حرفی بزند که سجاد انگشت اشاره اش را سمت ستاره تکان داد:

-اگر نیما رو بدون خانواده میخوای، خانواده‌تو فراموش کن. فکر کن پدر و مادرت مُردن! سجاد بی توجه به التماسهای ستاره و حرفهای نیما سمتاتاق رفت و درب را به هم کوبید. دخترک زانوانش لرزید و همانجا وسط سالن با درماندگی نشست. صورتش را میان دستها گرفت و اشک میریخت. نیما روی زانو کنارش نشست و دست روی شانه اش گذاشت. دلجویانه کنار گوشش نجوا کرد:

-ستاره جان... عزیزدلم، بهت قول میدم اوضاع روبراه بشه. یا با پدرم میام یا پدرت رو راضی میکنم. هر چی که بشه، هر جور که بشه، تهش من و تو با همیم. قول میدم! از جا برخاست و سمت ریحانه رفت. ریحانه نگاهش را از نیما دزدید و پر روسریش را میان لبها فشرد.

-ریحانه خانوم... شما یه چیزی بگو!

ریحانه بغضش را بلعید و گفت:

-قبل از اومدن شما، سجاد با من حجت تموم کرد. من هیچدخالتی نمیکنم. کاری ازم بر نیما.

نیما ناامید نفسش را بیرون داد و سر به زیر لب زد:

- پس حواستون به ستاره باشه. من نمیذارم اوضاع اینجوری بمونه.

خم شد و کنار گوشش پچ زد:

-برمیگردم، غصه نخور.

ناچار و ناراضی با قدمهای سست سمت درب رفت. بغض گلویش را میفشرد و نه خیال  
 ترکیدن داشت و نه رفتن. با رفتن نیما، ستاره از جا بلند شد و به اتاقش برگشت. روی  
 تخت نشست و زانو بغل گرفت. با نگاهی اشکبار لحظات تلخ چند لحظه ی پیش را در دل  
 مرور کرد. یاد حرف سدرا افتاد: «به خاطر پرده برداشتن از کثافت کاریای تو رفتن  
 آرایشگاه

میترا...» بلافاصله جرقه ای در ذهنش زد و تماس نیکزادرا به یاد آورد. با نفرت لب فشرد  
 و گوشیش را برداشت. شماره ی نیکزاد را گرفت اما طولی نکشید که صدای اپراتور در  
 گوشش پیچید: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.»  
 با حرص تماس را قطع کرد و زیر لب گفت:

-آشغال عوضی...

\*\*\*

صدای زنگ پی در پی خانه، گوهر را کلافه کرد و با ترشروی فریاد زد:

-آلما... برو بین این اختر چرا آیفون رو جواب نمیده؟ کدوم احمقی داره اینجوری زنگ  
 میزنه؟ اه...



آلما غرولندکنان از اتاق بیرون رفت و از بالای راه پله سرک کشید به سالن پایین و صدا زد:

-اختر... اختر خانوم...

اختر که زنی حدوداً چهل ساله، زیبارو اما تکیده و رنجور بود دستکشهایش را از دست

بیرون آورد و همانطور که سمت آیفون قدم تند میکرد، گفت:

-اومدم... اومدم خانوم جان ببخشید دستم بند بود.

دکمه را بی درنگ فشرد و رو به آلما گفت:

-آقا نیما هستن.

آلما لحظه ای تأمل کرد و لب زد:

-خدا بخیر بگذرونه!

سمت اتاق گوهر رفت و تقه ای به درب زد.

-هان؟ چیه چه خبره؟ اگه گذاشتین من استراحت کنم!

درب را باز کرد و گوهر را روی تخت دید. صورتش را با ماسک گیاه ی سبز رنگی

پوشانده و طاق باز دراز کشیده بود.

-نیماست...!

-من با اون پسره حرفی ندارم. بره گم شه!

-میخواستی برہ گم شہ چرا پا رو دُمش گذاشتی!؟

گوہر زہر آگین تشر زد:

□ -خُبہ خُبہ... تو برو سرت بہ کار خودت باشہ تا پاشنہ ی دهنمو نکشیدم و حرف بارت نکردم!

صدای فریاد نیما در خانہ پیچید و آلما با چشم و ابرو اشارہ کرد:

-بیا برو حالا جوابشو بدہ!

-گوہر... کجایی تو؟ بیا بینم بہ چہ حقی زنگ زد ی خونہ ی سپہری و چرنديات بارشون کردی؟

گوہر قہر آگین از جا پرید و از اتاق بیرون رفت. نیما بالای راہ پلہ رسیدہ بود و چشمہای خشمگین و آتشین ہر دو بہ ہم خیرہ ماند.

-ہان... چیہ؟ کوچیکتر بزرگتر یادت رفتہ! آبرو رو خوردی، حیا رو قی کردی. چہ طرز حرف

زدن با منہ بیچشم و روا!

نیما انگشت سبابہ اش را با تہدید و تأکید مقابل گوہر تکان داد:

-تا وقتی واسم عزت و احترام داشتی کہ پاتو توو کفش من نکرده بودی. از چشمم افتادی

و دیگہ با آشغال برام فرقی نداری. بہ تو چہ کہ من با چہ دختری ازدواج کردم کہ زنگ

زدی و خودت رو نخود آش کردی؟

گوهر مضحکانه قهقه های زد و زمزمه کرد:

-دختر؟! کاش با دختر ازدواج میکردی! اینکه تو گرفتیش مثل لب ساحل همه باهات  
خاطره دارن.

نیما دندان سائید و فریاد کر کننده اش تن گوهر و آلما را لرزاند.

-ببند دهنت رو تا خودم خفه ات نکردم. حق نداری راجع به ستاره اینجوری حرف بزنی.

گوهر قدمی به عقب برداشت و نیما جلوتر آمد.

-پارمیسی که میخواستی به زور بچسبونی بهم خیلی آفتاب مهتاب ندیده بود؟ یا دست

نخورده بود؟ نیم متر پارچه میپیچید دور خودش تو مهمونیا جلو چشم هزار نفر جولون  
میداد!

گوهر رو به آلما گفت:

-زنگ بزنی بابات بیاد تکلیف منو با این روشن کنه. یک کاره بلند شده اومده اینجا طلبشو  
ازم میخواد.

غرولندکنان سمت راه پله رفت و ادامه داد:

-اصلا زنگ زدم، خوب کردم زنگ زدم. نمیخوام فردا پسفردا یه عوضی بیاد توو این

خونه و فامیلی شهسوار بذارن روش؛ پارمیس اگه جلو چشم هزار نفر جولون میده این  
دختر با هزار نفر...

خون در رگهای نیما غلیان میکرد و آنقدر از زور حرص لبش را محکم به زیر دندان فشرد که شوری خون را در دهان حس کرد. مغزش به جوش آمده و حرارت تمام تنش را فرا گرفته بود. با قدمی بلند سمت گوهر خیز برداشت و بازویش را چنگ زد. نفیری از خشم سر داد و او را به عقب هول داد:

-ببند دهنت رو عجوزه!..

گوهر حینی کشید و پایش روی سرامیک<sup>۱</sup> سر خورد. لبه ی پله ها ایستاده بود و تعادلش را از دست داد. قبل از اینکه دستش به نرده ی طلایی راه پله برسد، به پشت روی راه پله افتاد و پله های سنگی را با فریادی کوتاه، غلتان و افتان به پایین رفت. جیغ آتما بلند شد و نیما ماتزده به گوهر خیره شد که روی پاگرد پله افتاده و تکان نمیخورد. خواهر و برادر سراسیمه پله ها را پایین رفتند و کنار گوهر نشستند. آتما پریشان صدا میزد:

-مامان... مامان خوبی؟

خون غلیظ و سرخی که از زیر سرش راه گرفت، قلب نیما را به تپشهایی تند و هراسان واداشت.

\*\*\*

حوالی غروب بود؛ ستاره بیقرار و کلافه میان اتاق قدم میزد و با ناامیدی تماس را قطع

کرد. بلافاصله شماره ی نیهان را گرفت. اشکش روی گونه اش سرازیر شد و حرصآلود زیر لب زمزمه میکرد.

-بردار تو رو خدا نیهان... جواب بده!

تماس وصل شد و صدای خوابآلود نیهان در گوشش پیچید.

-الو... بله...

هولناک و هیجانزده لب باز کرد:

-نیهان... ن! کجایی تو؟

-خونه بابام. چی شده؟ ستاره هق زد و ملتمسانه

گفت:

-نیهان تو رو خدا کمکم کن. دیشب بابام و خانواده ی نیما فهمیدن ما بهشون دروغ گفتیم.

نیهان متحیر لب زد:

-خب... چی شده حالا؟!

دخترک با گریه نالید:

-از دیشب هر چقدر تماس میگیرم گوشی نیما خاموشه!

آلما هم جواب نمیده. بابام منو

توو خونه زندانی کرده میگه حق بیرون رفتن نداری. تو رو خدا تو پیگیری کن. بین نیما

کجاست؟! برو خونھشون یا برو خونه ی کامبیز. تو رو خدا نپهان...

-باشه... باشه عزیزم. گریه نکن، آروم باش. من همین الان میرم.

نپهان تماس را قطع کرد و از جا برخاست. لباسهایش را از داخل کمد برداشت و با عجله

عوض کرد. موهای کوتاهش را چند بار پیاپی پنجه کشید و شال روی سرش انداخت. از

اتاق بیرون رفت که با طوبی روبرو شد.

-کجا مادر؟ چرا لباس عوض کردی؟

-ستاره زنگ زد، یه کار واجب داشت. زود برمیگردم.

مقابل نگاه متعجب طوبی، سمت توالت رفت و لحظاتی بعد که با صورت خیس و شسته

شده بیرون آمد؛ طوبی لب زد:

-دیر نیای دخترم؛ یکی دو ساعت دیگه حسام میاد.

هول هولکی صورتش را خشک کرد و بند کیف سرمهایش را روی دوش انداخت و با

بوسیدن گونه ی طوبی جواب داد:

-نگران نباش، خودم بهش زنگ میزنم ماجرا رو میگم.

خداحافظ.

-خدا به همراهات.

دلش آشوبی پیا بود. مدام دلنگران این بود که نیما زیر بار مشکلات مالی کمر خم کرده و

دست از ستاره کشیده است؛ آن وقت تکلیف ستاره چه میشد؟! دختری که تمام امیدش  
نیما شده و به عشق او جانی دوباره گرفته بود.

با رفتن لعیا و کم شدن اضطراب حسام، بالاخره توانسته بود سوار ماشینش شود. پشت  
فرمان که نشست، لبخند محوی روی لبهایش آمد، اما خیلی زود با یادآوری حال  
ریفش، لبخندش را جمع کرد و استارت زد. حین رانندگی شماره ی ستاره را گرفت و  
گوشی را روی حالت بلندگو گذاشت.  
-الو...

نگاهش به خیابان بود و لب باز کرد:

-الو... ستاره جان من آدرس دقیق ندارم. الان راه افتادم .

سریع واسم پیامک کن.

ستاره بغضآلود جواب داد:

-باشه نیهان. یه دنیا ازت ممنونم. فقط ببین اگه نیما رو پیدا کردی بهش بگو ستاره

وسایلش رو جمع کرده. بگو نمیخواه خودش رو اذیت کنه و به بابای خودش، یا بابای من

التماس کنه. بگو ستاره فکراشو کرده و میخواد باهات بیاد. بگو بیاد دنبالم نیهان.

- الهی من دورت بگردم... اینقدر اشک نریز دختر. چشم من بهش میگم، قول میدم تا

پیداش نکردم برنگردم خونه. غصه نخور عزیزم حتما عصبانی بوده گوشیش رو خاموش

کرده!

کمی ستاره را دلداری داد و تماس را قطع کرد. ساعتی بعد وارد محله‌های شد که آدرس منزل شهسوار بود. درختان بلند و سر به فلک کشیده در دو طرف کوچه و کنار پیاده‌رو به چشم میخورد. دربهای قهوه‌ای، مشکی و سفید بزرگ خانه‌های ویلایی کنار یکدیگر صف کشیده بودند با ساختمانهایی بلند و مجلل. سرعت ماشینرا کم کرد و نگاهش به دربهای خانه‌ها بود تا پلاک را پیدا کند که نگاهش به پلاک و خانه‌ی مورد نظر افتاد. آب دهانش را فرو برد و ماشین را متوقف کرد. دلشورهای مداوم رهایش نمیکرد و از ماشین پیاده شد؛ با قدمهای سست سمت درب رفت. سکوت غریبی در فضا بود و آسمان نارنجی غروب دلگیر بود. دست لرزانش دکمه‌ی آیفون را فشرد.

منتظر ماند و جلوی درب قدم

میزد. دلشوره‌اش هر لحظه بیشتر میشد و سیل افکار منفی بود که وجودش را به تلاطم

میانداخت. عاقله زنی با پاکتهای خرید جلو میآمد. کنار نیهان ایستاد و با اخم ظریفی،

کنجکاو پرسید:

-دخترم با کی کار داری؟

نیهان ابرو بالا پراند و متعجب از سؤال زن، جواب داد: -با خانوم شهسوار!

-شما چکارشون میشی؟ نیهان نیشخندی زد و سر

جنباند:



-ببخشید شما مفتش محلی؟

زن ابرو در هم تنید و لب به تلخی باز کرد:

-چه بی ادب! فضول مردم نیستم دخترجون، اونجوری نگام نکن. از حرفات معلومه خبر

نداری اینجا چه اتفاقی افتاده پرسیدم بدونم چکارشون میشی که بهت بگم. حالا هم

همینجا وایسا تا زیر پات علف سبز شه.

قدم تند کرد تا برود که نیهان با پشیمانی دنبالش قدم برداشت.

-ببخشید خانوم... خب به قول خودت من که خبر ندارم چی شده؛ فکر بد کردم دیگه.

شرمنده ام، قهر نکن نوکرتم. بگو چی شده؟ اینا کجان؟ زن ایستاد و نفسی سنگین بیرون

داد. نگاه چپ چپی به نیهان انداخت و لب زد:

-عجب گیری افتادما! فامیل درجه یک خانوم شهسوارنباشی پس بیفتی من بدبخت بشم!

نیهان چشم درشت کرد و گفت:

-مگه چی شده؟ نه بابا بگو... من دوست عروسشم!

نگاه زن با ارتیاب روی سر تا پای دخترک چرخید و چشم ریز کرد:

-عروسش؟ عروسش که میگن...

حرفش را ناتمام گذاشت و «استغفرالله»ی زیر لب گفت .

لب و دهان کج کرد و ملامتوار لب باز کرد:

-دیشب خونشون دعوا و داد و بیداد بود. انگاری پسرش به خاطر همون دوست شما و به حساب عروسشون با مادرش دعوا میکنه. جر و بحثشون بالا میگیره و پسره مادرش رو از بالای پله هل میده پایین!

نفس نیهان حبس شده بود و قلبش چهارنعل میتپید. دهانشباز بود و زن ادامه داد:  
-صبح اینجا مأمور بازاری بود. اومدن صحنه ی جرم رو چی چی میگن بهش... بررسی کردن، نمیدونم. خلاصه که خبر دادن بنده ی خدا فوت شده. آقانیما هم بازداشت کردن.  
-یا فاطمه ی زهرا...

نیهان همراه نفسی که بیرون میداد این را گفت و زانوانش سست شد. کنار درب نشست و نفسهایش به سختی بالا میآمد. زن جلو آمد و خریدهایش را روی زمین گذاشت.  
دست بر شانه ی دخترک گذاشت و دلنگران لب از هم برداشت:

-چی شد دخترجون؟ خوبی؟

نیهان نگاهش روی صورت زن دو دو میزد و انگار اصلا نمیدیدش. از جا برخاست و با حیرانی سمت ماشین رفت. پشت فرمان نشست و بهت زده اطرافش را نگاه میکرد.  
حالش را نمیفهمید، ذهنش قفل بود و هیچ چیز به فکرش نمیرسید که چکار کند؟

زن، کمی نگاهش کرد. سری با تأسف تکان داد و خریدهایش را برداشت و به راه افتاد.  
قطره اشکی از گوشه ی چشم دخترک بیرون لغزید و به خودش آمد. بغضش شکست و

گوشی را برداشت بی درنگ شماره ی حامد را گرفت.

-الو...؟

بغضش را بلعید، اما حریف لرزش صدایش نشد:

-حامد کجایی؟

با صدای مرتعش و خشدار نیهان، اضطراب وجودش را فرا گرفت.

-نیهان... چی شده؟

-حامد باید بینمت. تو کجایی؟

-من با الهه بازارم. بگو کجایی تا پیام.

نیهان بینیش را بالا کشید و لب زد:

-نه، همون بازاری که هستی آدرس رو برام پیامک کنمن میام.

-باشه، اما نگرانم. تا بررسی اینجا که...

نیهان کلامش را برید:

-نه نگران نباش. آدرس بده من زود میام.

حامد ناچار قبول کرد و لب زد:

-باشه، منتظر تم.

تماس را قطع کرد که کسی به شیشه ی ماشین زد. نگاهش را چرخاند. همان زن بود با

لیوانی شربت زعفرانی. شیشه را پایین کشید که زن با عطوفت گفت:

-بیا دخترم، رنگت خیلی پریده. بخور حالت جا بیاد.

گلویش خشک و دلش بیحال بود. بیتعارف لیوان شربت را گرفت و یک نفس سر کشید.

لیوان را که تحویل داد، لب زد:

-دمت گرم. خیلی معرفت داری. بابت اون حرفم معذرت میخوام.

زن با نیمچه لبخندی جواب داد:

-اشکالی نداره دخترم. امیدوارم این ماجرا هم ختم بخیر بشه.

قدرشناسانه تشکر کرد و راه افتاد. ستاره ها یکی پس از دیگری در دل آسمان پدیدار

میشدند که نیهان به محل قرار رسید. کافی شاپی که نزدیکی پاساژ بود. حامد و الهه پشت

میز مقابل نیهان نشستند و هر دو کنجکاو و دلنگران چشم به نیهان دوخته بودند که دخترک

با تأنی گفت:

-شما از دیشب تا حالا از آقاسجاد اینا خبر ندارین؟ حامد سری جنباند و لب زد:

-نه... این روزا سرمون خیلی شلوغه. واسه چی؟

نیهان سر به زیر انداخت و انگشتش را لبه ی لیوان نسکافه، به بازی گرفته بود.

-راستش موضوع اون پسره رامین و جریاناتش رو ستاره به نیما گفته بود، اما خانواده اش

نه! یعنی خود نیما گفت که چیزی نگن بهتره. چون میگفت مطمئنه که قبول نمیکنن!

الهه لب به دندان گرفته بود و حامد نگاهش هر لحظه برافروختهتر میشد. نیهان نیم نگاهی به حامد انداخت و باز مسترس نگاهش را دزدید.

-دیشب آقاسجاد فهمیده... من نمیدونم دقیق چی شده، آخه هنوز ستاره رو ندیدم، اما... اندکی مکث کرد و حامد اخمآلود پرسید:

-اما چی؟

-میدونم یه آشوب پیا شده. ستاره بهم گفت از نیما بیخبره و باباشم اجازه نمیده از خونه بره بیرون. ازم خواست پیگیر نیما بشم و منم رفتم خونه ی نیما اینا.

الهه کنجکاو لب زد:

-خب؟

دخترک آب دهانش را قورت داد و گفت:

-همسایهشون گفت که دیشب نیما با زنباباش دعواش شده و انگاری نیما خواسته یا ناخواسته اونو از پله ها انداخته پایین. زنباباهه فوت شده و نیما هم بازداشته!

-وا...ی، نه!

الهه با ترس این را گفت و حامد پلک روی هم فشرد.

نیهان لب زد:

-حالا من موندم که به ستاره چی بگم؟! پس میفته بفهمه به قرآن!

لحظاتی در سکوت گذشت و خش م سایه افکنده بر چهره ی حامد، جرأت حرف زدن را از

دخترها گرفته بود. مشت گره خورده ی حامد روی میز شیشه ای فشرده میشد و فکش منقبض شده بود. با غیظ و خشم لب باز کرد:

-به خدا که مقصر تمام این بلبشوها داداش خودمه! گفتم بانیم حرف بزن، گفتم مطمئن شو از همه چی. الانم که فهمیده بازم اشتباه کرده؛ خدا میدونه به نیما چی گفته که از کوره در رفته و کار به اینجا رسیده!

نیهان مردد پرسید:

-حالا به ستاره چی بگیم؟ حامد به تندی

جواب داد:

-هیچی! بگید نیما قیدت رو زد. فراموشش کن!

نیهان چشم درشت کرد و صدایش متعجب بالا رفت:

-چی؟! دیوونه شدی حامد؟ میفهمی چی میگي؟

حامد با خشم دستهایش را روی میز گذاشت و خیره به چشمهای نیهان غرید:

-آره خوب میفهمم! تا اونجا که من میدونم این مدل قتل، قتل عمد حساب میشه. با

تعریفی هم که نیما از خانواده ی زنباباش کرده بود؛ اونانیاز مالی ندارن که به دیه راضی

بشن. زن باباشم دو تا پسر داره که به گفته ی خود نیما، چشم دیدنش رو ندارن. پس شک نکن حکمش اعدامه! به ستاره بگیم نیما ولت کرده خیلی بهتره تا بگیم نیما سرش میره بالای دار. حداقل اینجوری ستاره از نیما متنفر میشه نه اینکه یه عمر عزادارش باشه.

حالا فهمیدی چرا این حرفو میگم؟!

الهه سر جنباند و لب به اعتراض باز کرد:

-نه حامد! شاید الان بهتر باشه، اما بعدا آسپیش دو برابره .

آخرش که چی؟ تا کی

زندونیش میکنید؟ تا کی ارزش پنهون میکنید. میفهمه...

بعدش بدتر از همه ی ما متنفر میشه به خاطر

دروغمون.

نیهان با تأیید سر تکان داد و لب زد:

-یه دو تا آمپولی، آرامبخشی چیزی بذار کیفیت پاشو بریمخونه آقاسجاد. یواش یواش

بهشون بگیم. شاید بشه واسه نیما هم کاری کرد. زار تی خودمون نفرستیمش بالای دار

بگیم تموم. یه راه ی شاید داشته باشه.

حامد با کلافگی نفسی بیرون داد و گفت:

-خیلی نگران ستاره ام. بلایی سر خودش نیاره خوبه!

بی انکه چیزی خورده باشند از جا بلند شدند و سمت ماشینهایشان رفتند. نیهان لحظه ای ایستاد و رو به حامد گفت:

-میگم من پیام یا نه؟ آخه مشکل خانوادگیه شاید ریحانه خانوم یا آقاسجاد راحت نباشن.

حامد با نوک انگشت، بین دو ابرویش را خاراند و مردد جواب داد:

-نمیدونم والا... من میگم ستاره باهات رفیقه، کنارش باشی بهتره!

اندکی متفکرانه مکث کرد و ادامه داد:

-ما بریم حتما اولش یه جار و جنجالی میشه. اونجا نباشی بهتره! برو خونه اما من یکی

دو ساعت بعدش زنگ میزنم بیا پیش ستاره باش. میتونم حدس بزنم امشب چقدر حالش بد باشه.

نیهان باشه ای گفت و با خداحافظی کوتاه ی از هم جدا شدند.

ماشین سفیدرنگ حامد همزمان با ماشین سجاد مقابل درب پارک شد و هر دو برادر از

ماشینها پیاده شدند. اخمهایشان در هم بود و چهره ها عبوس؛ الهه با صدای زیری لب زد:

-سلام آقاسجاد.

سجاد اخمآلود سرجنباند و جواب سلام زنبرادرش را زیر لب زمزمه کرد. حامد جلو رفت و

با سلامی سرد، لب باز کرد:

-شنیدم باز بلوا پیا شده!

سجاد با ترشرویی تشر زد:



- تو رو خاک حنانه نگو که باز اومدی جانبداری ستاره رو بکنی! به خدا خسته شدم.  
بچه هام شدن قاتل جونم.

حامد با عصبانیت عتاب کرد:

- خاک حنانه رو قسم نخور! درایت به خرج میدادی این الان حال روز ما و خودت نبود. از دامادت خبر داری؟

الهه گوشه ی آستین حامد را با استرس کشید و لب از هم برداشت:

- هیس! زشته حامد. توو کوچه ایم.

سجاد بی توجه به آشفتگی و تقلای الهه برای ایجاد آرامش، به تندی جواب داد:

- بیخود اون پسره ی دروغگو رو به ریش من نبند؛ داماد کدومه؟! بگو قاتل! ستاره باید فراموشش کنه.

حامد پوزخندی روی لب نشانده و متأسف کنایه زد:

- پس خبر داری؟!

سجاد با لحن ملایمتری گفت:

- اومدن تحقیق، در موردش ازم پرسیدن. تو از کجا باخبر شدی؟

حامد با خشمی فرو خورده سوک لب زیر دندان میفشرد و پرسید:

- میخوای بگی به ستاره؟

-نمیشه نگم؛ ستاره هم بازجویی میشه تا صحت و سقم حرفای نیما مشخص بشه. اما

بعدش ستاره باید فراموش کنه نیمایی هم بوده یا نه؟!

کلید را توی قفل چرخاند و درب را باز کرد. قدمی به عقب برداشت و رو به حامد و الهه تعارف کرد:

-بفرمایید داخل...

پژمرده و غمبار وارد حیاط شدند. یالله گویان طول حیاط را طی کردند و ریحانه به استقبال

آمد. لبخندی تلخ و تصنعی بر لبها داشت و خوشامدگویی کرد.

خانه سوت و کور بود و سجاد حینی که کتش را از تن در میآورد پرسید:

-بچه ها کجان؟!

ریحانه برای پذیرایی سمت آشپزخانه میرفت و با نیمنگاهی گفت:

-سدرا خونه نیست. ستاره هم توو اتاقشه. صبح تا حالا فقط برای دسشویی رفتن اومده

بیرون.

سجاد کنار حامد نشست و صدایش را بالا برد:

-ستاره... ستاره.

نگاه های سنگین و پر از حرفشان بین هم در گردش بود و دخترک آهسته از اتاق بیرون

آمد. بغض به گلوی الهه دوید و نگاهش را از ستاره دزدید. نگاه سرخ ستاره و آماس صورتش خبر از ساعتها گریهو بیقراری میداد. با این حال لبخند روی لب داشت و با خوشرویی احوالپرسی کرد. کنار الهه نشست و آرام لب زد:

-خوشاومدین.

ریحانه با سینی شربت به سالن آمد و لیوانهای بلند بلوری و سرخ از شربت آلبالو را روی میز گذاشت. سجاد کمی از شربت نوشید و سعی داشت لحنش آرام و دوستانه باشد. با دو انگشت میانی و شست، نم کنج لبهایش را گرفت و گفت:

-بین ستاره جان... جلو عمو حامدت دارم میگم! من بدخواه تو نیستم. هر چی که نباشه، دو تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم. این احساسات زودگذر جوونی را از خودت دور کن و عاقلانه فکر کن. نیما درست وقتی شرایط روحی سختی داشتی اومد سمتت و طبیعیه که حس وابستگی زیادی بهش داری. اما اون مرد مناسب زندگی نیست! آدمی که یه بار دروغ به این بزرگی رو بگه، بازم میگه. آدمی که یبار دست رو کسی بلند کنه بازم دست بلند میکنه!

ستاره تلخندی روی لب نشانده و با صدایی غمبار جواب داد:

-چطور سدرا هر خطایی کرد گفتید ببخش؟! زد... فحش داد... تهمت زد... خواست بکشه

و خیلی اتفاقی موفق نشد؛ همه ی اینا رو لاپوشونی کردین و باز رفتین سراغ میترا! حالا  
نیما به خاطر من، دروغ نگفته، پنهونکاری کرده اینجوری همگی مقابلش جبهه گرفتید؟!  
از جا برخاست و نگاهش را به زمین دوخت.  
-ببخش بابا که اینو میگم. یعنی مجبورم، خودتون مجبورم کردین. من... من بین شما و  
نیما... نیما رو انتخاب میکنم. وسایلم جمع کردم. بیاد، باهاش میرم.  
نفسش را بیرون داد و چند قدمی برداشت که سجاد با تحکملب باز کرد:  
-اگر نیمایی بود، باهاش برو...! تو اصلا فهمیدی من منظورم از دست بلند کردن چی بود؟  
قلب دخترک لرزید و روی پاشنه ی پا چرخید. نی نی چشمهائش میلرزید و هولناک و  
گنگ پدرش را نگاه میکرد. صدایش به زحمت آزاد شد:  
-ن... نیما... نیما مگه کجاست؟!  
سکوتی خوفناک بر فضا حاکم بود و سجاد پلک روی هم گذاشت.  
-بازداشت شده!  
ستاره آب دهانش را قورت داد و توان ایستادن نداشت .  
دستش را به لبه ی کاناپه گرفت و  
نگاه سرد و یخ زده اش را به سجاد دوخته بود.  
-دیشب با گوهر جر و بحث کرده. نمیدونم عمد بوده یا نه، اما گوهر از پله سقوط کرده!

ریحانه دست پشت دست کوفت و لب زیر دندان کشید.

سجاد ادامه داد:

-گوهر فوت شده!

گوشه ای دخترک سوت میکشید و حس میکرد قلبش از حرکت ایستاده است. صدای پدرش چون پتک بر سرش کوبیده میشد و فکش منقبض شده بود. نفس اش زندانی شده بود و حس بیوزنی وجودش را فرا گرفت. چشمهایش جایی را ندید و مثل پر کاه ی سبک، تنش رها و معلق شد...

\*

نمیدانست شب است یا صبح؟ زمان در آن چهار دیواری تاریک برایش معنایی نداشت. عرقی سرد به تنش نشسته و سوک اتاق، رو به دیوار، جنین وار در خودش جمع شده بود. ساعتها پلک بر هم نگذاشته و نه حتی لقمه نانی خورده بود. توده‌های سفت و سخت راه گلویش را بند آورده بود و هنوز هم امید داشت تمام آنلحظات شوم، کابوسی دلهره‌آور باشد و پلک باز کند. صدای زندانی دیگری از اتاق مجاور به گوش میرسید که حجم دلتنگی و غم دلش را در صدایش ریخته بود و سوزناک و دلشکسته میخواند:

-دلم چقدر تنگه، هوای گریه داره.

اشک توی چشم و غرورم نمیذاره رفته و تنها جلو چشای این  
شهر ریخته تو قلبم همه غمای این شهر گاهی میخوام تو  
زندگیم نباشی نباشی!

دلم میگه نه! آخه تو خدای خدای میخوام بخونم  
بغضی تو گلومه انگار خیالت دوباره روبرومه...

اشک داغ بر پوست سرد و یخزده ی نیما غلتید و شانه هایش میلرزید. صداها در هم  
آمیخته و هر کدام از سویی به ذهنش هجوم آورده بود.  
صدای بازپرس، صدای فریادهای

گوهر، صدای التماسهای خودش به بازپرس و صدای گریه های مستأصل ستاره: « چرا  
گشتیش؟ نامادریت رو به عمد گشتی، آره؟!... پرتش کردی؟ هُلش دادی... دختره مشکل  
داره.. خوب کردم زنگ زدم ... نه به خدا... دوش داشتم. مادرم بود، بعد از بهم خوردن  
نامزدیم رابطمون بد شد... به عمد نبود... دستهایش را روی گوشها فشرد و با صورت  
خیس از اشک فریاد کشید. چشم بسته بود و فریاد میزد...

\*

صدای ویبره ی گوشی این روزها سوهان روح آلمان شده بود. مدام پیام تسلیت بود و یا  
کنجکاوی برای باخبر شدن از اوضاع نیما. بیشتر اوقات گوشیش خاموش یا خارج از  
دسترس بود. با کلافگی گوشی را برداشت تا تماس را قطع کند که شماره ی رُند و آشنای

روی صفحه، نگاهش را خیره کرد و قلبش هُری فروریخت. زبان روی لب کشید و مردد تماس را وصل کرد.

-بله؟ بفرمایید.

با اندک تعللی صدای دورگه ی کامبیز در گوشش پیچید و دلش لرزید.

-سلام آلما خانوم.

آهسته و به سختی صدایش را آزاد ساخت:

-س... سلام آقا کامبیز.

-میخواستم... میخواستم همو بینیم.

ابروهای دخترک بالا پرید و متعجب پرسید:

-همو بینیم!؟

کامبیز دستپاچه گفت:

-میدونم... میدونم که الان حالتون اصلا خوب نیست.

میدونم عزادار گوهر خانوم

هستی و حال دلت خوب نیست؛ اما اگر شما مثل برادراتون دنبال قصاص نیما نیستی و

جون نیما واست مهمه، لطفا سر این قرار بیا!

آلما با تأنی لب باز کرد:

-میام؛ ساعت و محل قرار رو برام پیامک کنید.

کامبیز «باشه» ای گفت و تماس را قطع کرد. قلبش انگار از تحمل آن همه غم، سنگین شده

و دیگر توی سینه نمیگنجید. با رخوت از روی کاناپه بلند شد و سمت اتاقی رفت که

همیشه درب آن بسته بود مگر برای اوقات دلتنگی. برای وقتی که میخواست با

خاطرات پورانداخت حال دلش خوب شود. روی صندلی راک قدیمی، کنار قفسه ی کتابها

نشست و چادر نماز او را در آغوش کشید. بوی عطر آن چادر، کامبیز را میبرد به سالهای

دور، اما نزدیک. شاید به رقم و شماره چیزی حدود بیست و دو سه سال میگذشت، ولی

عطر و بو و رنگ آن خاطرات هنوز تازه و ناب بود .

اشک از زیر پلکهایش جوشید و قل زد.

کتاب حافظ را برداشت و از هم بازش کرد. همان شعر همیشگی که با گلبرگهای یاس

خشکیده، نشان گذاریش کرده بود.

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم حاصلم دوش بجز ناله ی شبگیر

نبود آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع جز فنای خودم از

دست تو تدبیر نبود

فردای آن روز، کامبیز و آلما، زیر سایه ی بید مجنون، روی نیمکت سفید پارک کنار هم با

فاصلهای اندک نشسته بودند. چند بچه در فضای مقابلشان از سر و کول هم بالا میرفتند

و تاب و سرسره بازی میکردند. صدای خنده هایشان در فضا پیچیده بود.



کامبیز نگاهش را به نقطه‌های نامعلوم در روبرو دوخته و مقابل نگاه منتظر آما، لب از لب برداشت:

-من هم قد و اندازه‌ی همین بچه‌ها بودم و تو اوج بچگی و خوشی که یهو زندگی واسم رنگ عوض کرد. ظاهرش قشنگتر و پر زرق و برقتر شد، اما طعم تلختر! اون غما انگار با خودم بزرگ میشدن، جون میگرفتن.

تلخندی روی لبهایش نشست و با نیمنگاهی به آما ادامه داد:

-پنج سال پیش، وقتی اومده بودم خونتون و با نیما کار داشتم. اون یه مشت گل یاسی که گذاشتی کنج سینی و کنار فنجان چاییم، درست همون موقعی که فکر میکردم شاخ غم و غصه‌های زندگی رو شکستم؛ فیتيله پیچم کرد و کمرم شکست! عشقت سیب ممنوعه بود برام که تو تعارفش کردی. اللهوکیلی دل منم رفت واست ولی...

آما که قلبش بنای تپیدن گرفته بود و حالش دگرگون شده بود، سرش را به دو طرف تکان

داد و سدی شد مقابل مابقی حرفهای کامبیز و گفت:

-آقا کامبیز... قرار بود حرف از نیما باشه؛ نه کلنگ زدن به باغچه‌ی قدیمی گذشته!

کامبیز حرفش را بلعید و زهرخندی ملایم بر لب نشانده.

-باشه آما خانوم... میرم سر اصل مطلب، ولی خواستم قبلش بگم من اگه بیشتر از شما

عاشق نبودم، کمترم نبودم. منم کمتر از شما نسوختم.  
تکیه اش را از نیمکت گرفت و کمی به جلو مایل شد.  
آرنجها را بر زانوان گذاشت و پنجه در هم فرو برد.

-یه حرفایی هست که سالها توو دل بیصاحب من چال بوده. به احدی نگفتم و

نمیخواستم که بگم، اما الان که پای جون نیما اومده وسط میخوام اون حرفا رو فریاد بزنم!

آلما ابرو در هم فرو برد و گنگ و متحیر پرسید:

-اون حرفا گرهای از کار نیما باز میکنه و جونش رو نجات میده که گفتین پیام سر قرار؟!!

کامییز سر جنباند و لب زد:

-نمیدونم... نمیدونم توو تصمیم قاضی تأثیری داره یا نه؟!!

اما مطمئنم برای نیما خوب میشه و

مطمئنترم که...

مکت کرد و آلما کنجکاو پرسید:

-که چی؟!!

-که برای شما بد میشه! گرون تموم میشه!

آلما لبخند کج و نامفهومی زد:

-اون چه حرفیه که ما خودمون نمیدونیم و شما میدونی؟ که دونستنش نیما رو نجات میده و منو ناراحت؟ کامبیز سر به زیر گفت:

-شرمنده آلمانم... اون حرفا رو فقط میخوام جلو خودقاضی بگم، اگه گفتم میخوام بینمتون برای این بود که ازتون حلالیت بگیرم. مجبورم به خاطر دل نیما، دل شما رو بشکنم. با خودم گفتم بعد از اون جلسه ی دادگاه دیگه شما محاله بخوای منو ببینی؛ گردنم از مو باریکتره به خدا... بعدش هر جور خواستی تقاضش رو ازم بگیر.

-من هیچی از حرفاتون نمیفهمم، فقط اینو بدونید من به خاطر آزادی نیما، جونمم میدم چه برسه دلم! چون به بیگناه ی نیما ایمان دارم. چون رفتار خودخواهانه ی مامان و بابا رو دیدم!

لحظاتی سکوت حاکم شد و دخترک بغضش را قورت داد.

-بابا برای نیما وکیل گرفته، اما این وسط کینه ی دایی انوش از نیما سر قضیه ی بهم خوردن نامزدیش با دختر یکی یدونه اش شر شده واسمون. وگرنه آبتین و آرتین، دار و ندارشون رو توو شرط بندی باختن. پول این رو نداشتن مابالتفاوت دیه رو بب دن به بابا که هیچ، از

خداشونم بود به بهانه ی مرگ مامان، پول گیرشون بیاد.

اونا ذرهای ناراحت مامان نیستن؛

میخوان عقده‌های که از نیما دارن رو خالی کنن. دایی ازشون پشتیبانی مالی نمیکرد به راحتی میشد رضایت گرفت.

کامییز نفسی سنگین بیرون داد و گفت:

-توکل به خدا؛ انشالله که درست میشه.

آلما بند کیف را روی دوش انداخت و از جا برخاست.

-اگه امری نیست من برم!

کامییز مقابلش ایستاد و نگاهش را دزدید:

-عرضی نیست، فقط روز دادگاه... از من دلگیر نشو!

دخترک زبان روی لب کشید و مسترس لب روی هم فشرد:

-من فقط آزادی نیما رو میخوام. چون فقط اون برام برادر واقعی بوده؛ بقیه اش مهم نیست. با اجازه.

منتظر جواب نماند. روی پاشنه چرخید و دور شد.

\*\*\*

مقابل آینه ایستاد. نگاهی به چهره ی آشفته اش انداخت .

موهایی که با بیحوصلی اسیر

گلمویی تیره رنگ شده و پشت سر جمع شده بودند. هالهای از سیاه ی زیر چشمهایش

دیده میشد و بدنش استخوانی و لاغر شده بود. صورت سفید و نگاه پشیمانی

به میت نبود. دل و روده اش انگار در هم میپیچید و دوان دوان از اتاق بیرون رفت. درب توالت را باز کرد و صدای عُق زدنهایش در خانه پیچید.  
ریحانه دلنگران از آشپزخانه بیرون دوید و خودش را به ستاره رساند.

دخترک نفس میزد و صورت خیس و شسته شده اش را باحوله خشک میکرد که مادرش با گریه نالید:

-بس که هیچی نخوردی و گریه کردی شدی پوست و استخون! سه هفته اس خودت رو توو اتاق حبس کردی. چرا به خودت رحم نمیکنی دختر؟ دو سه روز دیگه تازه اولین دادگاهشه! خدا بزرگه انشالله یه گره های ازش باز میشه، از الان نکش خودت رو! بیحوصله و بی توجه به مادرش به اتاق برگشت و درب را به هم کوبید. لبه ی تخت نشست و نگاه بی جانش خیره به تقویم روبرو بود.

ابروهایش اندک اندک به هم نزدیک

شد و زیر لب زمزمه کرد: «امروز چندمه؟!»

حساب روز و شب از دستش رفته بود و گوشی را برداشت تا تاریخ را نگاه کند. لحظه ای نگاهش به تاریخ خیره ماند و با اندک تعللی دست روی دهان گذاشت. قلبش به تپش افتاده و گوشی را روی تخت انداخت. دستش آهسته رویشکمش لغزید و پچ زد:

-خدایا... نه! یعنی حامله ام؟

فکری در سرش جرقه زد و بی درنگ گوشی را برداشت .

شماره ی نیهان را گرفت و همینکه

صدایش را شنید با صدایی خفه و هولناک لب از لب برداشت:

-الو، نیهان کجایی؟

-خونه ام، چیزی شده؟ ملتمسانه

گفت:

-میتونی الان بیای خونمون؟

حال خراب این روزهای ستاره، مجوزی شده بود از سمت حسام برای نیهان تا هر وقت که

او خواست، کنارش باشد. بدون تأمل جواب داد:

-آره عزیزم، الان راه میفتم.

خواست تماس را قطع کند که ستاره پریشان، سفارش کرد: -گوش کن نیهان... یه بیبی

چک با خودت بیار!

نیهان لحظه ای سکوت کرد و ماتزده پرسید:

-بیبی چک واسه چی؟

-فکر کنم حامله ام! مریض نشدم، حالمم بهم میخوره.

صدای مضطرب و متحیر نیهان به گوشش رسید و میتوانست حرص خوردنش را تصور کند که چطور دندان میساید.

-چرا مواظب نبودی دختر؟! -

-حالا تو پاشو بیا... اینجا حرف میزنیم.

در جواب تأیید نیهان، خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. بیتاب و بیقرار وسط اتاق قدم

میزد و فکرش پریشان بود. گاهی مینشست و گاهی روی تخت دراز میکشید. هر دقیقه

به ساعت نگاه میکرد و زمان انگار خیال گذر نداشت. کند و کشدار دقایق میگذشت و

بالاخره صدای زنگ خانه بلند شد. فوراً از اتاق بیرون رفت و قبل از آنکه ریحانه به آیفون

برسد، صدایش را بالا برد:

نی-

ن ها

!

دکمه را فشرد و ریحانه نگاه پر ارتیابی به دخترش انداخت و به آشپزخانه برگشت. نیهان

وارد سالن شد و با دستمال عرق از پیشانی بر میداشت.

بعد از احوالپرسی گفت:

-بیرون جهنمه به خدا... هوا خیلی گرمه!

ریحانه لبخند زنان جواب داد:

-الان شربت خنک میارم.

-دست شما درد نکنه. آب سرد هم کفایت میکنه!

ستاره بیطاقت دست نیهان را کشید و به دنبال خودش سمت اتاق برد. همینکه درب را بست، دستش را پیش برد:

-آوردی؟ بده ببینم.

-زهرمار... مگه عصر حجره ناخواسته حامله شدی؟ یه قرصی، لباس کاری، کوفتی، دردی...!

ستاره بی توجه به ملامتهای نیهان، بسته ی کوچک را از دستش قاپید و از اتاق بیرون رفت. نیهان سری با تأسف تکان داد و روی صندلی نشست. دستش را به میز تکیه داد و نگاهش به قاب عکس ستاره روی میز بود که چهره ی شاداب و خندانش با آن نگاه گیرا و براق هیچ شباهتی به ستاره ی این روزها نداشت. تقه ای به درب خورد و ریحانه با سینی شربت و میوه وارد اتاق شد.

-ستاره کجاست؟

-رفت توالت... ممنون به زحمت افتادین.

نیهان در حالی که از جا برخاسته و سینی را از ریحانه میگرفت این را گفت و ریحانه با چهره ای پژمرده لب به درد دل باز کرد:



-میبینی روزگارم رو نیهانجان؟ باباش و سدرا کہ عین خیالشون نیست. راحت میگن نیما  
بمیره ستاره کم کم فراموشش میکنه، ولی من میگم نیما بمیره، ستاره ہم میمیره. هنوز  
چیزی معلوم نیست این شده پوست و استخون. شبا خواب اعدام میبینه با جیغ و داد  
بیدار میشه. عقد محضری هم نبودن کہ بتونه بره ملاقات حداقل دلش آروم بگیره.  
نیهان لب گزید و مردد گفت:

-بیخشید آریحانه خانوم دخالت میکنم، ولی آقاسجاد داره خیلی بی انصافی میکنه.  
میتونست وکالت نیما رو عہدہ بگیره، میتونست یه پارٹی بازی چیزی کنه این ستاره  
طفلی حداقل بتونه به قول شما نیما رو ببینہ دلش آروم بگیره.

ریحانه آہ ی کشید و با استیصال لب زد:

-وکالت رو کہ خود شہسوار نمیداره اصلاً؛ خودش برای پسرش وکیل گرفته. از ما بدش  
اومده و میگہ دیگہ نسبتی با ہم نداریم. اما سجاد ہم پیگیر هیچی نیست. با ستاره سر  
لج افتاده و میگہ این دختر با خودسریش...  
با باز شدن درب اتاق، حرف ریحانه ناتمام ماند و نگاهش سمت درب چرخید. ستاره وارد  
اتاق شد و ریحانه با لبخند نیمبندی گفت:

-اومدی؟ گفتم نیهان جان تنها نباشه. یه کم حرف زدیم.

رو به نیهان ادامه داد:

-برم که غذا ته نگیره!

با رفتن ریحانه، نگاه دخترها لحظه ای به هم ثابت ماند .

چند قدم نیهان و چند قدم ستاره

برداشت. مقابل هم ایستاده بودند و نگاه های پر از حرفشان به هم خیره بود. ستاره

خودش را در آغوش نیهان انداخت و آهسته گریست. میان گریه نالید:

-حامله ام نیهان... حامله ام!

نیهان آهسته دستهایش بالا رفت و دخترک را در آغوش فشرد. دلجویانه کنار گوشش

نجوا کرد:

-غصه نخور. هنوز که جون نگرفته سقطش میکنی. من کمکت میکنم یه جای مطمئن پیدا

کنی!

ستاره از آغوشش جدا شد و دست روی گونه های خیس از اشکش کشید.

-دیوونه شدی نیهان؟! من دارم اشک شوق میریزم. مگه نطفه ی حرومه که سقطش کنم؟

دلم میاد!؟

لبخند ملایمی روی لبهایش نقش بست و نگاهش جان گرفته بود. دست روی شکمش

کشید و زمزمه کرد:

-بچه ی نیما... عشقم ...یه تیکه از وجودش تو بدن منه!

مگه احمقم بندازمش؟ الان که

نیما ازم دوره این بچه برام یه امید، یه انگیزه اس.

نگاهش سمت سینی شربت و میوه کشیده شد و با قدمی بلند سمتش رفت. لیوان شربت

را برداشت و با ولع چند جرعه نوشید. مقابل نگاه متعجب و خیره ی نیهان، لیوان را از

لبهایش فاصله داد و با سرانگشتان نم کنج لبها را گرفت.

-از امروز مراقب تغذیه ام هستم. این بچه باید بمونه برام!

نیهان به سختی لبهایش را تکان داد و آهسته گفت:

-از دست رفتی ستاره! رسماً خل شدی زده به سرت ...

توو این ه یرویبری هوس بچه

کردی؟! بچه ی بی بابا... بی شناسنامه...

نگاه تند و تیز ستاره سمتش چرخید و عتاب کرد:

-چرا بی بابا؟ چرا بی شناسنامه؟!

صدایش از بغض لرزید و لیوان را روی میز گذاشت:

-نیما آزاد میشه. باید آزاد بشه... من میدونم...

صورتش را با دستها پوشاند و اشک ریخت.

نیهان با تأثر سر روی شانه خماند و لب از هم برداشت:

-باشه ستاره جان... نگهش دار. گریه نکن سر جدت!

ستاره با توام.

ستاره فین فین کنان نگاهش کرد و لب روی هم فشرد.

-نیهان کمکم میکنی؟ تو رو جون هر کی دوست داری کمکم کن. کمکم کن بتونم فرار کنم!

دهان دخترک باز ماند و نامفهوم سر جنباند:

-کجا فرار کنی؟!

ستاره رو در رویش ایستاد؛ دستهای نیهان را گرفت و با صدایی خیلی خفه گفت:

-شک نکن بابامو سدرا اگه بفهمن، کاری میکنن که بچه سقط بشه! عموحامدم که ازم

دلخوره و روی دیدنش رو ندارم چون واسه عروسبیش نرفتم. اصلا دلخورم نبود، تازه

ازدواج

کردن و نمیخوام مزاحمشون بشم. هر طور شده باید فرار کنم تا دست بابا و سدرا بهم

نرسه.

نیهان اخم ظریفی بین ابروها داشت و سردرگم و حیران پرسید:

-آخه کجا بری؟ کجا بری که نتونن پیدات کنن؟ گیرم خونه حامد بری، خب میان

سراغت!

ستاره متفکرانه سوک لب را به زیر دندان میفشرد و کمی قدم زد. یک آن ایستاد و بشکن

زد:

-فهمیدم کجا برم!

- کجا؟

-خونہ شیرین خانوم!

-شیرین خانوم کیہ؟!

ستارہ با ہیجان گفت:

-یہ پیرزن خوش قلب و مہربون کہ توو یہ روستا زندگی میکنہ. ہیچ کس ہم جز من و

نیما اونجا رو بلد نیست.

-آخہ تا کی اونجا باشی؟ یہ روز دو روز نیست کہ!

ستارہ با کلافگی لب زد:

-نمیدونم نیہان... نمیدونم! تا وقتی بچہ دنیا بیاد، تا وقتی تکلیف نیما معلوم بشہ یا

خودم بتونم یہ جا تنہایی زندگی کنم. نمیدونم... فقط الان باید برم.

نیہان ہوفی کشید و دستش را در ہوا تکان داد:

-من نمیدونم چی توو سر تہ ستارہ، فقط بہت کمک میکنم.

امیدوارم اتفاقی واست نیفتہ کہ از کمکم پشیمون

بشم!

ستارہ گونہ ی دوستش را محکم و پر مہر بوسید و گفت:

-بہ قول خودت دمت گرم...

-حالا چجوری میخوای بری؟

ستاره دستش را گرفت و هر دو لبه ی تخت نشستند. -تو میتونی منو ببری؟ رفت و برگشتت شاید سه ساعت طول بکشه!

نیهان متفکرانه با ناخن، کنج ابرویش را میخاراند و با تأنی گفت:

-دو سه روز دیگه تولد حسامه؛ میتونم به هوای خرید، وقتی حسام نیست برم بیرون و به شریفه هم بگم که چیزی نگه چون میخوام حسام سورپرایز بشه! بعدم جدی جدی

خرید کنم تا چیزی مشکوک نباشه. ولی تو چجوری و به چه بهونه ای میای بیرون؟

ستاره لب زیر دندان میگزید و چشم ریز کرد:

-بابا و سدرا که روزا خونه نیستن. مامانم گاهی وقتی میره خرید البته در حد سوپری و

نونوایی. میتونم یه بهونه جور کنم خودم بفرستمش مغازه .

یا خودم بگم میخوام برم

مغازه! آخه میدونه من این روزا حال و حوصله ی هیچ کجا رو ندارم. هر بهونه ای بیارم مشکوک میشه.

نیهان سر جنباند و لب زد:

-پس باهات هماهنگ میکنم. امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

فقط باید گوشیت رو گم و گور کنی که

پیدات نکنن!

ستاره با کمی فکر، از جا برخاست و سمت کشوی میزش رفت. بعد از کمی جستجو بین خرت و پرتهایش سیمکارتی برداشت و برای نیهان آورد.

-این چیه؟

-میتروسم با خط خودت برای فرار پیامک بدی و قرار بذاری، بابام پرینت بگیره و بفهمه.

هر چی باشه و کیله میتونه قانونی کارش رو پیش ببره .

این خط قبلی خودمه که بعد از

قضیه ی رامین گذاشتمش کنار و خط جدید گرفتم. حواست باشه رمزی و سر بسته پیام

بدی تا اگر هم کسی دید تابلو نباشه.

نیهان با نارضایتی آهسته گفت:

-ولی مامانت گناه داره ستاره! خیلی بده ازت بیخبر باشه.

دخترک زهر خندی روی لب نشاند و جواب داد:

-نگران نباش. به نامه مینویسم و میذارم واسشون. همه چیز رو توضیح میدم مثل

لعیاخانوم که گفت دنبالم نگردین!

نیهان تای ابرو بالا پراند و هوفی کشید:

-کار ننه ی ما هم عجب بدآموزی داشتآ! فرار موجه یاد بچه مردم داد.

ستاره ریز خندید و با یادآوری نیما باز قلبش به درد آمد و لبخندش جمع شد. ملتسمانه

گفت:

- فقط تو رو خدا پیگیر نیما باش و خبر بده نتیجه ی دادگاه چی شده؟ از طریق حامد یا کامییز پیگیر شو. شماره آلمان رو هم میدم با اونم در ارتباط باش. دختر خوب و خوش

قلبیه! رفتیم خونه ی شیرین خانوم، اونجا شماره ازشون میگیرم که تو زنگ بزنی و خبرا رو بهم برسونی.

دخترها قول و قرارشان را گذاشتند. همه چیز برنامهریزی شده و دقیق بود.

دو روز گذشت و ساعت حوالی ده صبح بود که ریحانه حوله ی تنیش را پوشید و

موهایش را خشک میکرد. از حمام بیرون آمد و سمت اتاقش رفت. همانطور که سشوار را به برق وصل میکرد، صدایش را بالا برد:

-ستاره جان یه قهوه آماده میکنی مادر؟! -

صدای سشوار بلند شد و دیگر جوابی نشنید. دقایقی بعد، با پوشیدن شومیز یشمی رنگ و شلوار سفید از اتاق بیرون آمد. موهایش را مرتب شانه زده و به یک طرف ریخته بود.

-ستاره...ستاره جان...

خبری از قهوه ی آماده و دخترک نبود. ابروهایش در هم رفت و سمت اتاق قدم برداشت.  
با

تقه ای به درب، باز صدا زد:

-ستاره... دخترم...



صدایی نشنید و دلنگران، با احتیاط درب را باز کرد. کسی در اتاق نبود. نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و چیزی که توجه اش را جلب کرد؛ موبایل ستاره بود. لب کج کرد و سمت توالت رفت. تقه ای به درب زد، اما کسی جواب نداد. درب را باز کرد و آنجا هم نبود.

نگران شد و آب دهانش را مسترس فرو برد. قدمهایش را تندتر کرد و سمت درب سالن رفت که برگهای را دید. برگه با نوار چسب به درب وصل شده بود و دست خط ستاره روی آن به چشم میخورد. قلبش هری فرو ریخت و برگه را فوراً جدا کرد. دستهایش میلرزید و نامه را خواند:

-سلام مامان. ببخش که اینجوری ازت خداحافظی میکنم، اما من برای مدتی نامعلوم ترکتون کردم. شاید بابا و سدرای دیگه هیچوقت پذیرای من نباشن و دیگه نتونم برگردم، شایدم...

نمیدونم، الان هیچی نمیدونم جز اینکه باید میرفتم. من باردار بودم مامان، باردار بودم و میخواستم هرطور شده بچه ی نیما رو نگه دارم و این کار، توی این خونه ی ناامن برام ممکن نبود! برام ناراحت نباش چون جای بدی نرفتم و شرایط خوبی دارم. دوستت دارم مامان، خداحافظ.

اشک صورتش را خیس کرده بود و تند تند پلک میزد.

دستپاچه و گیج و منگ، شال و

مانتویش را از روی جالباسی برداشت و سمت حیاط دوید.

قلبش بیقراری میکرد.

سراسیمه این سو و آن سوی کوچه را نگاه میکرد و زیر لب صدا میزد:

-ستاره...ستاره جان...

کوچه خلوت بود و پرنده در آن پر نمیزد. بیتاب و آشفته‌باز به داخل خانه دوید. گوشی را

برداشت و شماره ی سجاد را گرفت که اپراتور مثل تمام وقتیایی که سجاد، دادگاه بود

جواب داد: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد» با حرص تماس را قطع کرد و

فریاد زد:

-برای همه و کیلی برای ما قاضی...

اشک از گونه اش پاک کرد و شماره ی سدر را گرفت .

چند بوق نخورده بود که رد تماس داد.

صدای هق هق در مانده اش بلند شد و با زانوانی سست ،کنار دیوار نشست.

-ستاره مادر برات بمیره... کجا رفتی با اون حال و روز... ای خدا چکار کنم!؟

صدای باز و بسته شدن درب سالن توجه اش را جلب کرد و هولناک نگاهش را بالا گرفت.

گوشی را انداخت و سمت درب دوید و صدا زد:

-ستاره... مامان!

با دیدن سدرا که کفش از پا درمیآورد، شانه هایش فرو افتاد و سر روی شانه کج کرد.  
نگاه

سدرا به مادر آشفته و پریشان‌ش خیره ماند و لب زد:

-چی شده؟ چه خبره؟

اشک روی گونه اش غلتید و لب باز کرد:

-ستاره رفته... من رفتم حموم وقتی اومدم دیدم نیست. یه نامه گذاشته، موبایلشم نبرده!

سدرا عبوس و خشمگین نگاه میکرد و با اشاره‌ی ریحانه به کاغذی که روی زمین افتاده

بود؛ سمت کاغذ رفت. آن را برداشت و حینی که میخواندش، نفس‌هایش تند و سنگینتر

میشد. کاغذ را توی مشت مچاله کرد و دندان سایید.

-به درک... بهتر... دختره‌ی کثیف! بهتر که رفت و شکمش اینجا بالا نیومد که بمونیم توو

در و همسایه که این بچه‌ی بی‌بابا مال کیه؟!

حرف‌هایش چون پُتک بر سر ریحانه میخورد و مشت‌هایش را در هم گره کرد. دندان

قروچه‌ای کرد و حرص‌آلود از جا برخاست. با عصبانیت سمت سدرا خیز برداشت و یقه

اش

را از دو طرف گرفت. فریادهای خشمگینش میان گریه، ستونهای خانه را لرزاند.

-خفه شو... ببند دهنه رو. همه اش به خاطر تو و بابات بود. به خاطر شماها رفت. به

خاطر فکرای پوچ و مزخرفتون، به خاطر فکرای پوسیده‌تون. نیما به خاطر شما زندان افتاد.

ستاره به خاطر شما به این روز افتاد.

مقابل نگاه متعجب و چشمهای گرد شده ی سدرا، فریاد میزد و صورتش را سیلی زد.

-تمومش کنید... بسه... بسه... چند نفر دیگه باید تقاص بدن؟ چند نفر؟!

نفسش دیگر بالا نمیآمد و عرق بر تنش نشسته بود. حجم سنگینی را روی سینه حس

میکرد و گلویش خشکیده بود. با خس خسی که از سینهاش برخاست، سفیدی

چشمهایش بالا آمد و بدنش سست شد. خواست روی زمین بیفتد که سدرا فوراً از

بازوهایش گرفت.

\*\*\*

خاکستر مرگ انگار که بر در و دیوار خانه پاشیده بودند .

سدرا خشمگین و سرخورده، سجاد

سردرگم و مستأصل و ریحانه غمگین و افسرده بود.

حامد هر جا که به ذهنش میرسید را پی ستاره گشته بود و هر چه بیشتر میگشت، کمتر

پیدا میکرد.

صبح روز بعد بود که سجاد با تمام شدن صبحانه اش، از جا برخاست. چینی که کتش را از

تکیه‌گاه صندلی بر میداشت و میپوشید، رو به سدرا گفت: -من میرم کلانتری، پیگیر کارای ستاره بشم بینم چجور همیشه پیداش کرد این

دختره ی چشمسفید رو! تو خونه بمون و مادرت رو تنها نذار. با من که قهره... باشه؟

سدرا با اکراه «باشه» ای گفت و سجاد خداحافظی کرد .

ریحانه از اتاق بیرون نیامده بود و

سدرا با رفتن پدرش از جا بلند شد. داخل سینی کوچکی، یک فنجان چای همراه پنیر،

گردو

و خرما، تکه‌های نان و شکرپاش گذاشت. سینی آماده شده را سمت اتاق برد و پشت درب

ایستاد. صدا زد:

-مامان... مامان صبحونه آوردم.

صدای عصبانی ریحانه به گوش رسید:

-نمیخورم...

هوفی کشید و پلک روی هم فشرد.

-نمیشه که مامان... دیشبم شام نخوردی! بابا رفت پیگیر ستاره بشه. برمیگردونش!

صدای زنگ آیفون بلند شد و سدرا نگاهی سمت آیفونانداخت. سری به دو طرف تکان

داد و سینی را همانجا پشت درب گذاشت. به طرف آیفون رفت. تصویر دختر جوانی را

دید که اخم‌آلود ایستاده و منتظر است.

-بله؟

-سلام، ببخشید با ستاره جان کار دارم. من غزلم از دوستای دانشگاهش.

سدرا لب زیر دندان فشرد و جواب داد:

-سلام. ستاره نیست!

-کی برمیگرده؟ آخه گوشیشم جواب نمیده. کار واجب دارم.

سدرا کلافه و با غیظ لب باز کرد:

-نمیدونم خانوم. معلوم نیست کی برگرده.

دخترک مصرانه و ملتمسانه لب زد:

-شما چه نسبتی باهاش داری؟ میشه لطفا تشریف بیاریددم در؟ حرفام خیلی مهمه!

نفسش را بیرون داد و بیمیل گفت:

-باشه، الان میام.

گوشی را گذاشت. رکابی به تن داشت و بیحوصله پیراهنش را از روی دسته ی مبل

برداشت و پوشید. از خانه بیرون رفت و صدای لخ لخ دمپاییهایش روی موزاییکهای

حیاط به گوش میرسید. درب را باز کرد و دختری به سن و سال و جثه ی ستاره مقابلش

ایستاده و شال گلبهی اش را روی سر مرتب کرد. لبخند ملایمی روی لب نشاند و سر

جنباند:

-سلام، شما باید آقا سدر را بشید درسته؟

اخم بین ابروهایش جا خوش کرده بود و سرسنگین جواب داد:

-علیک سلام. بله، چطور؟

دخترک با تانی لب از لب برداشت:

-خیلی سعی کردم که به خود ستاره جان بگم، اما خب گوشی که جواب نمیده دیروز تا

حالا، الانم میگی معلوم نیست کی برگرده! میترسم دیر بشه!

سدر، چشم داخل کاسه ی سر چرخاند و لحنش کمی تند شد:

-میشه برین سر اصل مطلب؟

دخترک ابرو کج کرد و نگاهش دلگیر بود. لبهایش روی هم لرزید و گلایه‌مند گفت:

-عه وا... چه بداخلاق! حیف که ستاره واسم خیلی عزیزه و گر نه نمیگفتم بهتون.

پشت چشمی نازک کرد و نگاه از سدر گرفت. لحن او هم حالا تند بود:

-خواستم بگم من دیروز خیلی اتفاقی اون پسره رامین رو توو بازار دیدم! همون لحظه

چند بار با ستاره تماس گرفتم، اما جواب نداد. منم تعقیبش کردم و آدرس و شماره ماشین

رو یادداشت کردم.

به دنبال حرفش تکه کاغذی را مقابل نگاه سرخ و برافروخته ی سدر گرفت که گیج و

سردرگم نگاهش میکرد.

-خود خودش بود، فقط به کم ریش گذاشته بود و مدل موهاشو تغییر داده بود. آخه من

خوب میشناختمش، حتی به بار که ستاره رو برد کافیشاپ منم باهاشون بودم!

خون در رگهای سدر اُقل میزد و فکش قفل شده بود. لب روی هم فشرد و با غیظ از بین

دندانهای به هم فشرده اش صدا را آزاد کرد:

-پس مطمئنی آره؟

-آره، امیدوارم بتونید دستگیرش کنید و حقش رو بذارید کف دستش. حتما الان برید

آگاهی و اطلاع بدین.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-دیگه باید برم. به ستاره جون سلام برسونید. خداحافظ.

منتظر جواب نماند و سمت ماشین پارک شده اش رفت .

نگاه سدر روی کاغذ میچرخید و زیر لب غرولند

کرد:

-بالاخره سر و کله ات پیدا شد گفتار نجس! زنده ات نمیدارم.

روی پاشنه چرخید و قهرآلود با قدمهای بلند سمت خانه رفت. درب اتاق مادرش همچنان

بسته بود و سینی صبحانه دست نخورده پشت درب بود .



بی توجه به اتاق مادرش، لباس عوض کرد و به دنبال  
آدرس رفت.

\*\*\*

اتاقی بزرگ که یک سمت آن پنجره هایی سبزرنگ بود و پرده های سفیدش را کنار  
کشیده

بودند. صندلیهای چوبی در دو طرف چیده شده و یکسمت آن آبتین، پارمیس، انوش،  
همسرش و وکیلشان نشسته و در سمت دیگر آن نیما، وکیلش، خشایار و آلما نشسته  
بودند.

نگاه ها مضطرب و چهره ها آشفته بود. انوش و آبتین از نگاهشان کینه و خشم میبارید و  
پوزخندی پیروزمندانه کنج لب داشتند؛ مصر بر طلب قصاص بودند.

نیما اما، با چهره ای تکیده و زرد رنگ نگاه پریشانش را به قاضی دوخته بود. آلما بیصدا  
اشک میریخت و هر بار که نیما محکوم به عمدی بودن حادثه میشد قلبش از درد تیر  
میکشید.

دقایقی از شروع جلسه ی دادگاه گذشته و قاضی شروع به پرسیدن سؤالات کرده بود و  
نیما

تقلا داشت تا به قاضی اثبات کند که قصد آسیب رساندن و قتل گوهر را نداشته است، اما  
همه چیز بر علیه نیما بود.

-بخدا من گوهر رو مثل مادر واقعی خودم دوست داشتم .

ارتباط ما فقط وقتی بد شد که

من نامزدیم را با برادرزاده اش بهم زدم.

آبتین با عصبانیت گفت:

-آقای قاضی حرفاشو باور نکنید. دروغ میگه مادرمو دوست داشته. همیشه به چشم

زنبابا دیدش نه مادر. بیچاره مادرم فقط به فکر این بود، دلسوزش بود که با یه دختر نجیب و خانواده‌دار ازدواج کنه.

ما فقط قصاص میخوایم، چون مادرم دلسوزانه عمرشو گذاشت پای این نامرد، ولی این شد حقش!

قاضی اخم‌آلود، آبتین را تشر زد:

-نظم جلسه رو به هم نزن آقا... وگرنه باید بری بیرون!

وکیل مدافع نیما از جا برخاست و گفت:

-آقای قاضی، در طی مدت این یک ماه دو نفر به دفتربنده مراجعه کردند و پرده از

حقایق برداشتند که شنیدن صحبت هاشون در دادگاه میتونه مسیر پرونده رو تغییر بده و

بر رأی نهایی دادگاه مؤثر باشه. اجازه ی ورود یکی از این شهود رو میخوام.

با تأیید و اجازه ی قاضی، سربازی که کنار درب ایستاده بود بیرون رفت و همراه با کامییز

به

اتاق برگشت. نگاه‌ها همه سمت کامبیز چرخید و او با سلامی کوتاه سمت جایگاه رفت. در عمق نگاهش میشد اضطراب و تشویش را دید و ظاهر چهره‌اش اما آرام و خونسرد بود. نگاهش رو به قاضی بود و از حضار چشم می‌گرفت تا راحت‌تر حرف بزند. آب دهانش را قورت داد و سیب‌گلویش بالا و پایین رفت. دستهایش را در دو طرف میز گذاشته و می‌فشرده تا بر خود و استرس درونش مسلط باشد. زبان روی لبهای لرزان و خشکیده‌اش کشید و لب باز کرد:

-من کامبیز دلنواز، قسم می‌خورم جز به حقیقت حرفی نزنم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-من یکی از مهندسين شرکت خصوصی همایون و همکار سابق آقای نیما شهسوار هستم. به ظاهر دوست و همکار بودیم در صورتی که من از خیلی قبلتر نیما رو میشناختم و از یه جایی به بعد تصمیم گرفتم باهاش دوست صمیمی بشم تا بتونم بیشتر بهش نزدیک بشم و ازش بدونم.

پدر و مادر من هر دو خدمتکار یه خونه‌ی اعیونی بودن.

خانوم اون خونه یه پیرزن مهربون

و تنها بود به اسم پوران‌دخت. پوران‌دخت همسر و فرزندش رو از دست داده بود و

خانواده‌ی چهار نفره‌ی ما رو خیلی دوست داشت و طوری با هم راحت زندگی می‌کردیم که

انگار نه انگار اون خانوم خونه اس و ما خدمتکار. من و برادرم توو اون خونه بزرگ شدیم و با حمایت‌های اون زن بود که شدیم بالاشهر نشین و مهندس!

قاضی اخی در چهره نشاند و کلافه گفت:

-آقای دلنواز لطفا برید سر اصل مطلب و وقت دادگاه رو نگیرید.

کامییز سر جنباند و لب زد:

-بله آقای قاضی. اصل مطلب اینه که اون زن یه غم بزرگ توو پستوی دلش داشت که ده ها سال بیشتر از سنش، پیرش کرده بود. پوراندخت فقط یه دختر داشت. دختری که میگفت توو جوونی عاشق شده بوده و مقابل مادر و پدرش ایستاده و یک کلام گفته یا خشایار یا هیچکس!

چشم‌های درشت و متعجب همگی سمت خشایار چرخید که نگاهش میخ لب‌های کامییز بود و عرق بر پیشانی‌ش نشسته بود.

-آسیه دختر پوراندخت، با وجود مخالفت‌های پدر و مادرش با خشایار ازدواج میکنه. پدر آسیه، بعد از رضایت به ازدواجشون، اون رو از خونه و خانواده طرد میکنه.

پدر و مادر هر دو از تنها دخترشون دست میکشن و باهاش قطع رابطه میکنن. اونا

خشایار رو مرد نالایق و خوشگذرونی میدونستن که نمیتونسته دخترشون رو خوشبخت کنه، اما نتونستن مانع بشن.

خشایار معترضانه رو به قاضی گفت:

-این حرفا چه ربطی به این پرونده داره آقای قاضی؟!

-اجازه ی صحبت ندارید آقای شهسوار، بشینید لطفا!

خشایار لب میجوید و با غیظ چشم به کامبیز دوخته بود. -مدتی از زندگی آسیه با

خشایار میگذره و اون قهر بینا آسیه و پدر و مادرش برقرار بوده.

تا اینکه یک روز آسیه، وقتی چند هفته بیشتر از تولد اولین بچه اش نمیگذشته، متوجه

ارتباط نادرست همسرش با یه زن میشه و ارتباط خوب و عاشقانه اش با خشایار خراب

میشه و حالا هر روز دعوا و جنجال داشتن. آسیه که از شوهرش ناامید شده بود و حس

میکرده به ته خط رسیده، برمیگرده خونه ی پدرش اما متأسفانه پدرش اونو با بچه ی

خشایار که همین نیما بوده قبول نمیکنه. شرط میذاره اگر میای بدون بچه بیا.

آه ی سنگین بیرون داد و گفت:

-آسیه به خاطر فشار روحی شدیدی که داشته، متأسفانه خودکشی میکنه و با خوردن سم

خودش رو میکشه. هرچند قصد کشتن نیما رو هم داشته ،اما موفق نشده!

نیم نگاهی سمت حضار انداخت و چهره ی متعجب و حیران حضار را از نظر گذراند و رو به

قاضی ادامه داد:

-مقتوله یا همون گوهر اون زنی بوده که آسیه به خاطر ارتباط اون با خشایار خودکشی

کرده!

صدای فریاد معترض خشایار بلند شد:

-مثل سگ داره دروغ میگه آقای قاضی. این یه الف بچه خودش همسن و سال نیماس...  
چطور این چرندیات رو با اطمینان میگه؟ آسیه به خاطر افسردگی شدید بعد از زایمان  
خودکشی کرد.

آبتین از جا پرید و رو به کامبیز نه یب زد:

-تو غلط میکنی آشغال این چرندیات رو میگی دل ما برای نیما بسوزه، رضایت بدیم.

کور خوندی!

صدای عتابآلود قاضی بلند شد:

-نظم دادگاه رو رعایت کنید و گرنه ختم جلسه رو اعلام میکنم.

سکوت با اندک تعللی برقرار شد که صدای گریه های آهسته ی زنی توجه همه را جلب  
کرد.

شکوه همسر انوش با دستمالی اشک از گونه هایش پاک کرد و از جا برخاست. نگاه ها

سمتش چرخید که شکوه میان گریه گفت:

-آسیه خودکشی نکرد آقای قاضی، گوهر و خشایار گُشتنش!

صدای متعجب و معترض انوش و آبتین بلند شد:

-شکوه چی میگه؟!...

-زندایی!

وکیل مدافع نیما دوباره از جا بلند شد و لب از لب برداشت:

-نفر دومی که ازش حرف میزدم آقای قاضی، همین خانوم بودند. ایشون زن برادر مقتوله هستند که حرفهای مهمی دارند.

آبتین از جا برخاست و رو به وکیل تشر زد:

-میخواین با این حرفا چیو ثابت کنید؟ خون مادرمو پایمال کنید؟ با چه سند و مدرکی این اراجیف رو به هم میبافید؟ وکیل صدایش را بالا برد:

-در صورت ثابت شدن این ادعا، نیما خودش ولی دم مادرش میشه و گوهر و خشایار قاتل هستند.

و باز هم صدای قاضی بلند شد:

-برای بار آخر اخطار میدم تا نظم دادگاه رو به هم نزنید.

خانوم شما بفرمایید به جایگاه و

این رو مد نظر داشته باشید که برای اثبات حرفتون باید مدرک داشته باشید!

شکوه با قدمهای سست سمت جایگاه آمد و کامبیز روی یکی از صندلیها نشست.

نگاهش به نیما افتاد که نگاه بهت زده و درمانده اش بهجایگاه شهود خیره و صورتش از اشک خیس بود.

شکوه با دستهایی مرتعش پر روسریش را بالا گرفت و اشک از سوک چشمهایش

برداشت. صدایش میلرزید و لب از لب باز کرد:

-تمام این سالها من از ترس تهدیدهای گوهر، مهر سکوت به لب زدم و نگفتم که چی

شنیدم و چی دیدم. اما الان واقعا نمیتونم شاهد این ظلم باشم که نه تنها آسیه رو

کشتن، که حالا پسرش رو هم بفرستن بالای دار.

قاضی با اخم ظریفی پرسید:

-از کجا میدونید خودکشی نبوده و قتل بوده؟ شکوه انگشتهایش را در

هم پیچید و لب گزید.

-من با گوهر دوستی نزدیکی داشتم. از همه ی مشکلات زندگی هم باخبر بودیم.

میدونستم با شوهرش خوب نیست و حتی وقتی با خشایار آشنا شد گفتم کار درستی

نیست، هر دو متأهل هستین و ممکنه دردرس درست بشه، اما گوشش بدهکار نبود. تا

اینکه گوهر بچه ی دوم رو باردار شد. دعواهش با شوهرش خیلی بالا گرفته بود چون اون

میگفت این بچه مال من نیست!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-جالب این بود که خود گوهر هم به من گفت حق با شوهرمه و میدونم این بچه ی

خشایاره! تا اینکه شوهرش ترکش کرد و گوهر هم بعد از ده ماه بیخبری، طلاق غیابی

گرفت. همون موقعها بود که آسیه پی به ارتباط این دو نفر برده بود.



با یادآوری آن لحظات چهره اش متوحش شد و گفت:

-اون روزا من یه دوربین فیلمبرداری از انوش هدیه گرفته بودم و بیشتر لحظاتی که فکر میکردم خاطره‌انگیزه واسه خودم ضبط میکردم. تولد آبتین بود و یه دورهمی کوچیک داشتیم. دوربین رو برداشتم و روشن کردم و توو خونه از این و اون فیلم میگرفتم و رفتم پشت در اتاق. گوهر توی اتاق داشت با گوشی صحبت میکرد و تمام حرفاش توو فیلم ضبط شده.

با دستمال، عرق از پیشانی برداشت و در ادامه گفت:

-داشت به خشایار میگفت حالا که خود آسپه واست نامه گذاشته و تهدید کرده خودکشی میکنه، خودت کارش رو تموم کن. من به گوهر نگفتم صداش ضبط شده، اما گفتم حرفاشو شنیدم. خیلی خواستم منصرفش کنم، نه تنها منصرف نشد که منو با تهدید وادار به سکوت کرد. دقیقا دو روز بعد خبر خودکشی آسپه اومد. به خاطر نامه‌های که خودش برای خشایار نوشته بود و گفته بود من خودمو میکشم فرضیه ی خودکشی قوی شد و پلیس پیگیری نکرد. خصوصا اینکه پدر و مادر آسپه هم گفتن که دخترمون افسرده و عصبی بوده و بارها گفته من خودم رو میکشم!

اشک صورت شکوه را خیس کرده بود و صدایش از بغض میلرزید:

-من بارها اون فیلم رو برداشتم تا به پلیس تحویل بدم، اما از گوهر ترسیدم. باردار بودم

دلم نمیخواست اتفاقی برای خودم یا بچه ام بیفته. بعد از یه مدت هم دیدم خشایار و گوهر علنی ازدواج کردن و همه چی روبراهه. یه مدت عذاب وجدان داشتم، کابوس میدیدم، اما کم کم برام عادی شد و اون راز سر به مهر موند.

صورت خشایار از عرق خیس و نفسهایش تند شده بود.

رنگ صورتش به سرخی میزد و

دستش را روی سینه میفشرد. حجم سنگینی را روی سینه حس کرد و سیاه ی دنیایش را گرفت.

با غش کردن خشایار، نظم دادگاه بر هم خورد و ولولهایپا شد.

آبتین داد و فریاد راه انداخته و با عصبانیت منکر حرفهای شکوه بود. نیما مسکوت و

متحیر روی صندلی نشسته بود و حتی توان اشک ریختن نداشت. نگاه نگران کامبیز دور تا

دور اتاق میچرخید و خبری از آلما نبود. در آن آشفتهبازار یک گوشه ی دلش پیش نیما

بود

و سوک دیگرش بیقرار آلما! قاضی ختم دادگاه و نیاز به تحقیقات بیشتر را اعلام کرده بود.

کامبیز از اتاق بیرون دوید و با شتاب میان جمعیت داخل راهرو، دنبال آلما میگشت.

پایین راه پله دیدش و با قدمهای بلند و سریع خودش را به او رساند.

-آلما... آلماخانوم...

دخترک با صورتی گلگون و خیس از اشک، به سختی میان آن سیل اشک و بغض، نفس گرفت و صدایش را آزاد کرد:

-من هیچ گل‌های از شما ندارم آقا کامبیز، کاملاً بهتون حق میدم و متوجه شدم که چرا اون سالها دست رد به سینه‌ی من زدین و علاقه‌مو نادیده گرفتین! هیچ حرفی برای گفتن باقی نمونده، خداحافظ.

سر به زیر انداخت و مقابل نگاه درمانده‌ی کامبیز، از آنجا دور شد.

کامبیز هرچه تقلا کرد نتوانست لب از لب بردارد و حرف در دهانش یخ بسته بود.

آبتین با حرص و جوش میان سالن قدم برمیداشت و لب میجوید. دندان سایید و غرید:

-اون آرتین بی همه چیز کدوم گوری بود که امروز نیومد!

عوضی...

وکیل با اخم غلیظی، خاموش و بیصدا سر به زیر انداخته و نگاهش به موزاییک‌های کف

سالن بود. با همان چهره‌ی عبوس، نگاهش را به آبتین دوخت و لب از هم برداشت:

-ولی دم، اونایی هستن که از مقتول ارث میبرن! اگر اینادعای زندایتون ثابت بشه،

آرتین و آلما هر دو فرزند نادرست هستن. فرزند نادرست هم نه ارث میبره نه ولیدم

میشه!

قلب آبتین به تپش افتاد و چشم‌هایش گرد شده بود. رگ‌های گردن و شقیقه‌اش بیشتر از

قبل خودنمایی میکرد و سمت وکیل، هجوم آورد. با هر دو دست یقه ی وکیل را چنگ زد و فریاد کشید:

-بهت پول دادیم که ازمون دفاع کنی، نه گُری بخونی واسمون مردک! اینا همه اراجیف و چرندیات ... وکیل با عصبانیت دستهای آبتین را کنار زد و عتاب کرد:

-گفتم اگر بتون اثبات کنن! تاریخ طلاق مادر و پدرت بعد از به دنیا اومدن آرتینه! اگر از خشایار و آرتین دی ان ای بگیرن و آرتین بچه ی خشایارباشه، اگر خشایار اقرار کنه، اگر شاهدای دیگهای برسن و خیلی چیزای دیگه... اگه بودنش ثابت میشه! زن متأهل هم اگر با مردی ارتباط برقرار کنه، نه تنها به شوهر خودش حروم میشه، که با اون مرد هم هیچوقت نمیتونه ازدواج کنه! پس عقدشون باطل و آلمان هم فرزند نادرست میشه. آبتین مستأصل و ناچار نگاهش را به انوش داد که با رخوت سمتشان میآمد. سمت انوش، قدم تند کرد و پیش رفت. لب باز نکرده بود که انوش دستش را به معنای سکوت بالا برد و با تحکم لب زد:

-اگر حرفای شکوه ثابت بشه آبتین... من دیگه به قتل گوهر کاری ندارم!

\*\*\*

نیما قدمهایش را به سستی برمیداشت و روزه ی سکوت گرفته بود. راه گلویش انگار سد شده و حرفها، اشکها و عقده ها در سینه اش تلمبار شده بود. وارد بند زندان شد و مقابل نگاه پرسشگر و کنجکاو هم بندهایش، به سلول بازگشت .

روی تخت خزید و رو بہ دیوار در

خودش جمع شد کہ دست مرتضی روی شانہ اش نشست.

-چی شد پسر؟ قصاص خواستن؟! زود خودت رو نباز رفیق... بہ همین زودی کہ اجرا

نمیشہ! ہنوز خیلی وقت داری. خدا بزرگہ...

صدای دیگری بلند شد:

-مثل من شجاع باش پسر... حکم اومدہ و امروز فردا ہم اجرا میشہ ولی خدا وکیلی

اگہ ذرہای بترسم! س رَم دارہ میرہ بالای دار واسہ خانوادم... قانون میگہ من حق کشتن

نداشتم، ولی من برگردم عقب باز میگشم اونی کہ بخواد بہ خانوادم چہ با نگاہش، چہ با

رفتارش، نظر بد داشته باشہ!

نیما اما حرفہای ہیچکدام را نمیشنید و تنہا پژواک صدایشکوه و کامبیز بود کہ در

سرش میپیچید. صدای خواند ن خو ش شہرام، دیگر ہم سلولیش بلند شد. کسی کہ

ہرگاہ

دل خودش یا بقیہ گرفتہ بود، آنقدر زیبا و دلنشین شعر میخواند و دکلمہ میگفت کہ سوز

صدایش سنگ را آب میکرد. چہ رسد بہ بغضہای کهنہ و پوسیدہ ی بہ جا ماندہ در تہ

گلو...

دلتنگ شدم

نمیدانم شاید برای تو

شاید برای دیروزهایی که با تو گذشت میخوامم از همینجا  
صدایت کنم از همینجا صدایت کنم و تو از همانجا بغلم کن

دلم گرفته... دلم عجیب گرفته!

نگران، منتظر، تنها، عصبانی، بهانهگیر...

همه ی اینها این روزها من هستم

تو آرامم کن!

شانه های نیما با لرزشی اندک، تکان میخورد و اشک گونه هایش را پوشانده بود. زیر لب  
زمزمه کرد:

-کجایی دلبرک... کجایی...!؟-

\*\*\*

عطر خوش سبزی خرد شده و خیار پوست کنده در فضا پیچیده بود و مهتاج میز ناهار را  
آماده میکرد. نیهان وارد آشپزخانه شد و با دیدن ظرف پر از آبدوغخیار، دستهایش را بر  
هم کشید و زبان روی لبهایش چرخاند:

-مامان شریفه بیا ببین مهتاج جون چه کرده..! عجب ناهاری بشه امروز!

مهتاج با لبخند نیمبندی، زیر لب پچ زد: «نوش جون» نیهان پشت میز نشست و شریفه متبسم وارد آشپزخانه شد. -هوا که گرم میشه، ناهار فقط همین آبدوغ خیار میچسبه که خنکه و بخوری حال بیای.

دستت درد نکنه مهتاج جون!

نیهان بلند خندید و شیطنتوار لب باز کرد:

-آباریکلا مامان شریفه، داری راه میفتی! جمله بندیت خیلی خوب بود فقط این آخری رو

خراب کردی. به جا دستت درد نکنه باید میگفتی دمت گرم مهتاج جون!

هر سه نخودی خندیدند و شریفه سری به طرفین تکان داد:

-از دست تو دختر!

نیهان اولین قاشق را در دهان نگذاشته بود که صدای درب بلند شد و مهتاج برای باز کردن

درب رفت. حسام وارد خانه شد و نیهان اخم کمرنگی بین ابروها نشان داد و لب زد:

-چرا الان اومد؟

از جا برخاست و به استقبال رفت. حسام، آشفته و پریشانبه نظر میرسید. اخمهایش در

هم بود و وقتی نگاهش را به دخترک داد؛ هالهای از اشک در چشمهایش دیده میشد.

ترس در دل دخترک رخنه کرده بود و با دلهره لب زد:

-چی شده حسام؟

حسام آب دهانش را فرو برد. سیب گلویش تکان خورد و در سکوت مشوش خانه لب باز کرد:

-برادرزاده ی حامد، کشته شده!

اشک از سوک چشمش روی گونه غلتید و شریفه لب گزید. نیهان وجودش به تلاطم افتاد و با چشمهایی درشت و متحیر زمزمه کرد:

-ب... برادرزاده...

حسام لبهایش روی هم لرزید و بغضدار گفت:

-سدرا، پسر سجاد! با یه نفر درگیر شده و چاقو خورده.

مهتاج با تأثر دست پشت دست کوفت:

-بمیرم برای دل مادرش. داغ جوون کمر میشکنه!

نیهان گلویش خشک شده و نفساش حبس شده بود. همانجا کنار دیوار<sup>۱</sup> سر خورد و

نشست. حسام اشک از گونه پاک کرد و رو به نیهان گفت:

-بیچاره ریحانه خانوم. از ستاره بیخبره، سدرا رو هم کشتن.

نیهان به سختی لبهای بی جانش را تکان داد و پرسید:

-با کی درگیر شده؟



حسام با کلافگی پنجه میان موهایش فرو برد و نفس سنگینش را بیرون داد.  
-باورت همیشه اگه بگم...

مکت کرد و نگاه منتظر شریفه، نیهان و مهتاج به او دوخته شده بود. زبان روی لب کشید و گفت:

-اون پسری که به ستاره دست درازی کرده، پسر کوچیکه ی گوهر بوده! برادر ناتنی نیما...

کسی توان حرف زدن نداشت و تنها با دهان باز از تعجبو نگاه بهت زده، گنگ و نامفهوم به حسام خیره بودند.

-مشخص نیست چطوری، اما یه برگه که آدرس پسر گوهر توش نوشته شده بوده توو جیب سدرا پیدا شده. ظاهرا سدرا رفته برای انتقام از اون و باهاش درگیر شده. سدرا چاقو میخوره و میمیره، اون پسر هم بی هوشه.

شریفه سر تکان داد و پرسید:

-از کجا فهمیدن همون پسره؟ شاید سدرا به خاطر رضایتی چیزی رفته بوده سراغش و درگیر شدن.

حسام با سرانگشت گونه اش را خاراند و جواب داد:

-ریحانه خانوم شناخته پسره رو. قبلا ستاره یه عکس ازش نشون داده بوده بهش. اما حالا

اینکه سدرا چطور پیداش کرده و رفته سراغش هنوز مشخص نیست!

نیهان بی آنکه حرفی بزند، کنج دیوار خشکیده بود و تنه‌ابه حرفهایشان گوش سپرده و فکرش پیش ستاره بود. به حضور ستاره نیاز بود، اما ستاره‌های که خودش زیر بار غصه له شده بود چطور تاب شنیدن این خبر را داشت؟ تلفنی نمیشد این خبر هولناک را به او داد و برای رفتن باید فرصتی پیدا میکرد. صدای حسام توجه اش را جلب کرد:

-آماده شو نیهان بریم خونھشون برای عرض تسلیت. توام در نبود ستاره پیش صفوراخانوم باشی بهتره.

شریفه از جا برخاست و نگاه آشفته‌ای به اطراف انداخت.

-م... میگم... منم میام. الان آماده میشم.

نیهان به سختی تن سست شده اش را تکان داد و از جا بلند شد. حیران و سرگردان با قدمهای کوتاه از خانه بیرون رفت تا به طبقه ی بالا برود و آماده شود. عذاب وجدان به گلویش چنگ انداخته و جدالی در دلش برپا بود. مدامخودش را ملامت میکرد که ای کاش با کسی مشورت کرده بود و بیگدار به آب نمیزدند.

ای کاش ستاره را فرسنگها از

خانه اش دور و راه ارتباطی با آنها را قطع نمیکرد.

هراسی از برملا شدن این راز در دلش

آشیانه کرده بود و تک تک اطرافیان را تصور میکرد که با فهمیدن ماجرا چه برخوردی خواهند کرد؟!

خانه ی سجاد و ریحانه قیامتی پیا بود و صدای ضجه های ریحانه گوش فلک را کر میکرد. نیهان خسته از این تقلای بیهوده برای یافتن راه چاره از جا برخاست و سمت الهه رفت.   
-الهه... الهه جان...

الهه مشغول آماده کردن شربت خنک بود و نگاهش را بالا گرفت.

-جانم؟

-حسام با حامد رفته برای ردیف کردن مراسم ختم و اینا.

زنگ زدم گوشیش رو جواب

نداد. من میرم تا جایی کار واجب دارم و تا غروب برمیگردم. به حسام بگو نگران نباشه. الهه «باشه» ای گفت و نیهان خداحافظی کرد. با ماشین حسام آمده بودند و مجبور شد در نبود حسام با تاکسی به خانه برگردد. دلش آشوبی پیا بود و برای گفتن خبر به ستاره، مضطرب بود. مدام کف دستهایش از عرق اضطراب مرطوب بود و لبش را به قدری زیر دندان فشرده بود که میسوخت.

ماشینش را از حیاط برداشت و راه ی شد. از دلهره ی زیاد و حال غریبی که داشت، مدام اشک به چشمهایش میدوید و نگاهش را تار میکرد. برای پرت کردن حواسش و یافتن

کمی آرامش، دست پیش برد تا موزیک ملایمی بگذارد .  
لحظه ای نگاه از روبرو برداشت که

صدای بوق بلند موتور سیکلتی تنش را لرزاند. ماشینست پیاده‌رو متمایل شده و  
موتورسوار کنار خیابان متوقف شد. نیهان کمی پایینتر ماشین را نگه داشت و پیاده شد.  
هولناک رو به دو جوانی که هر دو کلاه کاسکت داشتند پرسید:

-خوبید؟ ببخشید من یه لحظه...

پسر جوان تشر زد و کلامش را برید:

-ببخشید... یه لحظه... نزدیک بود ما رو بکشی! عرضه رانندگی نداری غلط میکنی میشنی  
پشت فرمون با جون مردم بازی میکنی!

نیهان ابرو در هم تنید و لحن ملایمش حالا تند و غضبناک بود:

-هوی... حرف دهننت رو بفهم. تو رو سننه من چکار میکنم؟! کاش میزدم لهت میکردم که  
دیگه زر مفت نذنی.

-از مادر زاییده نشده بخواد با من اینجوری حرف بزنه .

نزدیک بود ما رو بکشی هنوز دو قورت و نیمت هم

باقیه!؟

مشاجریشان بالا گرفت و لحظه ای اطرافشان شلوغ شد .

با مداخله و پا در میانی مردم،

نیهان سمت ماشین برگشت و پشت فرمان نشست. نفسش را تند و عصبی بیرون داد و پیاپی پلک میزد. سوییچ را چرخاند و صدای چرخش لاستیکها بر آسفالت خیابان بلند شد. قلبش تند میتپید و حالش بدتر از قبل بود. با حس خشکی دهان و گرمای زیاد، کمی جلوتر ماشین را کنار خیابان پارک کرد. از ماشین پیاده شد و عرض خیابان را با احتیاط طی

کرد. سمت آبمیوهفروشی آن سوی خیابان رفت و یک لیوان آبمیوه ی خنک سفارش داد. منتظر ایستاده و اطراف را نگاه میکرد که متوجه ماشین پلیس شد. درست کنار ماشینش متوقف شد و مأمور نیز از ماشین پیاده شد.

نیهان ابرو در هم تنید و با ارتیاب به پلیسها خیره بود که گوشی توی جیبش لرزید و زنگ خورد. صدای فروشنده به گوشش رسید.  
-بفرمایید خانوم، آبمیوهتون آماده اس!

همانطور که نگاهش سمت پلیسها بود، گوشی را از جیبش بیرون کشید و بی آنکه به صفحه نگاهی بیاندازد، تماس را وصل کرد. صدای آشنا و هولناک زنی به گوشش رسید.

-الو... الو نیهان...

گیج و گنگ لب زد:

-لعیا... تویی؟! -

-نیهان مادر... قباد توو ماشینت مواد گذاشته. نیهان...

صدایش قطع شد و نگاه دهشتناک دخترک به پلیس بود که دور ماشین میچرخید؛

اطراف را با سوءظن نگاه میکرد و دنبال پیدا کردن راننده بود.

-خانوم با شمام... آبمیوهتون حاضره!

آب دهانش را با ترس فرو برد و زیر لب زمزمه کرد:

-م...م... مواد!

چند قدمی آهسته به عقب برداشت. روی پاشنه ی پا چرخید و قدمهایش را تندتر کرد.

لحظه ای بعد با تمام توان شروع به دویدن کرد و بین جمعیت بازار، خودش را پنهان کرد.

نفس کم آورده بود و سینه اش میسوخت. تمام تنش به رعشه افتاده بود و عرق از سر و

رویش میچکید. داخل کوچه ای خلوت رسید و گوشیش را برداشت. لعیا مدام در حال

زنگ زدن بود. همراه با فریادی گلوسوز جواب داد:

-مگه دستم به اون قباد بی همه چیز نرسه... نامرد عوضی. پلیس جای ماشینم بود.

به سرفه افتاد و لعیا دلنگران پرسید:

-کجایی الان دخترم؟

در جوابش نه یب زد:

-کجام؟ توو کوچه خیابون ولم... رفته بودم آبمیوه بخرم دیدم پلیس اومد جای ماشینم.

به گریه افتاد و میان گریه با استیصال نالید:

-الان من کجا برم؟ چکار کنم؟ د لعنتیا چجوری ثابت کنم بیگناهم؟

هق میزد و لعیا با اندک تعللی جواب داد:

-گوش کن چی میگم نیهان... آدرسی که میگم رو خوب توو مخت فرو کن. بعدش گوشیتو

خاموش کن تا از طریق گوشی پیدات نکنن. بیا اون آدرس، اونجا میبینمت.

نیهان با سرانگشتان اشک از گونه هایش زدود و گوش تیز کرد. لعیا آدرس خانه ای را داد و

تماس را قطع کرد. فقط دو اسکناس ده تومانی توی جیب داشت که برای خرید آبمیوه از کیفش برداشته بود و کیف روی صندلی جلوی ماشین، جا مانده بود.

بیرمق قدم برداشت و تا کنار خیابان رفت. برای تاکسی دست تکان داد و با توقفش، تن خسته ی خود را روی صندلی عقب ماشین رها کرد.

با خودش فکر میکرد ساعتی بعد که حسام تماس بگیرد و گوشی خاموش باشد چه حالی میشود؟! غروب که تمام شود و به خانه برنگردد حسام چکار میکند؟! ستاره حالا چقدر منتظر خبر دادگاه نیماس! با تک تک فکرها و تصور اتفاقات اشکها پی در پی روی گونه اش میغلطیدند.

ساعتی بعد مقابل درب کوچک قهوه ای رنگی در یکی از محله های شلوغ پایانشهر ایستاده

بود و زنگ را فشرد. صدایی زمخت و گرفته ی زنی از حیاط به گوش رسید. نیهان این صداهای زنانه که با دود اعتیاد لطافتشان را باخته و خشن و گیج شده بودند را خوب میشناخت. درب باز شد و نگاه متحیرش به ویدا ثابت ماند .

چشمهایش گود افتاده و

گونه هایش از شدت لاغری بیرون زده بود. با اینکه سن و سال خودش بود اما به چهره ی زنی کامل میماند که گویی آرام آرام دارد پا به میانسالی میگذارد. اعتیاد چهره اش را نابود کرده بود!

نمیدانست متعجب باشد یا متنفر؟! لحظاتی با بهتی آمیخته به نفرت نگاهش کرد و نی چشمان ویدا لرزید و پا پس کشید تا درب را ببند که نیهان پا پیش گذاشت و مانع شد. -بکش کنار مافنگی!

نیهان این را با غیظ گفت و درب را اهل داد. خودش را داخل حیاط انداخت و به یقه ی ویدا چنگ زد. صدای ساییده شدن دندانهایش بر هم را از شدت خشم، میشنید و توپید: -آشغال عوضی مگه تو به من زنگ نزدی گفتی به خاطر خوبیات بدهکارتم؟ مگه نگفتی برزو آزاد شده و دنبال انتقامه؟ پدرسگ چرا ذهن منو درگیر برزو کردی و خواستی فرییم



بدی؟ هان؟ توی عوضی قباد رو از کجا میشناختی که واسش کار کردی؟ که از طرف اون زنگ زدی و چرنديات تحویل دادی؟ بگو تا خفه ات نکردم لعنتی!

ویدا را کشان کشان تا پای دیوار آجری برد و پشتش را با ضرب به دیوار کوفت. دخترک چهره اش از درد جمع شد و با درماندگی جواب داد:

-میگم نیهان... میگم. ولم کن الان بهت میگم!

اشکش سرازیر شد و نیهان دستهایش را شل کرد. ویدا هق زد و گفت:

-قباد و برزو توو زندان با هم آشنا شدن. حرف که زدن و رفیق شدن، قباد از تو گفته و برزو

هم وقتی مشخصات کس و کارت رو داده فهمیدن هر دو تو رو میشناسن و هر دو هم از تو زخم خوردن و زندان افتادن. وقتی قباد میخواست آزاد بشه این نقشه رو با هم کشیدن که پای من و وحید رو بکشن وسط. از اون به بعد دیگه قباد بیخیال من و وحید نشد و خونمون رو عوض کرد تا تو نشونی نداشته باشی!

نیهان چند قدمی عقب رفت و با شانه هایی فرو افتاده لب پله ی ایوان نشست. آرنجها را به زنون تکیه داد و دستهایش سست و بیحال رو به پایین افتاده بود.

-لعیا اینجا رو از کجا بلده که گفت پیام اینجا؟

ویدا بینی بالا کشید و درب نیمه باز را بست. لخ لخ دمپاییهای پلاستیکیش بلند شد و

کمی با فاصله از نیهان، کنار دیوار ایستاد و جواب داد:

-از وقتی تو رو ترک کرده باز افتاده توو دست و پای اصلان. الانم که قباد و اصلان و وحید

همه با هم کار میکنن. گاهی وقتا لعیا با اصلان میاد اینجا. نیهان پوزخندی زد و زیر لب

غرولند کرد:

-لعیای بیلیاقت... حقشه توو همین لجنزار زندگی کنه!

صدای زنگ خانه بلند شد و ویدا سمت درب رفت. درب را که باز کرد لعیا فوراً وارد شد و

هراسان پرسید:

-نیهان قرار بود بیاد...

نگاهش به نیهان افتاد و نفسی از سر آسودگی کشید:

-اومدی مادر؟ خیلی نگرانت بودم.

نیهان چپ چپ نگاهی انداخت؛ چشم ریز کرد و گفت:

-بردمت پیش خودم که فقط بدبختی درست کنی واسم؟ حداقل میموندی پیشم

میگفتم به جهنم، ارزش داره بدبختی کشیدن وقتی کنارمی.

د لامصب تو که رفتی دیگه

پس چرا راحتم نمیذارن؟! تو که از خدا خواسته باهاشون همکاسه شدی. فقط منو خواستی

بندازی تو هچل؟

لعیا نگاه چپ چپی به ویدا انداخت و تشر زد:

-تو برو توو خونه. اینجا چی میخوای؟ ویدا تای ابرو بالا انداخت و

چندشوار گفت:

-خوبه والا... مثل مغولا ریختن توو خونمون باز تعیین تکلیف هم میکنن!

نیهان رو ترش کرد و نه یب زد:

-میخوای پاشم نفست رو ببُ ب رم بدونی حمله ی واقعی مغول چیه؟

ویدا زبان به دهان گرفت و لب روی هم فشرد. روی پاشنه ی پا چرخید و وارد خانه شد. با

رفتنش، لعیا کنار نیهان نشست و با لحن ملایمی، آهسته و نجواگونه گفت:

-دورت بگردم مادر... به خداوندی خدا باهاشون همراه شدم که تا میتونم ازشون آتو

بگیرم. میخوام هممشون رو از دم بفرستم زندان. دو روز، فقط دو روز تو اینجا دووم بیار.

بعدش من این آشغالا رو لو میدم. همه رو از شر این زالوها راحت میکنم. خودمم موادی

که توو ماشینت بوده رو گردن میگیرم.

نیهان چشم درشت کرد و معترض شد:

-دو روز؟ دو روز حسام ازم بیخبر باشه؟ دو روز من حسامو نبینم؟ دختر مردم رو بردم

اون سر دنیا ول کردم مادرش داره دق میکنه، من دو روز اینجا باشم؟

اشک به چشمهایش دوید و مشتهای گره شده اش را به زانوها کوبید و حرصاً لود ادامه

داد:

-تو اصلاً چجوری میخوای گردن بگیری وقتی مواد تو ماشین من بوده؟! مگه قبول میکنن؟ من اون قباد رو میشناسم، لابد اونقدری گذاشته که یا برم بالای دار یا حبس ابد بخورم!

لعیا دست دخترک را میان دستها گرفت و لب به مهربانی باز کرد:

-عزیز دلم مگه الکیه که تو رو بفرستن بالای دار و یا حبس ابد بزنی؟ وقتی نه سابقه ای داره، نه اعتیاد نه هیچی. بعد اونوقت اینهمه هروئین رو میخواستی چکار؟ از کجا آوردی و کجا میخواستی ببری؟ هان؟ پس بیگناهیت راحت ثابت میشه وقتی منی که همه چیز رو میدونم پیام گردن بگیرم.

نیهان نگاهش دو دو میزد و با پوزخندی گفت:

-پس خبر داری چی گذاشتن و چقدر گذاشتن؟! تو که میدونستی چرا زودتر نگفتی که نیفتم توو این چاه؟

-بخدا دیر فهمیدم نیهان، اصلان داشت با تلفن حرف میزد شنیدم. همونجا هم بهت زنگ زدم.

نیهان بغضآلود لب بر هم فشرد و با درماندگی لب زد: -اگه باور نکردن چی؟ چکار کنم؟ بعدش مگه تو مقصری که گردن بگیری و بیفتی زندان؟!

اشک بر گونه هایش چکید و لعیا هم پا به پایش اشک ریخت. دست روی گونه های

دخترک کشید و صدایش از بغض میلرزید:

-من حقمه نیهان... همیشه آدم هر غلطی میخواد بکنه بعد با یه اسم توبه خط بکشه رو کاراش و بگه من پاک شدم. بیخیال تمام آدمایی که به خاک سیاه نشونده بره پی خوشبختی. آه اون آدمای مثل بختک توو زندگی آدم هست تا وقتی تقاص پس بدی. آه ی برکشید و ادامه داد:

-نیهان تو خبر نداری، ولی من خیلی وقتا با اصلان مواد جا به جا کردم. جا به جایی مواد و بدبخت کردن جوونای مردم یه طرف، نوع جا به جایی و روشش یه طرف! من حقمه نیهان... تو فکر من نباش! جسمم از مواد پاک شده، بذار روحم پاک بشه.

\*\*\*

صدای پای شب به گوش میرسید و رنگ سرخفام آسمان عجیب با دلهای به خون نشسته و المبارشان هم رنگ بود.

تیله های آبیوش چشمهای حسام در کاسه ای از خون میغلطید و اشک گونه هایش را خیس کرده بود. دندانهایش روی هم قفل بود و نگاهش میخ آسمانی بود که لحظه به

لحظه سیاه ی را پیش میکشید و روشنی را پس میزد.

صدای قدمهایی را شنید و عطر آشنای طوبی مشامش را پر کرد. به لب بام نزدیکتر شد و با صدایی خشدار لب زد:

-داره شب میشه مامان... نیهان من دیشب کجا بوده؟ الان کجاست؟ امشب کجا رو  
داره؟!

شانه هایش لرزید و دست گرم طوبی بر شانه اش نشست .

صدای مادرانه و مهربانش گوش را نوازش داد:

-مادر دورت بگرده... پیدا میشه. نیهان شبای در به دری و تنهایی کم نداشته توو

زندگیش. بلده از خودش مراقبت کنه. از پلیس ترسیده، فرار کرده. ما که میدونیم،

مطمئنیم بیگناهه. انشالله برمیگرده و بیگناه یش ثابت میشه، میاد سر خونه زندگیش.

حسام بیصدا اشک میریخت. این اشکهای بیصدا و بغضهای فروخورده، همنشین این

شبهای حسام، نیهان، نیما و ستاره بود. هر کدام به گونه‌های از یار دورافتاده و مهجور عشق  
بودند.

ستاره زانو بغل گرفته و کنج خانه نشسته بود. شیرین خانوم با سینی چای جلو آمد و

کنارش نشست. عطر خوش چای هل در فضا پیچید و شیرینیهای کوچک و نخودی

دستپخت شیرین خانوم نیز توی ظرف بلوری کناراستکانهای چای به چشم میخورد.

-بیا مادر... بیا به چای بخور اینقدر فکر و خیال نکن .

آخر زنگ میزنه.

ستاره آه ی کشید و گفت:

-نگرانم شیرین خانوم. نیهان بیوفا و بی معرفت نبود که منو بیخبر بذاره. قرار بود

نتیجه ی دادگاه رو زنگ بزنه بهم بگه. حتما یه چیزی شده!

اندکی مکث کرد و ادامه داد:

-فردا خودم میرم تهران. نمیتونم اینجوری توو بیخبری بمونم.

شیرین خانوم با لبخند ظرف شیرینی را مقابل ستاره گرفت و لب زد:

-فردا انشالله با هم میریم. درست نیست مادرت دلنگران باشه. خودم میام با پدرت

حرف میزنم.

ستاره یک شیرینی نخودی کوچک برداشت و آهسته گفت:

-بابا آره، همیشه داد و قال داره ولی باز کوتاه میاد. میشه دلش رو نرم کرد؛ ولی سدرا

نه...! کینه ی شتری داره این پسر. کافیه یه لگد بزنه بهم تا بچه ام نابود بشه، بعد چه خاکی

بریزم سرم؟

شیرینی را در دهان گذاشت و طعم خوش آن در دهانش پیچید. با تحسر ادامه داد:

-کاش یه مو از عمو حامد توو تن سدرا بود. هرچقدر عمو منطق داره، مهربونه و دلرحم...

سدرا برعکسشده. من که میرم پی زندگیم ولی دلم برای خودش میسوزه. اینجوری زندگی

برای خودش سخته!

شیرین خانم کمی از چای نوشید و گفت:

-خدا انشالله همه رو هدایت کنه. همه ی آدمای عیب و نقص دارن، اشتباه دارن. خیلی

مهمه بعد از اشتباه، دوباره و سه باره اشتباه نکنی! اما شماها هنوزم دارین ادامه میدین.

فرارت اشتباهه ستاره. مثل کینهجویی برادرت، مثل قهر و لجبازی بیموقع پدرت با تو.

همهتون دارین بازم اشتباه میکنید.

آه کشید و سری با تأسف تکان داد:

-چی بگم بخدا...یه عده هم انگار کار و زندگی ندارن که مدام سرشون توو زندگی بقیه ی

و

حرف میزنن. شاید اگه حرف و حدیث مردم رو بابات در نظر نمیگرفت؛ الان این همه

مشکلات نبود. این زبون، از صدتا چاقو و خنجر بدتره ...

دلو میشکنه، چشمو تر میکنه، آدم میگُشه...

آدم!

\*\*\*

صدای صوت قرآن، بوی اسپند و گلاب و حلوای خیرات... حجله‌های که سر کوچه پیا بود و

بنرهای تسلیت تمام کوچه و محله را عزادار نشان میداد.

سجاد در این سه روز، قدر سی

سال پیر شده بود و ریحانه چشمه ی اشکش خشکیده و نایی برای مویه کردن نداشت. هر

دو چشم به در داشتند و امید برگشتن ستاره را که حضورش تسلی دل زخم خورده ایشان

باشد.



تاکسی زرد رنگ لحظه به لحظه به محله نزدیک میشد و ستاره بیخبر از این مصیبت، کنار شیرین خانم روی صندلی عقب نشسته و با اضطراب دست او را میفشرد. شیرین چادرش را پیش کشید و با اخم ملایمی گفت:

-آروم بگیر دختر، هنوز نرسیدیم که خودت بچفتو گشتی مادر! نمیگی دوشش داری میخوای بمونه؟! پس آروم باش!

ستاره با نگرانی لب باز کرد:

-میتروسم... از واکنش بابا و سدرا میتروسم.

-من نمیذارم چیزی بشه عزیز دل. حتی اگه شده یکی دوروز اینجا پیشت میمونم یا

دوباره با خودم میبرمت ده؛ اما نمیذارم اتفاقی واست بیفته.

ستاره نگاه پر مهری به شیرین بانو انداخت و گونه اش را نرم بوسید.

-شما خیلی مهربونی، مثل خانجونم دوستتون دارم.

به کوچه نزدیک شدند و ستاره رو به راننده گفت:

-آقا همینجا نکه...

با دیدن حجله، حرف در دهانش ماسید و تنش یخ بست.

ماشین متوقف شده و ستاره با

دهان باز و چشمهای خیره به عکس سدرا بر حجله، در جایش میخکوب شده بود. شیرین

نگاهش بین حجله و دخترک میچرخید و هراسان صدا زد:

-ستاره...ستاره جان مادر خوبی؟ عزیزم...

دهان دخترک بیصدا باز و بسته و رنگش هر لحظه سفیدتر میشد. دستش سست و

بیرمق بالا آمد و به حجله اشاره کرد. در تقلا بود تا نفسش را آزاد کند.

-ای... این...

نفس از سینه اش رها شد و لبهایش روی هم لرزید:

-دادا... داداشم... سدرا!

دستش روی دستگیره لغزید و درب را باز کرد. انگار که به هر کدام از پاهایش وزنه‌های  
چند

کیلویی بسته بودند که آن اندازه سنگین و بی جان بود! به سختی از ماشین پیاده شد و

پاهایش روی زمین کشیده میشد. کیف از روی دوشش افتاده و کنار ماشین بود. با

قدمهای بی جان سمت حجله میرفت و نگاهش را لحظه ای از عکس سدرا برنمیداشت.

نزدیک که شد، دستش را بالا برد. گویی میخواست عکس و حجله را لمس کند تا ببیند

واقعیت است یا توهم؟! قلبش سنگینی میکرد و فکش قفل شده بود.

زنی از زنان همسایه، ستاره را مقابل حجله دید. لحظه ایناباور نگاهش میکرد و به

چشمهای خودش شک داشت. لبهایش بیصدا میجنید و به سختی زمزمه کرد:

-س... ستاره... ستاره اس!

فورا عقب گرد کرد و دوان دوان خود را به نیمه ی کوچه و مقابل خانه ی سپهری رساند.

طولی نکشید که سجاد و ریحانه پیشاپیش و مهمانان پشت سرشان قدم به کوچه

گذاشتند. قیامتی بپا شده بود. چشمهای هیچ یک از مهمانان نبود که همراه چشمهای

ستاره و مادرش اشک نریزد و دل کسی نبود که به حال و روزشان نسوزد و خون نشود.

ستاره آنقدر در آغوش مادرش ضجه زد و بیتابی کرد تا از حال رفت. ساعتی بعد که پلک

باز کرد، خودش را روی تخت بیمارستان یافت. گیج و گنگ اطرافش را نگاه کرد و چهره

ی

اشکبار و محزون الهه را کنار خودش دید. گلویش از شدت فریادها میسوخت و به زحمت

لب باز کرد:

-مامانم کجاست الهه؟

الهه با صدایی خشدار جواب داد:

-یه بخش دیگه اس، تو خونریزی داشتی آوردنت اینجا!

چهره ی ستاره مضطرب و درهم شد؛ قلبش به تپش افتاد و دلنگران پرسید:

-بچه سقط شد؟!

الهه فورا سرش را به دو طرف تکان داد و گونه های دخترک را نوازش داد و لب زد:

-نه... نه عزیزم، آروم باش. اگه میخوای اتفاقی واسش نیفته فقط آروم باش گلم.  
 خونریزی داری، اما همیشه نگهش داشت اگر خودت همکاری کنی و آرامشت رو حفظ کنی.  
 لبهای ستاره لرزید و با صدایی مرتعش لب باز کرد: -سدرا چی شد الهه؟ توو حرفای مامان  
 فقط فهمیدم گفتداداشت رو گشتن!  
 الهه با درماندگی سر روی شانه کج کرد:  
 -چجوری بگم ستاره جان؟! دو سه روز نبود، اما هزار جور اتفاق باور نکردنی افتاده.  
 الانم بخدا میترسم بهت بگم باز حالت بد بشه.  
 ستاره زهر خندی روی لب نشاند و به تلخی گفت:  
 -هر اتفاقی که افتاده تهش ختم شده به مرگ سدرا؛ دیگه بدترش چیه؟ بگو الهه.  
 الهه با تأنی و تأثر لب باز کرد:  
 -روزی که تو فرار کردی، یکی از دوستای دانشگاهیت باهات تماس میگیره. ظاهرا خیلی  
 اتفاقی رامین رو توی خیابون دیده بوده و تعقیبش کرده .  
 میخواسته آدرسش رو بهت بده،  
 اما تو جواب نمیدادی. اونم اومده در خونتهون...  
 الهه مکث کرد و ستاره ناباور سرش را جنباند و لب زد: -نگو که اومده و آدرس رو به  
 سدرا داده! نگو که رامین...

الهه پلک روی هم فشرد و اشک بر گونه هایش جاری شد. متألم جواب داد:

-آره، سدرا رفته سراغ رامین و با هم درگیر شدن. پلیس از روی گوشی تو و تماس و

پیامای دوستت متوجه شد ماجرا از چه قرار بوده!

ستاره بغضش را بلعید و با نفرت لب باز کرد:

-رامین... زنده اس؟

الهه نگاهش را به ملحفه ی سفید روی تخت دوخت و با صدایی که به سختی شنیده میشد

پاسخ داد:

-آره، بیمارستا ن. دیشب به هوش اومده، هنوز بازجویی نشده.

دستهای ستاره با خشم و نفرت ممت شد و ملحفه را چنگ زد. سرم در دستش کشیده

شد و بی توجه به سوزش عمیق پوستش اشک میریخت، دندان میفشرد و با غیظ

میگفت:

-کثافت... حیوون پست... خودم میگویمش... لاشخور پستفطرت.

الهه دخترک را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

-آروم باش ستاره، آروم. نکن اینجوری با خودت...

-کاش به جای سدرا، رامین سینه ی قبرستون بود. چرا داداش بیگناهی من؟! چرا رامین

بازم بهم ضربه زد؟ این چه آتیشی بود که افتاد وسط زندگیمون الهه؟! خدا منو لعنت کنه،

خدا منو نبخشه که پای این جوونور رو به زندگیمون باز کردم.  
ستاره هق میزد و با ناله حرفهایش را میگفت. الهه دلجویانه لب باز کرد:  
-خودت رو سرزنش نکن. تو که نمیدونستی رامین چه ذات پلیدی داره. تو که قصدت بد  
نبود. سدرا باید میرفت سراغ پلیس، نه رامین. حالا همخدا رو شکر اینبار رامین توو  
چنگمونه. تقاص باید پس بده این گفتار!  
پرستار وارد اتاق شد و با دیدن ستاره که در آغوش الهه میگریست، ابرو در هم تنید و به  
نرمی تشر زد:  
-عه عه عه... گریه چرا؟ مگه بچھتو نمیخوای؟ هان؟ بین خون برگشته تو سرم!  
ستاره خودش را عقب کشید و همانطور که فین فین میکرد، نگاهی به پرستار جوان  
انداخت.  
-دخت ر خوب احتمال سقط جنینت خیلی بالاست! یه کم دیگه به این کارات ادامه بدی  
بچه رو از دست میدی. پس به خودت رحم کن!  
آپولی داخل سرم تزریق کرد و رو به الهه گفت:  
-قراره شما اینجا بهش آرامش بدی گلم، نه اینکه ذکر مصیبت بخونی اینجوری اشک  
بریزه. اگه میخواد ادامه داشته باشه، اتاق رو ترک کن عزیزم.  
الهه سر جنباند و لب زد:  
-نه... ببخشید. چشم، مراقبش هستم.

با بیرون رفتن پرستار، الهه کمی آب برای ستاره ریخت.  
 لیوان را دستش داد و دخترک  
 جرعه ای نوشید و لبها و گلوی خشکیده اش را تر کرد.  
 رو به الهه گفت: - از نیما چه خبر؟ دادگاهش چی شد؟  
 الهه با درماندگی گفت:

-وای خدا... آخه حالت خوب نیست؛ دیدی که پرستار چی گفت! به قول اون باز من ذکر  
 مصیبت بخونم واست؟ فقط همین اندازه بگم احتمال اینکه نیما اعدام بشه خیلی کم شده،  
 خیلی!

ستاره با هیجان، کمی جا به جا شد و گفت:

-خب اینکه خیلی خوبه! پس چرا میگی ذکر مصیبت؟ بگو تو رو قرآن.

الهه نفسی سنگین بیرون داد و گفت:

-دیروز آلما اومده بود که باهات حرف بزنه و فهمید تو فرار کردی. خیلی ناراحت شد و  
 میخواست با خودت حرف بزنه و همه چی رو تعریف کنه. الانم فکر کنم هیچکس بهتر از  
 اون نمیتونه بهت بگه. من شمارشو دارم، یعنی خودش دیروز داد بهم. زنگ میزنم تا  
 خودش بیاد اینجا همه چی رو بهت بگه.

منتظر جواب ستاره نماند و خواست از اتاق بیرون برود که پرسید:

-نیهان کجاست؟ ازش خبر نداری!

الهه اندکی تعلل کرد و با نیمچه لبخندی جواب داد:

-خوبه... میاد حالا!

اتاق را ترک کرد و ستاره نفسش را با کلافگی بیرون داد .

دستش را نوازشگونه روی شکم

کشید و لب باز کرد:

-کوچولوی بندانگشتی من... فسقلی دوست داشتنی، بمون برام. تو رو خدا نرو. دلخوشیم

باش، انگیزه و امیدم باش. با هم انتظار بکشیم برای برگشتن بابا نیما!

قطره اشکی از زیر پلک بیرون پرید و روی تیغ بینی راه گرفت.

-میدونم دنیا جای قشنگ و دوست داشتنی ای نیست.

میدونم اینجا زیاد به آدما خوش

نمیگذره، اما همین بودن کنار هم، میتونه لذتبخشش کنه .

من الان خیلی تنهام...

خیلی... تو برام بمون.

ساعتی بعد درب اتاق باز شد و ستاره همانطور که پشت به درب، روی تخت دراز کشیده

بود گفت:



-چه دیر اومدی الهه! من کی میتونم برم؟ میخوام برم پیشمامان. بریم سر خاک...

منتظر جواب الهه بود که صدای گرفته و غمبار آلما در گوشش پیچید:

-سلام ستاره جان.

آهسته به پشت غلتید و نگاهش را به آلما دوخت که در چارچوب درب ایستاده بود و

محزون نگاهش میکرد. خواست نیمخیز شود که آلما با قدمی بلند خودش را به تخت

رساند و از شانه هایش گرفت:

-راحت باش ستاره جون، استراحت کن.

دخترک دوباره سر روی بالشت گذاشت و با زهرخندی پرسید:

-خوبی آلماجون؟

آلما به تلخی لبخند زد و گفت:

-خوبم، به خاطر سدرتا متأسفم و تسلیت میگم.

اندکی مکث کرد و ادامه داد:

-بعدش هم تبریک میگم؛ شنیدم توو راه ی داری!

ستاره لبخندی نیمبند زد و لب باز کرد:

-ممنون. خدا مادر تو رو هم بیامرزه.

با بیرون دادن نفسش گفت:

-آگه برام بمونه آره!

آلما روی صندلی کنار تخت نشست و ستاره لب به پرسش باز کرد:

-دادگاه چی شد؟ برای نیما چکار کردین؟

آلما زبان روی لب کشید و آه ی بیرون داد. سر به زیر گفت:

-دادگاه...

با اندک تعللی ادامه داد:

-دادگاه نبود که... طوفان بود، زلزله بود! همه چی آوار شد رو سرم.

نگرانی و اضطراب در چهره ی دخترک رنگ گرفت و لب زد:

-الهه که میگفت احتمال اعدام نیما خیلی کم شده، پسچرا...؟

آلما با تأیید سر جنباند و پلک زد:

-آره، آره. برای نیما خوب بود. یعنی بهتره بگم فقط برای حکم نیما خوب بود. اما اون

روز

من و نیما حقایقی رو فهمیدیم که اصلا جالب نبود.

ستاره گیج و گنگ نگاهش میکرد و اشک به چشمهای آلما نشست. پیاپی پلک زد و ادامه

داد:

-اون روز کامبیز دوست و همکار نیما گفت که...

نفسش بالا نمیآمد و حالا اشکها بیقرارتر از قبل بر گونه هایش میچکید.

-گفت قبلا نیما رو میشناخته و به عمد اومده توو اون شرکت و درخواست استخدام داده و بعد هم با نیما رفاقت کرده. چون مادر بزرگ مادری نیما بهش خیلی خوبی کرده بوده و کامبیز میخواست به جورایی رفاقتی هوادار نیما باشه.

نفسی بیرون داد و اشک از گونه ها برداشت.

-میگفت... میگفت گوهر مادر من، زندگی مامان بابای نیما رو خراب کرده و مامان نیما هم که خیلی زندگیش رو دوست داشته وقتی فهمیده شوهرش با گوهر خوب شده، تهدید به خودکشی میکنه.

باز گونه هایش خیس شد و نگاهش را از چشمهای کنجکاو و پرسشگر ستاره دزدید.

-اما بعدش زنداییم که توو دادگاه بود، شهادت داد که مادر نیما خودکشی نکرده، مامان بابای من اونو کشتن!

سرش را لبه ی تخت گذاشت و گریه میکرد که ستاره آب دهانش را قورت داد و ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد:

-نه... چی میگگی!؟

آلما با نفسهایی عمیق، سعی بر کنترل گریه اش داشت و گفت:

-بابا اون روز قلبش گرفت و از حال رفت. وقتی به هوش اومد خودش به خاطر عذاب وجدانی که این همه سال داشته، طاقتش طاق شد و به همه چی اعتراف کرد. گفت آره،

من ز من رو کشتم... من بهش سم دادم تا بمیره...

در جدال با اشکهای لجوجش، لب میگزید و دندان میفشرد.

تاب نگاه به چشمهای

ستاره را نداشت. پر شال را میان مشت میفشرد.

-بابا الان بازداشت... دایی انوش گفته دیگه پیگیر قتل مامانم نیست و آرتینم که دیگه

ولی دم نیست. مونده یه آبتین که اونم پول این رو نداره تا حکم قصاص برای نیما بگیره.

واسه همین به احتمال زیاد طلب دیه کنه!

ستاره آنقدر شوکه و بهت زده بود که دقایقی را در سکوتفقط به آلما خیره بود و

حرفهایش را در ذهن حلاجی میکرد. با ارتیاب و تأمل پرسید:

-چرا آرتین ولی دم نیست؟!

دخترک با تأثر و تأسف لب فشرد و گفت:

-هنوز قطعی نشده، چون باید تحقیقات تکمیل بشه و مراحل قانونی انجام بشه، اما

آرتین بچه ی شوهر سابق گوهر نیست. بچه ی خشایار پدر منه. چون ارتباطشون قبل از

طلاق گوهر بوده، میشه بچه ی نادرست و توو قانون این نوع بچه وارث و ولی دم نیست!

و باز ستاره بیشتر از قبل حیرت زده شد و با کمی مکث لب باز کرد:

-من خیلی گیج و شوکه ام آلما! آخه...

آلما کلامش را برید و گفت:

-حق داری، منم هنوز شوکه ام. منم باورم نمیشه. باو کیلمون حرف زدم، میگفت ثابت کردن ادعای این موضوع خیلی سخت و زمان بره، اما من کاری به مراحل قانونی ندارم. همین که بابا جلو من اعتراف کرد که آره، ارتباط داشتن واسم کافیه و من دیگه هرگز نمیخوام بابامو ببینم. و کیلمون میگفت اگر ارتباط گوهر و خشایار درست نبوده پس عقدشون از نظر شرعی باطل بوده و اینجوری منم مثل آرتین یه بچه ی... مابقی حرف در دهانش ماسید و بغضش اجازه نداد.

-میدونم حالت بده برای فوت داداشت... میدونم سخته که عشقت ازت دوره. اما شرایط تو خیلی بهتر از منه ستاره. برادر خیلیها فوت میکنه و جای خالی خیلی از عزیزا کنج دل آدم تا ابد داغ میمونه. نیما هم مطمئنا دیر یا زود آزاد میشه؛ اما من هیچوقت خانواده

ندارم! منی که حالا فهمیدم یه بچه ی بی هویت و بی ریشهام. شاید از نظر قانونی نشه ثابت کرد و ظاهر قضیه مشکلی نداشته باشه، اما همین که خودم مطمئنم برام بسه تا زندگی برام جهنم باشه و از خودم بیزار باشم. اینو بهت میگم تا قوی باشی. تا امیدوار باشی به زندگیت و بدونی شرایط بدتری هم هست. من حتی نمیدونم کجا و با کی زندگی کنم؟ ستاره دلجویانه دست آلما را فشرد و لب به عطف باز کرد:

-یه مدت بیا خونه ی ما...

آلما پلک زد و تک خنده ای دردناک بر چهره نشاند.

-بعید میدونم پدر و مادرت از من خوششون بیاد!

-اونا چکار به این قضایا دارن؟ تو خواهر نیمایی.

آلما با دست چشمه‌هایش را پوشاند و لحظاتی مکث کرد. با نفسی عمیق، دست از صورتش برداشت و گفت:

-من خواهر آرتینم هستم! متأسفم که اینو میگم ستاره، اما آرتین...

-آرتین چی؟

با ناخن شست، نوک انگشت سبابه را فشرده و لب زد:

-آرتین همون رامین، همون کلاهدار دست درازی به توئه!

تاب نگاه های ستاره را نداشت و بی درنگ از اتاق بیرون رفت. الهه پشت درب به انتظار

ایستاده بود و آلما مقابل نگاهش، با صورتی سرخ رنگ و خیس از اشک دور شد.

آسمان، شهر، آدمها، هیچکدام برای آلما زیبا نبودند.

زندگی برایش بوی مرگ میداد، بوی

تعفن، بوی خیانت و دروغ. از خودش، تنش، وجودش، بیزار بود. فراری بود.

\*\*\*

نیهان و لعیا مقابل ساختمان کلانتری، آن سوی خیابانایستاده و چشم به کلانتری دوخته

بودند. لعیا آهسته دست دخترش را فشرد و گفت:

-نیهانجان عزیزم، یادت که نرفته باید چی بگی هان؟ احساساتی نشی حرف اضافه بزنی!

نیهان بغضآلود چانه اش لرزید و لب به التماس باز کرد:

-خب چه کاریه که تو گردن بگیری لعیا؟ تو که صبح همه رو گیر پلیس انداختی؛ الان که

اصلان و قباد و همه ی اون بیپدر مادرا دست قانونن، خب می‌گیم کار خود لاگردارشون بوده.

لعیا با کلافگی پوفی کشید و گفت:

-وا... نیهان! چرا نمیفهمی؟ تا بخوای ثابت کنی پاپوش بوده یه مدت باید این توو

باشی. من نمیخوام حتی یه ساعت بازداشت باشی میفهمی؟ میای میگی با هم بودیم،

موادم مال من بوده. تو هم فقط چون ترسیدی فرار کردی.

الانم با اصرار من اومدی چون

بهت اطمینان دادم آزاد میشی و کاریت ندارن! افتاد؟

نیهان لحظه ای بغض کرده نگاهش کرد و با اندک تعللی خودش را در آغوش لعیا جا داد.

با

عشق میبوییدش و او را در آغوش میفشرد. لعیا با صدایی مرتعش و خشدار کنار گوش

دخترک زمزمه کرد:

-عزیز دل مادر... ببخش منو که برات مادری نکردم. که سختی کشیدی توو زندگی با من.

نیهان از مادرش فاصله گرفت و دستهای لرزانش را حصار صورت تکیده ی او کرد و لب از لب برداشت:

-مامانم... مامان لعیا... همیشه دوستت داشتم. همیشه حسرت رو دلم بود که چی میشد معتاد نبودی، زن اون اصلا نامرد نبودی، مثل خلیهای دیگه یه زندگی آروم میداشتیم. اون مدتی که اومدی خونه ی شریفه و کنار همبودیم اندازه ی تمام عمر زندگی

بهم چسبید، حال کردم. هیچوقت اون روزا رو یادم نمیره.

هیچوقت فداکاری امروزت رو یادم نمیره.

نوکرتم به خدا.

هق زد و دستهایش دور گردن لعیا گره شد. حال کودک شیرخواری را داشت که از آغوش

مادرش جدا میشد. میان گریه و بغض، صورت و دستهای لعیا را بوسید. لعیا اشک

میریخت و برای آخرین بار دخترکش را در آغوش فشرد.

اشک از گونه های دخترش پاک

کرد و همپای با هم سمت کلانتری رفتند. هر لحظه اضطراب نیهان بیشتر میشد و ریتم

تپشهای قلبش تندتر میشد. لعیا وارد اتاقی شد و نیهان بیرون روی ردیف صندلیها

نشسته بود. لحظاتی بعد، نیهان را به اتاق خواندند. وارد اتاق که شد، لعیا با لبخند ملایمی

نگاهش کرد و نگاه دخترک سمت مأموری افتاد که پشتتیمز نشسته و اخمآلود پرونده را



بررسی میکرد. با همان نگاه تند، رو به نیهان گفت:

-بشین.

دخترک کنار مادرش جای گرفت و نگاه شکآلود مرد به او خیره شد و با تحکم پرسید:

-مواد رو از کی گرفته بودی؟ کجا میبردی؟

نیهان ابرو بالا پراند و نیمنگاهی به لعیا انداخت که مرد جوان تشر زد:

-منو نگاه کن و جوابمو بده!

آب دهانش را فرو برد و حرفهای لعیا را به یاد آورد. با تأنی لب زد:

-مال من نبود! اصلا نمیدونستم توو ماشین مواده.

مأمور بلافاصله پرسید:

-پس چرا فرار کردی؟

-ترسیدم خب!

-تو که گفتی نمیدونستی توو ماشین مواده، از کجا فهمیدیپلیس برای چی کنار ماشینت

اومده؟

من من کنار جواب داد:

-لعیا گفت...

تای ابروی مرد بالا پرید و پرسید:

-لعیا؟

-همین مادرمو میگم؛ لعیا صداش میزنم. با هم رفته بودیم آبمیوه بخوریم که دیدم پلیس اومد کنار ماشینم. لعیا ترسید و گفت فرار کنیم. وقتی پرسیدم چرا؟ برام تعریف کرد چکار کرده!

مأمور نگاهش را عمیق به چشمهای دخترک دوخت و پرسید:

-اول فرار کردین، بعدا واست تعریف کرد یا اول تعریف کرد بعد فرار کردی؟  
 نیهان مردد مانده بود که چه جوابی بدهد و نفس اش حبسشده بود که لعیا مداخله کرد:  
 -چرا اصول دین میپرسی جناب سرگرد، معلومه که تا تعریف...

مأمور به تندی نه یب زد:

-مگه از تو پرسیدم؟ بذار خودش بگه؟

نیهان آب دهانش را با دستپاچگی فرو برد و گفت:

-اول تعریف کرد، اما خلاصه. فقط گفت بدو بریم که توو ماشینت مواد بوده لو دادنمون!  
 چشمهای مأمور درشت شد و با اشاره به لعیا عتاب کرد:  
 -مادرت که یه چی دیگه میگفت!

نیهان با درماندگی و اضطراب سکوت کرد و اشک به چشمهایش دوید. لعیا که دید دستشان رو شده و فکر نمیکرد به دام بیفتند؛ ملتمسانه میان گریه نالید:

-جناب سرگرد... به پیر، به پیغمبر، به جون همین یهدونه دخترم که این طفل معصوم بیگناهی! اینو بفرستی دادسرا، بره بازداشتگاه الکی الکی واسش سابقه میشه. به جوونیش رحم کن. امسال میخواد کنکور بده بچه ام، میخواد بره دانشگاه، بره دنبال آینده اش. چرا میخوای بیخودی آینده اش خراب بشه؟ تنها گناه دخترم اینه مادرش منه بیلیاقتم! تازه ازدواج کرده، تازه داره قاطی آدم حساییها میشه. نفرستش بازداشت. نفرست بیچاره اش نکن! مرد اخمهایش میلرزید و دلش به رحم آمده بود، اما همچنان اصرار داشت بداخم و جدی نشان دهد. لب به قاطعیت باز کرد:

-اینکه با هم ساخت و پاخت کردین واسم مثل روز روشنه!

برای من مثل آب خوردن

میمونه بفهمم کدوم ماجرا و حرف ساختگی و کدوم واقعیت؟ پس حقیقت رو بگید تا کمکتون کنم.

نیهان با استیصال به گریه افتاد و گفت:

-ناپدریم، شوهر لعیا میخواست واسم پاپوش درست کنه .

من رفتم آبمیوه بخرم که لعیا زنگ زد و

گفت فرار کنم.

لعیا بیچاره و دلواپس به التماس افتاد:

-به خدا تا بخوایم به قاضی و دادگاه ثابت کنیم پاپوش بوده دخترم حداقل شش ماه

زندانی میشه. اما من اگه برم خیالی نیست. من کم کمش اندازه ی ده سال مواد جا به جا کردم و گیر نیفتادم. پس اگه نتونم ثابت کنم پاپوش بوده، اگه حبس بخورم، اگه اعدام بشم هیچ خیالی نیست چون باید تقاص اون سالها رو بدم.

به دخترم گفتم به شما هم

میگم جسمم پاک شده، میخوام روحم پاک بشه. ولی خداوکیلی، حضرت عباسی این دختر رو بذار بره که اگه یه روز به خاطر کارای من بازداشت باشه من تمام عمر خودمو نمیبخشم. بسشه هرچی چوب کارای منو خورد. این پرونده رو به نام من رد کن، بذار دخترم بره.

نگاه مردد و متفکرانه ی مأمور روی مادر و دختر چرخید و خودکار را میان انگشتها بازی میداد. نوک خودکار را روی کاغذ رها کرد و گفت:

-شماره شوهرت رو بگو تماس بگیرم بیاد.

لعیا پرسید:

-آزاده؟

مرد با تأیید سر جنباند و نیهان گریه اش شدت گرفت.

دلش برای لعیا میسوخت و میتپید

که میخواست جانفدای او شود و لعیا اما راضی و خوشحال، نیهان را در آغوش کشید و بوسید.

\*\*\*

با صدای بلند صلوات، دعای پایانی نماز جماعت نیز تمامشد و افراد یکی یکی از درب مسجد بیرون میرفتند. کامبیز نگاهش به روحانی بود که اطرافش را چند نفری گرفته بودند و مشغول صحبت بودند. همین که اطرافش خلوت شد قدم تند کرد و سمتش رفت. یقه ی پیراهنش را دستی کشید و گفت:

-سلام علیکم حاجآقا. ببخشید میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟  
روحانی با لبخند ملایمی که بر لب داشت آهسته پلک زد و گفت:  
-علیک سلام پسرم. خواهش میکنم، در خدمتم.

کامبیز گلویی صاف کرد و لب زد:

-خدمت از ماست، لطف دارید. راستش حاجآقا سؤالم یه خورده...

مردد بود و این پا و آن پا میکرد. روحانی نگاهش را به زمین دوخته بود تا کامبیز راحتتر حرف بزند و صبورانه منتظر شنیدن حرفهایش بود.

-چجوری بگم... من خاطر خواه یه دختری شدم که نباید میشدم. اینکه میگم نباید دلیلش اینه منو برادرم رو یه خانومی حمایت کرد و خیلی بهش مدیونیم. حالا این دختر، شما فرض کن دختر دشمن همون خانومه! دلم رفته واسش ولی برادرم میگه این بیچشم و رویی و نامردی که بری دختر کسی رو بگیری که باعث بدبختیای حامی ما بوده.

زبان روی لب کشید و با مکث کوتاه ی ادامه داد:

-حالا این قضیه به کنار... مشکل بزرگتر اینه که این دختر خانوم دنیا اومدنش مشکل

شرعی داره. عقد پدر و مادرش از اول باطل بوده و این به من ثابت شده اس! موندم

حاجآقا... بین دلم و وجدانم، بین دلم و ایمانم. خیلی سر در گم...

روحانی با آرامش به حرفهایش گوش سپرده بود و باطمأنینه جواب داد:

-پسرم یه سؤالی ازت دارم.

-بفرمایید حاجآقا.

مرد دستی به محاسن نقرهگون و تقریبا بلندش کشید و پرسید:

-خود اون دختر خانوم به تنهایی، خدایی نکرده مشکلی توی رفتارش، عفتش و حیاش

هست؟

-نه والا حاجآقا. اگه اینجوری بود که دل من اسیرش نمیشد. خودش یه پارچه خانومه.

-خب پسرم با این حال من تعجب میکنم از حرفت که چرا میگی بین دلت و وجدانت

موندی؟ بین دلت و ایمانت موندی؟ مگه این دختر، اختیاری داشته روی انتخاب پدر و

مادرش یا رفتارهای اونا؟! پدرش با اون خانوم حامی شما دشمنی داشته نه این دختر

بینوا!

کامبیز با تردید و من من کنان پرسید:

-خب حاجاآقا... اینکه... اینکه بچه ی نادرستی چی؟ اصلا درسته ازدواج با این بچه ها؟ یا

مثلا فردا که بشه مادر بچه های من، اون بچه ها ذاتشون پاکه؟

روحانی اخم ظریفی بین ابروهایش نشست و گفت:

-خداوند هیچوقت، هرگز بندهای رو به خاطر امری که خارج از اختیار آدمیزاد بوده

مؤاخذه

نمیکنه پسر! این بچه ها هیچ تفاوتی با مابقی بچه ها ندارن. تنها و تنها دو فرق بینشون

هست یکی اینکه نمیتونن امام جماعت بشن و دوم اینکه وارث پدر و مادر نامی و

ظاهری خودشون نیستن، فقط همین! آدمهای زیادی هستن که حلالزاده هستن اما

قلبشون سیا ه، ظالمن، جنایتکارن و بالعکس هستن اونایی که این طوری به دنیا اومدن اما

خیلی انسانهای خوب و درستکاری هستن. ما حق اینکهخدایی نکرده اونا رو تحقیر کنیم،

سرزنش کنیم و بد صدا بزیم نداریم یا بخوایم قضاوتشون کنیم. اونا به خاطر شرایط

ناخواستهای که دارن گناهکار نیستن؛ گناهکار افرادی هستن که با نوع رفتار، با کلامشون،

با

نگاهشون باعث شکستن دل و گوشهگیری و تنهایی این بچه ها میشن.

نیمچه لبخندی زد و دست روی شانه ی کامییز نشاند. با شوخ طبعی و ملایمت گفت:

-باباجان شما به خاطر ازدواج با این دختر خانوم با وجدان و ایمانت درگیر نباش، بلکه به

خاطر این فکری که راجع بهش داشتی با وجدانت درگیر باش و طلب مغفرت کن!

کامبیز ماتزده نگاهش میکرد و مرد روحانی با خداحافظی کوتاه ی از او دور شد.

\*\*\*

سکوت سهمگین بر فضای خانه حاکم بود و در اوج گرمای هوا، تن افراد این خانه در

تنهایی و غم یخ بسته بود. سجاد روی کاناپه نشسته و چشم به تلوزیونی داشت که

صدایش بسته بود و گوینده اخبار میگفت.

ریحانه سینی کوچکی چای و خرما با خود آورد و روی میز عسلی گذاشت. لحظه ای نگاه

متألمش را به عکس سدرا دوخت که روی میز بود. آه ی برکشید و لب باز کرد:

-سجاد... نمیخوام سرزنش کنم. حرفم چیز دیگه اس.

سجاد همچنان در سکوت و بیتفاوت خیره به روبرو بود.

ریحانه ادامه داد:

-اون وقتا هر چقدر گفتم بین ستاره و سدرا درست مدیریت کن. یه کاری کن، یه جوری

حرف بزن آتیش سدرا بخوابه و خواهرش رو مقصر ندونه، باز تو گفتی خب حق با

سدراس.

ای کاش حتی اگه حق با اون بود، بهش میگفتی باباجونستاره اشتباه کرده قبول؛ اما هر

اشتباه ی قد خودش تاوان داره.

سجاد بداخم و عبوس با نگاه خیره اش لب زد:

-تا اینجا که سرزنش بود؛ برو سر اون حرفی که چیز دیگه بود.



ریحانه زبان بر لب کشید و گفت:

-حرفم اینه، ایندفعه به حرفم گوش کن. سدرا از دست رفت، نذار ستاره هم از دست بره. به قول شیرین خانوم از حرومی که حامله نیست! گناه که نکرده عاشق شده! بیا و عقدشون رو محضری کن تا بتونه قانونی بره ملاقات نیما. الحمدالله که فهمیدیم اعدامی نیست. صبر میکنیم تا آزاد بشه و بعد میرن سر خونه زندگیشون.

سجاد نگاه تندی به ریحانه انداخت و تشر زد:

-کفن سدرا خشک شده که ستاره رو روی تخت بنشونیم؟ که سور و سات عروسی راه بندازیم؟

ریحانه با تعجب و حیرت صدایش را کش آورد:

-من کی گفتم عروسی؟ کی گفتم سور و سات؟ فقط بریم زندان، چهار تا امضا بزنن و عقد قانونی بشن. اینجوری ستاره هر هفته میتونه بی دردرس بره ملاقات و اینقدر زجر دوری از نیما رو نمی کشه!

سجاد لبهایش لرزید و بغضش آب شد. با صدایی مرتعش گفت:

-به خاطر اشتباه ستاره، پسرم جوونمرگ شد. مگه اون عاشق میترا نبود؟ مگه اون حق

زندگی نداشت؟ از زندگی سیر شدم ریحانه، جیگرم داره میسوزه. مدام فکر میکنم سدرا

زنده اس، الان برمیگرده خونه. یادم که میاد با دستهای خودم زیر یه خروار خاک

گذاشتمش همه ی وجودم آتیش میگیره.

ریحانه اشک ریخت و دست سجاد را به گرمی فشرد.

-سجاد... به خدا قسم منم بهتر از تو نیستم. منم روز و شب ندارم. اما قبول کن من و تو

هم مقصر بودیم. فقط ستاره نبود! حتی خود سدرا هم مقصر بود. بی انصافیه همه کاسه

کوزه ها سر ستاره بشکنه. حالا هم که کار به اینجا کشید.

حالا که من و تو موندیم و جای

خالی سدرا و یه داغ همیشگی رو دلمون. به خدا میترسم ستاره رو هم از دست بدیم.

اونم عذاب وجدان داره و بارها دیدم عکس سدرا رو برمیداره و با گریه باهاش حرف

میزنه. بیا و خودت برو باهاش حرف بزن و بهش دلگرمی بده. بدون من و تو ازش

ناراحت نیستیم. بیا و یه کاری کن تا زبونم لال چند وقت دیگه نگیم ای کاش با ستاره

چنین میگردیم، چنان میگردیم.

سجاد صورتش را میان دستها گرفت و اشک از گونه هایش پاک کرد. نفسی بیرون داد و

از جا برخاست.

-باشه، شب باهاش حرف میزنم. الان فقط میخوام تنها باشم. حالم هیچ خوش نیست.

برای عقد هم عجله نکن؛ بذار حکم قطعی بیاد. فعلا پیگیر میشم نامه بگیرم بره ملاقات.

سالن را ترک کرد و نگاه ریحانه خیره ماند به چای سرد شده و دستنخورده روی میز.

ساعت ملاقات، سالن پر بود از زندانیهایی که چشم انتظار دیدن عزیزانشان برای دقایقی

بودند. نیما روی صندلی نشست و با دیدن آلمان در پشت شیشه، لبخند روی لبش نقش بست و گوشی را برداشت.

-سلام عزیزم.

آلمان نگاهش را پایین انداخت و لب به دندان گرفت. با تانی گفت:

-سلام... هنوزم میتونم... داداش بگم بهت؟

نیما ابرو در هم کشید و لحنش تند شد:

-نگام کن ببینم! این چرت و پرتا چیه میگی دختر؟ هان؟!

گذشته هیچ ربطی به من و تو

نداره. تو هنوزم آبجی یکی یدونه ی خودمی!

دخترک نگاه بغضدارش را بالا گرفت و نیما تشر زد:

-گریه نکن! این دقیقه ها رو هم حروم نکن. بگو چه خبر؟ آلمان نفسی تازه کرد و گفت:

-خبر زیاد دارم. خوب و بدم قاطیه! تو بگو اول کدوماشو بگم؟

نیما نیمچه لبخندی زد و جواب داد:

-اول خبر بدا رو بگو. بعدش اون خوبا رو بگو که حال بد رو بشوره بیره!

آلمان با لبخند لب باز کرد:

-چون میترسم وقت کم بیارم بدون مقدمهچینی و ملاحظه می‌گم. سعی کن ریاکشنات کوتاه باشه که فرصت داشته باشیم.

هر دو نرم خندیدند و آتما زبان روی لب کشید:

-حال بابا خوب نیست. سخته رد کرده الانم...

نیما میان حرفش پرید و گفت:

-خب این خبر ابنقدر بیا همی ت که حیف دقایق ملاقات که واسش بره. برو خبر بعدی!

آتما اندکی با تأسف سکوت کرد و ادامه داد:

-ادمی که به ستاره دست درازی کرده هم دستگیر شده!

نگاه نیما به خواهرش خیره ماند و منتظر ادامه ی حرفش بود. دخترک لب فشرد و گفت:

-نمیدونم چجوری بهت بگم. خیلی شوکه کننده اس!

آرتین... اون همون رامین قلابی بوده...

گوشی میان پنجه ی نیما فشرده میشد و تند و عصبی نفس میکشید. آتما هراسان نگاهش

کرد و ملتمسانه گفت:

-آروم باش نیما! میدونم خیلی واست سنگینه هضم این قضیه، ولی خویش اینه الان

باید تقاص پس بده و دست قانونه! حکمش بی برو برگرد اعدامه!

نیما دندان میفشرد و عرق روی پیشانیش نشسته بود. با غیظ لب زد:

-کمه... اعدام کمشه... بیشر ف...

لب روی هم فشرد تا مقابل آلما فحاشی نکند. آلما مسترس آب دهانش را قورت داد و

شهامت این را نداشت تا از مرگ سدرا بگوید. لبخندی اجباری بر لبها نشاند و گفت:

-بذار از خبرای خوب بهت بگم بشوره ببره هان؟ لبخندش را عمیقتر کرد و

گفت:

-دایی انوش از وقتی فهمید گوهر چکار کرده، پا پس کشیده. شاکیت فقط آبتی ن، اونم

پول لازمه. پول اینم نداره واست حکم قصاص بگیره.

باهاش حرف زدم گفت طلب دیه

میکنه. از اون طرفم آقا حامد و آقا حسام و حتی پدرخانوم حسام، همه گفتن ما گلریزون

میکنیم دیه جور بشه.

نیما در جواب لبخند سردی روی لب نشاند و لب زد:

-خوبه.

آلما گردن کج کرد و پرسید:

-فقط همین؟ خوشحال نشدی؟ نیما به اجبار

تلخندی زد و گفت:

-چرا... گفتم که خیلی خوبه.

دخترک با شیطنت و لبخندی دندان نما گفت:

-پس بذار یه خبر دیگه بدم که کلا همه چیو فراموش کنی و از خوشحالی بال در بیاری!

نیما پوزخندی زد و گفت:

-توو قفس بال هم که در بیاری همیشه پرواز کرد!

آلما تای ابرویش را بالا انداخت و لب باز کرد:

-حالا میبینیم...

لب گزید و بی درنگ ادامه داد:

-داری بابا میشی!

ابروهای نیما در هم تنیده شد و گنگ نگاهش کرد.

-چی؟!

-میگم داری بابا میشی... ستاره حامله اس!

آب دهانش را فرو برد و سیبک گلایش بالا و پایین رفت .

خیره به آلما بود و حرفش را

مدام در دل تکرار میکرد. اشک شوق نرم نرمک به چشمهایش دوید و گوشی را پایین برد

و شروع به گریه کرد.

-عه نیما... نیما!

به شیشه زد و او سرش را بالا گرفت. اشاره کرد گوشی را کنار گوشش بگیرد.

-گریه نکن دیگه... به خدا ستاره اینقدر خوشحاله! اون بچه بهش کلی امید داده.

نیما به زحمت گریه اش را کنترل کرد و لب زد:

-کاش میدیدمش. کاش اینجا بود؛ خیلی دلتنگشم.

آلما بی هوا گفت:

-حالا فعلا عزادارن...

حرفش را بلعید و با مکث کوتاه ی گفت:

-حالا فعلا عزا نگیر اینجوری... انشالله باباش یه کاری میکنه، نامهای چیزی میگیره تا ملاقات کنید.

نیما با ارتیاب نگاهش کرد و گفت:

-گفتی عزادارن! عزادار کی؟

آلما دستپاچه شد و این آشفتگی دور از چشم نیما نماند.

-نه... اشتباه شنیدی!

نیما مضطرب گفت:- عزادار کیان؟ حرف بزن آلما الان وقت تموم میشه!..

آلما به گریه افتاد و ناچار لب باز کرد:

-آرتین با سدرای دعواش شده و سدرای کشته شده!

وقت ملاقات تمام شده بود و نیما میان بهت و حیرت خیره به آلما بود که با چشمهای

گریان خداحافظی کرد و از جا بلند شد. تمام مسیر را به نیما فکر کرد و تنهائیش... به اینکه حالا با شنیدن این حجم از خبرهای تلخ و شیرین چه حالی دارد؟ نه شانهای برای اشک ریختن به وقت غم و دلتنگی دارد و نه آغوشی برای بغل گرفتن به وقت شادی و خوشحالی.

نزدیک خانه بود که به راننده گفت متوقف شود تا چند قدمی را پیادهروی کند. کنار پیادهرو  
 اخمآلود و متفکرانه قدم میزد که با صدای زنگ گوشی از عالم فکر و خیال جدا شد و آن را از داخل کیف برداشت.  
 -سلام ستاره جون.

-سلام عزیزم. رفتی دیدن نیما؟ چی شد؟ خوب بود؟ تلخندی روی لب نشانند و  
 جواب داد:

-خوبه عزیزم نگرانش نباش. بهش گفتم داره بابا میشه، از خوشحالی زیاد گریه میکرد.  
 ستاره آن سوی خط اشک میریخت و آتما ادامه داد:

-ستاره تو رو خدا گریه نکن. میدونی که غم و غصه چقدر برای بچه بده! من از روی پدر  
 و

مادرت خجالت میکشم پیام خونتون. تو تا کسی بگیر بیا.



دخترک بغضآلود گفت:

-دلم میخواد، اما دکتر گفته زیاد راه نرم. هنوز کامل خوب نشدم و ممکنه بچه طوریش بشه.

-دختر خوب، تو که اینقدر بچه رو دوست داری خب فکر روحیه ی خودتم باش دیگه. به روزای خوب فکر کن. به آزادی نیما... به زندگی مشترک . همین زودیاها هم انشالله میری ملاقاتش.

به خانه نزدیک شد و با دیدن ماشین کامبیز مقابل درب خانه یشان قدمهایش کند شد.

-ستاره جون من باید قطع کنم. زنگ میزنم بهت.

گوشی را توی کیف انداخت و جلوتر رفت که کامبیز از ماشین پیاده شد. نفسش را آهسته بیرون داد. بند کیف را توی دست فشرد و سر به زیر انداخت. گونه هایش داغ شده و عرق سرد به تنش نشسته بود.

-سلام آلما خانوم.

نگاهش به سنگفرش پیادهرو بود و جواب داد:

-سلام.

تته پته میکرد و زبان در دهانش نمیچرخید. با دستمالی عرق از جبین برداشت و صدایش را آزاد کرد:

-اوم... میگم... من...

لب گزید و مردد ادامه داد:

-من اگه بگم غلط کردم، شکر خوردم، چیزی عوض میشه؟

ابروهای دخترک گنگ و نامفهوم در هم رفت و پرسید:

-واسه چی؟ چی عوض بشه؟

-منظورم اینه شما میشی همون آلمای چند سال قبل که خاطرخواه بود؟ که کنار سینی

چای گل یاس میذاشت؟ هنوزم مهری از من توو دلت هست یا...؟

مکت کرد و آتما نگاهش نرمرمک بالا رفت. چهره ی زمخت و مردانه ی کامبیز را از نظر

گذراند و باز سر به زیر انداخت. چهره ی کامبیز با آن چشمهای بادامی و بینی تقریبا

گوشتی

و لبهای کلفت شاید در نگاه خیلی از دخترها معمولی بود؛ اما آرامش نگاهش، لحن پر

محبت و گیرایی که داشت و معرفت و رفاقت صادقانه اش، سیرتی زیبا از او ساخته بود که

ارتعاش آن چهره اش را هم در نگاه آتما زیبا و بینقص مینمایاند. لبهایش روی هم لرزید و

جواب داد:

-عشق اگر واقعی باشه؛ کافیه فقط توو دلت جوونه بزنه .

ریشه میکنه توو وجودت و

بعدش دیگه هیچی نمیتونه اون رو از دلت بیرون کنه.

کامبیز لبخند شیطنت آمیزی روی لب نشاند و تای ابرویش بالا پرید.

-الان با این مثالون قشنگ برام جا افتاد چرا به بچه میگن میوه ی دل! قضیه همین

جوانه اس که آبیاری میشه، برگ و بار میگیره بعدش میوه میده!

گونه های آلما رنگ گرفت و لبش را خجول و سخت گزید. دستپاچه و با صدای مرتعش از شرم و اضطراب گفت:

-نه... فقط میخواستم بگم من هنوزم...

مکت کرد و نگاهش به چشمهای مشتاق کامبیز خیره ماند.

-هنوزم چی؟

کامبیز این را پرسید و او با تأنی و نرمی لب زد:

-دوستت دارم!

نگاهش را دزدید و کامبیز قدمی جلوتر آمد. مقابلش ایستاد و گفت:

-من بیشتر...! قول میدم اینبار جبران کنم. اینبار رفوزه نشم. بیصبرانه منتظر آزادی نیمام.

روی پاشنه چرخید تا سمت ماشین برود که به عقب نگاه کرد و گفت:

-راستی میدونی این بلبشو رو کی راه انداخته؟

آلما نامفهوم سرش را به دو طرف تکان داد و کامبیز گفت:

-پارمیس! یه چک سفید امضا داده به نیکزاد که واسش آتو بگیره از ستاره و نیما. نیکزاد

هم رفته جریان ستاره رو بهش گفته، اما وقتی فهمیده به خاطر فضولیش، آدم کشته شده

عذاب وجدان گرفته. رفته همه چی رو به خانوم دادفر گفته و چک رو تحویل داده.

آلما متحیر و ناباور نگاه میکرد و کامبیز با پوزخند ادامه داد:

-جالب اینجاست خود پارمیس خانوم هم باز اعلام مفقودی کرده تا هروقت نیکزاد رفت دنبال چک، به جرم سرقت گیر بیفته!

آلما لب روی هم فشرد و زیر لب با غیظ زمزمه کرد:

-دست شیطان رو بسته این دختر!

و صدایش را کمی بالاتر برد و پرسید:

-خانوم دادفر چکار کرده؟

-نیکزاد رو که اخراج کرد. پارمیس هم خودش خیلی وقته نمیاد شرکت؛ از همون بعد از فوت مادر شما!

آلما نفسش را بیرون داد و گفت:

-نکبت این همه تلاش کرد به نیما برسه؛ حالا که تهش رسید به زندانی شدن نیما، میخواد ازدواج کنه از ایران بره.

-درسته نیما اذیت شد، ولی خوبیش این بود فهمید مادرش کشته شده و حقش را

میگیره حالا! به نظرم ارزشش رو داشت.

دستش را لبه ی درب ماشین تکیه داد و سوئیچ را میان انگشتهای دست به بازی گرفت:

-میگم... تا تکلیف نیما مشخص بشه، تنها زندگی میکنی؟ آلما شانه بالا انداخت و لب زد:  
-خب... آره.

-اوم... میگم من... من باید تا آزاد شدن نیما، برای خواستگاری و به جا آوردن رسم و  
رسوم صبر کنم؟

دخترک نگاهش را پایین انداخت و گفت:

-خب فعلا بزرگترم نیماس؛ و البته تنها کسی که نظرش و رضایتش برام مهمه. پس اگه  
صبر کنیم بهتره.

کامییز به لبخندی نرم پاسخ داد:

-باشه، صبر میکنم. فقط اگه تو این مدت هر کاری داشتین، تو هر ساعت از شبانه روز که  
بود فقط کافیه به پیام بدی یا زنگ بزنی.

-ممنونم، حتما.

\*\*\*

کنار پنجره ی باز اتاق و زیر نور ماه، نیهان زانو بغل گرفته و نشسته بود. صدای  
جیرجیرک به

گوش میرسید و سکوت شب را در هم شکسته بود. حسام کنارش ایستاد و دست روی شانه  
اش گذاشت.

-نمیای بخوابی؟

دخترک دلگیر و غمبار لب زد:

-خوابم نیامد.

-تو بیا رو تخت، خودم میخوابونمت.

نیهان بیتفاوت به شیطننت و شوخی حسام جواب داد:

-حوصله ندارم.

-چرا؟

لبهایش لرزید و متألم جواب داد:

-دلم پیش لعیاس... گناه داره به خاطر من افتاد زندون.

حسام گفت:

-با حامد حرف زدم. داداشش وکالت لعیا رو قبول میکنه. تمام تلاشمو میکنم کمترین

مجازات را براش در نظر بگیرن.

نیهان همچنان نگاه غمگینش را به آن سوی پنجره دوخته بود و حرفی نزد... \*\*\*

یک ماه بعد...

حامد سوزن سُرْم را داخل رگ زد و ستاره با درد صورتش را جمع کرد. ریحانه دستش

را

نوازشگونه روی صورت ستاره کشید و رو به حامد گفت:

-خدا خیرت بده حامدجان که میای و زحمت سُرْمه‌اشو می کشی. بچه ام خیلی ضعیف شده. مدام حالش بهم میخوره.

-وظیفه اس زنداداش. همه اش ویار بارداری نیست، به خاطر جوش و غصه ها هم ضعیف شده.

ریحانه نگاهی شماتت بار به دخترش انداخت و گفت:

-با این حالش باز راه افتاده دنبال باباش که بره دادگاه اون پسره ی عوضی.

حامد اخمآلود لب باز کرد:

-اصلا شما توو دادگاهش حاضر نشین. سجاد خودش همه ی کارارو پیش میبره. شما

اونو اعدام شده فرض کنید. دادگاه رفتن و دیدن اون فقط حالتون رو بد میکنه.

رو به ستاره پرسید:

-مرتب دکتر میری؟ وضعیت بچه خوبه؟ دخترک نگاهش را دزدید و

محزون جواب داد:

-میگه ضعیفم، باید بیشتر تقویت بشم.

حامد لب فشرد و طعنه زد:

-خوبه دیگه... بگو دو کیلو اشک، نیم کیلو حرص و جوش، یک کیلو هم غمبرک مصرف

هر

روزه دارم.

صدای بسته شدن درب سالن و در پی آن صدای سجاد از سالن به گوش رسید:

–ریحانه... ریحان...

ریحانه با تأثر سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. درب اتاق را بست و رو به سجاد گفت:

–سلام، خسته نباشی. چه زود اومدی؟!

سجاد جواب سلام بی جانی داد و ریحانه سمت آشپزخانه رفت.

–باز ستاره حالش بد شد، زنگ زدم آقا حامد اومد. گوش که نمیگیره... میکه دست خودم

نیست. دادگاه نیما هم نزدیکه، استرس داره. چه خبر از دادگاه؟ نتیجه چی شد؟

همانطور که گرم حرف زدن بود به پشت سر نگاه کرد و سجاد را دید که روی مبل نشسته

و سرش را میان دستها گرفته است. متعجب و نگران پرسید:

–سجاد... چیزی شده؟ دادگاه چی شد؟

سجاد نگاهش را بالا گرفت و چشمهایش از اشک خیس بود. انگشت اشاره اش را بالا

گرفت و لب زد:

–هیس!

ریحانه سراسیمه سمت سجاد قدم تند کرد و کنارش نشست.

–چی شده؟!



سجاد با صدای خفه ای پچ زد:

-ستاره نفهمه...هیچی نگي بهش. به قول خودت حالش بده، بدتر ميشه!

ريحانه آشفته زمزمه كرد:

-نيما چيزيش شده؟

سجاد سرش را به دو طرف تكان داد و گفت:

-نه... نه نيما خوبه. ابتيں...

-ابتيں چي؟

سجاد لب روي هم فشرد و با نفرت و تحسر گفت:

-توو زندان خودكشي كرده. مُرده!

ريحانه هاج و واج نگاهش ميكرد و سجاد لب به دندان گرفته بود و مشتهاي گره

شده اش روي دسته ي مبل فشرده ميشد.

\*\*\*

رأی دادگاه کیفری استان

پس از نقض رأی اولیه توسط دیوان عالی کشور و ارجاء پرونده به شعبه ی دیگری از

دادگاه

کیفری استان تهران؛ ه یئت دادگاه با حضور پنج قاضی پس از رسیدگی عمل ارتكابی از

سوی نیما شهبسوار وی را به استناد ماده دویست و نود و پنج قانون مجازات اسلامی قتل شبه عمد تشخیص داده و مجازات او را به پرداخت دیه ی کامل زن مسلمان و دو سال حبس تبدیل میکند.

ختم جلسه...!

ستاره با چشمهای خیس از اشک کنار مادرش نشسته و با بلند شدن نیما از روی صندلی، فوراً از جا برخاست. سرباز، نیما را سمت درب میبرد که ستاره مانعش شد.

-آقا یه لحظه... خواهش میکنم یه دقیقه بذار حرف بزنیم.

با پیش آمدن سجاد، سرباز ایستاد و نگاه اشکبار ستاره و نیما به هم خیره ماند.

-بابا داره کارارو پیگیری میکنه تا توو زندان عقد کنیم.

بعدش دیگه هر هفته راحت

میتونم پیام ملاقات. خودتو نباز نیما... ما منتظر تیم! منو این بچه...

اشکهایش پی در پی روی گونه میچکید و نیما بغضآلود نگاهش میکرد.

-یادته روی جعبه های عیدی واسم چی نوشته بودی؟ نوشتی آخرش روزی بهار خنده

هامان میرسد. پس بیا با عشق، فصل بغضمان را رد کنیم.

نیما پلک زد و قطره اشکی روی گونه اش راه گرفت.

صدای خشدار و بغضآلودش بلند شد:

-آره یادمه... خیلی مراقب خودت باش. ببخش که این روزای سخت، کنارت نیستم.

سرباز دستش را کشید و گفت:

-بریم آقا، وقت نیست.

نیما دور میشد و ستاره از پس پرده ی حریر اشکها نگاهش میکرد. ریحانه دستش را فشرد و دلجویانه گفت:

-بیا بریم دخترم... میخوای باز حالت بد بشه؟ قول دادی آروم باشی.

دخترک اشک از چشمهایش زدود و با تحسر گفت:

-کاش تا بیرون دادگاه باهاش میرفتم.

-شلوغه دخترم، اونا هم تند راه میرن. کم پله نداره که این خراب شده! همین اندازه هم

راه اومدی میترسم چیزیت بشه. بیا بریم.

با قدمهای کوتاه و آهسته به راه افتادند. سجاد حالا برای تنها فرزند و یکدانه دخترش

میخواست سنگ تمام بگذارد. هر چند باز هم وجود ستاره ی باردار در خانه اش بدون

شوهر شده بود نقل مجالس فامیل و دوست و همسایه و آشنا؛ اما حالا یاد گرفته بود برای

خوشحالی دل خودش و خانواده اش زندگی کند نه برای حرفهای تمام نشدنی مردم! بهای

سختی داد تا بفهمد این مردم همیشه دنبال سوژه ی جدیدی برای حرف زدن هستند.

بهای بدست آوردن این تجربه، از دست دادن پسرش بود.

از دست دادن جگر گوشه اش.

حالا برای نگه داشتن تنها ثمره ی زندگیش تقلا داشت تا او خوشحال و امیدوار به زندگی باشد. مراحل قانونی طی شده بود و حیاط زندان را آماده کرده بودند برای اجرای مراسم عقد. چند صندلی چیده شده بود که صفورا، ریحانه، حامد، الهه، آلما و کامبیز نشسته بودند و عاقد و سجاد کنار عروس و داماد بودند. عروس و داماد هر چند لبخند روی لب داشتند، اما ته مایهای از غم و رد پای رنج را میشد در عمق نگاه و چهره های رنجورشان دید. اشکهایی که از سر شوقی آمیخته به حسرت و افسوس روی گونه ها میلغزید و نگاه هایشان شاهد این عقد غریبانه و در عین حال عاشقانه بود. همان روز کامبیز، آلما را از

نیما خواستگاری کرد و نیما نه تنها موافقت کرد، بلکه خیالش راحت شد که حالا آلما تکیهگاه و پناه ی دارد.

هجده ماه بعد...

صدای خنده های کودکانه ی مانلی در فضای خانه پیچیده و ستاره با شور و شوق او را در آغوش میفشرد و میبوسید. برای دخترک شکلک درمیآورد و او قاه قاه میخندید. ریحانه درب اتاق را باز کرد و به چارچوب درب تکیه زد. متبسم گفت:

-نمیخوای آماده بشی ستاره جان؟ مهمونی دیر میشه آ!

ستاره نگاه از دخترش برداشت و گفت:

-چشم مامان، الان آماده میشم.

ریحانه از اتاق بیرون رفت و ستاره رو به مانلی با لحن کودکانهای گفت:

-بریم لباس قشنگمونو بپوشیم؟ آره دخترم؟ میخوایم بریم خونه آیهان کوچولو...

مانلی کودکانه و شیرین تکرار کرد: «آیان... آیان...»

-آره قشنگم، آیهان جون دندون درآورده! خاله نیهان مهمونی گرفته!

از جا برخاست و سمت کمد لباسها رفت. مانلی نیز دستش را لبه ی تخت گرفت و روی

پاها ایستاد. آهسته و کوتاه قدم برداشت و خودش را به مادرش رساند. چنگ به دامنش

زد و زانوانش را خم و راست میکرد.

-آیان... آیان... دَلَدَ د...

ستاره به شیرینزبانی دخترک میخندید و مانتوی اسپرت سفیدش را برداشت. برای مانلی

هم پیراهن سفید رنگی برداشت و ساعتی بعد هر دو حاضر و آماده، همراه سجاد و ریحانه

از خانه بیرون رفتند.

منزل حسام و نیهان همهمهای بپا بود و مهمانان دور تا دور سالن نشسته بودند. ستاره

بعد از احوالپرسی با مهمانان سمت نیهان رفت و با اخم ظریفی پرسید:

-حسام کجاست؟ ندیدمش؟

نیهان لبخند زد و همراه با چشمکی گفت:

-میاد الان... رفته مهمون ویژه بیاره!

ابروهای دخترک بالا پرید و پرسید:

-مهمون ویژه؟

-آره، میاد حالا میبینیش.

به دنبال گریه ی آیهان، نیهان از ستاره فاصله گرفت و سمت فرزندش رفت. لحظاتی

نگذشته بود که مهتاج وارد خانه شد و با صدای بلند گفت:

-آقا حسام اومدن!

شریفه فوراً از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت. به دنبال او، بقیه ی مهمانها نیز بلند

شدند و سمت درب سالن رفتند. بوی دود اسپند بلند شد و ستاره هاج و واج اطرافیان را

نگاه میکرد. گویی همگی این مهمان ویژه را میشناختند جز او!

ریحانه دست دخترش را گرفت و او را جلو برد. شریفه جلوتر و با سینی اسپند میرفت و

بقیه به دنبالش قدم برمیداشتند. وارد حیاط شدند که نگاه ستاره خیره به درب حیاط ماند

و پاهایش از حرکت ایستاد. صدای صلوات در حیاط پیچیده بود و قامت بلند نیما میان

چارچوب درب پیدا بود. الهه و الهام گلبرگ و نقل و نبات میریختند و حامد دسته گلی را

دست ستاره داد:

-نمیری استقبالش عموجون؟!

حلقه ی اشک در چشمان ستاره پیدا بود و نفس اش حبس شده بود. دستهای سرد و

لرزانش به نرمی بالا آمد و دسته گل را ستاند. چند قدمی را آهسته و ناباور رو به جلو برداشت و نیما با نگاه خیس از اشک، دستهایش را به دو طرف باز کرد. دخترک بیمحابا سمتش دوید....

صدای مرتعش و بغض آلود آلما به گوش ستاره رسید.

-شش ماه باقیمونده رو عفو خورد. خواستیم سورپرایزت کنیم.

ستاره میان اشک شوق زمزمه کرد:

-خدایا شکر... خدایا شکر...

ستاره یک دستش روی شانه ی نیما بود و برگشت رو به جمعیت، فین فین کنان گفت:

-دست همتون درد نکنه، خیلی خوشحال شدم. بهترین سورپرایز زندگیم بود. فقط چرا

واسه شوهرم گوسفند قربونی نکردین؟

نیما اشک از گونه پاک کرد و با لبخند نیم بندی جواب داد:

-خودم خواستم ستاره جان. نمیخوام اینجور صحنه ها رو بینم. اینقدر توو این مدت حرف

از اعدام و کشتن و این چیزا بوده که جون دادن هیچ موجود زندهای رو نمیخوام بینم.

چهره ها به غم نشست و کامییز برای عوض کردن جو، صدایش را بالا برد و گفت:

-برای سلامتیش صلوات...

صدای صلوات بلند شد و بار دوم بلند گفت:

-برای خوشبختیشون صلوات...

باز همگی صلوات فرستادند و بار سوم کامبیز گفت:

-بیخود و بی جهت صلوات...

این بار صلوات آمیخته به خنده بود و اشکها را پاک کرد.

نیهان، مانلی را در آغوش داشت و جلو آمد.

-آقا نیما... مانلیجون رو نمیخوای؟

نیما نمکین خندید و آغوشش را برای دردانه اش باز کرد.

به سالن برگشتند و محفلشان گرم شد. نیهان کنار حسام نشست و آهسته و با تحسر نجوا کرد:

-کی بشه جشن آزادی مامانو بگیریم؟ کاش اونم عفو بخوره. ده سال خیلی زیاده!

حسام دست دخترک را به گرمی فشرد و دلداریش داد:

-انشالله عفو میخوره. توکل به خدا.

آلما سمت نیما آمد و کنارش نشست. با لبخند پرسید:

-ستاره کجا رفت؟

-رفت پوشک مانلی رو عوض کنه. میاد الان.

دخترک نفسی بیرون داد و گفت:

-خیلی خوشحالم نیما. خیلی... هستی خانوم گفته میتونبیر گردی سر کارت. این عالیه!



نیما متبسم لب باز کرد:

-آره، انشالله بزودی زندگی سه نفره مون شروع میشه.

روزای خوش بالاخره رسید.

میخوام اول بریم یه مسافرت خوب؛ ستاره طفلی عروسی که نداشت، حداقل یه سفر خوب و

خاطره‌انگیز بیرمش.

آلما با اندک تعللی پرسید:

-یه چیزی بیرسم ناراحت نمیشی؟

-نه عزیزم، بیرس.

آلما با تردید و تانی لب زد:

-فردا بریم بهشت زهرا؟ سالگرد باباست!

نیما ابرو در هم کشید و سکوت کرده بود که آلما ادامه داد:

-حالا که دستش از دنیا کوتاهه حلالش کن. خودش آخر عمری خیلی عذاب کشید. توو

تنهایی و زندان هم سکنه ی آخر رو زد و غریبانه هم دفن شد. بسشه دیگه!

نیما تلخندی زد و گفت:

-بریم. خیلی وقته بخشیدمش... حلال کردم. بابا، گوهر، ابتین... هیچکس به من بدی

نکرد. همه به خودشون بدی کردن. من خوشبختم، آرامش دارم، کنار ستاره، مانلی، توو...

این مدت هم تاوان عصبانیت بيموقع خودم رو دادم. اونا هم تاوان گناه خودشون رو دادن.

به نظرش غیبت ستاره طولانی شد و از جا برخاست .

سمت اتاق رفت و تقه ای به درب نیمه باز اتاق زد.

-دلبرک اینجایی؟

صدای خشدار ستاره به گوشش رسید:

-بیا توو عزیزم

وارد اتاق شد و دخترک را با چشمهای نمناک دید و متأثر لب زد:

-چی شده خانومم؟

- باورم نمیشه برگشتی، کنارمی، میمونی... خیلی خوشحالم.

-عزیز دلم منم خوشحالم، منم حس و حال تو رو دارم. حتی یه لحظه نمیخوام ازت جدا

باشم. فقط خدا میدونه این یک سال و نیمی که گذشت چجوری شبامو صبح کردم. چقدر

تو حسرت نبودنت با دلتنگی اشک ریختم. هر وقت که میومدی ملاقات، همون اندازه که

خوشحال میشدم، بعد از رفتنت همونقدر دلتنگ و هوایی میشدم.

گرم حرفهای عاشقانه بودند و غافل از آیهان که چهار دست و پا خودش را به اتاق رسانده

و کنار مانلی نشسته بود. مانلی کشوی کمد را باز کرده و هر چه لباس شخصی رنگارنگ از

نیهان

بود را بیرون کشیده و به سر و صورت خودش و آیهان آویزان کرده بود. قزن لباس شخصی که

بندش دور گردن آیهان بود به گوشواره ی مانلی گیر کرده و میکشید. صدای گریه ی هر دو

کودک بلند شد و رشته کلام ستاره و نیما را برید.

-خاک بر سرم...

ستاره این را گفت و دست پشت دست زد. نیهان و حسام با شنیدن صدای گریه سمت اتاق دویدند.

نیما با دیدن لباسها لب گزید و صورتش از شرم سرخ شد.

با قدمهای بلند اتاق را ترک

کرد. ستاره و نیهان به زحمت خنده یشان را کنترل کرده بودند و با عجله لباسها را داخل

کشو میانداختند و حسام آیهان را بغل گرفته و بلند بلند میخندید.

با بیرون رفتن حسام از اتاق، دخترها پقی خندیدند و صدای خنده یشان در اتاق پیچید.

نه تو میمانی و نه اندوه و نه هیچیک از مردم این

آبادی به حباب نگران لب یک رود قسم و به کوتاه

ی آن لحظه ی شادی که گذشت غصه هم میگذرد

آنچنانی که فقط خاطرهای خواهد ماند لحظه ها

عریانند بہ تن لحظہ ی خود جامہ ی اندوہ میوشان

ہرگز